دیوان

حکیم قاآنی

با انضمام

حدائق الشعر - پریشان - دیوان فرد فی

از انتشارات

کتابفروشی محمودی

هو الله العزیز

صفحه ١ — جزو ١

هو الحی

منت ایزد را که صد ره بیشتر از پیشتر
ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد باز

قالب پروح دولت را ملک بخشید روح
آشکار اعجاز بن مریم عیسی کرد باز

ناصر الدین شاه گیتی را منظم کرد باز
معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز

بمقتضای
سعی و اهتمام عالیجناب آخوند ملا
عبد الحسین و تمیجه الانجاب ملا محمود تویسرکانی
زید توفیقهما و تاکیدات اکیده ایشان بر وجه
اکمل و اصح و اتم از سایر نسخ صورت
اختتام پذیرفت اللهم وفقنا لما
تحب و ترضی

فال شه نصر من الله بود و نیک گرفت
آیه انا فتحنا را بر او ضم کرد باز

هو القائم

جزو ۵ — عبده الاثم

هو القدیم



دیباچه کتاب مستطاب

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله المتعالی عن صف الواصفین و نعت الناعتین المستغنی من التحمید و التمجید المتبری من الاطلاق و التقیید المقدس عن التعطیل و التشبیه المنزه عن کل صفة حتی التنزیه و الصلوة و السلام علی من شرفه الله بالتشریف العظیم و الاکرام العمیم محمد النبی العربی الکریم و علی وصیه و صهره و نصره و ظهره علی امیر المومنین و علی عترته الطاهرین الی یوم الدین و بعد در عهد دولت و زمان سلطنت گردون بسطت شهریار زمان خسرو گیتی ستان که گوهر و مرجان در میزان احسانش کمتر از ریگ بیابان و حاصل صد هزار کان صرف یکروزه احسان اوست هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم وارث خلافة الکبری صاحب السلطنة العظمی السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که اقسام علوم و بدایع و انواع حرف و صنایع زیب تازه و شکوهی بی اندازه دارد خاصه ضبط اشعار و ثبت دواوین که از تصاریف حدثان و افسردگی ابنای زمان دیری بود که مدروس و مطموس گشته و درین دوران رونقی شایان گرفته محض شمول فایدت و عموم منفعت کتاب دیوان حقیقت بیان حکیم قاآنی که از افاضل شعرای متاخرین و اعاظم ادبای متبحرین بود با این که چندین دفعه کرة بعد اخری و مرة بعد اولی در بندر معمورهٔ بمبئی و دار الخلافه طهران صانها الله عن الحدثان بزیور طبع منطبع گردیده لکن چنانچه مطبوع طباع سلیمه ❁ و آرای مستقیمه باشد چاپ نشده و در دار الطباعه اعتنائی چندان در تحریر و تصحیح آن بعمل نیامده بنحوی که خالی از اغلاط و عاری از معایب باشد لهذا محض اشارهٔ لازم الاطاعه نواب مستطاب اشرف والا اسد الله میرزا دام اقباله که از طرفین اصالت و نجابتش منتهی بدودهٔ سلطنت عظیم الشأن میشود از طرف پدر مرحوم مغفور محمد صفی میرزا ابن رضوان مکان خلد آشیان محمد تقی میرزا حسام السلطنه ابن خاقان علیین مکان فتحعلی شاه قاجار انار الله برهانه و از طرف مادری بسلسلهٔ سلاطین صفویه نور الله مضجعهم منسوبست که نواب معظم الیه محیی مراسم فنون و مجدد مظاهر علوم مند چندین نسخه از خطی و چاپی فراهم آورده و کمال مداقه و مواظبت در صحت و طبع آن مبذول داشته تا این نسخه را که مشتمل است بر پریشان و قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات و ابیات مفرده باضافه غزلیات فروغی و حدایق السحر رشید وطواط که در علم بدیع و صنعت شعر کتاب بدیعی است بزیور طبع رسانیده و فهرستی بجهة سهولت پیدا نمودن هر قصیده در اول کتاب موضوع و برقرار شد انشاء الله در نظر ارباب دانش و بینش مطلوب و مرغوب آید امید از بدرقه سعادت ازلی و همراهی عنایت لم یزلی اینکه همگان بمطالب و مقاصد و مآرب و مرادات درین زمانه

صفحه ۲



حدایق السحر رشید وطواط

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی ما افاض علینا من نعمه المترعة الحیاض و منه المترعة الریاض والصلوة علی خاتم انبیائه و اصفیائه محمد و آله الابرار و صحابه الاخیار چنین گوید مولف این کتاب خواجه امام رشید الدین وطواط سعد الاسلام ملک الکتاب فی الدیوانین محمد بن محمد بن عبد الجلیل العمری ادام الله ایامه که روزی من بنده را خداوند ولی النعم ملک عالم عادل خوارزمشاه منصور موید علاء الدنیا والدین اتسز بن محمد معین اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره که در ایام دولت او عقود فضل منتظم است و بنای جهل منهدم طلب فرمود بموجب فرمان شتافتم و سعادت خدمت مبارک دریافتم بر طرف بساط عالی که سجده گاه جباران و بوسه جای قهاران است بایستادم کتابی در بدایع شعر پارسی که آن را ترجمان البلاغه خوانند بمن نمود نگرستم ابیات و شواهد آن کتاب را بس ناخوش یافتم همه را از راه تکلف و از روی تعسف فراهم آورده و نظم کرده با چندین از انواع زلل و اقسام خلل خالی نبود واجب شد بر من بنده که پرورده آن درگاه و پدید آورده بارگاه در معرفت محاسن نظم و نثر هر دو زبان پارسی و تازی این کتاب پرداختن و این مجموع ساختن هر چند این جمله که آورده شد غیضی است از فیض آنچه پادشاه اسلام خلد الله ملکه را از اقسام فصاحت و بلاغت حاصل است لیکن خدمت اهل فاقه بقدر الوسع والطاقه است و اگر در اجل تاخیر باشد و روزگار مهلت دهد و تقدیر یزدانی بر وفق مراد انسانی رود کتابی خواهم ساخت محیط بجمیع صنایع علم از عروض و القاب و قوافی و معایب و محاسن نظم و نثر چنانکه چون ذکر جمیل پادشاه اسلام ثبته الله در جهان مخلد بماند و امتداد دهور و اعوام و تعاقب شهور آثار آن را مدروس نگرداند و این کتاب را حدائق السحر فی دقائق الشعر نام نهادم والمطلوب من الله عز و جل ان یعصمنا من الخطاء والخلل فی القول والعمل انه الموفق للسداد والمیسر للمراد الترصیع بپارسی درنشاندن جواهر و خبر آن بود در چیزی و در ابواب بلاغت این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر بخشهای سخن را خانه خانه کند و هر لفظی را برابر لفظی آورد که بوزن و حرف روی متفق باشند و در نثر که حرف روی گفته شود از راه توسع است چه حقیقت حرف روی جز شعر را نباشد مثال ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم و از سخن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله اللهم اقبل توبتی و اغسل حوبتی و از نثر فصحا من اطاع غضبه اضاع ادبه ایضا العاقل یفخر بالهمم العالیة لا بالرمم البالیة حریری گوید ❁ هو یطبع الاسجاع بجواهر لفظه ❁ و یقرع الاسماع بزواجر وعظه ❁ و اگر کسی خواهد که خزانه پایدار از مرصعات نثر تازی رسایل ابوالحسن اهوازی را بدست آرد که جمله مرصعات است و من یکی فصل از سخن او بر سبیل نمودار اینجا بیاورم و فصل اینست الحمد لله الدائم بقائه اللازم قضائه

الغالب سلطانه الذی اید الدین بعد ما ولت ولاته وتولت عداته تضعضعت ارکانه وتصعصعت اعوانه انقضت کواکبه وانفضت کتائبه وذل نصیره وقل مجیره وبغیث اعیا ولیث
للقاء وکنه الآمال و وجه الابطال وقلب الاسلام قطب الاقدام ولباب العلی ونصاب التقی الداعی الی الله صلواته علیه حمد الایفنی مدده ولایحصی عدده والیه الرغبة فی صلواة
علی مجلی الغمة ومنجی الامة محمد المصطفی وآله الطاهرین مثال از نثر پارسی ای در مرده چادر برده می خورده می کرده مثال از نظم تازی ابوفراس گوید بیت وافعاله للراغبین
کریمة واموالة للطالبین نهاب عزی گوید یا خالی ان خف سطوه ظالم بل لام ان خف جفوه لائم مثال دیگر من گویم یا بانی الفخر الاشم یا ثانی البحر الخضم ٭ انت المقدم فی الهدی
انت المعظم فی الامم مغناک للاجی حمی ٭ وندا ک للراجی حرم ٭ اللیث دونک فی الوغی ٭ والغیث دونک فی الکرم تلفی بخضر تک المنی تنفی بغرتک الظلم مثال از شعر پارسی رود کی
گوید ٭ کس فرستاد بسر اندر عیار مرا ٭ که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا منطیقی گوید بیت بر سخاوت او نیل برا بخیل شمار بر شجاعت او پیل را ذلیل انکار انوری گوید قطعه ٭ ای منور بتو
نجوم جمال ٭ وی مقرر بتو رسوم کمال بوستانیست صدر تو نعیم آفتابیست قدر تو ز جلال ٭ تیره پیش فضایل تو نجوم خیره پیش شمایل تو شمال در کرامت ترا نبوده نظیر
در شهامت ترا نبوده همال ٭ این قصیده بس درازاست و از اول تا آخر مرصع است و کسی از عرب و عجم قصیده تمام مرصع نگفته است الترصیع مع التجنیس هرچند صنعت ترصیع
در نفس خویش جایگاهی عظیم و پایگاهی منیع دارد اما چون با عمل دیگر یار گردد پر مایه تر و بلند پایه تر شود مثال از نثر تازی قد وطئت الذاعقابهم وخشیت الاعداء اعقابهم
مثال دیگر الکئوس فی الراحات مثال از نثر پارسی یار سرگشته و کار برگشته از نظم تازی مولی کاتب گوید ٭ للمنزل نحن فی سداد ثغوره ٭ واصطلام الابطال من وطلام
غرض از ین قطعه بیت آخر است ایضا من گویم جلالک یا خیر الملوک مساعیا ٭ علی منبر المجد المؤثل خاطب ٭ فللطعنة النکراء سیفک دافع وللخطة العذراء سیفک خاطب
مثال از نظم پارسی بچارم و کارزار و تو در مانی پم آرم و کارزار و تو در مانی دستار بدست آرم تا بستانی دست آر بدستار م تا بستانی ایضا فعان من همدان
غمز کان که همی بدان زره ببری و بدان زره ببری و غرض ازین بیت مصراع دوم است التجنیسات این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر کلماتی را که از گونه یکدیگر
باشند بکشتن یا نشستن در نظم و نثر بیاورد و این صنعت هشت قسمت است اول تجنیس تام دوم تجنیس ناقص سیم تجنیس زاید چهارم تجنیس مرکب پنجم تجنیس مکرر ششم تجنیس
مطرف هفتم تجنیس خط اما تجنیس تام این صنعت چنان بود که در نظم یا نثر دو کلمه یا بیشتر آورده شود که بگفتن و نبشتن چو یکدیگر باشند و در معنی مختلف و در ایشان ترکیب
و اختلاف حرکات و تفاوت و زیاده و نقصان نباشد مثال از نثر تازی زار السلطان کزار اللیث الزآر مثال دیگر المرئة السلیطة حیة تسعی ٭ ما دامت حیة تسعی
مثال از نثر پارسی چندان خورکت زبان وارد نه چندان کت زبان وارد از نظم تازی ابو الفتح بستی گوید بیت سما وحمی بنی سام وحام ٭ فلیس کمثله سام وحام
مثال از شعر پارسی من گویم بیت ای اغزال سرای و غزل سرای بدیع ٭ بچیر چنگ بچنگ اندر و غزل بسرای ٭ تجنیس ناقص این چو تجنیس تام است در اتفاق حروف
لیکن بحرکت مختلف مثال از نثر تازی جبة البرد جنة البرد و غرض اینجا برد و برد است که حرکت با در یکی ضم است و در یکی فتح و ناقص ازین جهة گویند که اگر بحرکت متفق بودی
چنانکه بحروف خود تجنیس تام بودی مثال از حدیث پیغمبر صلی الله علیه وآله اللهم کما حسنت خلقی فحسن خلقی ایضا معاذ بن جبل گوید الدین یهدم الدین و یکی از فصحا
گوید الجواد محکم بر لا متحکر بر مثال از نثر پارسی ای بلا گزیده و پشت دست گزیده ایضا راه کشنده و گرما کشنده از نظم تازی من گویم ٭ لمولانا کمال الدین مجد ٭ اشم و منصب
عال و غرة تجب جوارة زهر المعالی بکف کثیر بحوارغرة مثال از شعر پارسی قطران گوید بیت پیاده شود دشمن از اسب دولت چو گردی بر اسب سعادت سوار ای سوار
بر اسب سعادت سواری و داری بدست اندرون از سعادت سوار التجنیس الزاید و این را تجنیس مذیل خوانند و این صنعت چنان است که دو کلمه متجانس بحروف و حرکات
متفق باشند اما در آخر یک کلمه حرفی زیادت باشد مثال از نثر تازی هو حامی حامل لاعباء الامور و کافی کافل لمصالح الجمهور ایضا امن من زمانی فی زمانه ومن اخوانی خیانه
مثال از نثر پارسی موی سیاه تر از شب و شبه و از نظم تازی نصر بن حسن المرغینانی گوید بیت فدیناه من خل موافق موافق و من صاحب صاف مصلی مصافی
مثال از شعر پارسی من گویم از حسرت رخسار تو ای زیبا روی از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی تجنیس مرکب این صنعت چنان باشد که از دو لفظ متجانس یکی
یا هر دو مرکب بود و این دو گونه است یکی آنکه در خط و لفظ هر دو متشابه و دیگری آنکه در لفظ متشابه باشند و در خط مختلف این یا زپسین را علی الخصوص مفروق
خوانند هر دو گونه از نثر تازی ان علت دولته او غاد فصنع الله رایح او غاد ایضا کنت اطمع فی تجریبک و مطایا الجهل تجری بک مثال از نثر پارسی من
تا زنده ام در راه مهر تو آزنده ام ایضا من مرده نیم ولیک من مرده نیم مثال هر دو گونه از نظم تازی اینست جلت هدیتی لکم سواکا ولم اقصد به احدا سواکا
بعثت الیک اعواما اراک رجاء ان اعود وان اراکا ابو الفتح بستی گوید بکلکم قد اخذ الجام ولا جام لنا ما الذی ضر مدیر الجام لو جاملنا از شعر پارسی

قطران گوید بیت من اندر غم وعده دیدن تو کنم با دل خویش دایم شمارا تو از مهر من یکزمان یاد ناری مگر مهربانی بنا شد شمارا در مثال بفروق گوید سرو بالای
که دارد بر سر سرو آفتاب آفت دلهاست و ندر دیدگان زان آفت آب تجنیس مکرر و این تجنیس را مردد و مزدوج نیز خوانند این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در آخر
اسجاع یا ابیات دو لفظ متجانس پهلوی هم بیاورد و اگر در صدر لفظ نخستین حرفی یا دو حرف زیادت باشد روا است از نثر تازی مثال النبیذ بغیر النغم غم وبغیر الدسم سم
ایضا من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا ولج ولج مثال از نثر پارسی فلان با سرود و رود است یا نزار روز زار است مثال از نظم تازی ابو الفتح البستی گوید قطعه
ابا العباس لا تحسب بانی لشیبی عن حلی الاشعار عار فلی طبع کسلسال معین زلال من ذری الاحجار جار اذا ما اکبت الادوار زندا مثال از شعر پارسی
افتاد مرا با دل مکار تو کار ❁ افکند دلم درین دو گلنار تو نار من مانده خجل پیش گلزار تو زار با اینهمه درد و چشم خونخوار تو خوار وقطران را قصیده ایست که این صنعت
در همه نگاه داشته و مطلع آن قصیده اینست مصراع یافت زین دریا دگر بار ابر گوهر بار بار تجنیس مطرف این صنعت چنان باشد که دو لفظ متجانس بحروف متفق باشند
الا حرف اخرین مثال از نثر تازی از خبر پیغمبر الخیر معقود بنواصی الخیل و از نثر فصحا لفظه در نضید و خطه روض نضیر ایضا الخائن خائف مثال از نثر پارسی دل
کریم از آزار آزاد باشد مثال از نظم تازی ابوبکر قهستانی گوید شعر تمتع بیوم مسعد النجم مسعف وودع قول لاح معنت النصح معنف مثال از شعر پارسی
معزی گوید بیت از شرار تیغ بودی باده سار از شراب وز طعان رمح بودی خاکسار از طعام تجنیس الخطی این صنعت را مضارعه و مشابهه نیز خوانند
و این چنان باشد که دو لفظ آورده شود که در خط متشابه باشند و در لفظ مختلف از نثر تازی از قرآن مجید وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا ایضا والذی یطعمنی ویسقین
واذا مرضت فهو یشفین مثال از خبر پیغمبر ایاکم ومشاورة النساء فانها تمیت الغرة وتحیی العرة ایضا وعلیک بالیاس من الناس مثال از سخن علی بن ابی طالب
علیه السلام الجزاء کله کله مثال از سخن فصحا و بعضی بعلی علیه السلام نسبت میدهند غرک عزک فصار قصار ذلک ذلک فاخش فاحش فعلک فعلک تهدی
بهذا امثال دیگر من گویم رب ربا غنی غبی ستره سترة فجا فجا بعد نعد عشرة عترة ایضا نعم النسب النشب ایضا المجالس احلتها اخلتها ایضا کل ملهو
الیه فراره ولدیه قراره مثال از نثر پارسی شب تاریک و راه باریک مثال از نظم تازی ابا حسن دار تعفف و طیب تلک المغانی کاسمی لفظ و مالها من معانی
هم من گویم قطعه لقطب الملوک تذل الرقاب وتحو هواه یمیل النفوس عواطفه سابغات الظلال ونعمه سائغات الکئوس ایضا هم من گویم بیت
به عادا اعلام العلوم عوالیا واصبح اثمان الثناء غوالیا مثال از شعر پارسی من گویم بیت در خدمت تو سپاس و ثنا نیابی تا هم وز نعمت تو نزد ایمانی با شم ایضا
هم من گویم بیت همان بهتر که نوشی اندرین مدت می صافی همان خوشتر که پوشی اندرین عدت خز ادکن الاشتقاق و این صنعت را اقتضاب نیز خوانند و این صنعت
بلغا از تجنیس شمرده اند و این چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا نثر الفاظی آورد که حروف ایشان متقارب باشد و متجانس در گفتار و ازین گونه در کلام خدای عز و جل
بسیار است و در اخبار و آثار فراوان مثال از قرآن فاقم وجهک للدین القیم ایضا یا اسفی علی یوسف واسلمت مع سلیمان لله رب ایضا وجنا الجنتین دان
ایضا لیریه کیف یواری سوءة اخیه ایضا فروح وریحان وجنت نعیم ایضا وان یردک بخیر فلا راد لفضله ایضا او اوی الی رکن شدید ایضا اثاقلتم فی الارض
ارضیتم بالحیوة الدنیا من الاخرة مثال از خبر پیغمبر عصیة عصت الله ورسوله ومضر مضر الله فی النار وغفار غفر الله مثال از خبر پیغمبر الظلم ظلمات یوم القیمة
مثال از سخن امیر المومنین علیه السلام ما حمرا یا بیضا احمری وابیضی وغری غیری مثال از سخن بلغا اللهم سلط علیهم الطعن والطاعون ایضا له خلق خلق و
شان شائن وشیمة مشومة وخیم وخیم مثال از نظم تازی بیت وقائلة لم عرتک الهموم وامرک ممتثل فی الامم فقلت دعینی علی غصتی فان الهموم بقدر
الهمم هم طوفانی گوید بیت هنیئا لساداتنا فی هرات لقاء الکرام دماء الکروم ففی مقلتی منذ فارقتهم غمام یجود بماء الغموم مثال دیگر نضر بن حسن
المرغینانی گوید بیت ما ان تری الدنیا اغارت انجم السعد غارت ❁ صروف الدهر شتی کلما جارت اجارت مثال اصمعی گوید و ما انت بل انت الامر
اذا صح اصلک من باهله وللباهلی علی خیره کتاب لا کله الا کله مثال از شعر پارسی بیت نوای تو ای خوب ترک نوآیین در آورد در صبر من
بینوایی رهی کوی خوش و زیس ره پوی زن که هرگز مبادم ز عشقت رهایی ز وصفت رسیده است شرم الشعرا زنعتت گرفته است راوی روایی
مثال رودکی گوید بیت اگرت بدره رساند همی به بدر منیر مبادرت کن و خامش مباش چندینا الاسجاع انواع اسجاع سه گونه است اول سجع متوازی
دویم سجع مطرف سیم سجع متوازن بیان سجع متوازی این صنعت چنان باشد که در اخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود که بوزن و عدد حروف راست

متفق باشند مثال از نثر تازی از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا مثال از نثر فصحا البرد من البرد فی رمن الورد مثال از نثر پارسی اسب تاخته و گوی باخته سجع مطرف این صنعت چنان باشد که در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود که بروی متفق باشند اما بوزن و عدد حروف مختلف مثال از فواصل کلام باری عز اسمه و اواخر آیات قران مجید را اسجاع نشاید گفتن چنانکه میفرماید کتاب فصلت آیاته ایضا مالکم لا ترجون لله وقارا وقد خلقکم اطوارا مثال از نثر فصحا جنابه محط الرحال و مخیم الآمال غرض ازین حال و آمال است که هر دو کلمه بحروف روی یکیست و ان لام است که آن واقع شده است بعد از الف و بوزن مختلفند مثال از نثر پارسی فلان راست گفتار است و درست کردار کرم بسیار است و هنر بیشمار سجع متوازن این صنعت چنان باشد که بنثر اختصاص ندارد بلکه در شعر همین توازن کلمات می افتد و این شعر را موازنه خوانند و این چنان باشد که از اول دو قرینه یا از اول دو مصراع تا آخر کلماتی باشد که هر یک نظیر خویش را بوزن موافق باشند اما بحروف روی مختلف مثال از قران مجید و آتیناهم الکتاب المستبین و هدیناهم الصراط المستقیم و هر یک ازین کلمات با نظیر خویش موافق است الی ماشاء الله مثال از سخن بلغا قد اتسع المحال بعد التضایق و اتجه المراد بعد التمانع مثال از نظم تازی ابو بکر قهستانی گوید بیت فما ذقت الا ما عینی مشربا و ما ملت الا لحم کفی مطعما هو الشمس قدرا و الملوک کواکب هو البحر جودا و الکرام مذانب مثال از شعر پارسی مسعود سعد گوید بیت شاهی که رخش او را دولت بود دلیل شاهی که تیغ او را نصرت بود نشان اندر پی یقینش پر بفکند گمان و این موازنه در دو بیت افتد ایضا من گویم آنکه مال و خزاین گیتی بیست در پیش دست او بسیار و آنکه کشف سرایر گردون بیست در پیش طبع او دشوار و ازین قسم در شعر من و مسعود بسیار است المقلوبات از صنعتها که در نظم و نثر بدیع و غریب شمارند و بر قوت طبع دبیر یا شاعر دلالت کند مقلوب است و معنی مقلوب بازگونه است و انواع او بسیار است و ما درین رساله از انواع چهار نوع را که معروفتر است یاد کنیم اول مقلوب بعض دویم مقلوب کل سیم مقلوب مجنح چهارم مقلوب مستوی مقلوب بعض این صنعت چنان باشد که در نظم یا نثر دو کلمه یا بیشتر آورده شود که میان ایشان تقدیم و تاخیر در بعض حروف باشد نه در همگی مثال از الفاظ مفرد تازی رقیب قریب شاعر شارع مثال از خبر پیغمبر صلی الله علیه و آله اللهم استر عوراتنا و آمن روعاتنا مثال از الفاظ پارسی مفرد سرکه و سکر مثال از سخن خطبا و بلغا من بحر حم یرحم از نظم تازی ابو فراس گوید فعندی خصب رواد و عندی رنی وراد از شعر پارسی مثال است ازان جادوانه دو چشم سیاه دلم جاودانه عدیل غماست مقلوب کل و این صنعت چنان باشد که تقدیم و تاخیر در همه حروف کلمه باشد از اول تا آخر مثال از الفاظ مفرد تازی سیل لیس تاریخ خیرات مثال از الفاظ مفرد پارسی کس سک شیر ریش مثال از نثر تازی کفه بحر و جنابه رجب مثال از نظم تازی حسامک فیه للاحباب فتح و رمحک منه للاعداء حتف مثال از شعر پارسی عنصری گوید بیت بگنج اندرون ساخته خواسته بجنگ اندرون لشکر آراسته مثال از شعر پارسی علی نور مکتبی گوید بیت میرک سیناست نیک و چابک و برنا هر چه بگوید ظریف گوید و زیبا هست امین و کریم و رشناسی زود بجوان بازگونه میرک سینا مقلوب مجنح مقلوب کل است الا آنکه دو کلمه که در ایشان این صنعت بکار آید یکی از اول بیت باشد یکی از آخر بیت مثال از شعر پارسی شاعر گوید بیت ابدا بنده مطواعم ازاکه بدهر بنماید ز بدیهت بتمامی ادبا و روا باشد که در اول و آخر هر مصرعی این صنعت بکار دارند از شعر تازی شعر ساق هذا الشاعر الحین الی من قلبه قاس سار حی القوم فالهم علینا جبل راس مثال از شعر پارسی زاند و جادو نرگس مخمور باکشی و ناز زار و گریان و غریوانم همه روز در از و این صنعت مجنح را معطف نیز خوانند مقلوب مستوی این صنعت چنان باشد که در نثر الفاظ مرکب یا در شعر یک مصراع چنان افتد که هم راست توان خواند و هم باشگونه مثال از قران مجید کل فی فلک و ربک فکبر مثال از نثر تازی ساکب کاس مثال از نثر پارسی دارم همه مراد هم از شعر تازی و بغایت خوب است بیت اراهن نادمنه لیل لهو و لیل لیلهن مدان نهارا ایضا عج تنم قربک دعد آمنا انما دعد کبرق منتج مثال از شعر پارسی را شم درمان در دم گرم یار رای مرکم در دنا مردم شمار زیر کاکنکا کر ریز رانان آرتیز ایضا دبیر نظیری گوید ز نظر آمد رخت خرد ما ز نظر ز نظرم ز نظرم ز نظرم ز نظر رد العجز علی الصدر از علمهای گزیده و صنعتهای پسندیده در باب بلاغت رد العجز علی الصدر است عجز آخر بیت را گویند و صدر اول را و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در اول سخن منثور یا باول بیت لفظی گوید و باخر همان لفظ باز آرد و این صنعت شش نوع است و این را مطابقه و مصدر نیز گویند نوع اول از رد العجز علی الصدر چنان باشد که آن لفظ که در اول آورده

اندر پی کاوش بشکیبد نسخه ع

باشد در آخر همان لفظ بعینه صورةً و معناً بی هیچ نقصان و تفاوت باز آرد مثال از شعر تازی طلب ما لهم فسلب ما طلب ونهب ما لهم فوهب ما نهب مثال دیگر
الحیلة ترک الحیلة و دیگر القتل انفی للقتل از شعر تازی سکران سکر هوی و سکر مدامة انّی یفیق فتی به سکران نون الهوان من الهوی مسروقة واسیر کل هوی اسیر
هوان مثال ادیب ترک گوید تمنّت سلیمی ان اموت صبابة واهون شیء عندنا ما تمنّت دیگر سریع الی ابن العم یشتم عرضه ولیس الی داعی الندی بسریع مثال
از شعر پارسی عضایری گوید عصا برگرفتن نه معجز بود همی اژدها کرد باید عصا و مرا قصیده‌ایست که از اول تا آخر آن این صنعت نگاه داشته‌ام و اینجا از آن
چند بیتی آرم قرار از دل من ربود آن نگار بدان عنبرین طرهٔ بیقرار نگارست رخساره من بخون ز هجران رخسارهٔ آن نگار خمارست در سر مرا
ز شراب ز اندوه آن نرگس پر خمار کنار من از دوست باشد تهی مرا پر شد از خون دیده کنار شمار غم او ندارم از آنک برون شد غم او ز حدّ شمار
نوع دویم از رد العجز علی الصدر این صنعت مانند پیشین است الا اینکه آن لفظ که اول گفته شده است تا آخر همان لفظ باز آورده شود اما معنی مختلف
و این صنعت بحقیقت تجنیس تام است اما چون از اول دو لفظ متجانس یکی بصدر افتد و دیگر بعجز این را از حساب رد العجز علی الصدر شمرند و بدین
نامش خوانند و این نوع از نوع پیشین شریف‌تر و بگفتن مشکل‌تر است مثال از شعر تازی کافر النعمة کالکافر سائل اللئیم یرجع و دمعه سائل
مثال از شعر پارسی داد یافت هر که داد داد از نظم تازی موملی کاتب گوید یسار من سجیتها المنایا و یمنی من عطیتها الیسار نصر بن الحسن
المرغینانی گوید ذوائب سود کالعناقید ارسلت فمن اجلها منا النفوس ذوائب دیگر هم او فرماید و نشری بجمیل الصنع ذکر الطیب النشر
و نقری بسیف الهند شحنا اشرف النقر از شعر پارسی هوای تراز آن گزیدم بعالم که پاکیزه‌تر از سرشک هوائی گرائی و احوال من بندانی
دانی کنی رحم در حال بر من گرانی چرای رهی بود شیرین لبانت چرای من از من رسیده چرانی ابو الفرج رونی گوید
یمین تو ملک داده یسار یسار تو عدل خورده یمین من گویم سوار فضلی ای نجم دین و میسازد زمانه ساعد جاه ترا ز فضل سوار
یسار برده فراوان یمین مادح تو از آن گزیده یمین و از آن خجسته یسار نگار یافته از خط تو صحیفه عقل در آن نگار خجل گشته خد خط نگار
این قصیده‌ایست تمام در این صنعت و این سه بیت نموده شد نوع سیم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که همان لفظ صورةً و معنیً بعینه
که در عجز بیت خواهد آمد در حشو مصراع اول بیاورند نه در صدر مثال از شعر تازی من گویم اما القبور فانها مانوسة بجوار قبرک والدیار
قبور لقد حاز اقسام الفضائل کلها فامسی وحیداً فی فنون الفضائل از شعر پارسی همه عشق او انجمن کردمی همه نیکوئی کرد
او انجمن از شعر پارسی اگر تنگر چنان پیکر نگارد مر آزادان نگارین دست تنگر وگر آزر چو او دانست کردن درود از جان من بر جان آزر
نوع چهارم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که نوع سیم الا آنکه معنی آن لفظ که در آخر است غیر آن باشد که در حشو است مثال
از شعر پارسی بیت گر بباده داد من از فلک چو ایزد ترا هرچه بایست داد مثال از شعر تازی ثعالبی گوید بیت واذا البلابل افصحت
بلغاتها فانف البلابل باحتساء بلابل بلابل در مصراع اول جمع بلبلست و بلابل که در عجز است جمع بلبله است و بلابل میانی جمع بلبال نوع
پنجم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که در اول و آخر دو لفظ آورده شود که هر دو از یک کلمه بعینه مشتق باشد و در اصل معنی
متفق اما در صیغه ایشان اندک تفاوتی باشد و این نوع دو قسم است یک قسم آنکه یک لفظ در صدر باشد و یک لفظ در عجز دیگر آنکه یک لفظ در حشو
مصراع اول باشد و یک لفظ در عجز مثال از قرآن مجید استغفروا ربکم انه کان غفارا ایضا و لقد استهزئ برسل من قبلک فحاق بالذین
سخروا منهم ما کانوا به یستهزءون ایضا لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری ایضا انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض
وللآخرة اکبر درجات و اکبر تفضیلا مثال از فرموده نبی صلی الله علیه و آله من مقت نفسه امنه الله تعالی من مقته مثال از نظم تازی
ذمّ الم بها فقال سلام کم حل عقدة صبره الالمام یعنی النزول مثال از نظم تازی ابو الفوارس گوید و ما ان شبت من کبر
و لکن لقیت من الاحداث ما اشابا مثال دیگر ابو الفتح بستی گوید و در این قطعه هر دو نوع است یا غالب الناس بعد دانه انت علی التحقیق
مغلوب مثلک اهل الفضل قد ولّتنی انک مشغوف و مغلوب مثال امیرا گرمرا معزول کردی سرانجام همه عمال عزل است

ابو تمام گوید

بتوقیع تو این گشته بودم ندانستم که توقیع تو هزل است غرض ازین قطعه بیت اولست دیگر عنصری گوید تا جهان بوده است کس بر باد نفشانده است مشک
زلف یار من بهر شبی بر باد مشک افشان کند **نوع ششم** از رد العجز علی الصدر هیچ انست که نوع پنجم الا اینکه این دو لفظ که در اول و آخر آورده شود از یک کلمه مشتق نباشد
و در اصل معنی مختلف باشد و این نیز دو قسمت **مثال** قسم اول از قران مجید قال انی لعملکم من القالین لفظ قال از قول مشتق است و لفظ قالین از قلی
و معنی قلی دشمنی است **مثال** از شعر پارسی من گویم فرد نالم از عشق نصفتم شب و روز وینک از ناله گشته ام چون نال **مثال** از نظم تازی معری گوید
ضرائب ابدعتها فی السماح فلسنا نری منک فیها ضریبا **مثال** از قران مجید و اذا انعمنا علی الانسان اعرض و نای بجانبه و اذا مسه الشر فذو
دعاء عریض دیگر فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین **مثال** از نظم تازی ابو الفراس فرماید منحناها الحرائب غیر انا
اذا جارت منحناها الحراب از شعر پارسی گر بت زمانه ندارد نظیر شاید باز تو از خدای برحمت زمانه را نظری **المتضاد** بپارسی ضد را خشیج نامند و این صنعت
چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا در نثر الفاظی آورده باشد که ضد یکدیگر باشند چون حار و بارد و رطب و یابس و نور و ظلمت و سیاه و سفید و این را
خلیل ابن احمد مطابقه خوانده است **مثال** از قران مجید و اما من اعطی و اتقی و صدق بالحسنی فسنیسره للیسری و اما من بخل و استغنی و کذب بالحسنی
فسنیسره للعسری و در اینجا عطا و بخل و تصدیق و تکذیب و یسر و عسر جمع است و هر یک ازین الفاظ ضد قرین خویش است دیگر قل اللهم مالک الملک تؤتی
الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیئ قدیر تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل و تخرج الحی من
المیت و تخرج المیت من الحی و ترزق من تشاء بغیر حساب **ایضا** من یهدی الله فهو المهتد و من یضلل فما له من هاد و این دو نوع در قران مجید
بسیار است و درین مختصر شرح دادن احتمال نکند **مثال** از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله انهم لیقلون عند الفزع و یکثرون عند الطمع دیگر
از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت میکنند که او را گفتند فلان علم انساب نیک میداند فرمود علم لا ینفع و جهل لا یضر **مثال**
از سخن امیر المؤمنین علی علیه السلام ان اعظم الذنوب عند الله ما صغر عند صاحبه **مثال** دیگر از سخن حسن بصری که او را گفتند که افراط میکنی از
ترسانیدن خلق گفت ان من خوفک حتی تبلغ الخوف **مثال** از شعر تازی رمی الحدثان نسوة آل حرب بمقدار سمدن له سمودا فرد
شعورهن السود بیضا ورد وجوههن البیض سودا متنبی گوید ازورهم و سواد اللیل یشفع لی وانثنی و بیاض الصبح یغری بی **مثال** عبد الله بن
المعتز گوید یا رب بکیة فی طی مضحکة و رب مولمة فی اثناء لذات و آوردن چهار طبع در یک بیت هم ازین نوع است من گویم در آخر قطعه سقی
بلخ سقیا نافعا کل بکرة و من حوالی بلخ اندی سحابها دیار اذا ما حلها الحر ساغه اتته الامانی بعد طول اجتنابها الملت بنفسی مند فارقت
ارضها نوائب یوذینی الیم عذابها جفونی نیرکی ما بها نار حسرتی اذا الریح جاءتنی بریا ترابها از شعر پارسی قمری گوید پدید است عدل و ظلم
پنهان مخالف اندک و ناصح فراوان من گویم ولی را وفاق تو سازنده آبی عدو را خلاف تو سوزنده ناری از شعر پارسی ش
از ابدار خنجر آتش فشان تو چون باد گشته دشمن ملک تو خاکسار مسعود سعد سلمان گوید ای سرد و گرم چرخ کشیده شیرین و تلخ
دهر چشیده **الاعنات** بپارسی اعنات در کاری سخت افکندن بود و این صنعت را لزوم ما لا یلزم خوانند و این چنان باشد که دبیر یا شاعر
از بهر آرایش سخن چیزی را تکلف کند که بر او لازم و واجب نباشد و سخن بی وجود آن چیز تمام و درست باشد چنانکه در اخر اسجاع یا در اجزاء ابیات پیش از
حرف روی یا ردیف حرفی را التزام کند که اگر نکند هیچ زیان ندارد و غرض او از آن آرایش سخن باشد چون تای کتاب و عتاب و
قاف رقم و تقیم که اگر در قوافی کتاب صواب و یا رقم علم آرند روا باشد اما نگاهداشتن امثال این سخن را آراسته تر و زیباتر گرداند از قران
مجید و اما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله اللهم بک احاول و بک اطاول **مثال** دیگر او استشاط
السلطان تسلط الشیطان دیگر شر ما فی الرجل شح هالع و جبن خالع دیگر الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها
اختلف دیگر زر غبا تزدد حبا **مثال** از سخن فصحا وجه وسیم و فضل جسیم **مثال** از شعر تازی یقولون فی البستان للعین لذة و فی الخمرة الماء
الذی غیر آسن اذا شئت ان تلقی المحاسن کلها ففی وجه من تهوی جمیع المحاسن **مثال** از شعر تازی من گویم غرف الامام المؤید عبد الواسع من کل علم

و تولج النهار

حتی
تبلغ الامن
خیر ممن امنک
ع

قطر الشئ

بالانا الواسع قوم رفيع القدر آيه مجده مضروبة فوق السماك رفيع التاسع هو منهل الامال وانباء المنى يرودونه من كل فج الشاسع ماضر من تحميه حرز شانه
لسعات احداث الزمان اللاسع. و ابو العلاء معري را كتابيست كه هر شعري را كه آنجا آورده است لزوم ما لا يلزم است **مثال** از شعر پارسي مسعود سعد سلمان
گويد از بسكه تو در هند و در ايران زده تيغ وز بسكه درين هر دو زمين ريخته خون زين هر دو زمين هر چه گيا رويد تا حشر بخش همه مرجان بود و شاخ طبرخون
من گويم سهم تو در زمين كشيده سپاه قدر تو بر فلك نهاده قدم **التضمين المزدوج** اين صنعت چنان باشد كه دبير يا شاعر بعد از آنكه حدود اسجاع و
قوافي نگاهدارد و شرايط آن بجا آورد در اثناي قرينه يا در اثناي ابيات دو لفظ مزدوج يا بيشتر بكار برد **مثال** از قرآن مجيد وجئتك من سبأ
بنبأ يقين **مثال** از قول پيغمبر صلي الله عليه و آله المؤمنون هينون لينون ديگر المؤمنون دعب لعب **مثال** از سخن بلغا فلان زين بعلمه النجم
و مجده الاشم زمانه و فاق بفضله الباهر و حسبه الزاهر اقرانه و درين دو قرينه زمانه و اقرانه كه باخر هر يك افتاده اند مسجعند و اعتماد قرينها
بر آنست و اين لفظهاي متفق الاواخر كه در اثناي هر قرينه افتاده است چون علمه النجم و مجده الاشم و چون فضله الباهر و حسبه الزاهر مزدوج
آوردن از جهة زيادت آرايش است و حدود اسجاع اصلي را بدان حاجت نيست **مثال** از نثر پارسي فلان بسيرت گزيده و عادت پسنديده
معروفست و بخدمت گذاري حضرت و طاعت داري دولت موصوف **مثال** در شعر تازي در مرثيه صاحب اسمعيل عباد گفته اند
الصاحب الكافي ولم يبق بعده كريم يروي الارض فيض غمامه فقدناه لما تم واعتم بالعلي كذاك خسوف البدر عند تمامه غرض لفظ تم و اعتم است
در بيت كه مزدوجند من گويم تعود رسم الوهب والنهب في العلا وهذان وقت اللطف والعنف داءبه ففي اللطف ارزاق العفاة بهما
و في العنف اعمار العداة نهابه غرض ازين بيتها وهب و نهب و لطف و عنف است كه مزدوجند از شعر پارسي فرخي گويد چو چين
قرطه بهم بر شكسته زلف كشن چو حلقهاي زره پر گره دو زلف دوتا ايضا هزاران چنبر از عنبر بروي روز در بندد ايضا ز دينار گون
شيد و ابر سپيد زمين گشت سيمين و زرين سما غرض ازين بيتهاي فارسي زره و گره و چنبر و عنبر و شيد و سپيد است كه همه مزدوجند
الاستعاره معني استعاره چيزي بعاريت خواستن باشد و اين صنعت چنان باشد كه لفظي را معني حقيقي بود پس دبير يا شاعر آن لفظ را
از آن معني نقل كند و بر جايگاه ديگر بر سبيل عاريت كار بندد و اين صنعت در همه زبانها هست و بغايت خوبست و چون استعاره بعيد نباشد و
مطبوع بود سخن را از آرايش تمام حاصل آيد **مثال** از قرآن مجيد واخفض لهما جناح الذل من الرحمة و اشتعل الرأس شيبا فاذاقها الله
لباس الجوع والخوف بما كانوا يصنعون **مثال** از قول پيغمبر الفتنة نائمة لعن الله من ايقظها و عمرو بن عاص و ابن السهمي را خطبه ايست
كه در مدح عمر انشا كرده است و آن فصل جمله استعاره است و بغايت فصيح و خوبست و فصل اينست ان ابن حنتمة بعجت له الدنيا امعاءها
والقت اليه افلاذ كبدها و انقت له مخبآتها و اطعمته شحمها و امطرت له جودا سال منه شعابها و وقفت في محافلها فمص منها مصا و قمص منها
قمصا و ما اسلب قدما و جانب غمرتها و مشي ضحضاحها الا كذلك ايها الناس قالوا نعم رحمك الله **مثال** از نثر پارسي دبيران تو بسند
ببايد كه سايه شفقت بر سر فلان گسترانند و دامن عفو بر گناهان او پوشانند از نظم تازي و من العجائب ان بيض سيوفنا تلد المنايا بالسواد
و هي ذكور ديگر ابيوردي گويد و فتيان صدق يصدرون عن الوغي وايدي المنايا داميات الاظافر فحاجتهم احدى اثنتين من العلي
صدور العوالي او فروع المنابر **مثال** از شعر پارسي مسعود سعد سلمان گويد محمد را بهي قسمي بود شد سر كه عطارد بهمي بر آمد دم
آخر اين روزگار ناقص دست لگدي زد كمال را محكم شد ز مردم تهي كنار جهان خاك را پر شد همه بشكم **مثال** گرد عمل از
عنبر مغربلي. **حسن المطلع** اين صنعت چنان باشد كه دبير يا شاعر جهد كند تا بيت اول قصيده را مطبوع و مصنوع گويد و لفظ لطيف
و معني بديع آرد و از كلماتيكه بفال نيك نباشد احتراز كند چنانكه سمع را از شنيدن آن راحت آيد و طبع را از دريافتن آن نشاط افزايد
و خوش شود **مثال** از شعر تازي متنبي گويد المجد عوفي اذ عوفيت والكرم و زال عنك الي اعدائك السقم و ما اخصك في بر بتهنيه
اذا سلمت فكل الناس قد سلموا ديگر ابيوردي گويد تحية مزن باتت يقراها الرعد على منزل جرت بها ذيلها دعد مسعود سعد سلمان گويد

ثق بالحسام فعنده میمون ابدا وقل للنصر کن فیکون و مرا خواجه امام ابو محمد حریری حکایت کرد که شبل الدوله بکرمان رفت نزدیک صاحب مکرم
ابن العلاء و در مدح او قصیده گفت مطلعش چنین بود دع العیش یزرع ارض الفلا الی ابن العلی و الافلا چون مکرم بن العلاء این یک بیت بشنید
گفت دست از انشاء باقی قصیده بدار پس خدمتکاران را گفت هزار دینار بیاورند و بشبل الدوله دادند انگاه گفت اگر همه ابیات این قصیده چنین است
که مطلع هر بیت را جایزه هزار دینار است و مرا در خزینه چندین زر نیست بالجمله حسن المطلع را در جودت طبع ممدوح کریم چندین اثر است مثال
از شعر پارسی ابو الفرج گوید ترتیب ملک و قاعده دین و رسم داد عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد دیگر ای غریو کوس در گوش تو بانگ ارغنون جرعه
جام از کرد چشت گنبد فیروزه گون دیگر معزی گوید ای تازه تر از برگ گل تازه ببر پرورده ترا خازن فردوس به بر دیگر منت
خدای را که بتایید آسمان آمد بمستقر خلافت خدایگان دیگر از شعر پارسی ای لب تو گونه شراب گرفته وعده تو عادت سراب گرفته حسن
التخلص آنست که شاعر از غزل یا از معنی دیگر که بدان تشبیب کرده باشد بمدح ممدوح آید بوجه خوبتر و طریق پسندیده تر و در آن سلامت
لفظ و تناسب معنی نگاه دارد و متنبی را در این معنی ید بیضا بوده است چنانکه گوید تودعهم و البین فینا کانه قنا ابن ابی الهیجا فی قلب فیلق
هم او گوید مرت بنا بین تربیها فقلت لها من این جانس هذا الشادن العربا فاستضحکت ثم قالت کالمغیث یری لیث الشری و هو من
عجل اذا انتسبا مثال از شعر پارسی عنصری گوید گر گلستان زباد خزان زرد شد رواست باید که سرخ ماند روی خدایگان ⁂ و
تخلصات عنصری بغایت خوبست و او پارسیان را چنان است که متنبی تازیان را دیگر کمالی گوید در صفت قلم بمدح ممدوح در مرثیه و این تخلص
کمالی بغایت خوبست و اعتقاد من آنست که هیچکس از عرب و عجم ازین خوبتر تخلص نکرده است و این از بدیع کارهای کمالیست و تخلص اینست ⁂
رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار گوید که نوک خامه دستور کشورم حسن المقطع اینصنعت چنان باشد که شاعر بیت آخر از شعر را نیکو
گوید و بلفظ بدیع و معنی غریب ختم کند که قریب العهد از شعر بسمع سامع بیت آخر باشد اگر خوش بود لذت آن بماند و عیبهای سابق هر چند
ناخوش بود بپوشاند مثال متنبی گوید قد شرف الله ارضا انت ساکنها و شرف الناس اذ سواک انسانا دیگر عربی گوید بقیت بقاء الدهر
یا کهف اهله و هذا دعاء للبریة شامل مثال از شعر پارسی مسعود سلمان فرماید تا دهد باغ و راغ را هر سال بر بیع و خریف زینت
حور زلف شاه سپرم و روی سمن چشم بادام و دیده انگور باد هیئت بخرمی موصوف باد روزت بفرخی مذکور از ازل دولت
ترا توقیع تا ابد نعمت ترا منشور روزگارت رهی و بخت غلام فلکت بنده و جهان مامور تر و تازه خزان تو چو بهار خوش و خرم
رواح تو چو بکور و اینچنین دعا را که تا فلان بود فلان باشی شعرای پارسی گو دعای تابید گویند من گویم مبادا صدر تو بی من که تا دم
محشر نه ممدوحی جهان چون تو نه مداحی فلک چون من دیگر پای تو اندر رکاب عز و بخدمت دست زمانه ترا رکاب گرفته حسن الطلب
این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت از ممدوح چیزی خواهد اما بوجه لطیف و طریق شریف و در تعذیب و تهذیب الفاظ بکوشد و شرایط
تعظیم و احترام نگاه دارد مثال از نظم تازی متنبی گوید و فی النفس حاجات و فیک فطانة سکوتی سؤال عندها و جواب
انا المسک هل فی الکاس فضل اناله فانی اغنی منذ حین و تشرب در بیت هر چه از خصایص حسن طلبست جمله حاصلست هم لفظ خوب و
هم معنی بدیع و هم اسلوب غریب است الا آنکه در تعظیم ممدوح قاصر است از شعر پارسی ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر نه من غریبم و
شاه جهان غریب نواز ابو العلاء رازی گوید و بغایت خوبست نوای من همه هجو زمانه باشد از آنک همی نگردد از او کار من رهی بنوا
چه چیز باشد از آن خوبتر که همت تو زیکدگر برماند زمانه را و مرا مراعات النظیر این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در بیت
چیزها جمع کند که از جنس یکدیگر چون ماه و آفتاب و تیر و کمان و ابرو و چشم و گل و لاله و اینصنعت را متناسب نیز خوانند مثال از نظم
تازی و بغایت خوبست اذا الفوارس لو رایت مواقفی و الخیل من تحت الفوارس تنحط لقرات منها ما تخط ید الوغی و البیض تشکل و القنا
سنقطه تنقط در بیت اول میان مواقف و خیل و فوارس جمع کرده است و همه متناسبند و در بیت دوم میان قرات و خط و اسنه و نقطه و همه

شاب و تقارب بند و این دو بیت از حد اعجاب بیرون شده است و در درجه اعجاز است مثال از شعر پارسی ابو العلاء رازی گوید از رشک
همی تیر زند نرگس چشمت زان لاله روی تو زره ساخت عنبر من گویم و خود ستودن نوعیست از رعونت چون فندق تو مهر دهانم بربست
بار غم تو چو گوز پشتم بشکست هر تیر که از چشم چو بادام تو جست بر خسته دلم چو مغز در پسته نشست درین بیت چهار میوه متناسبند و چهار عضو همچنین
و کم شعر بود در عرب یا عجم را که ازین صنعت خالی بود اما در درجات حسن متفاوت باشد **المدح الموجه** یعنی مدح موجه دو رویه باشد و
این صنعت چنان باشد که شاعر ممدوح را بصفتی از صفات حمیده او بستاید چنانکه صفتی از صفات حمیده او دران ستایش یاد کرده شود و او را بدو
وجه مدح حاصل آید **مثال** از شعر تازی متنبی گوید و بغایت پسندیده است نهبت من الاعمار مالو حویته لهنئت الدنیا بانک خالد
در اول بیت ممدوح را بشجاعت و کثرة کشتن اعدا ستوده است و در آخر بکمال و شرف زیرا که گفته است دنیا را بدوام تو اندر او تهنیت گفتندی
و گفته است ترا بدوام در دنیا تهنیت کردندی و ابن جنی گوید اگر متنبی سیف الدوله را جز بدین بیت نستودی سیف الدوله را فخری است که هرگز
رونق کار آنرا کهن نگرداند همو گوید عمر العدو اذا لاقاه فی رهج اقل من عمر ما یهوی اذا وهبا در اول بیت مدح است بفرط شجاعت و در
آخر بفرط سخاوت **مثال** متنبی گوید تشرق تیجانه بغرته اشراق الفاظه بمعناها در اول این بیت مدحست بصباحت و آخر بفصاحت
از شعر پارسی من گویم آن کند تیغ تو بجان عدو که کند جود تو بکان گهر شاعر گوید ز نام تو شوان آفرین گست چنانکه گست شوان از
نام دشمنت نفرین **محتمل الضدین** و این صنعت را ذو الوجهین نیز گویند و آن چنان باشد که شاعر بیتی را گوید که دو معنی را شاید یعنی
مدح را و هجو را **مثال** از شعر تازی جمال الدوله در کتاب خود آورده که خیاطی بود یکچشم عمرو نام یکی از ظرفای اهل فضل او را گفت که اگر مرا قبائی
دوزی که کس نداند قباست یا جبه من ترا شعری گویم که کس نداند مدح است یا هجو عمرو آن قبا بدوخت و ظریف این بیت بگفت خاط
لی عمرو قباء لیت عینیه سواء کس نداند که در بینائی هر دو را یکسان خواسته یا در کوری و هر دو را محتمل است **مثال** از شعر پارسی عنصری
گوید ای بر سر خوبان جهان بر سر آهنگ پیش دهنت ذره نماید خرچنگ دیگر من گویم ای خواجه ضیا شود ز روی تو ظلم با طلعت تو سور
نماید ماتم شاعر گوید روسپی را محتسب داند دون شاد باش ای روسپی زن محتسب **تاکید المدح بما یشبه الذم** این صنعت چنان باشد
که دبیر یا شاعر ستایش چیزی را مؤکد و مقرر گرداند در مناقب و محامد چیزی بیفزاید بر وجهی که شنونده پندارد که بخواهد نکوهیدن و از مدح
بخواهد بازگشت از شعر تازی هم بحار العلم الا انهم جبال الحلم **مثال** از شعر پارسی فلان مردی فصیح است جز آنکه خطی نیکو دارد **مثال**
از شعر تازی نابغه ذبیانی گوید ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم بهن فلول من قراع الکتائب دیگر نابغه جعدی گوید فتی کملت اعراقه غیر انه
جواد فما یبقی من المال باقیا دیگر ابی الفضل بدیع الزمان همدانی گوید و این بیت درین صنعت بغایت بدیعست و من این شعر را پیش عربی
بخواندم یک هفته یا زیاده در فکر آن بود که مثل آن بگوید آخر الامر معترف بعجز شد و گفت هرگز کس پیش از بدیع اینچنین بیت نگفته است و بعد از
او هم نخواهد گفت هو البدر الا انه البحر زاخرا سوی انه الضرغام لکنه الوبل **مثال** از شعر پارسی قمری گوید همی بغز تو نازند دوستان لیکن
به بی نظیری تو دشمنان دهند اقرار **مثال** دقیقی گوید بزلف کژ ولیکن بقد و قامت راست بتن درست ولیکن بچشمکان بیمار من
گویم ترا پیشه عدلست لیکن بجود کند دست تو بر خزاین ستم **الالتفات** این صنعت چنان باشد که از مخاطبه بمغایبه روند یا بعکس و هر دو گونه در
قرآن مجید بسیار است مثال از مخاطبه بمغایبه رفتن چنانکه حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح طیبة و فرحوا بها **مثال** از مغایبه بمخاطبه
چنانکه مالک یوم الدین ایاک نعبد و ایاک نستعین و اگر از مغایبه بتکلم رفته شود همین است والله الذی ارسل الریاح فتثیر سحابا فسقناه الی بلد
میت و بعضی گفته اند التفات آن باشد که دبیر یا شاعر معنی تمام بگوید پس در عقب بوجه مثل یا بوجه دعا یا بوجهی دیگر بدان معنی تمام کرده التفات
کند یا بصریح لفظ یا بکنایه **مثال** از قرآن مجید قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا **مثال** از شعر تازی ما بین بلغا الدهر قصم ظهری والدهر من
قاصمات الظهر **مثال** از شعر پارسی نیکی باید کردن و در جهان چیست به از نیکی **مثال** از شعر تازی حریری گوید اذا بدت انجام بدی طلوع سبقت الغیث تهیا انجام

أتنسی یوم تصقل عارضیها بفرع بشامة سقی البشام — از شعر تازی ابوتمام گوید: وأنجدتم من بعد اتهام دارکم فیا دمع أنجدنی علی ساکنی نجد — دیگر حریری گوید
طرب الحمام بذی الأراک فشاقنی لا زلت فی علل وأنک ناظری — مثال از شعر پارسی منجیک گوید: مارا جگر بتیغ فراق تو خسته شد ای صبر بر فراق بتان
سخت جوشنی — **الایهام** بپارسی ایهام بگمان افکندن بود و این صنعت را تخییل نیز خوانند و این چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم الفاظی بکار برد که آن
الفاظ را دو معنی باشد یکی غریب و یکی قریب و چون سامع آن الفاظ را بشنود حالی خاطرش بمعنی قریب رود و مراد از آن الفاظ خود معنی غریب باشد
مثال از نثر تازی حریری گوید: لم یزل اهلی وبعلی یحلون الصدر ویسیرون القلب ویمطون الظهر ویولون الید فلما اردی الدهر الاعضاد وفجع بالجوارح
الاکباد وانقلب ظهر البطن نبا الناظر وجفا الحاجب وذهبت العین وفقدت الراحة وصلد الزند ووهنت الیمین ونابت المرافق ولم یبق لنا ثنیة
ولا ناب — این اسما که درین فصل است تا سامع بشنود حالی خاطرش باطراف و اعضای حیوان رود و مراد خود ازین چیزهای دیگرست. مثال از نثر
پارسی حکایت کنند که شیخ رئیس ابوعلی سینا روزی در بازار نشسته بود روستایی بگذشت بره بر دوش گرفته حکیم پرسید این بره چندست روستایی گفت
یک دینار بوعلی گفت بره را اینجا بگذار و برو ساعتی دیگر باز آی تا بهاش بدهم روستایی بوعلی را بشناخت گفت تو حکیم عالمی ندانی که بره در مقابل ترازوست
تا بها بر سنجی بره بخانه نبرد ابوعلی را از حسن جواب آن روستایی عجب آمد و او را آنچه اضعاف بهای بره بود بداد و اکنون در کمال لطافت این سخن
باید نگریستن جای خاطر مردم ببره رود و ترازو که بدان زر و سیم سنجند و مراد روستایی خود چیزی دیگرست که برج حمل باشد و برج میزان چه آن دو در
فلک مقابل یکدیگرند و نادره گفته است از جنس علم حکما و لایق حال بوعلی سینا — مثال از نظم تازی ابوالعلا معری گوید: اذا صدق الجد
افتری العم للفتی مکارم لا تخفی وان کذب الخال — هر که الفاظ جد و عم بشنود که در بیت است خاطرش باقارب رود و مراد از جمله چیزهای دیگرست
متنبی گوید: رمتنی بسهم ریشه الکحل لم یضر ظواهر جلدی وهو فی القلب جارح — رمی الله فی قلبی بحبیّة فی القذی وفی الغر من انیابها بالقوادح
غرض ازین قطعه الفاظ بیت دویم است و مراد از انیاب و قوادح نه این معنی معروفست که باعضا تعلق دارد بلکه چیزهای دیگرست — مسعود سعد سلمان
گوید: ولیل کأن الشمس ضلت ممرها ولیس لها نحو المشارق مرجع نظرت الیه والظلام کأنما علی الارض غربان من الجو وقع فقلت لقلبی طال لیلی و
لیس لی من الهم منجاة من الصبر مفزع اری ذنب السرحان فی الجو ساطعا فهل ممکن ان الغزالة تطلع — چه هر که ذنب السرحان و غزاله بشنود
حالی خاطرش بدم گرگ و آهو بره رود و مراد ازین هر دو چیزهای دیگرست — **ایضا**: انی رأیت عجیبا فی محلتکم شیخا وجاریة فی بطن عصفور
مثال از شعر پارسی: من ز قاضی یسار میجستم او بزرگی نمود و داد یمین — هر که یسار و یمین بشنود پندارد که دست راست و چپ است
و شاعر خود از یسار خواسته خواسته و از یمین سوگند — دیگر: ای سرو بلند پیش بالای تو پست در شاخ تو او نخچه ام برگ است هست — درین بیت
پهلوی شاخ برگ گفته است مردم پندارند که برگ درخت میخواهد و خود از برگ آن خواسته که بمعنی عدت و آلت است — از شعرا انباری گفته و معشوق
که وقتی من بنده بودم انباری شاعر پیوسته نزدیک من بودی هر چه گفتی بر من عرضه کردی و از صلاح و فساد آن پرسیدی روزی در بازار
پسری طباخ بر آن بگذشت و او را بچشم خوش آمد این بیت را بگفت: آن کودک طباخ بدان چندین نان مارا بلبی همی ندارد مهمان
حالی بیامد و با من بگفت و از من نام این صنعت بپرسید او را بیاموختم غرض لفظ لبست که اگر مردم بشنوند پندارند که لب نان خواسته
و مراد او لب کودک است — **التشبیهات** بپارسی مانند کردن بود و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کند در صفتی
از صفات و اهل لغت چیزی را که بچیزی مانند کنند مشبه خوانند و آن چیزی را که بدو مانند کنند مشبه به خوانند و در صنعت تشبیه نیکوتر و پسندیده
تر آن باشد که اگر عکس کرده شود و مشبه به بمشبه مانند کرده آید سخن درست بود و معنی راست و تشبیه نیکو چون تشبیه هلال بنعل و تشبیه نعل
بهلال و تشبیه زلف بشب و تشبیه شب هم بزلف نیکو بود و اگر در کمال حسن بدین درجه ممکن نگردد باری باید چنانکه مشبه موجودی باشد
حاصل در اعیان[2] و البته نیکو و پسندیده نیست آنچه جماعتی از شعرا کرده اند و میکنند چیزی را تشبیه کردن بچیزی که در خیال و وهم موجود باشد نه در اعیان
چنانکه انگشت افروخته را بدریای مشکین که موجش زرین باشد تشبیه کنند هرگز دریای مشکین موجود است در اعیان و موج زرین اهل روزگار را از فلتات معرفت

[margin: ۲ [illegible] ترازو است]
[margin: [illegible] حاصل در اعیان]

ایشان تشبیهات ازرقی معشوق و متعجب شده اند و در شعر او تشبیهات همه ازین جنس است و هیچ جای بکار نیاید و این باب تشبیه را در کتب صنعت شعر بهفت قسم
اورده اند اول تشبیه مطلق دویم تشبیه مشروط سیم تشبیه کنایت چهارم تشبیه تسویه پنجم تشبیه عکس ششم تشبیه اضمار هفتم تشبیه تفضیل تشبیه مطلق اینصنعت چنان
باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کنند باداتِ تشبیه بی شرط عکس و تفضیل و غیر آن وادات تشبیه در عربیت کاف است و کان و مثل و تشابه و نحو هر چیز که در آن
معنی نزدیک بود و در پارسی چون است و مانند و گوئی و پنداری و آنچه بدینها ماند مثال از قران مجید والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن
حتی اذا جاءه لم یجده شیئا دیگر هم از قران مجید الذین کفروا بربهم اعمالهم کرماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف لایقدرون علی
شیئ مما کسبوا ایضا وله الجوار المنشات فی البحر کالاعلام صاحب اشتقاق علی بن عیسی در اعجاز قران کتابی ساخته و در
انجا جمله تشبیهاتیکه در قرآن است بیاورده است و برد قایق حسن و غوامض لفظ تشبیه کرده است و اینقدر که اینجا آورده شد این مختصر را
تمام است مثال از کلام پیغمبر صلی الله علیه و آله اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم ایضا الناس کاسنان المشط ایضا وجوههم
کالبدور الزاهره و اکفهم کالبحور الزاخره ایضا بحتری گوید کانما تبسم من لؤلؤ منضد او برد او اقاح ایضا صاحب اسمعیل عباد گوید در تشبیه ابیات که
بعضی از دوستان نزدیک او نبشته بود و ندانیست اتتنی بالامس ابیاته تعلل روحی بروح الجنان کبرد الشراب و برد الشباب وظل الامانی
ونیل الامانی وعهد الصبی و نسیم الصبا وصفو الدنان ورجع القیان دیگر ابو عثمان خالدی گوید ولیلة لیلاء فی لون کلون المفرق کانما
نجومها فی مغرب و مشرق دراهم منثورة علی بساط ازرق ایضا ابو المعالی شاپور گوید رفعت الی الفم راسها کالشمس قبلها القمر
مثال از شعر پارسی بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی ویا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی ایضا عمعق گوید جهان چو
چشم نگاران خرگهی گردد چو از خمار شبانه نشاط خواب کند ابو الفرج رونی گوید شاخ امرود گوئی و آمرود دسته و گردنای طنبور است
ایضا من گویم تیغ و سنان تو چو قلم بد سگالرا سینه همی شگافد و گردن همی زند التشبیه المشروط اینصنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر
چیزی را بچیزی تشبیه کند بشرط و گوید که اگر چنین بودی چنین بودی از نثر تازی لا اشبه وجه مولانا ایده الله الا بالعید المقبل لو کان العید یبقی میامنه
وتدوم محاسنه ایضا هو کالبحر فی اتساع صدره و کالبدر فی ارتفاع قدره لو ان البحر لا یتغیر ماؤه والبدر لا ینقص ضیاؤه ایضا از نثر
پارسی فلان چون شیر است اگر شیر عقل دارد و چون ابر است اگر ابر گوهر بارد از نظم تازی من گویم عزماته مثل النجوم ثواقبا لو لم یکن
للثاقبات افول مثال از شعر پارسی من گویم بماه و سرو ازانت نمیکنم نسبت که اینسخن بر عاقلان خطا باشد توئی چو ماه اگر
ماه را کلاه بود توئی چو سرو اگر سرو را قبا باشد من گویم اگر موی سخن گوید و گر موئی روان دارد من آنمو سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تشبیه الکنایه اینصنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر از مشبه کنایت کند بلفظ مشبه به بی ادات تشبیه مثال از نثر تازی در صفت قصیده
عرضت علی تلک العادة الحسناء والخریدة العذراء ایضا در صفت نامه شاهدت من اسطر کلامه و مقاطر اقلامه روضات حزن بل جنات عدن
هم درین معنی اجتبنی عقود دره و عقد سحره از نثر پارسی حاکیان و وصافان عجم گویند فلان در رزمگاه آمد بر شرزه شیری نشسته و
گرزه ماری بدست گرفته از زبرجد جزع ظاهر میکرد و از نیلوفر ارغوان پیدا میاورد و مراد ازین فصل تشبیه اسب است بشرزه شیر و نیزه بگرزه
مار و تشبیه سم اسب بزبرجد و آن غبار بجزع و تیغ بنیلوفر و خون اعدا بارغوان لیکن از جمله ادات تشبیه پیکنده است و مشبه را بمشبه به
کنایت کرده است مثال از شعر تازی متنبی گوید بدت قمرا و مالت خوط بان وفاحت عنبرا و رنت غزالا ایضا ابو الفرج ابن داود
الدمشقی گوید قلنا وقد قتلت فینا لواحظها انا اذا القتیل لحب من قود فامطرت لؤلؤا من نرجس و سقت وردا و عضت علی العناب
بالبرد از شعر پارسی عنصری گوید گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید گاه مر خورشید را بر غالیه پنهان کنی که زره پوشی و گه چوگان
زنی بر ارغوان خویشتن را که زره سازی و گه چوگان کنی معزی گوید عناب شکر بار تو هر گه که بخندد شاید که بخندند بعناب و شکر بر
ابو العلا ششتری گوید همی گریست و همی نرگسانش لاله کداخت ببرگ لاله بگداخته نهفته زریر تشبیه التسویه اینصنعت چنان باشد که شاعر یکصفت از صفات خود

الهیفاء

ویک صفت از صفت مقصود بگیرد و هر دو را بیک چیز مانند کنند هم ازان قبیل باشد از نظم تازی یکی از شعرای عرب گوید صدغ الحبیب و حالی کلاهما کاللیالی و ثغره
فی صفاها و ادمعی کاللآلی مثال از شعر پارسی منطقی گوید یک نقطه آید از دل من وز دهان تو یک موی خیزد از تن من وز میان تو من گویم دُرست در دهان تو ثمین
تو نهاد در دیده من آنچه که اندر دهان تست و بدین صنعت گفته فرخی نزدیکست بیت گفتم ز دل خویش دهان سازمت ای دوست گفتا نتوان ساخت ز یک نقطه دهان کی
گفتم ز تن خویش میان سازمت ای دوست گفتا نتوان ساخت ز یک موی میانی و هم از توابع این صنعت است این دو بیت که من گویم تابنده چو ماه
آسمانی گردنده چو چرخ آسمانم در حسن چو نقش پرنیانی **تشبیه العکس** این چنان باشد که دبیر یا شاعر دو چیز را بگیرد و این را بدان تشبیه کند و آن را بدین
از نثر تازی یکی از کتاب نویسد و کم دم اهرقناه فی البر و شخص اغرقناه فی البحر فاصبح البر بحرا بدمائهم و البحر برا باشلائهم **مثال** از شعر پارسی فلک از گرد
سواران چو زمین تیره فام شد و زمین از حمله دلیران چو فلک بی آرام گشت از نظم تازی صاحب بن عباد گوید رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها
و تشاکل الامر و کانه خمر و لا قدح و کانها قدح و لا خمر **ایضا** قاضی منصور هروی گوید الراح مثل الماء فی کاساتها والماء مثل الراح فی
الغدران و امام عالم ابو المعالی شاپور را قطعه ایست در صفت خروس و همه ابیات او نادره و عجب است و در آخر آن قطعه یک بیت است که درین
صنعت کرده و ادات تشبیه افکنده و قطعه اینست ماد حوش آنسات فی ارضها حمر العیون یرتدی کل رداء مذهب غیر مصون یتقی القرن اذا
دارت رحی الحرب الزبون بقرون من شفار و شفار من قرون **مثال** از شعر پارسی عنصری گوید ز سم ستوران و گرد سپاه زمین ماه
شد گون روی ماه ایضا من گویم پشت زمین چو روی فلک گشته از سلاح روی هوا چو پشت زمین گشته از غبار از سم مرکبان شده
مانند غار کوه در شخص کشتگان شده مانند کوه غار **تشبیه الاضمار** این صنعت چنان باشد که چیزی را بچیزی تشبیه کنند اما بظاهر چنان نماید
که مقصود من چیز دیگر است نه این تشبیه و در ضمیر خود مقصود این تشبیه بود متنبی گوید و من کنت بحرا له یا علی فلا یقبل الدر الا کبارا در ظاهر
لفظ این بیت چنان نموده است که مقصود من درّ ثمین است و در ضمیر او تشبیه ممدوح است بدریا ایضا من گویم ان کان وجهک شمعا فما لجسمی
یذوب از ظاهر این بیت تعجب نموده است از گداختن خویش و در ضمیر مقصود تشبیه روی معشوقست بشمع **مثال** از شعر پارسی منجیک گوید
گر انگبین لبی سخن تو چراست تلخ ور یاسمین بری تو بدل چون آهنی **ایضا** شوریده شوم من چو بجنبانی زلفین دیوانه بشورد چو بجنبانی
زنجیر ایضا امیر معزی گوید گر نور و روشنی شمع تراست این کاهش و سوزش من از بهر چراست گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت ور ماه
توئی مرا چرا باید کاست **تشبیه التفضیل** این صنعت چنان باشد که شاعر چیزی را بچیزی مانند کند باز از ان برگردد و مشبه را بر مشبه به تفضیل دهد مثال
از شعر تازی من گویم حسبت جماله بدرا مضیئا واین البدر من ذاک الجمال دیگر ابو الفرج هندی گوید من قاس جدواک بالغمام فما انصف
فی الحکم بین شکلین انت اذا جدت ضاحکا ابدا و هو اذا جاد دامع العینین از شعر پارسی فرخی گوید بقد گفتی سرو است در میان قبا بروی
گفتی ماه است در میان کلاه چو ماه بود و چو سرو و نه ماه بود و نه سرو کمر نبندد سرو و کله ندارد ماه **ایضا** مسعود سعد سلمان گوید طاهر ثقة الملک
سپهر است و جهان است نه راست نگفتم که نه اینست و نه آنست نه بدر سپهر است که خورشید سپهر است نه صدر جهان است که جمشید جهان است سیاقة
الاعداد این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم اسمهای مفرده بر یک نسق راند و هر یک از ان اسما بنفس خویش معنی دار بود و اگر این
صنعت تجنیس یا تضاد یار شود یا صنعتی از صنایع بلاغت گزیده و پسندیده تر باشد مثال با صنعت ازدواج فلان در علم و حلم و حسب و نسب
و رشاد و سداد و درایت و کفایت و تدین و تصون نادره زمان و واسطه عقد دوران است مثال با صنعت تضاد و سجع از نثر تازی دعنا الیه
و وضعنا فی یدیه زمام الحل و العقد و القبول و الرد و الامر و النهی و الاثبات و النفی و البسط و القبض و الابرام و النقض و الهدم و البناء و المنع و
الاعطاء **مثال** از نثر پارسی با صنعت سجع بنده را تن و جان و خان و مان و زن و فرزند و خویش و پیوند فدای خداوند است مثال از
نظم تازی متنبی گوید الخیل و اللیل و البیداء تعرفنی والطعن والضرب والقرطاس والقلم دیگر فرخی گوید العلم و الحلم و الانساب تعرفنی * والدست و
السرج و الاقلام و الکتب مثال از شعر پارسی زینبی گوید جای زند او خیمه که انجا نرسد دیو جای کشد او لشکر کانجا نخزد مار اسب و کهر و تیغ بدو گیرد قیمت تخت و

سپه و تاج بدو یابد مقدار **منسیق الصفات** این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر یک چیز را چند نام و چند صفت بر توالی یاد کند مثال از قرآن مجید هو الله الذی لا اله
الا هو الرحمن الرحیم الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر ولا تطع کل حلاف مهین هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم مثال
از خبر پیغمبر الا اخبرکم باحبکم الی واقربکم منی مجالس یوم القیمة احسنکم اخلاقا الموطئون اکنافا الذین یالفون ویؤلفون الا اخبرکم بابغضکم الی وابعدکم منی مجالس
یوم القیمة اسوئکم اخلاقا الثرثارون المتفیهقون از نثر تازی هو حسن السیرة نقی السریرة طیب الاعراق کریم الاخلاق ظاهر النسب زاهر الحسب حمید
الشمایل کثیر الفضایل **مثال** از نثر پارسی فلان راست گفتار و نیکوکردار و کوتاه دست و خویشتن دار است **مثال** از نظم تازی عباس بن
عبد المطلب گوید در مدح نبی و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل **ایضا** بیض الوجوه کریمة احسابهم شم الانوف من
الطراز الاول **مثال** از شعر پارسی عنصری گوید شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن سایه یزدان فشه کشورده کشورستان **ایضا** عنصری
گوید به پیش آن سپه کوه صف پیل صفت سپهر تاخت فلک بازر خصم مور شمار مسعود سعد سلمان گوید بیار آن بادپای کوه پیکر زمین کوب و
ره انجام و تکاور دیگر من گویم جهانگیر شاهی عدو بند سبری صف آرای کردی سپه کش سوآری **اعتراض الکلام قبل التمام** این
علما ارباب بلاغت حشو خوانند و این چنان باشد که شاعر در بیتی معنی آغاز نهد پیش از آنکه معنی تمام شود سخن دیگر در میان گوید آنگه تمام کردن آن
معنی باز گردد و این حشو بر سه نوع است حشو قبیح و حشو متوسط و حشو ملیح **حشو قبیح** این صنعت چنان باشد که آوردن آن لفظ زاید بس نابجایگاه بود
و یکباره بیت را تباه کند **مثال** و اورثنی تحلمه صداع الراس والقلقا لفظ راس زیادتیست بس مستکره چه صداع جز راس را نباشد کمال
گوید از بسکه بار منت تو بر سر منست در زیر منت تو نهان مسترم لفظ نهان زیادتیست که آب شعر برده است و بدین تکرار ناواجب حاجت
نیست **حشو متوسط** این صنعت چنان باشد که آوردن و نیاوردن آن لفظ زاید یکسان بود نه بغایت مستحسن و نه بنهایت مستقبح بود
مثال از شعر تازی من گویم واشتهر المجد اشرف من حوی علی رغم آناف العدی قدر المجد درین بیت لفظ المعمر المجد حشو متوسط است
و علی رغم اناف العدی هم حشو متوسط است **مثال** از شعر پارسی من گویم زهجر روی تو ای دلربای سیمین تن دلم ندیم ندم شد تنم
عدیل عنا لفظ ای دلربای سیمین تن حشو متوسط است **حشو ملیح** این صنعت چنان باشد که آوردن آن لفظ بیت را بیاراید و سخن را حسن و رونق
دهد و نیکو کند و این را مردمان حشو لوزینج گویند **مثال** از نظم تازی عوف بن محلم گوید ان الثمانین وبلغتها قد احوجت سمعی الی ترجمان
لفظ وبلغتها حشوی است که بهتر از قصیده است **مثال** کثیر گوید لو ان الباخلین وانت منهم رأوک تعلموا منک المطالا انت منهم حشو ملیح است
دیگر نابغه جعدی گوید الا کذبت بنو سعد بانی و قد کذبوا اکبر السن فانی لفظ کذبوا حشو ملیحست **مثال** من گویم بیت خیالات بنعت که برنده باد ا
منازل در ارواح اعدا گرفته لفظ برنده باد حشو ملیح است **ایضا** هم من گویم در محنت این زمانه بی بنیاد دور از تو چنانم که بداندیش تو باد دور از تو
حشو ملیحست ملون این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی گوید که از دو وزن یا بیشتر خواندن توان از شعر تازی من گویم انما الدنیا فدا داره
و بنو الدنیا فدا اهرته اگر لفظ فدا را بفتح فا خوانی و مقصور در هر دو مصراع بحر مدید تقطیعش چنین بود فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن و اگر لفظ فدا
را بکسر فا خوانی و ممدود بیت از بحر رمل باشد و تقطیعش چنین بود فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **مثال** از شعر پارسی ای بت سنگین
دل سیمین قفا ای لب تو رحمت و غمزه بلا درین بیت سین سنگین و سیمین قفا و عین غمزه را مخفف خوانی بیت از بحر سریع باشد و تقطیعش
چنین بود مفتعلن مفتعلن فاعلن و اگر حروف مزبور را مطول و ممدود خوانی همان رمل شود و تقطیعش فاعلاتن فاعلاتن فاعلات و احمد منصوری قصیده
ساخته است و آن را خورشیدی شرح کرده و نامش کنز الغرایب نهاده است و جمله ابیات ملون است و در اینجا بیتی آورده است که به سه وزن توان
خواندن اما همو صنع را اینقدر آورده شد تمام است و درین بیت اگر تا ب و لام دل را و با لب و تا رحمت را مقصور خوانی بیت از بحر سریع باشد و
تقطیعش مفتعلن مفتعلن فاعلن **ارسال مثل** این صنعت چنان باشد که شاعر در یک بیت تمثالی آورد که مشهور بود ابو فراس گوید تهون علینا
فی المعالی نفوسنا ومن نکح الحسناء لم یغلها المهر دیگر متنبی گوید وحید من الخلان فی کل بلدة اذا عظم المطلوب قل المساعد وهم در قصیده گوید و تبکی علیهن البطاریق

في الدجا وهن لدينا ملقيات كواسد بذا قضت الايام ما بين اهلها مصائب قوم عند قوم فوائد ديكر من كويم تحيّرني من طرفه لحظاته وبل في الورى من لا تحيّره

السحر ارى منه جمرا مضرما في جوانحي وكل محب في جوانحه جمر لقد عيل في الاحزان صبري كله ومن خائف الاحزان خانه الصبر عشقت وقلبي ضاع في العشق سره و

اي قلب يجمع العشق والسرى از شعر پارسى ابو العلاء الرازى كويد ناديده روزكارم ازان رسم دان نيم آرى بروزكار شود مرد رسم دان مثال مسعود سعد سلمان

كويد دردا و حسرتا كه مرا چرخ ژرف دوار بى آلت و سلاح بزد راه كاروان چون دولتى نمود مرا محنتى فزود بى كردن اى عزيز نبوده است كردن ايضا من كويم

عالم از بهر تو بيايد خداوندكار هر حادثات دهر غواص از پى كوهر كشد **ارسال المثلين** اين صنعت چنان باشد كه شاعر در يك بيت دو مثل آورد مثال لبيد

كويد الا كل شيء ما خلا الله باطل وكل نعيم لا محالة زائل ابو الفوارس كويد ومن لم يوق الله فهو مضيع ومن لم يعز الله فهو ذليل متنبى كويد

وكل امرئ يولى الجميل محبب وكل مكان ينبت العز طيب از شعر پارسى عنصرى كويد چنين كنند بزركان چو كرد بايد كار چنين نمايد شمشير خسروان آثار

ايضا لولو چه قدر دارد اندر ميان بحر زر را چه قيمت باشد اندر صميم كان **ذو القافيتين** اين صنعت چنان باشد كه شاعر غزل يا قصيده

كويد كه از او دو قافيه باشد پهلوى يكديكر مثال از نظم تازى يا ليلة اظلمت علينا ليلا فاريه الدجنة قد كضت في الدجى علينا وبها خداريه الاغنه

فبت اقاسيها فكانت جبلي نهاريه الاجنه در اين قطعه فاريه و خداريه هر يك قافيه است و دجنه و اغنه و اجنه قافيه دوم است **مثال** از شعر پارسى

من كويم اى از مكارم تو شده در جهان خبر افكنده از سياست تو آسمان سپر صاحبقران ملكى و بر تخت خسروى هرگز نبود مثل تو صاحبقران ديكر

باراى پير و بخت جوانى و كرده اند اندر پناه جاه تو پير و جوان مقر كيتى زبان كشوده بمدح تو و فلك بسته ز بهر خدمت تو بر ميان كمر با تو كسب

سيادت تو هم كتف شرف با مركب سعادت تو همعنان ظفر و مرا چند قصيده است كه در همه اين صنعت نكاه داشته ام اما در اين موضع اين قدر كفايتست

تجاهل العارف بپارسى تجاهل خود را نادان ساختن است و بپارسى عارف بمعنى دانا بود و اين صنعت چنان باشد كه دبير يا شاعر در نظم يا در

نثر چيزى را بكويد و كويد ندانم كه چنين است يا چنان هر چند كه داند خود را نادان سازد و در قرآن مجيد اين اسلوب هست قال الله تعالى انا او اياكم لعلى

هدى او في ضلال مبين **مثال** از نثر تازى كويد ابدر طلع ام جبينه وبحر زاخر ام يمينه **ايضا** از تازى مجنون قيس كويد تالله يا ظبيات القاع

قلن لنا ليلاى منكن ام ليلى من البشر ديكر نصر بن حسن المرغينانى كويد احلم ما ارى منهم ام الاخوان خوان ديكر متنبى كويد اريقك ام ماء الغمامة ام

خمر بفي برود وهو في كبدي جمر از شعر پارسى فلان آدميست يا فرشته مثال از شعر پارسى عنصرى كويد در زير امر اوست جهان يا جهان خود اوست

يارب خدايكان جهانست يا جهان از شعر پارسى من كويم ز ابر تيره همچون ظلمت شك همه عالم پر از نور يقين است زمين است اين ندانم يا سپهر است

سپهر است اين ندانم يا زمين است **السؤال والجواب** اين صنعت چنان باشد كه در دو كلمه يا در دو بيت سؤال و جواب شود از نظم تازى على بن الحسن الباخرزى

كويد قد قلت هجرتني فما ذا العله صدت وتمايلت وقالت قله قاضى يحيى ابن صاعد الهروى كويد فتاة ليس يشبهها فتاة كان حديثها مسك

فتاة علقت بها فقالت خل عني فروضي قد اخربه النبات هلت وعي فرحك لي دوات وهل صلحت بلا صوف دوات و فارسيان

اين صنعت سؤال و جواب را معتبر دارند و ترتيب آرند و قصيده از سر تا پايان بر اين نسق كويند از شعر پارسى حكيم قطران كويد كفتم مرا سه بوسه ده اى دلستان من

كفتا ز خور بوسه نيابى در اين جهان كفتم فروغ روى تو افزون بود بشب كفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان كفتم بهر مهى دو شب از من نهان شوى

كفتا كه مه بهره باشد دو شب نهان و اين قصيده او بر اين ترتيب است تا پايان و لفظ كفتم سؤال است و لفظ كفتا جواب و شايد كه سؤال و جواب

بلفظ ديكر باشد **مثال** امير معزى كويد پيام دادم نزديك آن بت كشمير كه زير حلقه زلفت دلم چراست اسير جواب داد كه ديوانه شد

دل تو ز عشق بره نيارد ديوانه را بجز زنجير **الموشح** بپارسى وشاح كمربند زنان را كويند كه مرصع باشد و موشح وشاح بر بسته باشد و اين صنعت

چنان باشد كه شاعر در اول ابيات يا در ميانه حروفى يا كلماتى آرد كه چون آن الحروف يا آن كلمات بعينها يا بتصحيفها جمع كرده شود تعبى يا نام كسى

و يا مثلى بيرون آيد و اين صنعت را فروع و شعب بسيار است و بيشتر در قصايد بكار دارند و ما از بهر مثال بر بيتى چند اقتصار كنيم تا كتاب دراز نكردد مثال

از شعر تازى من كويم يا صاحبي قدم ايام الامانة والحيا حل اقتضا دمي فطال لسان دمي للقضا يا صاحبي كن وافيا بالعهد وامر بالوفا اكراه تعطيل

ان لفظ را که بسرخی نبشته است بگیرند بعضی بعینه و بعضی بتصحیف نخست از بالا بزیر آیند پس از زیر ببالا شود و پس آن مصراع حاصل آید مردمی کن مردمی به مردمی کن مردمی

ایضا از شعر پارسی من گویم واین بیت بحروف بکلمات معشوقه دلم تیر انده بخست حیران شدم و کسم نمیگیرد دست مسکین تن من زبار محنت شد پست

غم دوست پشت من خورد شکست اگر ازین موشح دو بیتی آخر فها را که بر سر مصراعهاست جمع کنند محمد شود و اگر این توشیح بر شکل درختی کرده شود مشجر خوانند و اگر بر شکل دایره

کرده شود مدور خوانند و همچنین بر هر شکلی که کرده شود بهمان شکل خوانند **المربع** بپارسی مربع چهارسو باشد و این صنعت چنان باشد که چهار بیت گفته شود یا

چهار مصراع که هم از درازنا بتوان خواند و هم از پهنا **مثال** از نظم تازی من گویم هرچند خوب نیست اما مثال را تمام و مقصود حاصل است شعر

فوادی سباه غزال ربیب سباه بقد کغصن رطیب غزال کغصن حباه بعجیب ربیب رطیب عجیب حبیب بپارسی من گویم بجانت نگارا که داری وفا

نگارا وفا کن بدل بیجفا که داری بدل دوستی مر مرا وفا بی جفا مر مرا خوشترا **المسمط** این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی گوید بچهار قسم متساوی و

کند و در آخر سه قسم سجع نگاه دارد و در آخر قسم چهارم قافیه و این شعر را مسجع نیز خوانند **مثال** از شعر تازی حریری گوید خل ادکار الاربع والمعهد المرتبع

والظاعن المودع وعد علیه واذع واندب زمانا سلفا سودت فیه الصحفا ولم تزل معتکفا علی القبیح الشنع کم لیلة اودعتها مآثما ابدعتها

بشهوة اطعتها فی مرقد ومضجع وکم خطی حثثتها فی خزیة احدثتها وتوبة نکثتها فی ملعب ومرتع وکم تجرأت علی رب السموات العلی ولم تراقبه

ولا صدقت فیما ادعی **مثال** از شعر پارسی امیر معزی گوید ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی و ز قد آن سرو سهی خالی همی بینم

چمن و روا باشد که اقسام سجع از سه زیادتر باشد اما سه معروفتر است و پارسیان مسمط نوع دیگر را دانند و آن چنان است که پنج مصرع را بگویند بر یک قافیه

و در آخر مصراع ششم قافیه که بنای شعر بر آن باشد بیارند از شعر پارسی منوچهری گوید آمد بانگ خروس سحر مؤذن میخوارگان صبح نخستین نمود روی

بنظارگان که بکتف برفکند جادر بازارگان روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان باده فراز آورید چاره بیچارگان قوموا شرب الصبوح یا

معشر النائمین و مسمط که مشهور است نزدیک فارسی اینست و پیش ازین را مسجع خوانند و دانند که مسمط قدیم و اصلی آنست **الملمع** این صنعت چنان

باشد که یک مصراع بتازی و یکی بپارسی و روا باشد که یک بیت بپارسی و یک بیت هم بعربی و ازین زیاده تا ده بیت بپارسی روا باشد من گویم خداوندا

زیادر کامرانی هزاران سال باد از زندگانی وقاك الله نائبة اللیالی وصانك من ملمات الزمان تو آن صدری که از صدر تو یابند همه ارباب

دانش کامرانی جنابك روضة الاقبال تزری رطابها بروضات الجنان **المقطع** بپارسی مقطع پاره پاره بود و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت

کلماتی آرد که حروف هیچ کلمه از آن در نبشتن بهم نپیوندد از نظم تازی من گویم وانی یطیعنی کل حر ولیتنی من ایادیه بردا وادرك ان زرت دارود ورد او ود

و در اوورا از شعر پارسی من گویم تا دل من هوای جانان کرد شدم از لهو شادمانی فرد زار و زرد و زردم ز درد آن دلدار در دل زار دارم درد

زرد و غرض ازین دو قطعه بیت آخر است **الموصل** بپارسی پیوسته باشد و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت کلماتی آرد که حروف هیچ کلمه

از آن در نبشتن گسسته نباشد **مثال** از شعر تازی حریری در مقامات گوید فتنتنی فجننتنی تجنی بتجن یفتتن غب تجنی شغفتنی بجفن ظبی غضیض

غنج یقتضی تغیض جفنی غشیتنی بزینتین فتنتنی ببزی لیف من تثنی مراد ازین دو بیت اول است درین بیت صنعت دیگر است از توصل غریب تر

و آن اینست که حروف این ابیات منقوطست و هیچ حرف عاطل نیست **مثال** از شعر پارسی شاعر گوید از لب نغز شفقت بشتی تبشن و در قرآن مجید است

ده حرف موصل لنستخلفنکم و نه حرف موصل دیگر فسیکفیکهم الله **الحذف** و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر تکلف آن کند در نظم یا در نثر

که یک حرف از حروف معجم یا دو حرف زیادت بیفکند **مثال** از قرآن مجید که در او الف نیست فکر وقدر فقتل کیف قدر ثم نظر ثم عبس وبسر دیگر

که در او واو نیست فانت عنه تلهی کلا انها تذکرة فمن شاء ذکره فی صحف مکرمة و بعد ازین چند آیه دیگر است مرتب که در جمله واو نیست قوله تعالی لا اله

الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین و کلمه شهادت هم ازین نوع است که هیچ حرف منقوط در او نیست لا اله الا الله محمد رسول الله **مثال** از

نثر تازی در کتب او نیست که از جمله رؤسای عدل و توحید بوده و فصاحتی عظیم داشته اما الثغ بوده و الثغ آن باشد که حرف را را نتواند گفت بحکم این معنی تکلف آن کردی

سخن خویش حرف را اینا وردی روزی او را گفتند در عربیت چگونه گویند نیزه بیفکن و بر اسب نشین و غرض پرسندگان آن بود که گوید اطرح رمحک و ارکب فرسک ودو
این چهار کلمه راست واصل بن عطا بی اندیشه گفت الق قناتک و اعل جوادک همگنان تعجب نمودند از قدرت او مثال حریری گوید در مقامات خطبه آورده است و جمله
حروف منقوطه از آن حذف کرده است و اول خطبه اینست الحمد لله الممدوح الاسماء المحمود الآلاء الواسع العطاء المدعو لحسم اللاواء تا آخر خطبه همچنین بیت مثال از نثر
پارسی حذف الف دولت قرین حضرت تست و نعمت تشبیه خدمت تو و هر که بصدر رفیع و حضرت منیع تو تمسک کند بعمر مخلد و فخر مؤبد رسد مثال از شعر تازی
بحذف نقطه حریری راست اعدد لحسادک حد السلاح واورد الآمل ورد السماح وصارم اللهو ووصل المهاد واعمل الکوم وسمر الرماح واسع لادراک
محل سما عماده لا لادراع المراح والله ما السودد حسو الطلا ولا مراد الحمد رود رواح از شعر پارسی حذف الالف زلفین پرشکسته و قد صنوبری
زیر دو زلف جعدش خط معنبری دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رشته در نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل طری چشم و لب و دو زلفش هر سه شعبده وز
یکدگر گرفته همه سحر دلبری خلد برین شده است که کوه و دشت صد گونه گل شکفته بهر سو که بگذری سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود و لعل نوروز کرده
بر گل صد برگ زرگری خیره شود دو چشم تو گر بگذری بوی هر سو که پی نهی ندمد دل که بگذری مثال از شعر پارسی من گویم خسرو ملک بخش
کشورگیر که ز خلقش بعدل نیست گزیر خسرو شرق کز سر تیغش هست دشمن همیشه جفت نفیر قصر مجد و شرف بدوست رفیع چشم فضل و هنر
بدوست قریر الرقطا بپارسی رقطا سیاهی باشد که با او نقطهای سپید آمیخته بود و این صنعت نزد ارباب بلاغت چنان بود که دبیر یا شاعر در نظم یا در
نثر کلماتی آورد که یک حرف از آن کلمات منقوط و یک حرف عاطل مثال از قرآن مجید اذا زلزلت الارض مثال از نثر تازی حریری گوید اخلاق
سیدنا تحب و بعقوته طلب و قربه تحف و نایه تلف و خلقه نسب این رساله تا آخر همچنین است و معجز است مثال از نثر پارسی در سخن جاه است یا جان
من کجای دیگر از شعر تازی حریری گوید سیدنا قلب الیسوف میر فطن مغرب عروف عنوف مجلف متلف اغر فرید فاید فاضل ذکی انوف مثال
از شعر پارسی من گویم غمزه شوخ آن صنم خسته بهزل جان من الخیفا بپارسی خیف بودن یک چشم است سیاه و یک چشم کبود و این صنعت چنان بود در باب بلاغت
که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم کلماتی آرد که حروف یک کلمه منقوط و حروف کلمه دیگر عاطل و بی نقطه مثال از نثر تازی حریری
گوید الکرم ثبت الله جیش سعودک یزین واللوم غض الدهر جفن حسودک یشین و این رساله تا آخر همچنین است از نثر پارسی چیش ملک بعد بخشش
او بچد مثال از شعر تازی حریری گوید اسمح فبث السماح زین ولا تخب آملا تضیف ولا تجز و ذی فتن ام فی السؤال خفف
از شعر پارسی من گویم زین عالم شد او بخشش مال تیغ او زینت ممالک شد المصحف این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا در نثر الفاظی
استعمال کند که چون آن الفاظ را حروف بصورت نگاه دارد اما نقطه و حرکات را بگردانند ثنا و آفرین هجا و نفرین گردد و این مصحف دو گونه است
یکی مضطرب و یکی منتظم مثال مصحف مضطرب این صنعت چنان بود که حروف درهم پیوسته و بجهد و فکرت سوطاقت مقاطع و مفاصل
کلمات بدست آرد تا تصحیف حاصل آید از نثر تازی ذرفیوره بن محمد فی تنور هم جد از نثر پارسی پر سیری دیگر بهمن کهتر است اینهمه مقاطع و مفاصل
کلمات در تصحیف معین و مبین نباشد و بجهد و تکلیف پیدا باید آورد المصحف المنتظم این صنعت چنان باشد که مقاطع و مفاصل
کلمات پیدا باشد و در استخراج این بجهد و تکلف حاجت نیفتد مثال از نثر تازی اشا بهر الباس از نثر پارسی این کور مغر بدبت ایضا
صد تیر بر پشت ایضا ما در میان دولت منزئیم ایضا فلان تبسر بری ماست بیت از شعر تازی یا حامل القران انت الصابر اشا المجیب والقی الفاخر
مثال از شعر پارسی شاعر گوید خواجه ابو العمرو ای باشرف و عز گبر تو در کوی خانه اش بر در من کور ترا یارم انجواجه منیر تو نیز برای من بزی
بر سر کبیر دیگر تاج دولت ای جهان بی نظیر از تو عاقل تر نباشد هیچ پیر هست در اصلت بلندی بی خلاف خود چنین باشد وزیر
ابن الوزیر در میان دولت تو منزئیم تا ز جور چرخمان باشد مجیر بهمنی ابر است اندر کوی تو از وجود جود آن کف مطیر ما تکان برم غزی یا قسم
خانه شد از زخم تیرت چون خمیر غر عالم گشتی و خصم تو هست از مذلت سال و ماه اندر نفیر دشمن تو سخت گیر است و شود سست از یک تیر تو صد
شخ گیر بر کلاه گبر خصمان تیر زده پس بزی انگاه بی کرم و زحیر هیچیک از این اشعار از یک تصحیف یا دو خالی نیست هر چند ابیات در نفس خویش خوبی بکمال

نماند و اما مثال را تمام است و من در تصحیفات مختصری ساخته ام و در اینجا هم نظم و نثر از نویسش آورده ام هر که از بدست رد مشترک تصحیفات آن معلوم میکردد الترجمه
اینصنعت چنان باشد که معنی بیت تازی را بپارسی نظم کنند یا معنی بیت پارسی را بتازی نظم کنند و من هر دو گونه را اینجا بیاورم ترجمه پارسی بتازی بیت ناصر خسرو
راست و آن اینست کردم بسی ملامت مرد هر خویش را بر فعل بد ولیک ملامت نداشت سود دارد زمانه تنگ دل من زدانشش خرم ولیکن
دانشش اندر میان نبود ترجمه بیت ناصر را من گویم عذلت زمانی مدت فی فعاله ولکن زمانی لیس یرده العزل یضیق صدری الدهر بغضا
لفضله فطوبی لصدر لیس فی ضمنه فضل ترجمه تازی بپارسی قاضی یحیی بن صاعد الهروی گوید اقول کما یقول حمار سوء وقد سامو حملا لا
یطیق ساصبر والامور لها اتساع کما ان الامور لها مضیق فاما ان اموت او المکاری واما اشتهی هذا الطریق ترجمه این قطعه را من گویم
من همان گویم که آن لاشه خرک رفت و میکند بسختی جانی چکنم بارکشم راه برم که مرا نیست جز این درمانی یا بمیرم من یا خربنده یا بود راه مرا
پایانی **المعمّا** اینصنعت چنان باشد که شاعر نام معشوق یا نام چیزی دیگر در بیت پوشیده بیاورد یا بتصحیف یا بقلب یا بتشبیه یا بوجهی دیگر
و اینصنعت چنان باید که از طبع نیک دور نباشد و از تطویل الفاظ ناخوش خالی بود و اینصنعت را باید که طبع نقاد و خاطر وقاد بود و خاطرها را باستخراج
آن بیازمایند **مثال** از شعر تازی من گویم در نام برق خذ العقرب ثم اقلب جمیع حروفه فذاک اسم من اقصی من القلب قربه ایضا من گویم
در کعبتین ثلاثة ابطال یغیرون عنوة علی کل مال فیه للمرء فائده یعنیهم ست و خمس و اربع عقیب ثلاث واثنتین و واحده ایضا شاعر راست
اما لمر مقلوب اسمه بلسان الفرس فافهم قلبه فاذا لم یخط فاضمم میمه و قل اللهم فاغفر ذنبه **مثال** از شعر پارسی دیدم دو هفته ماه زرد
بر او سلب کردم بدو نگاه و باندم در او عجب گفتم چه نامی ای بت کشا کریم را بنگار و از گونه وزان نام من طلب دیگر ابو العلاء ششتری گوید و نام
تیری و کمانی و یکی نقش نشانه بنگار و به پیوند بسوفار یکی تیر نام بت من گر شناسی بتمامی آن بت که بخوبیش قرین نیست بکشمیر اللغز اینصنعت
چنان باشد که معما الا آنکه این را بطریق سؤال گویند و این را پارسیان چیستان خوانند **مثال** از شعر تازی حریری گوید در مقامات وما
ناکح اختین جهرا و خفیه ولیس علیه فی النکاح سبیل متی یغش هذی یغش فی الحال هذه و ان مال بعل لم تجده یمیل یزید بها عند المشیب تعهدا
و برا و هذا فی البعول قلیل هم او گوید در شراب و ما شیء اذا فسدا تحول غیه رشدا و ان هو راق او صاف اثار الشر حیث بدا زکی العرق والده
و لکن بئس ما ولدا معزی گوید در قلم چه پیکر است زیر سپهر یافته تیر بشکل تیر و بدو راست گشته ملک چو تیر کجا بگرید در کالبد بخندد جان کجا بنالد
تیر زنادرات خواطر دهد نشان بسر شک ز مشکلات ضمایر خبر دهد بصریر هر آنچه طبع بیندیشد او کند تالیف هر آنچه وهم فرا زارد او کند تفسیر
دیگر من گویم در انگشتری چیست آن شکل آسمان کردار آفتاب اندر او گرفته قرار نعمت و محنت آثارش اسم از چنین بود آثار که
خورد زنهار برا عدا گاه احباب را دهد زنهار ناظم کارهاست بی تدبیر کاشف رازهاست بی گفتار زو یکی را بشارتست بتخت زو یکی را
اشارتست بدار عاشق زارنی و پیکر او زرد و حلقه بسان عاشق زار زرد شد تا شیده شربت عشق حلقه شد تا کشیده فرقت یار
هست لاغرتر از میان صنم هست کوچکتر از دهان نگار نیست مار و چو مار حلقه زده وندرو مهره چو مهره مار **المتضمن** اینصنعت
چنان باشد که شاعر مصراعی یا بیتی یا دو بیت از کس دیگر در میان شعر خود بیارد بجایگاهی که سخت لایق باشد بر سبیل مثل و عاریت نه بر سبیل سرقه و آن
بیت چگونه باید که سخت مشهور باشد تا بدو اشارتی باشد چنانکه شنونده را تهمت سرقه نباشد از شعر تازی ابو احمد عبد الله بن طاهر گوید در آن
وقت که پیر شده بود و از اعیان خاندان بزرگوارش جز او کسی نمانده دو بیت مشهور عرب را التضمین کرده است وقائلة والدمع سکب مبادر
وقد شرقت من مقلتیها المحاجر وقد ابصرت بغداد من بعد انها بنا و هی منا موحشات دواثر کان لم یکن بین الحجون الی الصفا
انیس و لم یسمر بمکة سامر فقلت لها و القلب منی کانه یجاذبنی بین الجناحین طایر بلی نحن کنا اهلها فابادنا صروف اللیالی والجدود العواثر
و لم یبق منا طاهری معمر سوای و اعلی ساحة الملک طاهر **مثال** من گویم ذنبی کثیر و عاذری منه متضح فاقبله فالعذر عند الحر مقبول
نبئت ان رسول الله اوعدنی والعفو عند رسول الله مامول **مثال** از شعر پارسی من گویم و مصراعی از عنصری تضمین کنم منو تیغ تو آثار فتح و گشت فلک چنین

نماید شمشیر خسروان آثار **فی الصنعة الاغراق** اینصنعت چنان بود که دبیر یا شاعر در صفت چیزی مبالغت نماید و باقصی الغایة رساند از شعر تازی سکینه بنت الحسین
علیه السلام گوید در وقتی که زیور دختری خود را بر کرده بود والله ما لبستها ایاه الا لتفضاحتها او لتفضحها صاحب نویسد فمحا طباقی سیعود الیک اقصر من عرقوب
قطاة بعد ما کان اطول من ظل قناة نصر بن حسن المرغینانی گوید وصل کتابک فکان اخف علی من جناح البعوض وادل شیء علی ود مرفوض و عهد منقوض
مثال از نثر پارسی در زبان مردمان است که چون در نکوهش کسی مبالغه نمایند گویند فلان هیچکس است و چیزی کم و گویند ای سگ و دریغ از ین
نام بر تو **مثال** از نظم تازی امرء القیس گوید و این اغراق سخت خوبست من القاصرات الطرف لو دب محول من الذر فوق الارض منها لاثرا و ا
عثمان عمرو بن جاحظ گوید هر که اغراق کند درین معنی همه عیال امرء القیس اند **مثال** همو گوید درین معنی واذا توهم ان یراها ناظر ترک التوهم وجهها مکلوما
متنبی گوید کفی بجسمی نحولا اننی رجل لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی عباس خیاط گوید لابی علی رغیف فیه خمسون علامه فعلی جانبه لواحد
الفیت الکرامه ثم لا اذاقک من ضیف الی یوم القیمه وعلی الاخر سطر یسئل الله السلامه من گویم من رای مثل حبیبی تشبه البدر
اذا بدا تدخل الیوم ثم تدخل اردافها غدا **مثال** از نظم پارسی منجیک گوید بدانجه که در وصف کرد از ابر انجیرد فراخ باز نهد کام از دهان
قتال بجایکی بربادش خیانکه نار آرد زروی مرد مبارز بنوک پیکان خال ایضا عنصری گوید زبهر آنکه همی گرید ابر بی سببی همی بخندد بر
ابر لاله در گلزار دیگر همو گوید گر حلقه زبان بند بسین تو به نیزه خال از رخ زنگی برباید بشب تار ایضا غضایری گوید صواب کرد که پدید آورد هر دو جهان
یگانه ایزد دادار بی شبیه و مثال وگرنه هر دو ببخشیدئی بگاه عطا امید بنده نماندی بایزد متعال دیگر علی اسدی راست اندر خم
زلف عنبر بو بیت آزرده شود همی گل خودروبیت زانگشت نمای عاشقان در کوبیت ترسم که نشان بماند اندر رویت **الجمع والتفریق
والتقسیم** و این فصل شش نوعست اول جمع شها دوم تفریق شها سیم تقسیم شها چهارم جمع با تفریق پنجم جمع با تقسیم ششم جمع با تفریق و تقسیم
جمع مفرد اینصنعت چنانست که شاعر دو چیز یا زیاده در یکصفت جمع کند و اینصفت را جامع خوانند و اینصفت جامع روا بود که
مظهر بود و روا بود که مضمر از شعر تازی شاعر گوید فاحوالی وصدغک واللیالی ظلام فی ظلام فی ظلام درین بیت شاعر احوال خویش
و زلف معشوق و شب را جمع کرده است در صفت ظلام و ظلام جامع است و مظهر **مثال** از شعر پارسی قمری گوید اسمان پرتو علی شفقت
چو من لاجرم همچو منش نیست قرار درین بیت شاعر آسمان و خود را بواسطه عشق در صفت بیقراری جمع کرده است و بیقراری جامع و مظهر است سیو گوید
ماه کاهی چو روی یار منست که چو من گور پشت و زار و نزار در مصراع اول این بیت جمع کرده است میان ماه و روی معشوق در صفت نیکوئی جامع است
و مضمر زیرا که ذکر آن صریحا در بیت نیست و در مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و خویش در گوژپشتی و زار و نزاری و این اوصاف جامعند و مظهر
تفریق مفرد اینصنعت چنان باشد که شاعر در بیت میان دو چیز جدائی افکند بی آنکه جمع کرده باشد **مثال** از شعر تازی من گویم
ما نوال الغمام وقت ربیع کنوال الامیر وقت سخا فنوال الامیر بدرة عین ونوال الغمام قطرة ماء هم از اول بیت جدائی افکنده ام میان
عطای ابر و میان عطای ممدوح باز آن جدائی را شرح داده ام **مثال** از شعر پارسی عنصری گوید ابر چون کیست کیسانی زر کجا بارد ابر نیسانی
او نیز هم از اول بیت جدائی افکنده است میان ابر و ممدوح پس شرح داده است **تقسیم مفرد** اینصنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را
یا بیشتر در بیت بخش کند و ترتیب آن یک بخش بر یکقاعده نگاه دارد از شعر تازی ادیب ترک گوید در حق دو ادیب یکی بغایت پست و یکی بغایت بلند
ادیبان فی البلخ لا یاکلان اذا صحبا المرء غیر الکبد وهذا طویل کظل القناة وهذا قصیر کظل الوتد **مثال** از شعر پارسی شاعر گوید زبان و
عارض و زلفین آن بت دلبر یکی گل است و دوم سوسن و سیم عنبر و اینقصیده تا آخر همچنین است و شعرای پارسی خود صنعت تقسیم چنین کنند که
تا آخر این قصیده اینصنعت تقسیم محفوظ بود و بیان جمع و تفریق اینصنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را جمع کند در تشبیه یکچیز باز میان ایشان جدائی
افکند بوصف متغایر **مثال** از شعر تازی من گویم فوجهک کالنار فی ضوءها وقلبی کالنار فی حرها درین بیت جمع کرده ام میان روی معشوق
و دل خویش در مانند کی آتش باز تفریق کرده ام بروشنائی و سوزندگی **مثال** از شعر پارسی من و تو هر دو از گل زردیم چو من از رنگ و تو از بوئی **جمع با تقسیم**

اینصنعت چنان باشد که شاعر در بیت نخستین چیزها را بیک معنی جمع کند پس قسمت کند مثال از شعر تازی متنبی گوید حتی اقام علی ارباض خرشنة تشقی به الروم والصلبان والبیع للسبی ما نکحوا والقتل ما ولدوا والنهب ما جمعوا والنار ما زرعوا شاعر در بیت اول جمع کرده است زمین اعدا را و هرچه در اوست علی الاجمال در معنی شقاوت و بیت دوم تقسیم کرد در شقاوت و هرچه را انجمله که چگونه است مثال از شعر پارسی عنصری گوید دو چیز را حرکاتش همی دو چیز دهد علوم را درجات و نجوم را احکام درین بیت حرکات ممدوح را جمع کرده است میان حرکت دو چیز در دادن مطلق پس قسمت کرده داد و نهاده **الجمع والتفریق والتقسیم** جمع این هرسه حال بس مشکل است و من هیچ نظم ندیدهام که این هرسه حال را جامع بود مگر یکی از شعرا دو بیت پارسی گفته اینست اگر ترا بند کرد و بنده ات را نیز بندی کرده است نه پدید که پنهان بند تو از آهنست و بند من از غم بند تو بر پای و بند بنده ات بر جان درین دو بیت نخست جمع کرده است میان معشوق و خویشتن در بند کرده شدن باز آن بند کرده شدن را تفریق کرده است به پیدائی و پنهانی باز در بیت دویم تقسیم کرده است که هر بند کجاست و چگونه است **تفسیر الخفی والجلی** بیان تفسیر جلی اینصنعت چنان باشد که شاعر لفظی بگوید مبهم که بتفسیر حاجت باشد پس بوقت تفسیر کردن همان لفظ باز آرد و تفسیر کند **مثال** از شعر تازی من گویم یحیی و یروی بجدواه و صارمه یحیی العفاة و یروی کل من حجدا یحیی و یروی که در مصراع اول دو لفظ مبهم است در مصراع دوم این هر دو لفظ اعاده کرده آمد و تفسیر گفته شد و اینصنعت را التفسیر الظاهر نیز خوانند دیگر فیاض گوید یعطی و یمنع یعطی المال زایره و یمنع الجار من ذل و ارهاق **مثال** از شعر پارسی عنصری گوید یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار **بیان تفسیر الخفی** اینصنعت چنان باشد که الفاظ مبهم را که بتفسیر محتاج باشد بوقت تفسیر کردن باز آورده نشود و پوشیده گذاشته آید **مثال** محمد بن عبده گوید همه خام کین و بهر خاس مرد دل جنگجوی و بسیج نبرد همی تو ختند و همی تاختند همی سوختند و همی ساختند عنصری گوید چنان که نیست نگاری چو تو دگر نبود چو من صبور و چو من زار زار بر نالی ترا و من رهی و خواجه را کسی بجهان بحسن و صبر و سعادت ندید همتا لی **المتزلزل** اینصنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم لفظی آورد که از آن یکحرف را اعراب بگردانی از مدح بهجو شود **مثال** از نثر تازی الله معذب الکفار و محرقهم بالنار درین نثر حرکت ذال معذب را و را محرق را اگر بجر خوانی عین اسلام است و حاشا اگر بفتح گوئی محض کفر گردد **مثال** از نثر پارسی فلان پیوسته در کارزار است اگر زا رکارزار را بکسر گوئی صفت شجاعت و مدح بود و اگر بسکون بگوئی ذم شود **مثال** از شعر پارسی من گویم رسول الله کذبه الاعادی فویل ثم ویل للمکذب اگر مکذب را بکسر ذال گوئی مدح رسول است و اگر بفتح گوئی العیاذ بالله ذم گردد **مثال** از شعر پارسی شاعر گوید سخن هر سری را کند تاجدار همو مر سری را کند تاجدار اگر در مصراع جیم تاج را بسکون گوئی مدح سخن است و اگر بکسر گوئی ذم گردد **المردف** فرق میان ردف و ردیف ردف الفی یا واوی یا یائی باشد که پیش از حروف روی آید چون نار و یار و یا چون نور و دور و یا اسیر و نفیر و دانستن این تعلق بعلم قافیه تعلق دارد و ردیف کلمه باشد یا بیشتر که بعد از حرف روی آید در شعر پارسی و اینشعر را اهل صنعت مردف گویند و تازیان را از ردیف نبست مگر کسی از محدثان تکلف بگوید و فخر خوارزم محمد بن عمر زمخشری را قطعه دیدم تازی که خداوند خوارزم شاه آتسز را انار الله برهانه مدح گفته بود و لقب معروف او را ردیف کرده بر منوال عجم اینست الفضل خصلة علاء الدوله والمجد اصلة علاء الدوله **مثال** از شعر پارسی من گویم نظام حال زمانه قوام کار جهان تمام گشت باقبال شهریار جهان **ایضاً** من گویم مارا بهار عیش مهنا کند همی اسباب صد نشاط مهیا کند همی و بیشتر اشعار عجم مردف است و قوت طبع شاعر و بلاغت او در سخن پیوستن ردیف خوب ظاهر گردد و اینگونه ردیف را بعضی از اهل صناعت حاجب خوانند و شعر مرد فرا محجوب و بعضی گفته اند که حاجب آن کلمه ایست که از اینش از قافیه در هر بیت باز آید چنانکه ردیف را پس از قافیه چنانکه معزی گوید ای شاه زمین بر آسمان داری رخت سست است عدو تا تو کمان داری سخت حمله سبک آری و گران داری تخت پیری تو بدانش و جوان داری بخت لفظ داری ازین دو بیت حاجب است که در هر مصراع باز آمده است لفظ رخت و سخت و تخت قافیه اند و این

دو بیتی محجوبت الاستدراک بیان استدراک این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی را آغاز نهد با لفظی که مردم پندارند هجو است پس استدراک کند و بمدح باز آید مثال
از شعر تازی لا تقل بشرى ولكن بشريان غرة الداعي ويوم المهرجان دیگر از شعر پارسی اثر میر نخواهم که بماند بجهان میر خواهم که بماند بجهان در اثر ایضا
اندر برهم و بر بزم الخواجه ری در خانه ترا و در قدح پیش تو می بیرون کشم و پاک کنم اندر پی از پای تو موزه از بنا گوش تو خوی و نزدیک من انست که
اگر شاعر این طریق نسپرد و این اسلوب بکار نبرد بهتر باشد زیرا که تا استدراک کند و بمدح باز آید عیش ممدوح را بفال بد ناخوش کرده باشد و لذت
سخن ببرد بیان اعلام الجامع این صنعت چنان باشد که شاعر ابیات خویش بحکمت و موعظت و شکایت روزگار نگذارد مثال از شعر
تازی متنبی گوید والظلم من شيم النفوس وان تجد ذا عفة فلعلة لا يظلم ومن البلية عذل من لا يرعوي عن جهله وخطاب من لا يفهم هم او گوید
لولا المشقة ساد الناس كلهم الجود يفقر والاقدام قتال انا الغني زمن ترك القبيح به من اكثر الناس احسان واجمال و متنبی را درین باب
ید بیضا بوده است و طریقه زهرا دیگر ادیب ترک گوید اذا ما رمت طيب العيش فانظر الى من بات اسوء منك حالا واخفض رتبة واذل قدرا واكد
عيشة واقل بالا مثال ابوسعد سلمی گوید من الناس من يلقى المزيد على الغنا ويحرم ما دون الغنا فاضل مثلي كما الحقت واو بعمرو زيادة ※
وضوعف بسم الله في الف الوصل عنصری گوید بر غزو خویش بر ستم نتوان کرد خویشتن و خویش را دژم نتوان کرد دانش و آزادگی و دین و مروت
اینهمه را خادم درم نتوان کرد قانع بنشین و هر چه داری بپسند کازادی و بندگی بهم نتوان کرد کمالی گوید رنس سپیدی کین روزکار با من کرد
سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت ز گرد موکب او عارضم غبار گرفت دیگر مسعود سعد گوید تبارک الله
این بخت و زندگانی من که تا بمیرم زندان مرا بود خانه ※ شانه شد جگرم شاخ شاخ از الحسرت که موی دیدم شاخی سپید در شانه هم او گوید
تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان همی گویند در تسبیح و تهلیل الهی عاقبت محمود گردان الابداع این صنعت را ارباب
صناعت چنین شرح کرده اند که معانی بدیع باشد با الفاظ خوب بنظم کرده از تکلف و تعسف نگاه داشته و من میگویم که این از جمله صنعتهاست ملکه
سخن عقلا و فضلا در نظم و نثر چنین میباید و هر چه بدین گونه نباشد سخن عوام و انجمن را نشاید اما مثالی چند از آنچه قدما در کتب خود بیاورند بیاورم مثال
از شعر تازی متنبی گوید در جمع میان مدح کافور و مدح سیف الدوله فراق ومن فارقت غير مذمم وام ومن يممت غير ميمم دیگر هم متنبی راست سترحل
حيث تحلى الانوار واراد فيك مرادك الاقدار واذا ارتحلت فشيعتك سلامة حيث اتجهت وديمة مدرارا از شعر پارسی رودکی گوید همی بکشتی تا آدمی
نماند شجاع همی بدادی تا آدمی نماند فقیر ایضا بنده دستم که بروز فراق از همه تن یار دلم بود و بس التعجب این صنعت چنان باشد که شاعر در پی
از چیزی شگفت نماید ادیب ترک گوید ايا شمعا يضيء بلا انطفاء ويا بدرا يلوح بلا محاق فانت البدر ما معنى انتقاص وانت الشمع ما معنى احتراق عنصری
گوید نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی ایضا من گویم من چرا دارم نخوانی آب در دیده همی گر تو داری چاه دایم در
زنخدان ای پسر حسن التعلیل این صنعت چنان باشد که شاعر در شعر دو صفت یاد کند یکی معلت دیگری و غرض او خود یاد کردن دو صفت بود اما بر این سلوک
یاد کند این صنعت را تا لفظ از بها تر و بدیعتر بود مثال از شعر تازی فخر خوارزمی گوید فان غادر الغدران في صحن وجنتي فلا غرو منه لم يزل وابلا يهمي
بر رخساره خویش اثبات کرده است شمرها را بدین علت که ممدوح او ابر بارنده بود و ابر بارنده علت وجود شمر بود ایضا عنصری گوید زبهر آنکه همی گرید ابر بی‌سبب
همی بخندد بر ابر لاله بر گلزار درین بیت گریستن ابر را بی سببی علت خندیدن لاله و گل ساخته و این سخن مستعمل بود در پارسی و تازی بسیار بود المطابق
و این هر دو از آن جمله است که یاد کرده آمد مدح و مدیح و مدحت آفرین را خوانند هجو و هجا نفرین را تشبیب صفت حال معشوق و حال خویشتن در عشق او
و این را تشبیب و غزل نیز خوانند اما مشهور و مستعمل میان مردمان آنست که صفت هر چیزی که کنند در شعر و هر حال که شرح دهند الا مدح ممدوح از آن
تشبیب خوانند ذو القافیتین بیتی را گویند که در هر دو مصراع اتفاق قافیه نگاه داشته باشد چنانکه ابیات مطالع قصاید الحشو دو بیتی را گویند که مصراع
سیم از آن قافیه نباشد چنانکه رباعیات الترجیع بپارسی گردانیدن نغمه باشد اما شعرا ترجیع شعری را خوانند که خانه خانه کنند و هر خانه مخالف خانه دیگر
و هر خانه که تمام شود یک بیت یگانه بیاورند آنگاه بخانه دیگر شوند و این بیت یگانه را بیت ترجیع خوانند و این بیت یگانه بر سه نوعست یا یک بیت بود معینه که در آن خ

همانخانه باز آرند یا بیتهای مختلف بود که هر یک را قافیه دیگر باشد یا بیتهایی بود همه یک قافیه بعد ابیات خانه ترجیع چنانکه اگر ابیات یکخانه را جمع کنند خانه گردد العکس

بپارسی عکس باشگونه کردن باشد و شعر العکس شعری را خوانند که مثال آورم کهی دارم دارم کهی پسری چابک چابک پسری بنود هرگز هرگز بنود دیگری

چون او چون او دگری بخطا کردم کردم بخطا سفری پی او پی او سفری سفری کردم وقتی بهری بهری کردم وقتی سفری المدور بپارسی

گردانیدن باشد و شعر امثی را گویند که از هر طرف آغاز کنند بتوان خواند و این بازی کودکان است غم عشقت المکرر شعری را گویند

که در یک بیت که در یک جا لفظی میگویند و در یک بیت دیگر بر اثر او همان لفظ را ذکر میکنند از شعر پارسی عسجدی گوید باران قطره قطره همی بارم

ابروار هر روز خیره خیره از این چشم سیل بار زان قطره قطره قطره باران خجل شود زان خیره خیره خیره دل من زهجر یار و بعضی گفته اند مکرر

آنست که لفظ قافیه را دو بار گویند زهی مخالف ملک تو خطا خطا، زهی موافقت صدر تو صواب صواب المتنافر متنافر در نثر و نظم الفاظی

گویند که بگفتن مشکل باشد و مردم یکدیگر را بان امتحان کنند که دو بار یا سه بار بتوان گفتن مایه خواجه تو چه تجارت کنی هر کس سه بار گوید بیکدم

زبانش در پا و نرد المتلایم ضد متنافر است الارتجال شعر یا خطبه یا نامه بی اندیشه انشا کردن باشد و این را بدیهه نیز خوانند

الرویه فکر و اندیشه باشد گویند فلان شعر برویه گوید نه ببدیهیت یعنی باندیشه گوید نه بشتاب جزالت تمام شدن باشد و زفت شدن

و شعر جزل را شعری گویند که الفاظ او قوی باشد سلاست نرم شدن و منقاد شدن باشد و شعر را

سلیس خوانند که روان و مطبوع بود و گفته اند که آفت جزالت تعقید است و آفت سلاست

رکاکت سهل و ممتنع شعری باشد که آسان نماید اما مثل آن دشوار

بتوان گفتن در تازی این فن ابوفراس بحتری راست

و در پارسی فرخی را و من بلفظ فرخ

کتاب را تمام کردم همیشه روزگار

آن اسلامیان پناه فرخ و

باد عبد الکریم ابن علی

عبد الحسین

کتاب پریشان

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدایی که چون دان بزم محبت کاهی مست قدرت او بیند و کاهی مست رحمت او چه هر چشمی که چون دو بر هم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو سکر در

و در هر سکری چندین هزار شکر قطعه

جنبش مژگان دلیل جنبش جان است | جنبش جان چیست یک قدرت او بی‌زبان
کی بود جنبش الهی ز جذبهٔ قدرت | آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

هر نعمتش را شکری در خور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر است و شکر دیگر الهی دارد و با بحدی که در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته اند و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم تامل در نگری هر شکری کفر نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه

حل معمای نعمتش شواند | آنکه کند حل صد هزار معما
فهم شناسایش چگونه کند کس | مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهان است و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی ظاهر است و از هر موجودی ظاهر نور وجودش برهان هر دلیلست و دردش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او از هر برهانی پیداتر است و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست و هر دلیلی نقابی قطعه

بسکه سرگرم حجت خویشند | غافلند از خدا اولو الالباب
ای خوشا حال عارفی که ز شوق | هیچ دیوانه بر درد جلباب

در هر دلی نورش پیداست و در هر سری از شورش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را برهان هر موجود خوانند قطعه

عاقلان مست حجت خویشند | عارفان محو جلوه دیدار
دیده حق شناس اگر دارید | لب ببندید یا اولو الابصار

دیگر

عاقل از دیدار معنی غافلست | زانکه هر حجت که گوید آفل است
لا احب الآفلین فرمود حق | این سخن آسان نما و مشکل است
در گذر از خویش و واصل شو بدوست | کانکه واصل شد مرادش حاصل است

آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی

هیچ دیدستی که بر جای خراب | مشرق از معموره تابد آفتاب
پس بهر جایی که ویرانتر بود | چشمهٔ خورشید تابانتر بود
در بیابان چون در و دیوار نیست | لاجرم در وی بجز انوار نیست
کلبهٔ درویش چون باشد خراب | پر بود از نور ماه و آفتاب
چون بود آباد کاخ مهتران | آفتاب و ماه کم تابد در آن

بنابرین کافر را نعیم جهان داده و مومن را نعیم جنان و عارف را نه این و نه آن قطعه

چون بعشق مجازیست نیاز

سکر: مستی
خنده ... خالی شکوفه
صخره صما: سنگ سخت
ابداع: ... آوردن ...
جلباب: ... پرده ...
آفل: فرورونده
کلبه: خانه تنگ و تاریک ... حجره
کاخ: قصر عالی

بدو گیتی هوا پرستان را / ظلم باشد که سر فرو آید
بدو عالم خدا پرستان را / دوستان را بلا فرستد تا در بر خویش جا دهد

و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش براند این طایفه را بنعمت دام نهد و آن فرقه را ببلا کام دهد آنان را در ضرب بلا شربت ولا چشاند و اینان را از جنت غنا بدوزخ عنا کشاند

لاجرم هر کرا درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفره نعمت نشانند در عقبی بخنجر نقمت کشند

لیک چون شد روز سوزد پا و سر پروانه را / شمع را هم نور و هم نار است سوز دلا جرم
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز / نار او بیگانه را و نور او پروانه را

نخستین عنایت حق جل و علا آنست که ما را از مطموره عدم بمعموره آفرینش کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که روی آوریم بسوی او کرویم آنگاه جنبش پرکاری در نهاد ما نهاد تا ملی مراتب غیب و شهود دیم و کمند تسیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت حق و مبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آئینه که لمحه لمحه بصیقل ازو زدائی زنگ با اینهمه شمول نعمتش خید است که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش خیانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد قطعه گر نشدی ابر تیره پرده خورشید تابشان آفتاب رخ ننهفتی می نشدی آشکار آیت ظلمت کس بعبث مدح آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه و تعالی ویرا بلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه

چو از نعمت حق شود بنده غافل / خداوند بروی بلائی فرستد
که غافل ز نعمش خدا را پرستد / این چه راز نهفتنی است و سر نگفتنی که هر دو
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر / فسبحان الله مالک الملک

که بجنبش گراید و مشتعل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا آنچه در بکام که در آید و آنچه بنام که بر آید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده در آید خلق جهان را تمام پرده در آید فتبارک الله احسن الخالقین که با مری اینهمه خلق کرد که بعمری تحدیدش نتوانند بندهء تعالی شانه عن مقالا تنا که هر زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان صفتش نتوانند قطعه

بار خدایا ثنای هیچ تو بی را / هیچ تو بی هم مگر قیام نماند
هیچ تو بی هم مگر ثنای تو خواند

ایندر از ما کفایت است که گوئیم چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه بر حق فیض مقدم

نور مکرم جود مجسم عقل معظم مثنوی / بدر دین صدر هدی ختم رسل
فیض مطلق نفس کامل عقل کل / احمد محمود فخر کائنات
مظهر اسماء و مصداق صفات / محمد المحمود من کان ممکنا
وجل عن الامکان والامر مبهم / تحیرت الاوهام فی کنه ذاته
کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم / شهی که پرده امکان اگر براندازد
شناخت می نتواند خرد ز دارش / فرشته و فلک و فرش عرش و لوح و قلم

بر و سلام و بر شد و آل اطهار ش فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر اسماء و صفات و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پرورنده آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری را بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونه گسرا ب بقیعه یحسبه الظمآن ما آنیم در آن وادی دم نزنیم و در آن وادی قدم

قطعه ای دل آن جوئی که جز احمد کسش سیراب نیست / چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست
خواجه با شد بحر بی پایان که هر یک قطره اش / صد هزاران بحر ژرف اندر کش پایاب نیست

خدا را انصاف نباشد که مشتی بستان هر دم بلا فیم و برخی لغز و چیستان در هم بیابیم بر آن قانع شویم و از اصانع شماریم ای سبحان الله خود را فیلسوف دانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در این میدان بهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طایفه مور لنگی خریده خود را سلیمان خوانیم ای عجب

گفته اند و گوییم و جسته اند و جوییم مشتی خیال است و برخی قیل و قال فرد

در کمندی او فتاد ستیم صعب / پای تا سر حلقه حلقه چون زره
پس همان بهتر آنست که دم درکشیم و خرد را بر شکنیم / قطعه دلا کنونکه نداری به عرش و کرسی راه
سراغ کرسی و عرش دگر مهی پرسی / قطعه ای دل آنکس که خویش را نشناخت

ز چون اید مبرا ز ذات بیچون / هر چه می پچیم گران وار هیم
کمال همت تو بهت عرش با کرسی / مر خدا را شناخت نتواند

تعالی شانه عما یقولون قطعه / مشتر گردد ز پیچیدن گره
و گر بکرسی و عرش تت همی جواز دهند / آنکو بید بترک هستی خویش

نرد توحید باخت شوانند ‖ چنانکه خواجه مطلق و خلیفه برحق غره اوصیا و جبهه اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش
معلم آدم مقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم دفینه بر سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معمای ایزد ذو الجلال مسمای اسماء جلال و جمال
بنده حق نما ماصدق لافتی و هل اتی وانما مصدر جود و عطا قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی نهان کامل صورت انسان
شامل مثنوی علی بنده خاص جان آفرین ولی در حقیقت جهان آفرین ‖ جهان آفرین را همین بنده اوست ولیکن جهان آفریننده اوست
سرافرازیش در سرافکندگی ‖ خدائیش در کسوت بندگی ‖ من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی
الهی است که چون ارکان طبیعت از خود صلب نمائی و زنگ کدورت از آینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
بگوش هوش در آید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بمحنت محبت مایل شود و مجموع رذایل فضایل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی پرتو
ظهور کند قطعه تا نگذری ایدل ز بیابان ملامت ‖ هرگز نبری راه باقلیم سلامت ‖ تن بار گرانست بینداز و سبک شو ‖ تا بو که در آخر نبری بار ندامت قطعه

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست ‖ لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری ‖ با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش ‖ بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری دیگر
ای که جویی جمال شاهد جان ‖ جان نهانست زیر پرده جسم ‖ اینجهان وانچه در جهان بینی ‖ عدمی خود نماست همچو طلسم
یک معماست وانچه خواهی لفظ ‖ یک مسماست وانچه بینی اسم ‖ قطعه قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند ‖ کاین قیل و قال محض خیال است و صرف وهم
آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست ‖ بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم ‖ نظم ایدل ار بنقد جان طمع داری ‖ یک زمان لب ببند از گفتار
خواهی ار صحن خانه نورانی ‖ پیش خورشید برمکش دیوار ‖ نه ترا گفتم آفتاب منیر ‖ کم شود فیض نورش از آثار
هرچه افزونتر است ستر و حجاب ‖ پرتو مهر کم کند دیدار ‖ کم نگردد تو کم کنیش بعمد ‖ چونکه بر دیده بر نهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی ‖ کی بحشمت قدم نهد انوار ‖ ایخداوند هست و نیست همه ‖ که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان ‖ که کنم زانچه گفتم استغفار ‖ سبب تالیف کتاب ‖ در فصل زمستان که هوا برد پوشیدن
گرفت و چشم چشم سحاب جوشیدن ‖ نفس در حلق سنگ شد و مردم چشم ‖ در چشم مردم سنگ قطعه ‖ موج زن کوه و در چو لجه آب
خاکیان همچو مردم آبی ‖ پیر و برنا ببرزن و بازار ‖ در شنا هر یکی چو مرغابی ‖ سراب از چشم عاشق پرآب تر شد
و عمارات از نرگس معشوق خرابتر قطعه ‖ بصحن بوستان هر سو نهالی ‖ ز پا تا فرق عریان چون قلندر ‖ همی هر دم ز جوی آب ماهی
آتش میل کردی چون سمندر ‖ باران گشتی شوشه سیم و تگرگ خوشه در یتیم ‖ قطعه بوقت ریزش باران بنقل سکقم ‖ مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دیار
بروی آب اگر نقش را بقائی نیست ‖ زچیست نقش جهان بروی آب قرار ‖ ماهی چندانکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث
دوزخ نشنیدی قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری ‖ هزاران بار لغزیدی بهر گام ‖ ز بس سرما بحلقوم تنگ خاطر ‖ نمیگردید شد آمد پیک اوهام
از شدت سرما قلب در قالب برودت یافته و خیال در خاطر جمودت شعر ‖ خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی ‖ شاخ بقم رسته است در رگ شریان
کوه پر از برف زیرا برقوی دست ‖ دیو سپید است زیر رستم دستان ‖ نه ز شقیق دمن که چون عقیق یمن بود خبر مانده و نه از شاخ شکوفه چون کاخ کوفه اثر
شعر بسکه درون هوا ز فرط برودت ‖ یافته پیوند قطره قطره باران ‖ گوئی زنجیر عدل داود دستی ‖ کامده آویزان ز گنبد گردان

شبا هنگامی که کوس رعد دمدمه میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد نظم گر خضر دید آب بغایت بزمستان ‖ مستان بتابستان جام می از ساقی مستان ‖ بستان بشبستان قدح [illegible]
گر عارض گلرنگ بود رونق بستان ‖ لعل لب دلدار گر و خون رزان غم ‖ در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان ‖ در فصلی اینچنین شوری در من پدید شد که جان شیرینم شنید شد باده خاموشی از ساغر غربت چشیدم
و روی از صحبت یاران در هم کشیدم مثنوی هر آنکس کنج عزلت برگزیند ‖ نه رنج کس دهد نه رنج بیند ‖ نمی افتد از آن سیمرغ در دام ‖ که در کنج قناعت جسته آرام ‖ خموشی
نیز گنجی هست مستور ‖ که دارد اهل دل را از خطر دور ‖ بنودی مرغ را گر حسن گفتار ‖ نگشتی در قفس هرگز گرفتار ‖ چندانکه بساط انشاط گستردند و اسباب بدعت و ملاعبت
فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و گوش صحبت هر یک نیشتر قطعه چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد ‖ نمی افتد دگر در دام آسان ‖ بزیر دانه داند هست دامی

تیر: نکوئی — منهاج: راه راست
برزگ و مهتر
سلف: نفرو زنت
ولا: دوستی
رذایل: قبایح و زشتیها
ندامت: پشیمانی
خیره خوزه: وسط و میان هر چیز مملکت
برد: بضم پارچه نازک و نرم — بفتح سرما
برزن: کوچه و محله
سمندر: مرغی که در آتش پرورش یابد
خوض: در رفتن در چیزی باطل
لغزنده: متزلزل و لرزان
کافه: کفاف پارسی قدم
جمودت: سخت و بسته شدن — عروق: رگها
شقیق: گل شقایق — آون: آونگیه
دمدمه: آواز — فرمیدن: گمیدن
خزیدن: پنهان شدن — روان: بلیع و ...
بدعت: نو در آوردن — فراهم: جمع
ملاعبت: بازی کردن

چو پسندد انکه گرد دهر اسان تا روزی یلی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در درآمد قطعه انکه نامش از بزرگی چون نگنجد در حدیث بایدش پنهان درون پرده جان داشتن یا چو نام نامیش گنج بخت و گنج شایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن از انجا که با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا چیبا درین فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه شد و آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان گلستان دانش تو یی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه ایام چمن است تا گل بروید و بلبل سخن بگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد و تبسمی کرد و بر رخسار و قامت خویش اشارت نمود یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه قطعه

کنونکه سرو چمن شد چمان و رست ز گل گل	فغان برار چو قمری سخن سرای چو بلبل	سخن بگوی که مینا بگوش ساغر صهبا	همی اشاره بگفتن کند ز ناله قلقل

چو این حلاوت گفتار مشاهده رفت برجستم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم قطعه

هران کمال که داغ قبول تست بران	چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید	ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود	که خاک در طرب و آسمان برقص آید

چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز بمناسبتی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر نثار درخور است بمیان آمد قطعه گلستانیکه هر برگ گلش را هزاران گلشن خلد است بنده روان اهل معنی تا قیامت ببوی روح بخش او ست زنده حالی آستینم گرفت که خدا را چه باشد که تو هم بشیوه او کتابی بنظم و نثر بپردازی گفتم ای ازانچه گفتی استغفار کن چه مایه من بحدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و برابری ازین روی نه هر متکلمی فصیحست و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه هر ستاره برجیس است و نه هر مطلوعی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر ملحی عقار است و نه هر تیغی ذوالفقار فرد

هر ینبرمی عود نیست و هر تبرمی داود فرد	نه هر چیز کز گل بروید گل است	نه هر چه داس صعش کج بود هلال بود	نه هر که مخرج شین مستیش بلال بود
نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر	نه هر آهوی را بود ناف مشک	نه هر چیز در خم بجوشد ملت قطعه	نه هر کاو کو هر دهد شب چراغ
بیت دانه رمان کجا و لعل بدخشان	قطره ریتو کجا و مهر درخشان	نه هر معدنی آورد سیم و زر	پشه را صولت پیل نیست و قطره را داد آب نیل

نه هر چه سرخ است لعل رمانیست و نه هر سفیدی درعمانی قطعه ابومسلم گر دعوی نبوت کرد

جز این چه سود که خوانند خلق کذابش	گر قمم انکه شب کرمکی بهم تابد	چه حد انکه برابر کنی بمهتابش	القصه چندانکه برآشفتم و ازین نوع سخنان

گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر کرا حسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکند خاموش ورین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش ناچار تن زدم و گفتم قطعه

مسلم است که کنجشک نیست چون شهباز	ولی علاج ندارد ز پر زدن کنجشک	ثنا و تیکه بود پشک و مشک را با هم	معین است و لیکن کر زینت زن مشک

لکن بحکم المامور معذور جد و هزلی چند درهم ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم و آنجمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشانست قطعه

خوشم که تا ابد باشد این پریشانی	بحالت من و گیسوی دوست ارزانی	نگاه من و زلفین یار ختم شده است	دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی

امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر شاهان تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد مثنوی محمد شه آنشاه درویش دوست

که شاهی اگر هست درویش او ست	چو نور ازل پای تا سر صفا	نموداری از هستی مصطفا	نشان گوهر فقر در تاج او
دل مرد درویش معراج او	بروز وغا پیل کوشنده	بگاه سخا نیل جوشنده	دل رادش اندر تن پر شکوه
چو دریای عمان در البرز کوه	بدست اندرش خنجر آبدار	چو سیلی که آرد بدریا گذار	سنانش چو روز قیامت درانز
دل دوزخ از گرمیش در گداز	زین سمند اندرش گرز در	دماوند کوهی بالبرز در	پرندش ز پشت سمند شیر عیان
چو از تیغ کهسار سیلی دمان	ثنا تیره ابر است و شه آفتاب	بردا برا ز چهر خورشید تاب	سخن گرد و شه روز گیتی فروز
چو شب گردد از گرد تاریک روز	چه رنجانم از گفت خود شاه را	چو پوشم با بر سیه ماه را	ملک چون خود از زر و شستر است
چه محتاج مدح سخن گستر است	چه مدح است بهتر ازین شاه را	که شاه است درویش آگاه را	جهان تا بود ملکش آباد باد
دل مرد درویش ازو شاد باد	ز هر ننگ ایمن بود کشورش	بهر جنگ سالم بود لشکرش	ولی ننگ این دولت پیکران
منم من که از من مباد انشان	قطعه درین کتاب پریشان نفسی انسب	عجب مدار که چون نام خود پریشان	هزار ننگ که با چهان پریشانی

چو تار طره دلدار عنبر افشان است امید که ناظران در مدحش بخشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند با کزلک عفوش بستر ند و دامن رحمت بر عیبش گسترند قطعه

باقل ـ مثل است در نطق
سحبان ـ هزار دستان
ندیمی بهاقل
برجیس ـ ستاره مشتری
ترانه ـ خوانندگی
چمیدن ـ خرامیدن را گویند
مترا ـ بری
نیان ـ خویش
نکاشتن ـ نوشتن
عقار ـ شراب
رنبق ـ جوهر
رمان ـ انار
جد و هزل ـ کنایه از سخن پریشان است و پراکنده گوئی
خامه ـ قلم
وغا ـ جنگ
راد ـ آزاد
شکوه ـ شوکت بزرگی
پرند ـ تیغ
سمند ـ اسب
گزان ـ
طره ـ گیسو
ستردن ـ تراشیدن
گستردن ـ فرو چیدن

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع
ولی خبر نبود بو الفضول نادان را
مجموعه عاشقان بود دفتر من

مگو چو کار جهان درهم است و آشفته
از آنکه بر سر هر کنج اژدها خفته رباعی
مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

هزار کنج نصیحت درون هر حرفش
آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر
آغاز حکایت

چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته
چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت

یک چیز ولیکن بدو صفت پرسید که آن کدامست گفت نام که چون عدل و احسان کنند نیکی و الا بزشتی قطعه هزار سال که ضحاک پادشاه کرد از و نماند بجز نام زشت در عالم
کسری بسی نماند ولی بعدل و داد شد ش نام در زمانه علم حکایت وقتی ابلهی بر آشفت و بیموجب چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شد بخجی نشست قطعه
هر وقت که خر بر آورد بانگ و ز نعره او بدرد گوش فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرک از نهیق خاموش یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم
پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام گوید بر دشنام سیلی زند و بر سیلی چوب و بر چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و بمحبت که
دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها بر نجم و تنها بر نجند قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر چه خوش گفت
الحکیم بنکته پرداز که بر جان آفرین باد ش ز داور خری را چون بزیر دم خلد خار شود محکم ترا ز بر جستن خر و سماها حقسبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا سر یکی را
گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار هر یک در گوش دیگر ماندی سر عاقلی جاهل شدی و سر جاهلی عاقل

چو نیک بنگری از روی تجربت باد است
و بنا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه

همین بباغ ننالند بلبلان از زاغ
امید عیش ملذا ز جهان بو قلمون

که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است
که هر دمش چو مخنث طبیعتی دگر است

قطعه کلام عاقل و جاهل بگوش کید یکسر
حکایت درویشی را پرسیدند که از
ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ

همی چو مرد مخنث بدامنت ننگی است حکایت امیر اسیری بیچاره را بجلاد خونخواره داد که وی را در بیغوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که از دیدن
مخنثان بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر شعر چنان بیغوله دشتی آدمی کش که گر بنشستی در و اندیشه از هول تعالی الله بدافسان وحشت انگیز
که شیطان اندر و میگفت لاحول القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمه شمشیرش آبی در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از سوز کباب
گرد گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد نظم آه مظلوم تیر دلدوز یست که ز شست قضا رها کردد کر رسد بر نشان شگفت مدار تیر از آن شست کی خطا گردد
لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه اگر این معنی را باد بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد قطعه
جوانمردی نه آن باشد که چون برق بشب بر کاروان یکدم درخشی جوانمردی بود آن دم که چون بر بگشت جان مسکین آب بخشی آورده اند که جلاد را کم ظرفی بسیار ظرفی
عجب و پندار نمود و سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من بر این مسکین رحم اوردم تو نیز بر من رحم آور در ما تفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم
ور رحم آوردن تو و قتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی از رحم او رد جلاد بر بیچاره بر دو کس رحم او ر دپرورد کار از لطف خاص هم بر این رحم او ر دیگر کشش بخشد امان
هم بر آن رحمت کند کرد و خوش باید خلاص حکایت سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنروران فرسوده تر شد و روی مجاوران از روی
مسافران غبار آلوده تر سقف آستان شد و بر سنانی آسمان قطعه صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا کرد بگردون گرد گرد بر آمد

سر بر آمد قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانه شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان دید بر گل در دست فقیهی قطعه
بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست
معهود در انجا نه محتسب برد که ای بی انصاف همانه سرا که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد شکستنش درست نباشد قطعه
پنهان بخاک کالبد عارف او است
ز روی صدق و ولا گر بکام شیر روی
زاهد شکست و غافل ازین کز شکستن آن
بر هروان طریقت قسم که حافظ تست
در طاق نه رواق معلق فتد شکست

گشت هوا از مهر بسکه ز هر سو از جگر گرم آه
مرا بخدای که پیمانه را نگهدارد
و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانه
پیمانه دلی که خدا ایش نگاهداشت
و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری

هفتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده بر آوردند اگر امثال این غرایب و اشباه این عجایب با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد بر لب
یا چهای رفیع سر فرو برده در چاهها عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مردوزن است آروانند و در معبر اسبان تازی از بی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه
بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه کودکی شیر خواره را دیدم بر لب چاه بر کشیدم آه کای عجب دایه ندارد طفل کش نگه دارد از مخافت چاه
ها تفی گفت ناگهم از غیب ایکه از حال خود نه آگاه طفل را آنکس نگهدارد که ترا داشت در شکم نگاه حکایت درویشی را گفتند از ضایع چه اموختی گفت

بسقط ملول غمگین
نهیق بانگ خر خفظ و در آ
لطمه سیلی
قلبین عادات پست
داور خداوند و حاکم را گویند
بو قلمون هر دم برنگی در آمد
مخنث حیز
بیغوله کنج دور
ملول شگفت
فرسوده
پیمانه
کالبد تن
عمیق ژرف
برزن کوی
مشیمه بچه دان

انرا که پیشه قناعتست چه اندیشه صناعت است **قطعه** هر کرا هیچ قناعت هست از دو عالم ندارد اندیشه یک شراب و یک پیاپان مور یک درم سنگ و یکجهان شیشه

حکایت مسلمانی که خدای جهودان را باسلام دعوت کرد جهود گفتش بغیر از چندی دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در محلت ما فتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که پیران ملت ما با هم مجادله کنند و جوانان محلت ما با هم مبادله انان را رسم معارضه در پیش است و اینان را سنت معاوضه از پس **قطعه** رنج بیوقت و مرگ بی هنگام پیشکار وبا و طاعون است چون کسی بیمحل بخشم آید زود بگریز از او که مجنون است ساده رو یکه میل باده کند غالبا خارشش در کونست **حکایت** ادیبی که در علم مساحت یکانه بود بازنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمده آهی کرد و از جابرخاست زن گفتش چه شد که از جا برخاستی گفت مراد در علم مساحت بی نظیر نهادند با اینحال اگر بموجب فرج زنی بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان باشد **قطعه** صابر شوای ادیب ولشهوت زمام کاخر سر گشت بهچون در افکند یوسف صفت بکن بر زلیخا و شان نظر کت در مضیق محنت افزون در افکند **حکایت** امیری کریم الطبع را الکنی ثناخوان بود که برخی کلمات را مکرر کردی چون صیت کرامت او بگوش سید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حقگذاری من مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم **قطعه** بهر کس نعمتی گر زان فرستی که یکره شکر احسان تو گوید پس الکن به که او هر نعمتی را دو پسند شکر احسانت دو گوید اورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سایل را ده ده دینار بده خادم از نیمعنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادت میرست سایل را صد دینار داد لاجرم الکن را از غرایب آن احوال انبساطی تمام برد

طاری شد و انبیختش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یکنفر امیری را الکن و ده بدهد تا روزی فقیری را **قطعه**	دو سال تلخ نشاند شراب را در خم	
که عیش دلشده وقتی از آن شود شیرین	چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی	بالتفاوی از مسکنت رهد مسکین
شنیدم وقتی احول همیگفت که آنچه		

سن در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن انصاف درباره من موجب قدح است و درباره او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر امیر بضرب وطعن تو زبان بیکشود معلوم میشد که دوگویی نیز عیب است چه در آن وقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت می چشیدی پس

قطعه آنچه مایه مدح است سخاوتست لکنت	معروف شایسته باشد ور نه در صدد عمر تو	لی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود	نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی
ور نکنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود	ور نند نامش مکرر جاهلی از روی جهل	زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود	**قطعه** آنرا که گنج معرفت کردگار هست
بی اختیار ذکر خدا سر کند همی	وانرا که نیست معرفتی ذکر کردگار	از روی اختیار مکرر کند همی	آن ذکر مهر حق کند این یک ز مهر خلق
لی ایندو را خدای برابر کند همی	**حکایت** زیرلی حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و از شدت شبق از سایر زنان ربودی		
از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق	صیت طبقش بر شدی از چرخ معلق	قضا روزی مردی قوی اندام دید که گفتی هشتاد ببر در هیکل سطبرش خفته و خرطوم	

هشتاد پیل در سراویلش نهفته باخود گفت عمری تار و پود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بگنج شایگان میخستم حالی برایگان یافتم فی الجمله آن مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب بازجست مرد بزبان آورد که نسبم بعباس منسوبست که سرخیل گدایانست و حسب باشعث که مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمدالله در نسبت ریبی نیست و در حسبت عیبی **قطعه** چون نی در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طاوس نر است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همسر است آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر و غالبا شنیده که گفته اند **فرد** گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود اکنون التماس انست که در عوض آنچه ها نسکین جامه زرکمین درپوشی و تمامت عمر طعام حلال طیب بنوشی و هر گاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمایی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت نشاط امیز است مفرح روح و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهر هراسانست گفت غم مخور که چاره این کار آسانست **قطعه** هزاران مکر و فن باشد زنان را که نتواند یکی از چاره ابلیس شود کاری که بر ابلیس مشکل بر او آسان کنند ایشان بتلبیس آورده اند که چون شب شوهر بخانه در آمد جوانرا دید که فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق کیست زن گفت این برادر منست که در کودکی شیدا شد و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از وجود وی خبر نبود و امشب پیدا شد و از مرگ و حیاتش اثر نشانی قادر امروز بر بجهه مهی بر بام رقم جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بنا بر التماسش بخانه آوردم و سوگند خورده ام که تا زنده ام

اگر بنصیحت و پند است یا نصیحت و بند نگذارم که دمی دور شود و قدمی مهجور **قطعه**	کنونکه دامن مقصود او فتاد بچنگ		بکام غیر زکف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم	که آنچه می‌بینکرم خواب یا خیال بود		شوهر صورت حال نفراست دریافت مزورانه تصدیقی بجمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت

صناعت: پیشه — شبهم: برادر — زمام: عنان — چیحون: رودیست — مضیق: تنگنا — احول: آنکه یکی را دو بیند — انبساط: خوشی — طاری: کنایه از ... — الکن: ... — قدح: مذمت — شبق: شهوت — صیت: آوازه — سطبر: ... — شایگان: ... — ریب: ... — مفرح: فرح آورنده — شایسته: سزاوار

خواب شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سر گذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر برخاست زن دستی به پهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودنست هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین سال بی تاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کبیر الاکل و ای تنبل کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت بابیل داری صولت عقاب داری و آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت و خنزیری بیچاره گفت چون من تمامت عمر را پس مردم اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است آنچه که بر کنار طاق نهاده سر ش نعلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست و دروغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده هر کار کنی مختاری اما آنچه آبخوری کودکانرا نجس مکن **نظم** مکن ای نفس هر چه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند جاهل ار فی المثل برادر آخرتست زور سد هزار گزند

حکایت فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلای فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید صاحبدلی این سخن بشنید و گفت زهی بیشرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را ببنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق **قطعه** هر کنایی که خود کند جبری همه را از خدای داند بس ور از و خیری اتفاق افتد برگشاید بشکر نفس نفس **قطعه** با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی **قطعه** هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند مگو ز روی تمسخر که مست و دیوانه مگر نه ارف و عامی تمام معتقدند که گنج را نبود جای جز بویرانه

حکایت در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمندر از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دو چار شد گفت از کجا میآیی گفت از بغداد گفت در آنجا کارت چه بود گفت عرق کردن **قطعه** در تموز عشق گز حرش تابد ز مهر بر خیز گز بغداد حاجت بار که بیرون زنی ور نه چندانت عرق بر چهر گلگون ریزد ز شرم کز تری بر دوم هزاران طعنه بر چون زنی

حکایت گدائی بر در خانه منعمی رفت و چندانکه رشته طمع بیچ داد هیچش نداد اگر ره مانی سوال کرد سقطش گفتند که بد که جا ز برود اگر مشتی برنج طلب نمود بر آشفتند که بدان زرد شو و اگر تخمی گوشت خام خواست لعنتش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست **قطعه** مشو ای بینوا دخیل بخیل که نیابی ز رطب نخلی ز نخل هیچ دیدی ببار کین گوهر یا بصحرای خشک نیلوفر بخدا واگذار تا کس را باش تا آنچه برد خس را آورده اند که چون بیچاره مایوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب برانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه بپیچش و تشویش در رفتند سیلش کنند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای عبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدا شرم ندارید خود کفتید که در اینجا هیچ نباشد مقصد چه اگر گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل ریستن است نه لایق زیستن **قطعه** هر آنکه یارکه باشد ز اهل دل خالی بود چو گوشه ویرانه بدترین جایی باختیار بویرانه عاقلان نروند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضایی

حکایت پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفتا ای جان پدر دراین باب غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم دید **قطعه**

اینکونه که امروز کند خواجه مغافل | کو بی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز مگر چاره کند توبه و گرنه | فردا نپذیرند از و عذر ندامت

حکایت وقتی یکی از یاران که با من یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صفیری زد غیرت از جانم برخاست روی ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از مخل خالی دیدم مرحمت کردم تا مزاح را مزاح و خاطر تو انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم ای عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی بپشت خواجه خویش انگشتی رسانید و وی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که ترا الهمان خاتون کردم گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون همی ترسم مایه مرافقت و پایه موافقت تو با خویش آزمودم و نیک دانستم که در این روزگار دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مردی مخنث طبع پنداشته آبیاری اگر عیار دوستی اینست من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که هیچ آب بصالحت فرو ننشیند این بگفتم و بر شفتم چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار سکش در دامن بحث و دردامنم آویخت که بقای من بی لقای تو ننگست و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنستکه رشته زندگی مفصول دارم تا رشته بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر و دستی بحنجر برد و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود **رباعی** بگذار که خویش را بخواری بکشم پسند که بار شرمساری بکشم چون دوست ز مرگ من بهر حال خوش است من نیز ز مرگ خود بهر حال خوشم حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای رجانی دانسته یکموتیت بهر دو عالم نفروشم و با این حال همو هیچ نخروشم باری با اینهمه تغیر و تعرض من از آن بود که مرا بکس نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود وقع نهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بمعنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت **قطعه** گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن خار خار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه در گلخن و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را

بلغ: رسید؛ کربت: بلا و محنت؛ غنودن: خفتن؛ نحیف: لاغر؛ تنبل: بیکاره؛ گزند: خداوند؛ عسر و نقمت: تنگی و سختی؛ فرزانه: عاقل؛ تسخر: ریشخند؛ تموز: ماه؛ التهاب: شعله؛ دوچار: برخوردن و رسیدن؛ تاختن: گریختن؛ مهر: کره سرما؛ لخت: پاره؛ خس: خار و خاشاک؛ خبث: نجاست؛ استعفا؛ استغفار؛ مفصول؛ موصول؛ موجب؛ حادث

برتقوای اہل ظاہر مزیت نہادہ اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از معصیت آن در فکر امروز ست و این در فکر فردا **قطعه** عارف از شرم امروز است مانع از گناه
کز خدا غایب نمی بینند خود را ای پسر ✿ زاهد از اہمت حال بدو ہمپا چنان که نتوشد باده شب از بیم فردای عسس و ضبط مراتب ادب را **حکایت** گفته اند که وقتی صاحبدلی
را در دپائی عارض شد یکی از محرمان که بر آنحال وقوف داشت در خلوتی بد و گفت که من از سرگذشتگان ایبدر کاہم و از ہر سرگذشتی آگاه اکنون روزگاری ایست دراز که از عارضه درد
پای شما اطلاع دارم و ہیچ نبینم که در خلوت لختی پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که ہنوز خلوتی ندیده ام چه ہر کجا نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتیم **قطعه**
قاآنیا ادب اگر اہمیت و بندگی خاکت بفرق باد که با خاک ہمسری نی نی سرشت خاک سراسر تواضع است ای آسمان کبر تو از خاک کمتری **حکایت** فقیهی عارفی را
گفت که فلان در نماز ادامت کن که ہزار فایده دارد و یک شرط گفت آن ہزار بگذار و آن یکشرط بفرما گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نیافتم **قطعه**

صیادم ار ہست دو صد دانه بهر کام	کامی نداد دست که بیرون نهم از دام	گفتم روم آنجا که کسم نام نداند	ہر جا که شدم گرد مرا عشق تو بدنام
غزل ای موی موی من ہمه محو لقای تو	عمری بود که فانیم اندر بقای تو	در ہر کجا که چشم گشایم تو حاضری	کو نی درون دیده من ہست جای تو
در ہر نفس اگر کشیم صد ہزار بار	حاشا که برکشم نفسی بی رضای تو	مردم کنند دعای تو لیک از برای خویش	من میکنیم دعای تو لیک از برای تو
آنرا که شد شہید بهشتست خون بها	من خون بها طلب نکنم جز لقای تو	از بسکه غرق عشق تو بودم ہم از خویش	نشناختم جفای ترا از وفای تو

قاآنی از غریب نماید غریب نیست بیگانه است با دو جہان آشنای تو **حکایت** وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبه جمالی یکی از یاران از حالتم استنباط ملالی کرد
سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدامست گفت ختمی دانم که اجابتش حتمی است و ہزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم اگر بر حالی خاطرم از ہر نوع آرزو و خیالی
خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دل است و اکنون دل در تصرف دیگری است فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج **شعر** بچشم مست تو ما نقد جان و دل دادیم بچشمهای تو گر سیر چشم
خلق فتادم چنان جدا از تو مستغرقم بلجه عشق که آرزوی وصال تو رفته از یادم مسلم است که ہر آرزو ز دل خیزد چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم **رباعی** تا یار مرا
ربوده از ہستی خویش واقف نیم از بلندی و پستی خویش انگونه ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش **حکایت** توانگری مالش بنهایت بود و بخلش بغایت
چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت بماند و مالت نماند شآمت لئامتش بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر **قطعه** بخیل چون زر قلبست و پند چون آتش ز زر قلب ز آتش سیاه تر گردد
ز حرص مال بخیلا مگو بترک نوال از آن بترس که روزیت بخت برگردد آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را جز فرزندی زانی و زنی زانیه نداشت ہنوز
هفته از ہلاک بخیل نرفته که زن اعیس بر دو پسر از ندان و غالبا سالی نگذشت که عسس را بجنایت زن بر حال زن بیچیده حرص و تہمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن تہمت تہمتی
بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده بجلاد و برزن گردانید **قطعه** زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید ز شوق خرزه مردی که شہره شد بحمیت ہمه روز در پی آن خرزه جانند و لیکن
کشد ہر آنیه پایان کار رشان بوخامت و ہمچنان دوستان چندان امان نداد که زندان زندان در مال فرزند ناخلف فرو بردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بجدی که بیچاره از
الف بحیز تر شد و از صورت دال حیز تر معنی ہمرفت گشاد ما کارش از پیش رود و ہمانا ماہی بر نیامد که آن سرمایه نیز از این فاسد تر و بازارش بکلی کاسد تر چه ہر روزی که فراخ تر شدی روزی
تنگتر گشتا تا شبی در مجلس شراب بار ندانش دیده بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت ہلاک شد و از سخن حکیمان ہمنداست که بخیل کریم است
زیرا که ہر آنچه دارد از پس گذارد تا بدیگر کس سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش بدہد تا بجه خویش نهد **قطعه** شنیدستم که بوتیمار مرغی که ہست از ہر کسش در درون غم نشیند
بر کنار آب و گوید که گر نوشم شود آب اندکی کم بخیل بدکنش را ماند اما نه تو گوئی نصیحت باشد مسلم ز فرط حرص نان خویشتن را ہمی بر خویشتن دارد محرم بہر حال از برای غیر جاوید
زر ہر سو سیم و زر آرد فراہم **حکایت** زاہدی زنی را در حباله نکاح آورد و در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرت است چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا
بیدار کرد آتشش بخفت زن گفت ای سبحان الله زاہدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند او تو در وقت جماع زاہد مردی ساده بود گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از مباہات
محراب و مناره یادم آمد **رباعی** ای آنکه مناره از ذکر تشناسی محراب ز فرج ماده خر نشناسی کیرم بهشت جاودانت ببرند شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی **حکایت** خرزه
لوطی را شنیدم که پیش از آنکه امردی را دہان بدوزد فلان بدرید یعنی بی آنکه بدره اش درشت نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره برداشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد
و آلت لوطی بجنبد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید بر خاست و مشتی بر سر حمدان خود فرو کوفت که ای اعور مست وای بدرگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت گفتم
که در پنجه عسس افتی و شکنجه شاہ بینی و دره قاضی خوری و از خداوند جلیت عذاب الیم رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را بر شوه و شاہد را تملق و قاضی را

مزیت: برتری — عسس: شبگرد — وقوف: دانستن — سرشت: فطرت — ادب — محو — حاشا — غریب: شگفت — جذبه — آرزو: خواهش — استغراق: غرق شدن — استحقاق — وبال — شآمت — لئامت — نهمت — تهمت — خرزه — وخامت — ذکر: شوهر — فرج — جاوید — شحنه: محتسب — حمدان: ذکر — اعور — الیم: دردناک — داور: حاکم

برنشیند و خدا را بتوبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم **قطعه** ای خواجه چو نزد شحنه امروز از عهده جرم بر نیایی در روز جزا نزد داور

چه تهید خطا چسان نمائی **حکایت** شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی رازیانه برداشت و بخورد عطار بطلب وجه بهانه آورد عطار همسایگان خبر کرد

و طپانچه بسیار بر سر و روی ریش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک همی مالید قضارا طبیبی بر او گذشت و پرسید از چه نالی گفت

از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز همانا مناهی اتفاق افتاده گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت و تازیانه گفت غم مخور بادی چند رها کن تا خلاص

شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطلبه شکم زور آوردی که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ فشاری بر نخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بعفو گناه فرد

لطیفه بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که

تا سحر تیزی خاست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد **قطعه** ای که دیروز آرزو بودت همچو دیوانه گنج ویرانه چه شد امروز کت بود در سر هوس ملک و مال شاهانه **حکایت**

یکی را شنیدم در مجلس پدران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چون تیر از شست رها شد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب دیدم که با من عتاب کرد

که ای پسر بر خیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران پدر ظریفی گفتش راست گویی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم **قطعه** ای برادر گرت خطائی رفت متمسک مشو بعذر دروغ

کان دروغت بود خطای دگر که بر دبار دیگر از تو فروغ **حکایت** کردی تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که

الحق خوب لطیفه گفتم **قطعه** آنکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد نیست جز رشته زبانک بی هنگام چکند پیشوا همین دارد **حکایت** یکی گفت فلان فقیه

دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی **قطعه** ای برادر بگو که مفتی شهر رفتش از باده عقل و هوش از دست خود چو می را حرام

میداند نخورد تا که عقل و هوش هست **حکایت** یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان بدر آمده بود و مناجاتی شده بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت یا

اول الاولین یکی از خراباتیان که باوی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای فاسق ترک مناجات گو و راه خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد **قطعه** این مناجات ار چنین آواز

تا قیامت ترا نبخشد سود اول الاولین گر این باشد آخر الاخرین چه خواهد بود **حکایت** پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست ولیکن بیست از نود

و هجده نیز سخن بیرون و غالبا هفده مسلم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد این است که دو سال از وی کوچکتر

ترم چون بدینجا رسید پیر دامانش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان بر آشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بیهنگام بود گفت بغیر زدم بر تو رحم آوردم زیرا

از بس و پس سختی ترسیدم که بمجلای فرج مادر افتی **قطعه** ای که از خوف مرگ و بیم اجل مدد عمر خویش کم گفتی چند و آیس روی رد نهیب مرگ زان چنانکی که در دنبال **حکایت منظومه**

بود در سبزوار مردی گرد	زن خود را بخانه بردو فشرد	چون خران که در وفر و بردی	همچو کاوان گهی بر او بردی
بسکه گرد اندرون و بر دبرون	دل زن شد بجمله دجله خون	رفت ناچار نزد مادر شوی	که ز فرزند خویش دست بشوی
کو نداند جماع را آیین	راه بالا نداند از پایین	خود کرفتم که راهبر اداند	طرز رفتن براه نتواند
میکشد سخت و می سپوز دست	در زدن کند و در کشیدن چست	گفت خاموش باش و شاد نشین	که بدست من است چاره این
رفت و ز آنسان که هست رسم زنان	شد بفرزند خویش طعنه زنان	پس بدو گفت کامشب ای مادر	تو بدر کوب و من بحلقه در
من کنم ساز حلقه جنبانی	تو در آن حلقه زن که میدانی	تا که آواز حلقه می شنوی	باید از پیش حلقه پس نروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت	نیمشب رفت و در سپوخت بجفت	حلقه زن مادر از برون و پسر	حلقه زد جفت خویش را بر در
از درون مر برون به پیش و به پشت	کرده در حلقه هر یکی انگشت	آن یک از پشت در گرفته قرار	این یک از پیش زن نشسته بکار
مادر آنحلقه کوفتی ز برون	پسر آن حلقه کوفتی ز درون	پسر از بس نواخت بر در زن	شدش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرد بگوش	که شود بانگ حلقه کی خاموش	همچنان بود گرم آمد و شد	که نبودش ز حرف مادر بد
مادر از وی نداشت نیز خبر	همچنان حلقه مینواخت بدر	این جوان ساده آن چو این ابله	نه از این آن نه آن از این آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل	همچو آن خر که او فتد در گل	گفت مادر مکوب حلقه بس است	که مرا گاه آخرین نفس است

جرم: گناه — همانا: تحقیق
اعتراض: بهم بر آمدن
تمسک: چنگ زدن
مسلک: راه
منکر: ناخوش
ندیم: همسخن
پوییدن: رفتن
غالبا: کلا، مترون، یقین
خرافت: بیمغز
منجلاب: ما لوله و مار کمین که آبهای کثیف از حمام و مطبخ در آنجا جمع شود
دهشت: بیم و ترس
آیین: قاعده هنجار
سپوختن: فرو کردن
چست: چابک
کاه: ... — بند: چاه — دون: پست

کردنی حلوه نیست هیچ شکی | که دهد روی ازین دو کار یکی | یا رگ گردن من شود پاره | یا شود جان ز گوشم آواره

همچنین است حال مردم دون | کار بیرون خلاف کار درون | ما فلتش زبان ز حالت دل | هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل معقلی گرفتند قضارا یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دزدان افتاد کوشی نهان شد دزدی او را دید استینش گرفت که برون کشید و بجوالش کشید بیچاره گفت مرا رها کن که من که خرم دزد بخندید و گفت با این کار محل انکار نیست و با این رفتار جای انکار لکن متحیرم که دراز گوش نرا در این حال محال نماید که تو از و بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر برم **قطعه** آدمی را بعقل و هوش شناس | نه بچشم و زبان و گوش و دهان | خر از آن آدمی بسی بهتر | که شود زیر پای خر پنهان

حکایت شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودند کودکی بسیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجبهٔ شست و شوی خرقه پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف در پیش آن غار مبسوط الذراع بنشست و هر لحظه چون پلنگی که دراز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی تا غاری دید بشکل اهلیلجی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان سم گراز است که در گل تاخته اند یا محراب کنیسه یهود است که از گل ساخته اند یا پالان خری بازگونه فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده **قطعه** چو زخم تبرزین دهان کرده باز | دمادم بخمیازه چون اهل آز | چو ایوان کسری گشاده دهن | چو خر نشسته در میان دمن | خراب و تبه چون گذرگاه سیل | شب و روز همسایه چاه ویل **مثنوی** ماننده فرج مادر عوج | بر جسته چو پشت دست مفلوج | چون کودک بر کشیده لنجی | کاو بجنبه لب خرد بکنجی | یا چون زن قهر کرده با شو | برگشته لبان خمیده ابرو | آویخته لفج از منی پر | چونانکه زکف دهان اشتر | بگشاده دهان بسان غاری | بر موی برو چو تیره ماری | گندیده تر از دهان ضیغم | تاریک چو گور ابن ملجم | چون اشتر مست از غم ایر | آویخته منیش لب زیر | مانند طاق قصر غمدان | خمیازه کنان ز شوق جمدان | پر پشم بسان پای کرز | سیلی خور ایر لاغر | همچون دهن عجوز خندان | نحی دو سه گوشت جای دندان | باری کودک نگاه مادر بدید و آهسته از دنبال دستی فرا پیش وی برد و مشتی موقوف تمام بر کند عجوزه بی اختیار تیزی داد که قصب سرخ بدرید یا شیران سیاه غرید کودک چون آن طراق شنید بر جست و دست برشادی برهم کوفت که ای عجب النوی چون نباقته این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد **قطعه** سنگی شهرها که اگر نیست | از حلال و حرام پیغمبر | مال محتاج را نمودی نهبا | خون مظلوم را گرفته هدر | بکند یارب ار شود وقتی | از حلال و حرام مستحضر

حکایت دزدی بطمع نوالی بکلبه بینوایی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت با خود گفت ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد فقیر برخاست و گلیم را در گردن دزد دید که فرا دنبالش میرود گفت فقیرا چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگ را برداشتی من گلیم فقیر بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت **قطعه** عاقلا همنشین دون مشو | که ز گفتار ساده بر نخوری | مرو ای فند در سرای تهی | که از و دست پر برون نبری

حکایت در فصل زمستان که بهار سبزان نیست دزدی بلانه حقیری که خانه فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که جبه از آن نمی ارزید و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشان است برخاست و جبه خلقانرا بردوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این در خور لایق نثار ندارم **قطعه** چه غم از بینوایی آنکس را | که کرم باشد و درم نبود | کرم بیدرم از آن بهتر | که درم باشد و کرم نبود

حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش داشت بگستر تا هر چه یابد در وی نهد بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را دید که با هیبت شیران و همت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت آن است که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار برنیفتد پرده را بجا بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در ببندم زیرا که من زیر انداز تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آورد **قطعه** ای دیو زکوی اهل توحید | چیزی نبری بزرق و دستان | ترسم که بجای ماهی ... | در خانقه خداپرستان

حکایت دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت که من روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت **قطعه** لاف طاعت چند در پیری زنی | ای نکرده در جوانی هیچ کار | آنچه را در روز روشن گم کنی | بخت کی توانی جست در شبهای تار

حکایت جوانی روستایی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانه غربالی را چون کمان دلیران قامت پیران خم میداد قضارا کمانه از دستش رها شده پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زد دیگر باره بجست و بر ساقش خورده قلمش بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد **قطعه** زر و زور کار کسی را که بخت برگردد کمین گ...

بدو اقبال حدیث بخت بد و روزگار جهول حدیث زن بود و روستائی و غربال **حکایت** یکی از کلانتر زادگان شیراز روزی برسم نصیحت دوستانرا میگفت که هرکه با سفله عشق ورزد و غافل وجودش بهیچ نیرزد چه دنی زادگانرا باغنی زادگان الفت محالست و صحبت وبال القصه دیر اهی بمعنی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار کوئی بصواب نزدیکترست گفت موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده ساده داده بودم که روی منورش اوج مشتری و موی معنبرش غیرت مشک تتاری طره ابدار و طره آبدارش انتظام دندانش مرجانی لعل خندان لعل زنانش **مثنوی** زلف کافرش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب کره اندر کره آفت شهری زروی تا قفا فتنه ملکی زموی تا قفا چون زکتان پیرهن کردی بتن کاستی چون ماه نو از پیرهن دیده ام کتان که میکاهد زماه لیک کتان می ندیدم ماه کاه چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه گرفتی و گفتی **قطعه** گر تو جانی دهی ببوسه من بوسه من هزار جان بخشد هر یک نیم جان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد بار پ چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلت عرقوبی بود تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم باده خلری گفتی لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق در هم آمیخته گل بجز من سنبل بدامن یاسمین بسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده مصفا بادام منقا لوز مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل و عود زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر کابلی بازیگر کشمیری ناله نی پیاله می **مثنوی** قندیل بلور و شمع کافور هرگوشه مفاد آیه نور مجلس ز فروغ شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با اینحال نظر و وقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه باده تلخ بشیرینی پیش بردم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب در مثانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نقرات اسحاقی را با نغمات ابراهیمی تالیف دادی بهم در هم کشیدی و دیده کوس و زمزمه مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گفتی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش نهادم از کیپا سخن راندی با اینهمه چون بهمش حاجب بود منتاش واجب بود تا وقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و چرخ نغان را خسپیر دور شراب در گذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و کلدار را بحجره خاص تربیت دادم از دیبای شوشتر بستر گستردم و ز اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پسر ساز رفتن بساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است استینش گرفتم که بشنید مبارز عتب بر خاست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن بختی فریاد کرد و سوگند یاد که نه نشینم تا هر از قبه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یکفته گفتن و بی هراز خفتن بهتر است **قطعه** یک هنر عاشقی زخلق نهفتن به بود از صد هزار عیب شنفتن آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنباله انیکار بیابم عنان بر تابم سخنچان همیرفت تا بیجا رسولی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بجست و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش بایستاد چون لختی گذشت پاسبان بر جست و لگدی چندش بر پهلو زد انگاه سر بسوی آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از جهل این نادان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان در وی سوخت که دلم بروی بسوخت در آن اثنا که پاسبان از آتش شهوت مشتعل و بشدت آمد مشتغل گشت برفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم که راست گفته اند که سفله کانرا محبت نشاید و با آزادکان بر نیاید **قطعه** نفس با عقل آشنا نشود زانکه انفرست از لوطی سفله را گر هزار گنج دهی نشود رام جز که با لوطی **حکایت** هنوزم بیاد اندراست که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة و الثنا از احمقان چند حکایتی میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان بدین احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر ده از آن تو گفت ای برادر خدا نیستم که از غیب خبر دهم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم گزرات در میان ترب چندان از اینحکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد **قطعه** زهی احمق که از فرط حماقت سواد چشم را نشناسد از سرب عجب گر خویش را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب قضارا یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در دامن داشت عزیزی گفت آری معلوم شد تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند و هر که را بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد من در آنحال این بیت گفتم **بیت** احمق اگر از تخمه کیان باشد بی قدر تر از تخم ماکیان باشد **حکایت** یکی از ملکزادگان کنجوری داشت که کیسه را از جعبه ندانستی و کنیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی و قناره را میخ خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان عزیز بوثاق رفتیم و لختی با یکدگر سخن گفتیم قضارا دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد کنجور بعادت متملقان سر را جنبشی داد و کردن را حرکتی با ابرو اشارتی کرد و مژگان را بشانی با چشم غمزه با رئیس غشوه که **بیت** کر دل طلبد و رجان طلبد جانان اینک سر و اینک دل اینک سرو اینک جان انفرز کوزه را برداشت و بملازمی سپرد که بخانه بر دیچاره کنجور از دهشت رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز

سفله – لئیم
کشف – ساده
روشن – غیر متغیر
غره – طره
عرقوب
سوری
مجمر – آتشدان
ساز – آماده
شورش
حاجب – پرده دار
دواج
پاس – نگاهداری کردن
خرابات – شرابخانه و قمارخانه
لخت – پاره
نعیق – بانگ کلاغ
نعیب – آواز زاغ
ماکیان – مرغ خانگی
ملازم – خادم
متمن – امین
کنجور – خزینه دار

نهاد که گفتی گنج شایگان از رایگان از کف داده برجست و ستیزش گرفت که من موتمن شاه‌ام و معتمد درگاه تبرک امانت گویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی شکستم و شکستهای انرا نیز

سلطان رسانیده و آنوقت در دادن مضایقت نباشد حاضران چندان از این سخن خندان گشتند که بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق خری ز عقل بری خر بمانند کبرنیارد

بانگ بیجان احمق سخن کورا هیچ عاقل نمیخرد یکدانگ حکایت پیری رانی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکرش وقف مگسان نظم دیا

چون دو دست ابل دعا هر دو پایش در آسمان بودی غالبا جز بگاه وجد و سماع کف پا بر زمین نمیسودی روزی شوهر را غایب دیده و شهوت را غالب جمعی حریفان را بجای

خویش دعوت کرد و در ببستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله برداشتند دور اول ناز و نیاز دور دویم سوز و گداز دور سیم سماع دور چهارم جماع القصه مرکزوار

در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای پرگار مثل چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت بریدی و گاه دو قلم سیمش چون پرگار

مهندسان برگردن ناکسان دایره لعنت کشیدی قضا را شوهر بجهت مهمی بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه

شد خوان خویش یغمای ترکان رفته دید و کوشغد خویش در میان کرکان خفته طایفه معان غیر نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیر وار گامی پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار حیله خود

ظریفی در میان حریفان بود برخاست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد بزن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان بر قص زن

فکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان برجست و او را بر زمین بنده جرعه شرابش بر حلق ریخت و فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانی

و گلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در گوشه بنشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی بپوشید و جوشیدن

نهاد و خروشیدن آغاز و زن از لطمه پشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس مکاره

شراب خورده عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحه پیش وی را بر بام خانه خویش دیده بود دعوی وی را بمستی حمل کرد و برجست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و

بر بام خانه با زن بیگانه چشم چرانی و بموجب با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش زدند که بیهوش شد بدانحالش بخانه قاضی بردند

قاضی چون پیر را دید که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات همش در دل ساری است و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمردن مایل و زبان حالش بدین ابیات قایل قطعه

تنم از ضعف شستی استخوانست بشست استخوان ابلیز دشت توان کشتن کسی راکش بود جان کرا جان نیست نتواند کسی کشت گفت ای یاران ابر نمشتر قحبت دیدم

و جزای عملش با خدا گذاریم پیر متبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت و سخن بدینجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت

دهیم قاضی بخندید و گفت زهی کینه کار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید که ولا تکتموا الشهاده و من یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را

طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه نفس کافر نیست زانیه که به بیگانه رام میگردد تبه از زنی

حلال نظر گردد رزق حرام میگردد ترک وی گوکه از خباثت او عمل پخته خام میگردد حکایت دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من پیش از تو اسیر این

رنج و فقیر این گنج ع دیگری گو که مرا پند دهد لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی چو خویشتن نپذیری مگو

با طبیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان درد جان میرد گفتا ان سخن چیست گفتم کم خور تا خود رنجی و کم گو تا دیگران نرنجند و کم خسب تا از ادراک معانی محروم

نمانی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خواب است امین باشد و از فضیلت کم

خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که تر ابر وی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرموده

تمامت عمر سیر نخوردم قطعه اگه چو شدی ز حیله خصم رو چاره حیله کن بدستور نه آنکه بحیله دگر خصم آن حیله نماید از تو مستور و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه

گردد قطعه نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را مخواه دلیر خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر دشمن خویش را گرسنه مدار هم مده

که گردد دیر سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست قطعه توان گریخت بجائی ز دشمنان

چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم حکایت دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده

بیداد داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیا دنی آنست که هر سودش را خسرانیست و هر کمالش را نقصانی قطعه خویش را سوزد انکه

هر که از ظلم آتش افروزد دیده کاتش از چنار جهد همه پیوند خویشتن سوزد و لاشک چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجرست ظالم را عقوبت و زجرست و حکیمان گفته اند

هر ظلمی موجب نجات است مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است **قطعه** ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم مکن رد مظالم ور رد مظالم نکنی لعنت امروز فرداست که مظلوم کند
خنده بظالم و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابه امت نوح اند که چون نافرمانی از حد بردند لطمه طوفان خوردند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این
از تنور دل ازان بجودی خلاص شوند و ازین بجود **قطعه** مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش خانه را مکن از تیشه بیداد خراب یا بعمار بدانگونه که بود آبادش القصه کسبی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش هر دو آتش ظلمش فرونشست **قطعه** ظالما
تر بسمت که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم خوان نعمت ز پیش بردارند خود بمانی چو دیگران محروم عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه او بوستان
بیگانه چیزی بردی ویرا آسیبی کردی و گفتی **قطعه** جور اگر کم بود اگر افزون زان زیانها رسد در آخر کار ای بسا دود مان که خواهد سوخت آتش ار اندکست گر بسیار یکی
دراز ریشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوسه بجوش آمد و بنسبت حمق آبرویش برخاک ریخت جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی
بریش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی بر جست که امیر حبا خوب بیادم آوردی از ریشش گرفت و پیشش کشید و سر مویی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت
بنشست آنگاه کوسه روی ویرا بوسه داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق تنیستی **قطعه** ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند موی دراز
ریشی اگر کوسه بر کند هم بر دراز ریش بود جای ریشخند **حکایت** هم درین سال باصفهان رسیدم یکی از اهل چار محال با آنکه نزدیک بمجالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی
در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان میدیدندی مگر در قرص قرص آفتاب یا بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هر گاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطره خونش
هر از خون کردندی و استخوان گفتشش را کعب الغزال شمردندی **قطعه** معاذالله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی ز شوق نام نان تا روز محشر دمادم در دهانش آب گشتی
قضا را روزی بدر مسجدی بانتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری نازنم چادر سفید بر سر کرده بود و پاینداش در چاک
اثر کرده که گفتی خرمن نسترن است آیا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر چشم نهاد و چنگی بسیم نداشتم و منورم معین نیست که بسیم مساعد کرد یا بساعد سیمینم پس از دادن سیم سیمائی نموده
ایمائی کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی بدل شد **قطعه** ناداست ان گدا که نفرید بدر سیماو بدر ره سیمش مگر انکس که نیست در همه سال عادتی جز رضا و تسلیمش پس گفت ای مرد
اینهمه عشوه و رشوه برای آنستکه باهم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن منست حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فسکر جان است و او را ذکر نان من
در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است و ریش
بغایت جهل و ازین غافل که در آنعشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتیم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیر خواره برآورد و گفت ایها القاضی
بفرمائید که این طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از و گرفتم و هر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را
در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم بیکبار جمعی از کمینم در آمدند و بر زمینم زدند ناسزا خواندند و گناه کفشند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم
از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه و چشم از خون سفید گلویم از فشردن سرخ **قطعه** زنهار از آن راهدان بود بیزار که رسانند خلق را آزار فرقه حیله باز دونشت دو
فضول کرده تضییع شرع پاک رسول شرع را دام مکر و شید کنند تا که آزار عمرو و زید کنند هر یکی خلق را ز خبث تمام بقرات همیده دشنام نسبت طعنت دهند بخلق عین
ملعون او کنند بحلق تا که عامی بدان آتش فرات شوم گاه شر گرد شان کنند هجوم عاقبت گفتند ای ناشناس خدا ناشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از عذاب خدا نترسی که تا بجال دم
طفل خورد را در مسجد انداخته و از تلبیس ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سر انجام خدای علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و باقات مکافاتی یابی با آنکه در آن دعوی سندی نداشتند هر ده طفل را
در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچنگ آئی روی خلاصی نیست **قطعه** در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا که بصد قرن کسی از
وی گرهی نگشاید گرچه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی بدو صد نذر و دعا خواهد و محروم آید وان گدا را که بیک قرصه نان محتاج است بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار
بحکم تحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمعبر تخت پولاد رسیدم سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نعش داشتم دویدم تشنگیم مرتبه
غالب شد که قلب دل و فواد در قالبم افروخته گشت و لنفس از غایت التهاب سوخته پاس از جستجوی بسیار جوئی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز برکنار جو نشسته بودم و
غذا را از غبار راه نشسته که سواری در آمد و مطهر نهیب داد که آبش گندم آبش برد سوار بر من حمله آورد و تازیانه چندم بر سر زد چون دست ستیزم نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا
پنهان شدم قضارا پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم چو عم زاید الوصف غالب شد ریزه نان و ذله

عبث
سبب
مصادره
مبادرة
شکنجه
قلع
کعب
کعب الغزال
مساعد
سیما
ایما
نادر
عشوه
عزم
عهد
کناس
تلبیس

خوانی طالب شدم ناچار بطلب بر خاسته کوزه روغن و سبدی تخم ماکیان در انجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره بخت ذخیره را بفعل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس
بفراغت نشستم و دگر بخوردن تسیم تا از خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد انگاه عقل با نفس معارض شده که چرا در وقت آز چشم قناعت باز نکنی و انجام کار در آغاز نبینی قطعه غافلی از
ای نفس حریص کت بغرادست نذ بد عاقبه شعر میگوئی نبادانی ولی سخت مستم بیاری قافیه ناچار بموجب تقاضای طبیعت بر خاستم و از بیراه بکلبهٔ تا بپیر
بسته یافتم از روزنه در نگاهی کرده منقلی آتش در انجا افروخته دیدم و عجوزه از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش ز آتش سوخته تر گفتی دایهٔ جان است یا تاریخ آفرینش جهان گیسو
شمیده قامت خمیده دندانها ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه
با عارض سخن گفتی جز سخن گفتن کاهگاه مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطه دادم و سرفه پیاپی مشابهتی بحیوان نه قطعه ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار
از ورمش تن فکار از هر مش جان غمین سرفه بالاخش ضرطه سفلی غنی جان منغص از ان دل متنفر ازین سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس سرفه
که دید انچنان ضرطه که دید اینچنین پیش چنان سرفه نرد چنین ضرطه رعد شده شرمسار کوس شده شرمگین گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم نغمه انرا بلند
ناله اینرا حزین هیکل تاریک او تا بقدم حمله کهن چهره باریک او تا بزنخ حمله چین فی الجمله در گشوده و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب درگذرم
فریاد بر آورد که جوانا همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از روی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده شمع وجودم بآستین معرض گشتی مثنوی جوانا مگذر از
از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند ز آغاز بترس از روزگار ناتوانی مزن لاف از جوانی تا توانی ز پیران در جوانی عبرتی گیر که گیر نداز تو عبرت چون
شوی پیر ببیران در جوانی رام شو رام یکی ز آغاز بنگر سوی انجام جوان بودیم ما هم روزگاری برخ هر یک چو خرم نو بهاری خزان پیری آمد
با دمی سرد زدم سردیش برگ عیش شد زرد جوانا سعی کن تا در جوانی به پیری زنده دل خود را رسانی حالی از ان سخنانم حالتی غریب و خجالتی
عجیب دست داد پای غربت در پیش نهاده باوی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در او فن اثر کرد تا بجدی که چون جسم عاشق گداخته
شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت عجوزه از دامنم تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که مردمان کم عکبر را مانی که چون با کسی نشیند در دامن
خود بمیزد تقضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان بکلاهم شکسته شد و زرده انها چون براز شیر خوار کان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت بر خاستم دیگر بخیم تا بقلعه رسیدم یکی از
غلامان حاکم در انجا بود ببستندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگرم را با باز و یوز بشکار برد اتفاقا در آن روز شکاری جز در عرصه خیال نیافتیم عنان غربت تافتیم در راه
اهل دهی را با خواجه ام سابقه محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت چندان بال و پر بر سر و رویم زد که
چشمم خیره شد و خشم چیره پر و بالش فرو بستم و بجوز جنبش متهم تا گاه بقبیله گذشتم سگان قبیله بجانب تازی حمله اوردند از خفت عقل قلاده اش بر نگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل
رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام
مشغول شد کودک بیتابی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد بتقلید عجایز جا بر شمردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفس بند شد قطعه
قطعه آدمی کور ار نباشد تجربت بر چنان آدم شرف دارد ستور میخورد مسکین نمک بر جای قند طعم شیرین بایدش اندر شور مختصر گویم بهر کاری که هست کور بینا بهتر از بینای کور
چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان را درید و در گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن زار دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگر چه هلاک فرزند بر
من بغایت سخت است لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته باز بکمان نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شنیدن غصه بپوشم و پرده بر قضیه بپوشم چون شب شد خواجه ام
با حالتی تباه از راه رسید سراغ باز و یوز گرفت زن شیرین زبانی عذرهای شنیده گفت ز انجا که خواجه ام با وی تعلق داشت تملقش در او اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن درباره تو بدین شرط
مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو و کاری که زندگانی است علف دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که گوشه راه مستیمار داری تا بیمار نگردد و چون
گاو را مشرف بهلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد لختی دیده بر هم نهادم مگر بر خی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغ
با آستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاو را نفس در گلو پیچیده بر خاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون
آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام است هنوزم بیم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بدو بلا مافات دست تعرض از آستین مکافات برگشاید
پامال آن فاتم و از دو هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان با هر کسم انحکایت در میان آمد گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که تر استوجب اینهمه

ستیر: نزاع و پرخاش — چیره: غالب
آز: حرص
آشفته: و پریشان
ماسکه: قوه که غذا را نگاهدارد
نقرس: رو که آمای
هرم: پیری
شمیده: آشفته و پریشان دل
عبرت: آگاه شدن از دنیا و پند
کم جگر: جزون قرینگک
برله: غایت خلم که هنوز از معده است
اجابت: قبول کردن
خفت: سبکی
ملاطفت: نرم دلی
تلافی: تدارک

عقوبت کرد و اکنون استغفار کن که باقی عمر از کیدزنان در امان باشی قطعه ای سفله که حرص و شهوت اندوخت صد غم رسدش ز هر کناره مانند تو ای گدا که حرصت

شد رهزن دل پیک نظاره / وانگاه شدی اسیر شهوت / از عشق زنی بدین قواره / صد صد برسیدت از پی هم / چون دانه سبحه در شماره / آن طرز دویدنت پی زن

چون گربه از قفای فاره / و اقرار دروغ پیش قاضی / ناکرده ز عقل استشاره / آنگاه بمکر زن نمودن / حمالی طفل شیرخواره / وان ضربت چوب و سنگ و دشنام

حمالی کودکان دوباره / وافکندن کودکان مسکین / در مقبره از برای چاره / والمطهره را بجو فکندن / وآنجنگ پیاده با سواره / وز بام بحجره او فتادن

مانند موذن از مناره / وان روغن و تخم ناهشتن / زیر بغل و درون شاره / وان پنجه شکستنت بدستبار / وانگرمی روغن از شراره / وان طرز سواریت چو غولان

بر پشت سمند راهواره / وان لاشه باز ناگرفتن / آونگ چو میش از قناره / آنگاه نهفتنش بخوچین / چون وجه شبه در استعاره / وان بستن یوز با سگانش

از خشم کنند پاره پاره / آنگاه بها نموده دادن / تریاک بطفل گاهواره / وان خواب سحرگهان بیکار / وانکشتن شمع چون ستاره / ناکردن شاخ گاو در فرق

از کوش جهان نورد باره / وان اسب بجای گاو کشتن / پر خصت شور و استخاره / وانزد شدن بخانه غیر / بیوجه کرایه و اجاره / این جمله ز حرص و شهوتست

ای دون حریص ابرخواره **حکایت** در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی یکروزی چنان رمید که نزدیک بود در بر منبرم زند وقتی مستشعر شدم که تیزاز پشت آن وعنان از شست من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بر دمیدن چیست مراقب الحال بودم که متقارب الحال تیزی دیگر داد و جستی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیزی کندی و سکیز فکندی مرا از مشاهده نخالت خنده بخشم آمیخته روی داد لختی بر اشقم و تازیانه چند بر روی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام **قطعه** تا چند بهی تیز و خود از تیز کنی رم یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش چون زاهد خود بین که بعمدست خطا کار با آنکه ملولست مدام از عمل خویش **قطعه** از من بگو بزاهد خودبین که تا بکی خود میکنی ریا و ملولی ز دار ریا یا خود مدار پاک چو کردی خطا بعمد. یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا **حکایت** باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصه ملاحتی یافتی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو اسبه بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیلپای در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی **رباعی** بگذار که تا می خورم و مست شوم چون مست شوم بعشق پابست شوم پابست شوم بکلی از دست شوم از دست شوم نیست شوم هست شوم باری چندی نگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مردود کسان شد و مطعون هر لسان **قطعه** باده داد آبروی او برباد وان بغفلت که هر چه بادا باد هر که را باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه تا که برجاست عقل و دانش و ننگ مست پروای نام و قصه ننگ لیک چون رفت عقل و دانش و هوش نرود پند عاقلان در گوش لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان صرف کرد تا دخلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزه وصل در درج کلام ساقط شد **قطعه** چون کاسه و کیسه گشت هر دو از باده و زر و سیم خالی جز زهد و ورع چه چاره دارد. دردی کش رند لاابالی ناچار صلاح دران دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر کجا تبتی ساده و بطی باده بیند از ان چشم پوشد باشد که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمر امر مرامش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک افراح کف و قدح اقداح ابجدی که هر کجا زاهدی نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی وازانجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبان مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و به تنتنک تمسک جستی از هیچ روئی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی بخشش پیش شد و از بیمعنی خاطرش ریش **قطعه** محض کفرست حرف ایمانی که ترا بر سر زبان آید ترک آن حرف گوی و خامش باش کز زبانت بجان زیان آید **قطعه** چون با نیت با دل آشنا لاف ایمان محض کفرست و دغل زشت باشد پارسائی خود پرست سبحه اش در دست و مینا در بغل شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دادار عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی ازسر سوز از دل برآورد و گفت رب عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال پیک اناتمش را لبیک اجابت دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد **قطعه** ای آنکه گشاد کار خواهی با حضرت دوست بستگی جو چون دوست دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو **حکایت** یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرونشاند **قطعه** ای برادر جامه عوری طلب کن دریدن وارهی و ز دوختن هم بیفشان آبی از بحرین چشم تا امان یابی بحشر از سوختن **حکایت** درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز اول توشه که از زحمت حلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاهدت چشیدن اولی تر است از منت حجامی کشیدن **مثنوی** در سرای خویشتن مردن ز جوع به که سوی ناکسان کردن رجوع آنکه مرد و کس از روزی نخواست عیب باشد گر شود از منت

مکافات: جزا دادن
مطره: کوزه چرمی
شاره: عمامه دستار
غول: نوعی از دیو
لاشه: پیکر بیجان
آونگ: آویزان
باره: اسب
دون: پست
رقیب: نگهبان
مستشعر: فهمیدن
سکیز: جستن از جای
باده پیما: شرابخوار
دو اسبه: کنایه از تعجیل
پیلپا: پیاله شراب
آب دو ساله: شراب
مردود: رانده شده
دردی کش: میخوار
بط: پیاله شراب
زمر: نی زدن
افراح: جمع فرح
تنتنک: عبادت
تجرع: جرعه خوردن

گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت آگه از سر قضا گر کسی بندد ز هر سوراخ خلق از کجا روزیش جوید راه حلق در جوابش گفت آن میر اجل زان رهش آید که ظرف آید اجل

حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من پیش از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان ما و دوستان بکجهت معهود است پیش از دیگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند **بیت** بداند هر که کند از دوستان دل که دل کندن ز جان کاری است مشکل این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست این همه جزع بی حکمتی و این همه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را بر راحت حضر ترجیح ننهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بموجبی از ارباب کمال رنجند ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی ساز معاتبت ساز کنند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است **قطعه** بسکه از دشمنان ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن در شب تیره خانه تاریک گر چراغ عدو شود روشن

حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد و عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بحباله نکاح درآورده بودم و هفته پیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم از شومی اختر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کناره کردن و آخر بکبار آوردن است **قطعه** گیر ز هر کنار من بود کنار تنگ تا یک زمان بگیرمت اندر کنار تنگ یکچند در وصال تو خوش بود خاطرم زین پس شود مجبور دل بیقرار تنگ لختی در من بتحیر نگریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمایل من عیبی یا در حسن سلوک منت مجال ریبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته **رباعی** هم صحبت عیش تو بود تا گفته هم گوهر وصل من بود ناسفته من ماه دو هفته ستم آخر بگذار بر ماه دو هفته بگذرد یکهفته این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشک از آستان گذشت برخاستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم **رباعی** بر روز نشسته تا کی افشانی بس در رود ستاره بالله ار بیند کس دهرت ز مراد خویش دارد محروم یا دست جهان ببند یا پای هوس **قطعه** آخر ای نوبهار روحانی چند بر گل گلاب افشانی نشنیدی که وصل حور و قصور نشود بی ریاضتی مقدور وصل همچون تو تازه سرو سهی کی دهد دست با دو دست تهی دخل چون باد گشت و خرج فزون دل مرد معیل گردد خون الحاصل چندان عوایق شکستی بر شمردم که دل چون سنگش مانند انگبینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت مکیدن گرفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم **قطعه** هر چه بر من زمانه گیرد تنگ من ترا تنگتر بر گیرم گر بسر آیدم زمان بقا بالغایت بقا ز سر گیرم گفتم بر امتحان مجال انکار نیست لکن یک سخن قیمت که حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند **مصراع** معشوق خوبروی چه محتاج زیورست لکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزکار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من درآویزی که اینحکایت آویزه زر نیست که در گوش او بریزم و دامان عقد لؤلؤ نه که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلی نیست که از قلتش رنجم و حدیث خلخال نه که از خلالش پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از عدم یارائی تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم و چند آنکه از پلاسم لباس و بجای فرش و دیبا و حریرم بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم **قطعه** ز تر و خشک جهان چشم بپوشم گر خشک و تر نانی و آبت کفایت ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی آغاز حکایت کنم و ساز شکایت **قطعه** یکروز که جرعه عطش نوش کنی هر چیز که گفته فراموش کنی آن به که کنون بجای آویزه زر آویزه پند بنده در گوش کنی حالی مصلحت در آن دیدم که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم از غرض خالی دید درود گفت و بدرودم کرد **قطعه** بیچکایت اثر کند بکسی که چو من دور گردد از خویشان ورنه آنکس که تن درست بود چه غمش از جراحت ریشان

حکایت شوریده را گفتند در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود **قطعه** هر کرا بالین ز خار باشد و بستر ز خاک هر کجا گو شب برو آید ندارد هیچ باک منعم ار سیم و طلا کش هست و فکر خانمانش ای خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز هلاک

حکایت یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای [illegible] از انخارش در پا ورمی حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستأخرون فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از آن مردمان که فی الجمله رعونتی داشت و بمعونت پدرم مئونت میگذاشت از وی پرسید که کنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صد جانش از قید تن رهیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد اگرد نعشش را چون بنات النعش گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضا را در آنهفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود ننهاده بود اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه میسپاری گفت بدین اخایر و خاک

که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده‌ام پیشی نقود سیم و زر و عقود مرجان و گهر که برور گذاشته‌ام از گرد گذشته **قطعه** پسرهای یتیم را
یک عمر گهرهای یتیم کارساز است اگر درهای رحمت بسته گردد در امید شان تا حشر باز است خلاصه سخن آنکه تمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات امور کردم و جنس
هر فصلی از اقمشه و حریر و تورنی و حصیر و هر نوعی که دست داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی چندانکه
لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندانکه اباطیل برشمرد که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاید اهل البقا باید اجل سپرد **قطعه** بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال
و زر ترکتاز خیل اجل گشت پایمال الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز و ز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال چندی برین برنیامد که اولاد را بازار کاسد شد و کار فاسد تا
بحدیکه آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دامانی دیده در آویختند چون گدایان هر یکی در گوشه گرد هر خرمن زبهر خوشه آبروی
از بینوائی ریخته خون دل با خاک راه آمیخته و همانا سال وفات پدر بسر نرسیده بود که بازماندگان او بر بالای بدری شده و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که
تاجرزادگان دشتبان بندگی ایشان اختیار کردند **قطعه** کار خود با کردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد ۞

حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت
خراسان فرمودند بخت تمش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر حمله را بحمله شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران را بند گشادند و امیران را بند نهادند هر کجا بسته می
بود صید شده و هر کجا قاید خیلی بقید آمد فی الجمله در طایفه سارق ساری نماند که بجای دستش شبر نبرند و در فرقه سالور سالاری نه که بجرم سرداری بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده
آزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضارا در آنسال بجهت تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیه والثنا تشریف
سعادت یافتند و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که مرور در محلات بهمراهی دست ندادی
و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقا زمستان آنسال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از چنگ برد جان بسلامت نبردی و هر بادی که بر درخت وزیدی چون
سوهان حجر تراشیدی و هر نسیمی که بر کوهسار گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی **قطعه**

ز برف پنبه کافور گشت کوه گران — زنخ چو شیشه بلور گشته برکه آب
فراز کوه پر از برف سایبان سحاب — بسان تخم شترمرغ زیر پر غراب
ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید — مجال فرق نبود شیخ را ز شاب
هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته — بسان شوشه زر منعقد شدی سیماب

توانگران اسلام در هر گوشه آتش بر زدندی و گرد آن فرو نشستندی و از حرص آتش گاهی انگشت میسوختندی
شدت برف و باران بمرتبه رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی بود از جانش برآمد و هر کجا انبار غله خراب شده و هر گرانباری را سیلاب برد شیر در پستان گوسفند
جوشیدن گرفت و آب در چشمه جان مستمندان جوشیدن سکان شهر دکان صناعت ببستند و دکه قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در درآید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید
هر بینوائی از بی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانی در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه پراسان شدند که فنای عاجل را بعنای آجل گزیدندی
همه در انتظار مرگ فجاءه از فرط خوف ترک رجا کرده و ترک عمر عزیز گفته **مصراع** همه دل پر از خون همه اشک ریز شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود با آزار دل
نهادندی و بیازارش رها دادندی اخوان بر سر خوانی هزار خون کردندی و اقارب بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان تعرض جوی فروختی و شوی از زن بطمع خوشه
از زن نظر دوختی **قطعه** مانند گربه که خورد بچگان خویش خوردند دایگان بچه شیرخوار را عاشق بلذت لب نانی فروخته هشتاد ساله لذت بوس و کنار را و از حسن اتفاق
مرا در آنسال توشه حلال و گوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با آسودگی میگذاشتم و هر روز عبرتی از هر سو میگذاشتم و بهر کوئی میگشتم روزی
یکی از پیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر میگفت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش برآشفت که ای سبحان الله استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد چون ۞
چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا زاید الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقراست اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده و سفره آماده
قطعه اکنون که در سنگ گشوده است خداوند انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی بر حالت خود گریه کنی روز قیامت بر حال تهیدست گر امروز نخندی **حکایت** سوداگری
باری آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بر آن ظرف با حوالت نموده پرسید که در بار چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ **قطعه** ای کسی کابگینه هستی با
راهزن سنگلاخ در هست راستی را خلاف عقل بود سنگ در دست و آبگینه بمشت **حکایت** یکی از مشایخ با مردی کفش دوز گفت روزگارت چگونه میگذرد گفت بسیار بد
گفت شکر کن که اگر بد هم نمیگذشت چه میکردی **قطعه** چند گوئی که نگذرد فردا گر بد است چون گذشت امروز زانچه پیش آیدت ملول مشو تا شوی بر مراد خود فیروز

عقبات: پشتها
شاب: جوان
کالوزن: مشغول آتش
زردشت: ...
خوشیدن: خشکیدن
مستمند: دردمند
وضیع: دنی و پست
رضیع: شیرخوار
مهنا: پاکیزه و گسترده
کوی برزن: محله
مقال: گفتگو
گسترده: پهن کرده
رجوع: باز آمدن
سنگلاخ: جای سنگریزه
ملول: غمگین

حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من ذکره بالرحمه که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بلا دلیل بود طایفه نامسلمان برخی بر آن بودند که در مبین ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال گل و طایفه گفتند که آینه وجودش زنگ هستی ندارد و شاهد جمالش از خودبینی **قطعه** یکجهان تسلیم در یک پیرهن یک فلک توحید در یک طیلسان خلق او مستغنی از اوصاف خلق خنجر خورشید کی خواهد فسان پرده کی پوشم بروی آفتاب چون گشایم در ثنایش او لسان پرده بروی بندم از اوصاف خویش تا نهان ماند ز چشم ناکسان بهر حال پری پارسی بود و مهر پایدار و فکر جهانی در ادراک پایه قدرش نارسا **قطعه** بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب رهنمای خلق هر صبح و مسا مدح او در گوش نادان ناگوار چون شمیم گل بمغز خنفسا پیوسته بنحو حرف طبیعت پرداختی و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بود و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش بکلی فراموش با آنکه فراموش نشان ره بود و با اینهمه خاموشی زبانها همه **قطعه** شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو کز زبان سر زبان سر ندارد آگهی غیر خاموشی نیارد گفتن از حیرت سخن هر که را یکره نظر افتد بیار خرگهی **قطعه** چون زبان راز دل نمیداند چیستش چاره غیر دلتنگی چون نداند زبان رومی را از حسد تنگدل شود زنگی وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده و جز سپیدی موالات سیاهی دلی از او ندیده بودند قتلش را اصلاح دانستند و خونش را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل آنجناب گرفته باندیشه انجمنی که مریدان او و هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند بمدافعت برخیزند و بممانعت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش ممانعت فرمودند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **قطعه** باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در را مفتوح دیده انجمنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت درویش برفع بواب است و فتح ابواب **قطعه** هر که پوشید چشم از دو جهان مکنت و ملکت جهان چکند خانه را که نه در است و نه بام در نگهدار پاسبان چکند فی الجمله بازبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته و بعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند **مثنوی**

غیرت حق بانگ زد از چار سو ... کاندر آمد پیک رحمت طرقوا
وقت آن آمد که از شمشیر خویش ... دست و پای یکدگر سازید ریش
زانکه پاکان آینه ذات حقند ... مظهر اسرار ستر مطلق اند
ساده اند آینه وار از عیب لیک ... بد در ایشان بد نماید نیک نیک
زشت را گو روی خود را خوب کن ... ورنه با آینه ات چه بود سخن
زشت اگر آیینه را دور افکند ... زشتی خود در نهان ظاهر کند
لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد ... روز کار خویش بر خود تنگ کرد
همچو عوج بن عنق کاو را کلیم ... گفت عوجا هین مکش پا از گلیم
ورنه از یزدان قضا آید ترا ... با چنان بالا بلا آید ترا
گفت دیوش هین ببین بالای خویش ... وین درازی خود و پهنای خویش
شکل موسی بین و آن بالای پست ... کو بدان پستی ندارد بر تو دست
رو بکوهستان بکن یک لخت سنگ ... بر سر موسی در افکن بی درنگ
رو بیار از کوه تنگ یکپاره کوه ... بر سر موسی در افکن با گروه
زود رو هان از پی تعجیل را ... قتل موسی و بنی اسرائیل را
عوج از کهسار سنگی برگرفت ... قوم موسی مانده از وی در شگفت
خواست تا بر قوم موسی افکند ... مغز سرشان را پراکنده کند
سنگ را بالای سر برده دلیر ... تا که از بالا در اندازد بزیر
گفت موسی کردگارا چاره کن ... ای دو عالم کرده از یک امر کن
غیرت حق بانگ زد کاهسته باش ... تا بگردد رحمت سربسته فاش
لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ ... کرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ
آن جنی چون بر نبی گستاخ شد ... کوه خارا در زمان سوراخ شد
ماند بهر ترک فرمان گردنش ... سنگ همچون طوق سگ در گردنش

چون آنجناب جسارت جنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجویی ساز و نعم ما قال الفرزدق **شعر**

یغضی حیاء و یغضی من مهابته ... فلا یکلم الا حین یبتسم

نظم

مگر بخنده درآئی وگرنه هیبت تو ... زبان عارف و عامی ببندد از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر ... ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام کیست و موجب این هنگامه چیست گفت چون عیانست چه حاجت ببیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز خبر براه شرع نرفته ام و هیچ منکر را مباح و مباحی را حرام نگفته ام گفتند آری ورنه آنچه گوئی از صبح صادق تری ولیکن به نتیجه قاصد خون توایم که برخی مهرمان تو از محرمات پس نیز بر مذ فرمود برادر درانجای برادر خون نریزند خداوند فرماید و لا تزر وازرة

طیلسان – لباس ...
فسان – سنگی که بر وی تیز کنند
ذریعت – وسیله
مرام – مقصد
سپاس – ...
جهرل – ...
فتوی – حکم عالم شرع
طعن – نیزه زدن
پرتو – فروغ
مفتوح – گشاده
بواب – حاجب و دربان
غبی – ...

وزرا عرض کردند بلی این سخن موافق تحقیق است و لایق تصدیق ولی مجرم معین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانی که با دل سیاه بر دلبر ساده چو بنشینند
و ساغر باده نوشند در گشائی فرمود عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید در بسته ام که فتوت نیست چگونه بر کسانیکه بارادت کمر بندند در بندم که مروت نیست قطعه چگونه در
برخ دوستان تواند بست کسی که بر رخ دشمنان نماید باز در آن مقام که بیگانه را جواز بود محقق است که محروم نیست محرم راز قطعه عاقلی را اگر
بود انصاف تا قیامت بر این عمل خندد کانکه بر دشمنان گشاید در برخ دوستان فرو بندد و هم از سخنان آن جنابست راحت نفس در دو چیز است
نمیدانم و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام قطعه دلا از خویشتن چون درگذشتی شوی اندر وجود دوست فانی هم از غیرت روی کامل
بجوئی هم ز حیرت زخود نامی ندانی حکایت مستی را شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیاری که دچار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من راه در رو که نیفتی
قطعه مرد گر عیب خویش بیخبر است هنر دیگران شمارد عیب جام بیچارگان چرا شکند آنکه مینای می نهفته بجیب حکایت مستی با بول خود وضو میگرفت
و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست کز بول خود وضو گیرد از چه آنرا طهارت انگارد حال احمق بدو شبیه است چنان بد کند با تو نیک پندارد حکایت
زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی هروی است پیش نهاده بود یکی گفتش از این اشکال که در آئین جماع کشیده اند کدام یک دوستتر داری گفت آنچه پیش دوست
دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت ای نعمتی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصویر افتد که زبانم در دهان گذارند و ایرم
در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد پیش هر منعمی که بنشیند تمنای سود برخیزد آبروی کسان ز آتش آز
برزمین فرو ریزد لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهد از حرص بگریزد حکایت کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی فرا پیش دارید
تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ چه کنی گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع بدی نیست بدست چون نشود
هادی ارباب سلوک مفتی‌ها که خورد مال یتیم حیف باشد که دهد پند ملوک حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی جامه خواب را تر کرد و زدمش شب دیگر باز
دیگر کرد قطعه نفس شریر بد رگ غدار خیره را از کار بد چو منع نمائی بتر کند نفس شریر چیست شراری که هر کجا کافتد سوزاند و بدگر جا اثر کند حکایت طایفه
افغان وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان و چشمی گریان شد قضا را کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بر سر شکسته
و جبهه بر خاک میمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ طعمه نگذاشتند و هر کجا نانی
و خوانی دیدند نا خورده خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین دلیرتر از شیر جان شکار خیلی بجان حریص‌تر از مرگ ناگهان در خم خامشان که از آن پیل در هراس و زکوس
تیغشان که از آن شیر در فغان از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین از بسکه کشته پشته بر بهار شد زمان قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر نه آبی ماند بر عارض نه
تابی ماند در پیکر بیغما آنچنان بردند خوان می پرستان را که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر گفت ای رفیق حق بتست با اینکه چون من شمع را بدین حال بینم دوست دارم قطعه نفس
اماره تو دشمن تست چون شود کشته دوست گردد دوست تن تو پوست است و جان تو مغز مغز را آرزوست شکستن پوست حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو
جزع خدا بیش و حقه مرجان شد و دو عبهر چو نرگس دو لاله نعمان قطعه چشم چون شاهباز ز ترس تا به بیند مگر شمایل شاه دیده را که کحل با زاغ است فال باز نیکو
بود آگاه یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از نمایت صحت چشم نپوشی گفت اگر مجال معالجت باشد در دیدار است مثنوی چو دیدم درد درون در دگرانبار دو چشم
از ماسوی بستم بیکبار هر آنکه لذت آن درد داند چه پروا باشدش از درد دیدار قطعه گر بستت فند توتیای چشم بصیر هیچش چشم ممتاز توتیای بصارت اگر بدیده معنی
جمال دوست بینی نظر بدیده صورت نیفکنی حقارت حکایت دیوجانس کلبی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا اکبر و منات هفت
و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با منست پیش تو نیایم قطعه درویش قناعتگر و سلطان توانگر پیوند نیابند بصد کاسه سر شیر هر کس که تن داد
طمع پیش و پس خویش خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم حکایت ابن سماک زاهد روزی با هارون عباسی گفت که حق جل و علا در قران عزیز فرماید جنة عرضها کعرض السموات و الارض
از آن بترس که ترا در جائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصله آرزو فراخ تر است ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل ترا که خوشه خرمن بدست می نرسد بغیر
خارج قسمت همسری زبخیل حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه

کم خور ای نادان و بر این نکته کم جوی اعتراض	زانکه بر این نکته گفتار حکیم است حکم	کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز	قیمتش کمتر بود زانچه کاید از شکم

محرم: حرام شده — وزر: وبال — ساغر: شیشه و پیاله — ساده: کنایه از امرد است — فتوت: جوانمرد — عربده: دعوا — نهفتن: پوشیدن — الفیه شلفیه: اشکال و تماثیل جماع — لغزیدن: افتادن — غدار: حیله و مکار — خیل: جمع و طایفه — خام — پشته: تل — توش: قوت و توانائی — جزع: کنایه از چشم — عبهر: نرگس — گرانبار: سنگین — مناعت: عجب و تکبر — حوصله: چینه دان — حکم: حکم کننده

حکایت زیتون گبری را گفتند چون بمیری که نجاکت سپارد گفت آنکسی که معذب و ملوثش دارد قطعه معنی مرده چیست میدانی قلب بی صبر و نفس بی خیفه خیر و تن را بجاکی

فقر بسیار تاری از غذاب این جیفه حکایت قاروره عبدالله خفیف را پیش طبیبی بردند گفت این قاروره کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه انچنان افتاده شو در راه حق

کز برون راز درونت بنگرند ور تواضع همچو خاک افتاده باش بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند حکایت گبری مسلمان شد در همان روز خسته اش کردند چون شب شد زندانش

از هر کنار بهجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر بیالینش رفت که ای پسر مسلمانیرا چگونه دیدی گفت روز گبر بردند و شب کون در دند قطعه این اگر معنی مسلمانیست ای خوشا

حال کافر حربی بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه برقیست عشق نه عربی حکایت دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان

بنادانی قطعه ای چون خرد و روح نهان و پدید اندر طلب روح و خرد واله و شیدا نادانی نادانرا در فکرت ذاتت ترجیح دهد عقل بدانائی دانا کان یک چو بداند که ندانند

خواموش و این یک چو نداند که نداند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد و برفت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام داد و لت

قطعه ظلم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان ذخیره محروم است حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بود در حالت

مستی امیر را دشنام داد امیر بندانش فرستاد چون بهوش آمد یعقوبش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری بد مکن

بدین سخن از عقوبتش در گذشت و با نعام وافر و خلعتی فاخر خورسندش کرد قطعه مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش شرم دار از خدا که بشناسی

کمتر از عمرو لیث صفارش حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معروفش مشغول شنا روزی دریافت انیمعی کرد که شوهر بی غرض نیست و جوهرش بی عرض

قطعه منافق آنچنان داند تلبیس که افعال بدش با خلق نیکوست نمیداند که چشم اهل معنی صفای مغز را بیند از پوست تا روزی با زن بیگانه اش در یک خانه

دید و با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش راست است و طیبش دروغ قطعه ایکه از عشق و عقل میلافی

هست نیمی دروغ و نیمی راست عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت اسیر خوف و رجاست عشق را با امید و بیم چه کار بیم و امید اهل عشق خطاست حکایت

چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم بهر پریشان دلی گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نهفته از ساغر نظرش شراب محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه

یکنصیحت گویمت ای دل نگر روز و شب آویزه گوشت شود عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموشت شود قطعه ایدل ار عشق یار میطلبی

جوی و ترک هستی کن مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و ترک مستی کن القصه روزی بیخودانه ترک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالت

که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سکان سپاه بسلامت خفته اند قطعه آفتابی و یکجهان ظلمات پادشاهی و یکجهان دشمن که پذیرد که گوسفندی را

کام گرگان همی شود مأمن گفت ای فرزند جواب اینسخن حالیست نه مقالی و کنون این اشارت کفایتست که هر محالی در آخر حال شود قطعه ز عهد تا پایان پیری ترا بر احوالی

ای فرزند حالیست ترا حال دوم در حال اول چو نیکو بنگری شکل محالیست سخن سربسته گویم تا بدانی بحد خویش هر نقصی کمالیست حکایت زاهدی نماز میکرد

و باد اینکه در شرع سید وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش بسیز خیز و دو گانه جهة خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه بخواهد

او نماز بجهة خود کند که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من خیال بیخودم که بهشت را فراموش کرده ام قطعه بسیار آمد که از سالوس چون کوس بود گویا و در معنی است خاموش چون صوت

که خاموش است و ذکرش همه کرده باز اگر کند گوش و همانا شنیده باشی که حضرت ختمی مآب خطاب سید در قران عزیز فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون

وجهه ما علیک من حسابهم من شیء وما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه اگر خاموش است یمنی عارفی را مزن طعنه که خاموش است از ذکر چنان از پای

تا سر غرق یار است که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر رباعی تا چند حبیب فکر بیهوده کنی جان از خیال فکر فرسوده کنی از قصه عشق هم زنی میترسم کار باب ریا را نفس

آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس بغایت بود همیشه از آن مرض بخدا نالیدی و مکرر میگفت خدایا علت وسواس را از من دار سر بر داشتم و گفتم ای رفیق

خاموش که این وسواس از آن وسواس بهتر است چه آن شهاترا در از دار دوین خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر و سواس زبانت فکر و سواس دل است دین دو چون دو دق نظر

شود بی حاصل است ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس تا عیان بیند که جز حق هر چه بیند باطل است حکایت یکی از دوستان که سفینه کمال بود و دفینه جمال مثنوی

رخساره او نور شرافی مرات ظهور سر خافی فرخنده ز رخش محافل لیکن نه بعادت آفل بحجره شکم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه لعبتی

شوان کرد رسم دایره زانک زبسکه تنگ بحر دو در پیچ سو پرکار در دو مورچه با هم اگر شوند دچار زنند قرصو بریکدگر شوند سوار پس از سلام و ترحیب که ر

جیفه: ام
چفه: مردار
هجوم: بازدحام
ترجیح: تفضیل دادن
وافر: بسیار
مأمن: جای امان
محال: آنچه صورت نبندد
داب: رسم و روش
عجز: ناتوانی
کنج: گوشه
سالوس: ریا
عارف
علت: مرض
عیان: آشکارا

محب و عادت حبیب است گفت بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ایعزیز سر ذکر تسبیح است و معنی این لفظ چه در متن است گفت بکر تسبیحان الله

گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر قیود امکانی منزه است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی علیه السلام میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص نفی الصفات عنه **قطعه** بکر خدای

منزه نبود ای فرزند که ای زمان تو منزه کنی به تسبیحش کنایتیست سخنهای اهل شرع تمام که هست شیوهٔ ارباب فهم قاصر بخش **قطعه** ای دریغا از آنچه گفتندی مغز رفته است

مانده باقی پوست ایکه از پای تا بسر گوشی کس نبیند بگوش صورت دوست گوش سر بند و چشم سر بگشا تا ببینی که بیش و کم همه اوست **حکایت** اسکندر را بدی

گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب چه مصلحت دانی گفت آنکه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن هیچکس باقی نماند چه دوستان را بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی

قطعه چون کفر و دین حجاب ره است ای رفیق راه بگذار هر دو بگذر از این مائی و منی شمشیر عشق برکش و از خویشتن برای از او بدوستی کش و این را بدشمنی **حکایت** وقتی

در خانهای مداین آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی از آنچه در آنجا بود برنداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین سفر کنند **قطعه** شهرید طبیعت اگر سبکباری

فراز کنگرهٔ عرش بایدت پرواز دگر ز بار معاصیت جان گرانبار است ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز **حکایت** یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه

اگر فرمائی پیش از مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی

که بدنیا در آید نخست بمادر خویش گراید شیر از پستان اوست و خواهش در دامان او و از فرغی در امان تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست داند

و دشمن از دوست آنوقت با پدر در آمیزد و چون وقتی در محبت با در نقصی بیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداعت و خلاعت که لازم

طبیعت صبیانست بر تر شد و چنان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فرع پدر تنجه گریزد و از شحنه تعالی و از قاضی بوزیر و از وزیر

بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت خواند اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش حق سبحانه برده شکایت

تو بدو کرده ام **قطعه** ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل کردگار بچنگ آورده اند که منصور تا مدت معقول

داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه گوید گفت ای خلیفه روزگاریست که این نهنگ عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بعذری چسپیده متمسک شود بعدی شنیع متملک شده

منصور برد ضیعه او مثال داده و آن نهنگ بکران نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد **قطعه** ظالما زین ظلم کردن شرم دار پیش از آن کت مرگ

بند نفس گر ستم بر خویشتن داری روا هم روا باشد ستمگر دن بکس ظلم چندان کن که روزی دادخواه از تو در سلطان گریزد یا بکس ظلم بر مظلوم بپسند آنقدر

کش نباشد جز خدا فریادرس **حکایت** وقتی در بلده شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد خدا اگر چه کیش تو نیستم

و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموما از دهر بر افتاده یا خصوصا از این شهر که اسم آن

بر زبان نیست و رسم این میان نه اگر اسلام را شرط مروت بلند دارند تعصب است و اگر امتیاز را موجب فتوت خوانند آن تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی از غربی نداند

و مومن را از کافر حربی غریب را از بومی و زنگی را از رومی **قطعه** آن شنیدی که قاضی بغداد بود در فضل و در سخا مشهور روزی از وی بعهد ترسائی خواست

یک شیشه بادهٔ انگور قاضی از هول شه چنان لرزان که جهول از حدیث نفخهٔ صور خشمگین گفت کاین سوال چه بود ای ز آیین یکنجی دور گفت ترسا

اگر خطائی رفت بکرم داشت بایدم معذور جرم من نیست جرم آنانست که سراپا جهالتند و غرور سفلهٔ چون ترا سخی خوانند بی سبب چون سیاه را

کافور گفت قاضی دو علت است ترا هر دو در شرع مصطفی محظور جود کردن بکافر آنکه می زن بزندیق دادن آنکه جور گفت ترسا بز که نام ترا متعصب نهند یا که غیور

کانچه داری تعصب است نه جود و اغفران ربکم لغفور جود و آنگاه نام گبر و یهود جود و آنگاه عذر ماتم و سور جود و ترجیح کافر و مومن جود و اندیشهٔ خبیث و طهور

راستی جود وصف خورشید است که بهر نیک و بد فشاند نور نی فی او کاه غیبت آیچل ندمد نور جز بوقت حضور جود و رحمت سزای یزدانست که عطایا اوست نا محصور

رزق بخشد بهر که در عالم دیو و دد انس و جان و وحش و طیور باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم و زنار ببرم آنکم آتش را نپرستم و آفتاب را نماز نبرم و ستم گاو و گوساله

را نماز نبرم و ستم گاو و گوساله را نخوان ایزدم و در آب گنگ بنیرم **قطعه** بت و زنار را دهم دشنام بمسلمانیم بر آید نام بدن و جان و دل سعید کنم یکنفس

شادی سه عید کنم ز آفتاب خرد نتا جویم حرم کعبه را ثنا گویم دیگر گر شوم از کفر طبیعت خلاص روی من و کعبهٔ خاصان خاص حلق من و حلقهٔ فتراکشان

دست من و دامن ادراکشان آورده اند که مسلمان را دل بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد و اندک اندک اسلامش نیکو و ایمان کامل منتهی شده

ترحیب: مرحبا گفتن
منزه: پاک و پاکیزه
تصریح: واضح گفتن
دریغ: کلمهٔ تأسف
سر: نهان در دل
ندیم: همصحبت
مظلمه: ظلم و ستم رسیده
خداعت: فریفتن
خلاعت: ترخان شدن
ترصد: انتظار بردن
ضیعه: ملک و متاع
شنیع: زشت و قبیح
نوردیدن: برچیدن
تعصب: لدد و غیظ
ترسا: [illegible]
محظور: ممنوع

اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی هایل ترست بکلی از ضعف وجودش زایل شد و پس از ترک کیش بترک خویش مایل آمد مثنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت رست از ابر
درد و در عشق تافت یافت دردی کش نه درمانست عار آری از درمان گریزد درد یار درد ش ار چون شمع میکاهد بدن لیک نور افزای جان خواهد بدن درد ش ار
شادی آخر ملال بدر میزاید هم آخر از هلال درد ش ار پهلو بکاهد هر زمان هم بدو فربه شود پهلوی جان لیک باید پهلوانی مرد کار تا بجان پهلو نهد بر درد یار
شنیدم روزی آفتاب عتب آغاز نهاد و زبان به افسوس و استهزا گشاد که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عبادتم نکردی و روزگاری پرستش نمودم روزی پرستشم نفرمودی آفتابا
هنوز آنا که بپاس است سر ستید و ناشناسته پرستید مثنی موران ذلیلند و طایفه کوران بدیل و بهما ناچیز نه که تو نیز چون کل عباد معلولی و در قفل عنا مغلولی مثنوی خود ای خورشید
سرگردان چو گوی علیل و مستمند و زرد روئی تو خود پروانه شمعت چه خوانم تو خود آشفته جمعت چه دانم قطعه همچو باز ترت کلاه عجب و غرور دیده نشناس پوشیده
کلاه از پیش چشم خود بردار تا کشائی بروی شه دیده آفتابا روزگاری بباده غرورم مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از دست بدر بردی و عمری بپرستش استظهار جستم
و عمری دیگر باید از این معنی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدای نه جز یکی جرم خودنمای نه همه زنگی و ساده خواندت نر گدائی و ماده خواندت بخطا چون ترا خدا خواندم
سالها از خدا جدا ماندم تا بغیر از تو ام خدای نبود گرهم را گره کشای نبود جز تو دانم کنون خدائی هست گرهم را گره کشائی هست حضرتش پادشاه
ملک و ملک قدرتش ناخدای فلک و فلک صد هزاران جهان نادیده که مشاهد نبینند نادیده آفریده است و ما نیئم آگاه وحده لا اله الا الله
آفتابا گاهی صاعدی گاهی آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب گاهی در مشارق و گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه
سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از اینهمه سیر سیر نیامدی و از اینهمه جنبش دلگیر نه مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز بکنجی می نشین یکباره و میسوز چه گردی روز و شب
گرد اماکن چو قطب چرخ تختی باش ساکن چه باید رفت هر روزی بکوئی چه باید دید هر ساعت بروئی اگر کوئیت باید کوی دلبر وگر روئیت باید روی دلبر
باید از پی تحصیل کامی بهر کوئی زدن هر روز گامی بترک کام گو تا کام یابی قلم بر نام کش تا نام یابی بدست آوری گوهر صد هزار است خطا گفتم که بیرون از شمار است
یکی باغ از هزاران کوی بگذر یکی بحر از هزاران جوی بگذر چو یک گنج گهر در چنگت آید ز صد خروار ارزن ننگت آید یکی دُر از دو صد خرمهره خوشتر یکی حور از
هزاران زهره خوشتر آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردیدی و اگر دفینه در سیر نجستی چرا اینهمه مسافت پر مخافت در نوردیدی قطعه آفتابا
ز رشک خاک ترا سزد ار جیب غصه چاک شود کوست مجرای لطف و قهر خدا که گهی زنده گه هلاک شود گاه جنت شود گهی دوزخ گاه گلزار و گه مغاک شود
راست مانند لوح روئین است که گهی تیره گاه پاک شود سرخ روی است که ز لاله و گل چون شجاعی که خشمناک شود گه ز دود سحاب و شعله برق تیره و نقش
همچو ساک شود لاجرم هر چه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود آفتابا آفلی از لذت بقا غافلی لایق بار امانت نه و تا غاربی از لذت فنا هاربی قابل
سر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حسرت وادی ملوک است دلیلی نمی‌بینی فرتلیلی و تا طبیبی نجوئی علیلی آفتابا هنوز شقاوت ظاهران داری تفاوت طاهر انست
نخست آفتابا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا بر دبر ید سلامت نشوی همان محروری که بودی و تا درد ملامت نشوی همان محموری که مینمودی آفتابا جرعه محبت
خور تا مست شوی و حلقه نیستی کوب تا هست شوی آفتابا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی در عالم بی نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی
آیت قربت نشانت نیاید آفتابا تا ضیف شتا و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جامه غنا نپوشی آفتابا
اینکه در ایوان دو حیوان از حیران گردی دیده حربا دوختی و خرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آفتابا ترک اعجاز و خرق عادت گو و راه عجز و حیرت پوی که کار

طریقت کاری بدار و باری که حقیقت باری نه مثنوی

آفتابا آفتاب راه بل — تا دهندت ره بخلوتگاه دل
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب — کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
چون خیال پرده چشم عیان — زان سبب که آشکاری که نهان
ایدریغا کس بودی محرمی — تا حدیث عشق میگفتم دمی
عشق تنها هر دو عالم را بس است — عشق و عالم شادی و غم را بس است

آفتابا عشق باید دل فروز — تا بزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا بگذر از این استعار — تا شوی در کاخ هستی پرده دار
آفتابا هستت همچون خیال — گشت بود در عین پیدائی زوال
ایدریغا نیستی کاش اختیال — تا مرا با نیستی بودی وصال
نی نخواهم محرمی جز خوی عشق — تا نبینند دیده ام جز روی عشق
هر دو عالم چیست در بازار عشق — شادی و غم چیست با انوار عشق

زندیق: ملحد بی دین
سور: طرب و سرور
فتراک: سگالبند
مرات: بارها
هایل: ترسناک
استهزا: ریشخند
استظهار: طلب قوت و پشتی کردن
زهره: ستاره
ساک: تاج و قبه

کس نداند از پی پایان عشق / عشق داند چیست در پایان عشق
عشق آیینه است و اشخاص جهان / هر یکی را صورت خاصی در آن

عشق دریا هست و باقی ظرفها / ظرفها از آب دریا ظرفها
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق / باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق

ظرف در بحر عمیق اندر غریق / ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق
آینه بر دست هر شخصی عیان / باز در وی عکس هر شخصی نهان

چشم را بر صورت انسان قرار / صورت انسان هم از چشم آشکار
شمع نورافشان عیان در بزم جمع / باز فانی جمع از انوار شمع

آشکارا شخص انسان در جهان / هم جهان در معنی انسان نهان
عشق نه بیرون عالم نه درون / هم درون را حیرت از وی هم برون

وصف عشق از عشق زاید دمبدم / نی زبان زین راز آگه نی قلم
هر زبان کو سیل وش گردد روان / تا گریزانست از بیان آن زبان

سیل چون گردد روان از کوهسار / کیست تا گوید عنانش باز دار
خاصه سیلی کو شکافد سنگ را / خیره سازد دانش و فرهنگ را

چشمهٔ زاینده رود است این بیان / زایش این چشمه هم زین چشمه دان

آورده‌اند که آن نومسلمان بعد از ادای این منشیان صیحه زد و بیهوش شد وقتی بپایش قند که جانش از زمین بریده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده مثنوی

ای هندوک ای رفیق جانباز / ایرفته بشهر بند جان باز

انجا که توئی زما چه گویند / از حالت ماسوی چه گویند
نی نی غلطم زما خبر نیست / از حالت ماسوی اثر نیست

آن ما و منی در آنجهان است / کی ما و منی بشهر جان است
ای هندوک ایرفیق جانی / کشتی چو ندیم آنکه دانی

از ما برسان بدو سلامی / باشد که رسد از او پیامی
تا چون تو زنیم یکزمان جوش / آنگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدایرا که من هیچ نگفتم **قطعه** چون زبان راز معرفت راند / وهم با وی بخشم بستیزد رخش علم الیقین کند جولان / ظن غالب چو گرد بگریزد باز عین الیقین گشاید بال / تا بعلم الیقین درآویزد صبح حق الیقین طلوع کند / رخش خورشید سان برانگیزد بعهود و شهود هیچو شفق / خون عین الیقین فرو ریزد جان بجانان چو خویش پیوندد / شهد و شکر بهم درآمیزد **حکایت** امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد در رامشگران نکیسا چنگ و غنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا در دهان بربط در پیش رود در بر عود در دامن ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و عشقی و ترنمی آغاز نهاده قضارا در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضه سیم و زر لبالب کنند **قطعه** شراب راست بهر ساعتی تقاضایی / گهی محرک صلحست و گه موسس جنگ خلاصه سخن آنکه که طبع باده نما / نمونه ایست ز تلوین روزگار دورنگ خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را از قراضه سیم و زر انباشته لیکن پیری که نوازنده دف بود از شادی برنا شد و برنائی که سازنده سرنا از حسد پیر **قطعه** سیم و زر پیر را کند برنا / لیک پیری که حرص دارد و آز وانکه را حرص و آز نیست بچشم / سیم با خاک ره بود انباز قضارا شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و برحسب اتفاق امیر را آنشب مزاج اصلی برگشته و سرود مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست از دستش فرا گیرد و در منفذ پشتش فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص سلم ماند بخلاف سازنده سرنا که نا سلم و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیده نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا شکست و با اخلاص دست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک آن عمل کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم **قطعه** بهنگام مراد سخت تنگست و دغل کش / پس زنگدی نگنجد بغل وین طرفه که هیچ هرزه هر شکاف / تا ناف فرو رود بهنگام عمل **قطعه** ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل مبند / گر پس هر سود او چندین زیان آید ترا چند گوئی شب بهل از می دماغی تر کنیم / صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا **حکایت** قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی است و نه اینرا زنگی و طالب این هر دو شقی هوا پرستانند نه خداپرستان چه در هر دو مایل اکل و شربند نه طالب وصل و قرب **قطعه** من همان رند مست بیباکم که بیزارم ز هر دو عالم پاک / راستی را دو عالم آرایست / بر فرق هر دو عالم خاک خود چو یارب ز کفر و دین پاکی / ذاتم از قید کفر و دین کن پاک **حکایت** درویشی را گفتند که از نظام دنیا بهیچ قانعی گفت برفع ضرورت **قطعه** محقق است که دنیا مثال مرداریست / حرام صرف برآنکه که هست برخوردار

بهل: کنایه از ترک — ظرف: بکنند
فرهنگ: عقل و دانش
زایش: زادن و فزودن
قالب: هیولا و پیکر
ماسوی: ماسوی الله
نی نی: کلمه نفی که بطلب مایه گفته و اثبات ما بعد
رخش: مرکب
عمود: گرز
نکیسا: نوازنده
باربد: خواننده خسرو پرویز بود
تلوین: هر دم برنگی برآمدن
منفذ: رخنه و سوراخ
دغل: خس و خاشاک که در حمام سوزند

ولی بحکم شریعت بسالکان طریق حلال گشته بهنگام منتی مردار حکایت یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات بهره شعروش
کفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مردی که حریص آید هرگز نشود قانع از لقمه گونا گون از جامه رنگارنگ گویا نشنیده ستی کانخواجه بزن فرمود کای زن چه کنی زینت برخیز و
به نیرنگ خلقی که کریه آمد از جامه نیاید زیب فربی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندان زبان بمدح فلان
کشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندان ملند و کمر فراغت بگشا شاید فایده ببینی قطعه نعمت از بهر مدار طمع که کس از بار کین گهر نبرد شاخ امید
بوستان منشان که از آن کس ثمر نخورد حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحبدلی بخندید جاهل برقی شد و بخرمن وی
در افتاد که مگر از آتش دوزخ ترسی که بر مرگ تمسخر میکنی گفت بر مرگ نه بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری قطعه گر بداند لذت جانباختن در راه عشق هیچ عاقل زنده
نماند از دو عالم خویش را عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان ذوق انیعنی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای کعبه ما از چشم نزدیکتری اما در چشم شترداران
دور است بیابانت مار خم مغیلانت مرهم شمریم اما بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت حکایت پادشاهی کیسه طمع دوخته و انبان حرص از شهوت اطماع انباشته
اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذرفتی قطعه گرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش علاج می نکند پند مرد دانشمند حکیم گفت علاج
حسود طامع را مگر ببندگی ورنه سود ندهد پند آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان تحلیف بستند و پیمانه عمرش بسنگ خصومت شکستند قطعه
بدیده ظالم ار ستاند شاه زادنش و چشم و گوش خیره شود داد مظلوم را نگیرد از او صبح عمرش چو شام تیره شود حکایت ابلهی براهی بر رفت آینه یافت برداشت
عکس خود را در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست قطعه هر احمقی که آینه اقدسش بدست جز عکس حمق خویش نبیند در آینه وین طرفه تر که
بیند چون عکس خویشتن او را مثال غیر شناسد هر آینه حکایت حبیب اعجمی را گفتند دنیا را دوست داری گفت پسری دارم که هر دو را دوست دارم و اگر کسی
مژده آرد که پسرت مرده است اسب را با زر و کانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دارد ولی با اینده و مهرش هست چندان که دل بگذارد و اندر دست دلبر
که جان بسپارد و اندر پای جانان حکایت عسسی نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت خدا را
آستینم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و در اینجا نمیخفتم قطعه در دیده ارباب جهان خفته نماید رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش حاشا که
بزندان طبیعت کند آهنگ زان پس که شود حالت مستیش فراموش حکایت مردم روستا را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل روستا است
که چون بشهری روند هر کوی که گذر نمایند و هر سوی که نگرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدین تفاخر آغاز نمایند قطعه لباس زور صوفی نمای از ره
اقتباس کند گفتگوی درویشان بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان کجا شبانی ارباب دل تواند کرد گرا که سیرت گرگست و صورت
میشان فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضارا واعظی بر منبر بس سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خار را لعل بدخشان و بعنایت
درویش مستمند را سلطان ارجمند نماید و بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی ظنت خسان
و منت کسان حلیمم مقرر شد و رزقم مقدر مثنوی نفکند جهانم بهیچ رنجم منت نبود ز هیچ گنجم گر فضل خدای را ببینم صد گنج بود در آستینم همان به که بی رحمت
و خالی و منت و عماری و صیانت حیلتی و غنایت و سیلتی در عیادت شدید و مکری و کفایت زید و بکری راه خدا پرم و زنگ شره و آز از آینه نیاز بسترم و دامن آرزو که فراخ
از فکر حیلتکان همت و کریمان اکتسترم و هزار دینار عاجلا از خدا بخواهم این بگفت و بمسجدی رفته و دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرود بر که عیالم را چشم تو
در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کاهل نه جاهلی گوید که چرا دل نهم برحمت کسب هر چه خواهم طلب کنم ز خدا مرمرا گر دکار باشد حب لاجرم روزی تمام نظر
بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست فی غالب الظن در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را
بی تقرب وسایل و ترتب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق مشروط بوصول و منوط بحصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز مبتغی جازم
و تمنای مال و منال محض خیال و صرف مقال مین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صناعت و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج علت اجتماع است
از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوالالباب مدتی شتی زمینا سخن بدراز اکشیدمی تار و ستار و ادکان طبیعت می بدانند که بی تصادف انواع آلام و ترادف
اقسام سقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت نپوشند آخر در امثال عربست که بلوغ الامال فی رکوب الاهوال قطعه گدای راه نشین گر کند تصور شاهی اساس پادشهان را نشان

خلق: خلقت و صورت
سکره: سختی مرگ و بیهوشی
مغیلان: خار سخت و درشت
اتلاف: تلف کردن
طرفه: عجب
صهبا: شراب
تفاخر: فخر کردن

شود چگونه میسر نه هر گراکه درافتد بدل خیال خلافت   برند با جش وانه نهند تا جش بر سر   در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد   چگونه مور برده چگونه مرغ زند پر   باز
آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که بهزار دینارش یاری فرماید خبر حالی که گاه گاهی از گوشه سقف خانه سر بخت بیچاره طامع چون برق لامع
بر میجست که شاید وجه مأمول حاصل شد چیزی دیگر بچشم نگرد شبا هنگام طاقتش طاق شده گفت خدایا نیک دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت لازم
اگر ابرامی رود محض لجاجت حالی با نصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد میباید تا فلان زن بعقد در آید و صد دینار بجهة ابتیاع گوشه خانه و اجتماع توشه و دانه و صد دینار
جهة کاس و طاس و شیشه و پلاس و امثال آن و دویست دینار بجهة معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید مراد وی در مغرب نامرادی
پنهان بود القصه چون از مأمول اثری و از مسؤل خبری نیافت تشکر خندی زد که خدایا حالی بفراست و حسن کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود
فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است حاجت بتجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوا الالباب است   قطعه   هر کسی در زمانه قاآنی   بخیالات خویشتن
خورسند است   گرچه دیوانه بند پاره کند   هردمش طعنه بر خردمند است   ورنماید بجرم خویش اقرار   بنده پیشوا که در بند است   باز در نفس خود چنان داند   کان گنه
جمله از خداوند است   لاجرم در حساب مینآید   کاختلاف عقول تا چند است   فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوندا دویست دینار را در خزینه رحمت خویش برسم امانت و سبیل
صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از انعام چاره نیست بی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد و سرگین
در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت یعنی راحمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که یکی دهان
بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضا را گنجشکی بپرید و بر دهان اندرش سرگین بیفکند ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند   رزق را روزی رسان پر میدهد
و از این نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانچه   حکایت   سالی در معسکر ملکزاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بر جانش راست کردم و بر این
هیات بر پشت مرکب شدم و وقتی بحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای در آمد باری هنوزش این سخن بر لب بود که در از گوشی چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ میر بانگش تیزتر بود حالی بی اختیار
بخندیدم گواه عاشق صادق در آستین باشد   و بمجرد ظرافت را این ابیات بدیهه رفت   قطعه   بملک طوس شبی هر کس از کمان بدروغ   زنشت یکر بصید سخن خدنگی زد   ندوی اگر
امیر دامغان فرمود که همچو من بتفنگی چنان پلنگی زد   هنوز نام پلنگش بلب که از که بیو خری برسم شهادت عجب تلنگی زد   جز این میانه خر با امیر فرق نبود   که خر
بنقد تلنگی زد و او پلنگی زد   قطعه   دلا امراکه چو خورشید کبریائی کرد   مسلم است مرا و را الحکم عقل زوال   گناه نیست بشر را اگر بوقت بلوغ   خسوف نیست قمر را اگر
بوقت کمال   و بمضمون الکلام یجر الکلام   در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوضی نشسته بود سر پیش برد که ریش در آب زند تیزی داد ظریفی
گفت   مصرع   تا ریشه در آبست امید ثمری هست   قطعه   رفت تا ریش خود در آب زند   ریشه آبروش آب ببرد   ای بسا کس که آبروی قدیم   بیکی حرف
ناصواب برد   و همچنان   در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم طیبت با خر بتعرض برخاست که الحق خری و ندانسته که ع   هر سخن
جائی و هر نکته مکانی دارد   ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد   قطعه   وای بر حال آن حریف ظریف
که بد و خر لطیفه آموزد   ای بسا بی تمیز زشت و پلید   که بجای لطیفه تیز زند   قطعه   ای دل ای دل اهل عالم جملگی طفلند طفل   کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان همت در قصه باید رازها گفتن نهان   تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه   هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود   تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه   چیبا قصه
روستائی تمام کن که بیچاره در زیر سقف دامن باز دارد و با حضرت پیشنیاز طیبت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از نقل بوسه شیرین نموده بکام
سر خویش کیرد و راه روستا در پیش   قطعه   روستائی کیست مستی غافلی   گو ببوی قصه دارد چشم و گوش   چون بمجلس داستانی سر کنند   باز لفح و گوشش بشنید خموش
گو سلیمان سخندان تا مگر   راز مرغان شنود با گوش هوش   القصه دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده و چشم
بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده و حواس را عاطل و قیاس را باطل دید روی در هم کشید و گفت خدایا اگر کنون هزار دینارم بفرستی و هزار معذرت
خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش بیمقدارتر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند   قطعه   گر نه را آستین برافشانی   مد هندت زیاده از زر در
آتش حرص العزاز امن   که خود اندر میانه میسوزی   القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد و لیکن گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقدی موهوم بیکبار فرو
ریزد   قطعه   این شنیدستی که مردی گرد از اشعث سؤال   کی بطماعی ترا ضرب المثل گردیده نام   دیده طامع ترا خود در جهان گشاطلی   گوسفندی دانستم بر شد بامی قاسم

خلاف: سقف — لامع: جهنده — مأمول: آرزو کرده شده — کاس: جام — صیانت: حفظ و نگاه داشتن — بدیهه — تلنگ — بلوغ: در رشد و کمال — لفح — سفال: ظرف گلین — اشعث: مرد طامع

صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید جست تا بربایدش شد سرنگون از پشت بام تا خرش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت همچو مرغی کش هوای دانه در بند دام افکند
چون روستائی با هستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی برخاست چنانکه پیکر طایف وقت هروله و دندان خایف هنگام ولوله جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان
زمین از نهیب زلزال که عریانان مسکین در زمستان سرا و کاخ چونان مضطرب حال که از غمال دیوان شکدستان لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده
از شدت هول بر روی در افتاد و آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و تقبل کرد که خدایا خود میروم حاجت قفا زدن و لت دادن نیست قطعه بسا کسا که بنهد
نام اسمعیل عرفان که گاه گاه کشد که نظر بسقف کند چو روستائی خر کز برای صره زر رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند وخدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و
گوش سر شنیده ام که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که با آنکه طرفه مابون بود زلفظ دادن کون گریه مینمود آغاز ولی چون
این خرزه را چیر بهشت شدی زلفظ گرفتن بخرمی دمساز با اینحال خود را درویش شمردی و هر شب حشیش استعمال کردی و کشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا بی قوت
روزگار و تربیت آموزگار خطی چون خط میرعماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای مناجات حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی و لمحه لمحه آهی طویل و عریض
برآوردی قطعه آهی نظیر محنتش چنان دراز کز بعد مرگ ماند ازو یادگار او آهی که چون برآورد از ناف ناگهان چون ست او زصدمه بدره ازار او و از آنجا که میان
لاغر و سرینی فربه و رویی تازه و مویی بافته داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مخترع ایشانست بر گردش اجماع کردندی اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی هر شب یکی
در کنارش خفتی و این بیت در گوشش گفتی بیت لاغر شده از بار سرین موی میانت بگذار که بر دوش کشم بار گرانت قطعه آنوقت که رویید از رخت موی درشت باید زد
بر روی و سر سیلی و مشت پشت تو کنون برای رویست بکار آنگاه نه روی تو بکار است نه پشت قطعه بوالفضولا اگر که قاآنی نام از زال سخت زشت برد زشت
رویست کو به نیکوئی نام او بایش بد سرشت برد جز بزشتی شنیده که رسول نام بتخانه و کنشت برد نام زشتان تو نیز زشت ببر تا خدایت سوی بهشت برد حکایت
علوی زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با
لوطیان باده سرخ مینوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملامتش بیش میشنید تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا جدیکه اگر سلام کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامم میبرد
لبیکی نمیگفتم تا شبی بهمسایگی با مجلس شرابش دعوت کردند دستار سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس و روی عروسش بر سر گذاشتند غلامکی داشتم بر آنحال وقوف یافت و وان
اندک ای خواجه البشاره البشاره که شاگردت شهپر طاوس در بر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد و قهقهه بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و گلگون
وار ساق و ساعد برزده گفتی ساعد سیمینش از تخته عاج دو ستون است و دو ساق سیمینش از سیم خام دو ستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه
و پیرامن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرتست که عمده شریفان شهر بار بنده حریفان دهر نشیند باری لختی بحیرت نگریستم تا غیرتم استداد و حیرتم اشتداد یافت
غلامرا گفتم هدایت خدا و توفیق داد حالی بخانه همسایه رو و غوغا در انداز که شحنه را از ین مجلس آگاه کرده اند مبادا ناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس را انتشار شراب از یاد برفت و خرمن صبر
بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا ساغرها پاشیده شد و پی ها خراشیده شیشها شکسته و زمرها گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام میگریخت و یکی از در
بر رو میزد و یکی بر سر علوی زاده با روانی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست تند تند بار دیجه
در وقت کار بمهرش در بغل گرفتم و گفتم حوزه حرم است و روزه ازم غصه در اینجا کاری ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک صورتش چون گلستان آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندیدن
ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش
مالش دادم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب کوتهی است خمار دوشین را چاره کن لختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شرب آب
و جز در کسب کمال نکوشم آنگاه دستش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور لیک با بدان منشین منه روزی کنند بدنامت لاجرم چون همی شدی بدنام کی زنیکان روا شدی
باده تلخ بخور شیرین تا که شیرین شود ازو کامت چندی بر ین بر نیامد که علوی زاده بیکبارگی بساط زهد و پارسائی گستر تا مقبول الشهاده شد و عاقبت بخون بیگناهی شهادت داد روزی دیدم
دستار سبز بر سر و جامه سپید در بر بیت رشته تحت الحنک از بر عمامه اش حلقه زنان چون افقی از بر چرخ برین حالی آستینم گرفت که چیا از ین پیش چگونه بودم و اکنون چسان
از ین پیش خورشیدی بودی در پرده ابر و جمشیدی در جامه گبر و اکنون مسیلمه در لباس مسلمانی و عمرو عاصی در کسوت مسلمانی بلکه از ین پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامه
معاویه و اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او گر خصلت مرتضی نداری سودی ببری

ولوله — شور و غوغا
انابه — بازگشت
لت — زدن و کوفتن
است — مقعد و کون
هارب — گریزان
افسر — تاج
پیرامن — گرداگرد
نفیر — سرنا

زوصلت او پیت شرابخاره کند بر وجود خویش ستم تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی **حکایت** در هراة بخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی با روی تافته و موی بافته در کنارش نشسته باخود گفتم الله الله پیر نوانرا چه بخت جوان است که چنین جوانیرا مصاحبست پیر درصفای باطن دریافت گفت نامت چیست گفتم حلیم گفت از اهل این دیاری گفتم غریبم گفت چیبا ما دو پیر و جوانرا چگونه دیدی گفتم تراشیخ صنعان و اوراشوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من است اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم به بی نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است **قطعه** گل همان به که در چمن باشد تاکه شاداب و تازه روی بود سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جوی بود شاهد نیک رو همان بهتر که بر شاه نیکخوی بود **حکایت** ساده رویی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبیح در هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز بپای مردی حیلتی دست آویز وسیلتی شده مواصلت رشتی و دوده مرافقت کار ببوس و کنار کشید **قطعه** آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی مهر خطاب که مرا بوسه که بود بوسه کون کلید فتح الباب القصه روزی ساده و قلاش در شبستان و بعشرت نشستند بحتی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز ولابه بپسر گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین پیر شکسته کرم فرمائی پسر از غایت ساده لوحی گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای عزیز بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر بدنش [illegible] اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی **قطعه** ای بسا طفل از زیرک طبع کز فرط طمع هر دم از ننگی بذیل عصمتش زنگی بود لاجرم آن کودکی کز ننگ ننگی ایمن است بهتر از رنگی بود کابستن ننگی بود **حکایت** در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که ارام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه بدر بود در شب قدر و ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در بدر قامتش در خوبی مسلم و بر طوبی مقدم **قطعه** متمایل قدش ز رشک همی آنچنان کز نسیم غصن رطیب نفسش چون شراب کهنه ببوی عرقش چون گلاب تازه بطیب گفتی روی منورش در موی معنبرش شهباز سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی یا نفحه روح القدس در دامن عزازیلی خفته **قطعه** ترک چشمش در شکنج زلف یارستم کمند روز کین در گردن افراسیاب انداخته یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب خویش را در شست زنجیر و تاب انداخته **قطعه** تبارک الله از آن هندوی سعادتمند که آفتاب منیرش کشد بدوش مدام و یا چو زنگی عوری فکنده سپر در پیش که در برابر خورشید لرزدش اندام قضا را در تیره شبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم دیوانه چیره تر از درم درآمد **قطعه** شبی مهر اختر از هر سو بر افشانده از حقه چرخ ملاعب چو از قعر واژون چهی سنگریزه فرو دزان ز چرخ معلق کواکب درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه در بگوش کواعب بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم **قطعه** تو در کوی من نجنج ای بخت مقبل من و روی تو وه وه ای دور دوران شب و آفتاب انگهی کوی مفلس بیابان و آب انگهی کام عطشان **قطعه** کشیدمش بر آنگونه تنگ در تنگی زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام تعقه مردمک چشم هر دو در یک چشم بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام دل من و دل او همچنین هم شد ار چه خطاست که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجرام درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشئه می گلرنگ در بلورین جام نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه دید احول دو را یکی نه یکی را دو عکس شهره تمام القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و کاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم **غزل**

همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار	کوئی در آزمایش آن سیم بیغشی	ای زلف دانمت زچه دایم مشوشی	زانرو مشوشی که معلق در آتشی
زانلعل شکرین مگس خال بر نخواست	باانکه همچو مرده دایم بجنبشی	ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار	در یکنفس بیکحرکت خصم هر ششی
چون قامت من از چه نکونی و منحنی	مانی بشکل نعل در آتش روی آتشین	وکاهی دست برابرویش نهاده خواندم قطعه	ای ابروی نگار نه گر قامت منی
آن قبله که توبه میخواره بشکنی	وکاهی لب برلبش سودم و میسرودم قطعه	من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی	میخواره رو بقبله کند بهر توبه تو
مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش	آبستن هزار مسیحا چو مریمی	ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی	کز یک حدیث مایه تسخیر عالمی
		در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا	کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی

القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت و از عرق شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب فشاند تا بهوش آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر و منور معذرتی نا تمام بود که بازم سوز محبت بر سر افتاد و پرده حجابم بکلی از میان برافتاد خاستم بنشاط بر حریم آستیم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری و من آهنگ بخدا تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر بهبود این بگفت و گلبرگ بر لاله فرو ریخت و دیدم آستینم

بذله: سخن مرغوب و شعر خواندن با آهنگ
نوان: نالان و خمیده و ضعیف
قلاش: بدنام و ننگ و لوند و مفلس
پایمرد: مددکار و معین را گویند
لابه: تملق و چرب زبانی
هبه: بخشودن
ذیل: دامان
عصمت: باز داشتن و نگاه داشتن از معصیت
غره: پیشانی
بدر: ماه تمام
غصن: شاخ
رطیب: تازه و تر
کواعب: دختران نار پستان

بر صفحه سیم بو تخت ملنوی عقد پروین بر آفتاب فشاند یا نه بر برگ گل گلاب فشاند عبهرش منبت شقیق دمن گشت و رخ معدن عقیق یمن چون این حال دیدم زبانم
از دهشت لال گشت و چشم از اشک خونین آل با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش گشت و آسایش تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت و زمان
وصل با وان فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شهد سم شد عیش غم شد خمر خل شد تمر خار نور نی شد شد غی شد عمر طی شد سور سوگ زال گرد
چرخ محنت بچرخ آمد باز رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک لاجرم بعد از آنکه هزار گونه تاب سیف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم گفتم ای یار دیرین اکنون که عزم
داری سعی کن تا از عمره عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی گفت نمی محتاج تعلیم است قطعه در طریق کعبه مقصود ای دل هادی دلیل قلب طایف خایف است
جان سالک ها لکست گر همه سکندر رومی بود بی خضر وقت تا برود حشر در ظلمات حیرت سالکست گفتم انجان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه گل است کعبه دل است
و مناسک مجازی بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مالوف عادت در آئی و بر مرکب سعادت بر آئی نخست لازمست که سراغ مدینه شریعت
از رهروان طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافت پر مخافتست نترسی زیرا که خار خار غیلانش نهایت از خار مغیلان دلدوزتر است و حرارت اقسام مقام زاجره اش از هاجره
یثرب و بطحا جانسوزتر چون بمدینه طیبه شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی بمسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید و توحید است و سر چشمه توبه بدان
از او ساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان طبیعت که عبارت از بطالت ساعات پست و چهار گانه لیل و نهار است اجتناب نموده لبیک گویان بکه تسلیم
در آی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است بجای آور و بر گرد کعبه خوف طواف کن تا اول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا
مسلما گویان بعد سعی و دو گانه مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفا صفوت و مروه مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه هروله وجد در آ و تقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمره عمر
فراغت یابی و بحجة الاسلام فایز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازمست که در میزاب و دان رحمت همان دستور که در عمره مبرزا از او ساخ طبیعت شستی بشوئی
و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنا منی در آئی و در خیف خیف مبیت نموده از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در آنمقام که وادی حیرت
و وقوف نامی و ادای نماز و نیاز فرما پس جمرات طاعت از خاک مذلت برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسپند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم بمقراض تعمیر بازتقصیر
خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایه استکبار نفس است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبه دل که مقام امن است بار یابی و بطواف تمتع فایز شده با خر مقام ابراهیم که مقام
بیخودی است دو گانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پیداست ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب
که اول مرتبه افراد است و علامت تفرید در منای منی مبیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از شرق شهود بر آید جمرات طاعت برسم معهود پرتاب کنی و باز بکعبه مقصود در رفته طواف خوف
و نماز نیاز بجای آری هوش دار تا عوض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو خدا پرستی را در سهو خود پرستی دیده اند تا بعلایق چه رسد چون سخن بدینجا رسید
دست بر گردن یکدیگر کردیم و سختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراق بر آمد قطعه تیم با یار سفر چون بر هم گفتم بیت دریغ از دل که نبود صبر و تابش که از زرد خورشید تابد
من از هجر رخ چون آفتابش فی الجمله بسی بر نیامد که درد فراق و سودای اشتیاق بطول انجامید غم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو نگریستم و چون
شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بدین حالم وقوف یافت گفت طبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون این بشنیدم حازم شدم و در عشر آخر صفر و غالبا اول
بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم هندوستان بر آمدم و قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم حالی هلال ربیع چون ابروی برغنج
و دلال بدیع پدید آمد و باز از دیدن او بیادم شدید اشد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق
افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این شکل بدان ماند که یکی بنالید که ای وای همه اندامم جابجا گمان برد که همه اعضوی از سر بیایست شنید
که سرت بدرد آمده گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب
گفت پس معلوم شد که هیچ نالی گفت نی بی احمق که از همه نالم و گوید از هیچ نالی قطعه مرد که یکسر در دامی نتواند علاج چون شود آخر خلاص زین همه اندوه و درد سینه خزان دل نگار
پشت نگون تن نزار دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد القصه تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غره من دیدند و گفتند قطعه
رهی فرخنده بخت آنکه بیند هلالی را بروی آفتابی خصوص آن آفتابی را که گردون بمهر مکرمت باشد جنابی و بر حسب اتفاق خواب بر من غلبه کرد و چون کرد از عقب
کاروان سر گرم دو فتی چشم گشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از گوشه افق تیره تافته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه دختر کار از عقاب معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را

گفتم صبح صادق برآمد فرود آی تا دوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستاره کاروان کش طلوع نکرده ازین سخن برنجیدم و بجانب
عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده نظر کن تا بدانی در آنچه گفتم از صبح صادق ترم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم
هیأت و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده و یا عکس خورشید در چشمه آب
افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر رهروان است باشد که یکی ازین دو طایفه شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته
لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و تمسخر شگفتن نیست نه گاه استهزا و فسوس
گفتن گفت چگونه گفتم انصاف ده که ازین دو معنی کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بفحص و استتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی بتامل در نگریست
و از روی حیرت گفت حبیبا اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که دزدی
بباغی رفت و میوه بسیار چیده بدامن بخت قضارا باغبان رسیده و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم در آمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گردبادی تندی برخاست و مرا در هم
پیچیده در این باغ افکند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند بر کند گفتش برخاستن باد و بر کندن میوه گرفتم همه راست است این
میوه ها را در دامن تو که ریخت و دامنت را بر کمر که زد دزد قسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را دارم باری همچنان میرفتیم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه
معنی عجیب و صورت غریبست مگر لختی بگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال خیلی فریاد واقیامتا بر آوردم که تمامت کاروان تبر سیدند و موجب این صیحه عظیم بپرسیدند
گفتم ای غافلان چه نشسته اید که آفتاب از مغرب بر می آید و بر کنار آن رکته استغفاری بگفتم ازین سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند
و دمادم مینالیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب مینگریستند و میگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما سمت تقرب جست گفتم
واویلاه و امصیبتاه که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در وقت قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر رسد صد قرص از آفتاب روشن تر است
و اینک پدید آمد طایفه بیهوش شدند و طایفه بهوش آمدند ما چار جامها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از بی چاره استغفار مکرر میگفتیم و خاک مسکنت بر کان ملت میرفتم مگر یکی
از عالم غیب بهوشم آورد بهوش آمدم گفت که حبیبا آنچه مینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم در چند پیش رفتم آفتاب روانی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع
فرو گشته قطعه قاآنی نشسته بر صرصر که پرو بر دی آفتاب سجود یا نه کفی بهشت شدادست متمایل بر آتش نمرود چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صوت عجمیش
بلحن عربی تبدیل حبشیه و بر مرکب تازی فرد نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت بر آوردی بازگشتم و رفقا را گفتم
شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود اندر در آمد قطعه طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نموده جمال جمیل را از لعل روان بخش او
صد شکست تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این سخن شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون ابر رحمت بر ایشان نازل شد و لختی در من آویخت
و خرمنی شکر در رویم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون یا تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصود ازین سیاحت چه بود
گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگاری چون تو در پسند ندارم هیچ منظور از سیاحت چو گردد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت پس بحکم العود احمد معاودت به شیراز
اتفاق افتاد و اردی بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با مه ربیع بسر بردم قطعه راست گو قاآنیا آنرا که خواهی چیست نام آنکه خوانی گه ربیعش نام و
گه اردی بهشت گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت رشک نگذارد که نامش گوئی عیان آفتاب عالم آرا را گذاری نام
خشت پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت جهد کن گز رشک نامش را ز خود پنهان کنی ورنه در خود نام او گردن پنهان
ز رشکت زشت لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر تا بلوح ساده نام دوست توانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت

حکایت یکی از امیران که فاش بدن خلاف سیرت درویشان است و منافی پرده پوشی که صفت خاصه ایشان است چه محتمل که فاش گفتی مؤدی بغیبت شود و غیبت
مؤدی بکبریائی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از دیگری برتر نیابد در مقام غیبت وی بر نیاید و از آنست که غیبتی را که مقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند قطعه
ای دل تو چو صفت خویش ندانی بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند ظلمست اگر پرده مردم بدرانی چه هر صفتی که زاده طبع حیوانی و
نفس انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرفست و از همین رتبه بخل را با جود و تواضع را با کبر و سخنان هر یک از خصایل ضمیمه با رذایل ناپسندیده تفاوت نیست قطعه ای پسر طبع را

پاس: لحظه‌ای از شب
فسوس: مراد استهزا و تمسخر و ریشخند
احتیاط: استوار کردن کار / چیزی برآوردن
فحص: جستجو کردن
صیحه: آواز
غلغله: آواز بسیار از کسی که معلوم نشود چه میگوید
سمت: نشان
معادل: موزون
بادپا: کنایه از مرکب تند
صرصر: باد تند
تازی: عربی
اهلا: کلمه تحسین
طبرزد: قند و نبات
طبرخون: عناب
اردی بهشت: ماه دوم بهار

زنی میدان که زیبکانه کردد آبستن هرچه زاید حرام زاده بود خواه باشد قبیح و خواه حسن بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن
کبری است پرهنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ قطعه هر صفت کز طبع میزاید شر محض است اگرچه خیر بود کعبه را گر شرف زآب و گل است چه فضیلت ورا بدیر بود
و اینهمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریح و تقریع بر افعال و اعمال انبیا و اوصیا نراند که چرا زبان بطعن و لعن
منکران گشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمتست و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رمی و هم و فرماید و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی قطعه از فضایح بگوش نادانان تا بکی ای حبیب حمل کنی بار حکمت که شیر نکشد
خیره تا کی بدوش نمل نهی فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هرکجا سراغ درویشی کرفتی
بجهت مشاهده کرامات و تعلیم وراد و اذکار پیش رفتی مکر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو کفته بود که حبیب روزکاریست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان
خاصه زین او ان که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت کوئی او را بخاک دوخته اند در تمنای شمع رخسارش خلق
پروانه وار سوخته اند لاجرم امیر آن هزل را بجد کرفت و آن مزاح را مقدمه نجاح دانست طینت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود
که چنانچه مغناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست القصه روزی که من با یاران از هواداران در تبه بودیم و در حجره نشسته امیر اندر در آمد زاید الوصف تکریمش کردیم
و مراسم تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهة امتحان خطراتی چند بخاطر کذرانند و اندیشه چند فرا در دل کیرند
و با خود کویند اکر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الا کاذبست امیر اندیشه چند کرد و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود کفته بود که اکر حبیب از اهل کراماتست باشد از خاطر
من خبر دهد چه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اکر احیانا سخنی کفتمی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کراماتی اتفاق افتد و آن کرامات
از امیر فوت شود و من هم از بیمعنی غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغه خاطر بر آوردمی و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال
این خیال نماند و مرا از اهل حال نداند قطعه مقلد خویش را عمری کند مات که از اهل ریا بیند کرامات زاول کور را بودی بصیرت ز صورت یافتی فتح سریرت
نکردی روز و شب چون مرغک کور اقامت بر لب سرچشمه نور القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنکاه بکام دل خلوتی میسر کرد و از هر دری سخن کرد تا سخن
برسم لجاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصود خرقه پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی کفتم ای امیر بجای
جز انسانیت کراماتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالبا در این زمان بلکه هر عصری از اعصار کراماتی از وجود انسان کامل دیدن از این برتر نباشد و همانا
ناظر بدین معنی است آنچه علی علیه السلام میفرماید دوائک فیک و ما تبصر و دائک منک و ما تشعر قطعه و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر و انت الکتاب
المبین الذی باحرفه یظهر المضمر قطعه دلا چه معجزه برتر از این که در دو جهان بود چو مغز بیکمشت استخوان پنهان اماتی که نیارد فلک بدوش نهاد بدوش میکشد انسان
سبک آسان چون این سخنان کفتم برآشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی کفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند نه خوارق عادات
و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر است که چون طالب صادق بود آن تجلی لذت تحلی از رذایل و تجلی بفضایل دریابد عنان انانیت و خودپرستی بصوب ترک هستی که مفاد موتوا
قبل ان تموتوا است بتابد و در این حال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و سایر آثار هستی و علامات
خودپرستی است در آن غرقاب هایل زایل کردد قطعه وهم خیال و حسد و کبر و حرص کر ز تو زایل شود ای مرد راه نیست عجب کرچه زحولان حق برزبر عرش زنی بارکاه
راه دو کامست یکی بر خودی کام دکر بر حرم خاص شاه چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و کفت یا حبیب خبر آنچه تو کوئی معجزات انبیا و کرامات اولیا را و هی
نیست کفتم آری معجزه و کرامت بجهة الزام منافقانست که انکار وارند نه موافقان که اقرار دارند یا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از حضرت رسول برسم امتحان
طالب اعجاز شود یا عیاذا بالله زبانش بدین نوع کلمات باز کردد قطعه دلا کوی طریقت کرت کذار افتد مبادا که کنی امتحان اهل طریق بکو چه فایده بینند بجز سیه روئی
چو سیم قلب کند امتحان بار حریق دلا شکست بزرکان در این منزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و شرار را بشناسند و کسیکه آنان را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند
و همانا شنیده باشی که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر کفت یا علی اکر راست کوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندکان را
امتحان فرماید نه بندکان خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت درست اکر کندش امتحان بسوزد دست مه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را که آشکار و نهان

خیال
جمع خیلاء
تقریع
کوشش بر سرزنش
کوزه است
فجور
دروغ کفتن و کشتن
از حق و نافرمانی کردن
نمل
مورچه
نغ کوه
خفاش
مغناطیس
آهن ربا
مراسم
رسوم و عادتها
تعظیم
بزرک داشتن
خطره
چیزی که در خاطر
کذرد
دغدغه
تشویش خاطر
امانت
محمود و جز کرد و جسم
کرامات
خرق عادت
و معجزه در او
بوارق
جمع بارقه
هایل
زبر
پیمناک
بالا
زایل
باکرد و فانی
تحلی
خود آراستن

بود و باز باشد و هست الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملامت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و لجاجت من درین باب آنست که وقتی
با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد سر رشته تقلیدش بکف نیاوردم روی تافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق بمنزلت آینه دارند که هر کسی
در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقایص خود را در آینه جمال پیر
مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقایص بپیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی براهی میرفت آینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را
مردی اجنبی پنداشته حالی آینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عفو فرمایید ندانستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آینه قدرت حقند آینه که زشت بر زد و ترا است
تهمت چرا بر آینه بندد ز ابلهی زشتی که عکس خود نگرد اندر آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مرّ جوشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی
بیک نظر لمعات خاک را زر کند و سنگ را گوهر مادام که تقلید ارباب ظاهر کند مرا بوی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است
چرا اهل باطن را در سر میدهی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و اینمعنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد
و اینمثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق عزوبت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتیست که در عزوبتم شدتی یافته است
شب همه شب شیر شقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سر کشد سخت در میان ازار چون زره رخنه رخنه خواهد شد گر ازاین
بپا کنم شلوار باری اکنون چه کاری خوشتر است که شکاری دلکش از غزالان سخنگو که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا ماهی سیمم در
برکه سیمینش آشنا کند و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب گون کوره سیم نابش قطره آبی فشانم و شعله آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ معمم که قدش یکوجب است
لیکن از عجب بزرگان اندر بحجاب قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود اندر آندم که خلایق همه هستند بخواب مردم از چاه همی آب ببالا آرند این ز بالا همه در چاه
فرو ریزد آب القصه چون خادم لذت عشق و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر لختی اهمال کند ویرا ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار پیر
زالی که از روزگار پیرتر بود و وصالش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد امیر روترش کرد که این چه تحفه بدیعست که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه غلام
چه کنی گفت تا بنمدانش فرو برم و بحمدانش بازی کنم گفت ای امیر بنمدان عجوزه فرو بر و با حمدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم لیک مشتاق سر توحیدم
زآن بتقلید شد دلم دمساز که نیم ز اهل دل اعجاز گفتم این حرف نیک نانغز است حرف نانغز قشر بی مغز است تخم در شوره زار میکاری حاصل از بوستان
طمع داری قطعه دلا گر پیر و اهل ریایی ز اهل دل چه میخواهی کرامت مر آن نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بستان غرامت مده دامان مرد از
کف که این راه رهی دور است لیکن با سلامت رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر گام می‌پی صد سلامت دیگر ای خواجه اگر پیر و ارباب سلوکی برخیز و
بدر پرده سالوس علی روس سالوس کنی از پی ناموس ولیکن سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس یا دامن سالوس پرستان بده از دست
یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس گر تشنه آبی چه روی جانب آتش ور طالب فقری چه روی از پی سالوس حکایت زنی را حکایت کنند که طلعتی
از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت نادان فربه تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند برجسته قطعه گل نهاده است بسر کین رخ گلگون منست
سرو بگرفته بر کاین قد موزون منست کوه الوند ز دشت همدان دزدیده زیر شلوار نهان کرده که این کون منست قضارا روزی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنی
از همسایگان از هر در سخنی کرد و اتفاقاً یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم داشت در الحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده
گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برف با دوشاب یا عقیق با لولوی خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت
زن چون سیماب که کیکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش ریح دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بعادت خرچنگ که گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد در دریچه
نمودی و بالحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه الحاله مشاهده کرد وی را گفت چرا اینهمه بیخودی گفت ای خواهر چه کنم دلتنگم و با بخت خود در جنگ قطعه ای بسا
کس کز برون باشد چو سیمی خوش عیار وز درون با تیرگی قلب سر تا پا غش است هر زمان از روی سالوس و ریا در نزد خلق سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است
چون کسی گوید بدو کاخر چه گویی زیر لب این چه ذکر جانفزا و این چه ورد دلکش است چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن دردی خوش است
حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود بیتابانه طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نشین تا دیگری را نزنی قطعه

ملامت: سرزنش کردن
ارادت: خواستن
فتور: سستی
مرّ: تلخ
چشم داشتن: طمع داشتن
عزب: بی زن
صباحت: حسن و جمال
آشنا: شنا کردن در آب
ناب: خالص
تسامح: سستی کردن
بدیع: نو پدید آورده و بیمثل
نمدان: کنایه از ادات
غرامت: تاوان و عوض
کوس: طبل بزرگ
اختلاط: بهم آمیختن
سفتن: سوراخ کردن

خواجه بیچاره چون کند کاری که از او باشدش پشیمانی هردم از بیم طعنهٔ مردم بفلک بند دش زنادانی حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در خانه داشت

اول زنی چون گل شکفته دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی

آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی بخستین آغاز نهاد با خود گفت اگرچه آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با جهود

و ظلمت با نور است لیکن اختلاط و مواصلت این نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند در این عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر نیست قطعه

هستی ما ست با عدم مخلوط لذت ما ست با عدم مربوط سوک بی سور و عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهد بی سم نیست بلکه جمعی بر آنند که در این نشأه خیر محض و شر محض متصور

نباشد و شر محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است بنسبت بکسی و شر است بنسبت بکسی به هر تقدیر لطف با قهر با هم مخلوط و زهر و فاد زهر با هم

مربوط جز خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قران عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه

ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی که بود پرده دار پردهٔ غیب بسا دوا که تو اش هیچ جز دوا نی درد بسا هنر که تو اش هیچ جز ندانی عیب فی الجمله بالجود

گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مکرر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد

لاجرم نفیر خواب برکشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت بر سر که گوئی و بر نخیزی دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است

غلام گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح نهد و گل پژمرده را بر غنچه نشکفته تفضیل نهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم قطعه ای برادر در قبول کفر و دین مر ترا داده است

یزدان اختیار زینت و هر یک را که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار القصه در میان مادر و دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین سال بداد

قطعه رو سیاه آن غلام کز خیری نعمت خواجه راند از دیار بر کند خاک عصمتش چون سیل بدرود کشت عفتش چون داس القصه پس از هفته که غلام با آن دو

تن مانوس شد و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شفقت عنایت

نفس بهیمی معاشرت و مباشرت نا را طالب من اولیترم چه هر دو از ولایت حبشیم و در یکخانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش باش از نقد خویشتن کان

کاولین شرط عافیت آنست که بدارند حد خویش نگاه جنس خود جو که عین بیخردی است گر کند اصفهان رود با شاه هیچ دیدی هم آشیان گردد شاهباز سپید و زاغ

سیاه بنده پاس خواجه دارد زآنکه روزی بخیردت بگناه کافرش شیر پوستین بدرد گرچه گرگ آشتی کند روباه باری چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش بخدا

کفی راست لیکن از آنجا که حرص مال مرا از فکر مآل باز داشته ترک سلامت تن داده ام و باختیار ندامت و استماع ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه هم معاشرت نه

همان شهوت مباشرت است بلکه تا ایشان بند از کیسهٔ سیم نگشودند سیم نه ابشان در کیسهٔ سیمین نریختم و تا هر یک بیست مثقال زر بخشیده اند ندانه چند قطره خام در پای ایشان نفشاندم و این

مثل سود اگر دانست که هرکه سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود قطعه بسا بخیل توانگر که صد هزار گره زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه ولی ز کیسه زر بگذرد در آن هنگام

که حرص سود و چشمش کند کلاه پیسه اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی این امل

بسامی اشعت نیفتد و اگر فی المثل هزار بخانه کیری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در نجاح این حاجت ابرام و الحاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشرت ما

این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در دستم در مشت گذاری و بر پشت جستی این کار ز پیش نرود قطعه این چهره کت از کنه سیاهست آن که به آب چشم شوئی کان سیم سپید

خواهدت داد کفارهٔ آن سیاه روئی باری چون کنیز که موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه بنیاد دزدی نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته

آن مبلغ تسلیم کرد التماس کرد که پیش از این مقدور م نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه دید وی را بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را

بزحمت سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهت میلی میل را چنانکه باید در سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام میبرد و اندازه

خروج و دخول غرزه وی معین میکرد تا چون کمان غلام بدست افتاد و یرا گفت چرا انیا را از سپوزی گفت اینقدر را در گرو آن یکدینار که کم داده نگاه داشته ام بیچاره کنیزک

آهی کشید و تمکان غلام را با رغبتی تمام در میزان مشت بسنجید و از سیاه بختی خود بر پیچید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقر را چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس

چون حالم تباه که از نبودن یکدینار از این دو گوهر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه بسا سیه دل فاجر که سنگ بگذارد در آن زمان که وی از مفلسی بلا بیند

همیشه آه کشد کش خداوند زر و سیم که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او و خلق ...

بی بی کدبانو | فام رنگ | قبطی قوم فرعون | سبطی قوم موسی | قرشی منسوب بقریش | حبشی نام ولایتی است معروف | سم زهر | پاس حفظ | بهیمی حیوانی | اولی سزاوار | ... تسلیم | عذاب ... | اجل بزرگ

که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لایق بست و با کتاب مرسوم و آداب با هزار گونه حایق شایق نامش چون شمایلش محمود است و خلقش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی پدر الفت
که بر خیزید و دوگانه بگذارید که آفتاب مقارن غروبست پدر بر سبیل ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح با آفتاب بر نیایی
نماز نگذارید **قطعه** بشتاب ای پسر که بطاعت قیام کنی زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب پیرانه سر مزن دم طاعت که اسب پیر در عرصه وغا نبود لایق رکوب و محققان
عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت آنست که در جوانی بنوعی ازاله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سبحات
ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبردار گردد **قطعه** حق گفت با پیمبر و وی گفت با امام خوشتر بود ز هر پرستش شب قیام
شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو در شب توان گرفت بآسانی انتقام ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار بر نفس خیره چیره نیاری شد ای غلام

حکایت تاجری عرب با فاجری عرب طرح موالفت ریخته بودند و چون نیش و نوشش باهم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی است فاجر تمهید نفاق
نمودی که آلت بیگانگی است **قطعه** خوشش آمدی که منافق بدوستان گوید چو زهر تلخ و بظاهر چو شهد شیرین است مثال مرد منافق باعتقاد حکیم
مثال افعی منقوش و مار رنگین است باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت
منظرش با قباحت مخبر مخمر **قطعه** ای بسا زشت خوی زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان
و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند و هر شب در یک رواج چون دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین شان ایشان و یعرف المجرمون بسیماهم از نزد شان
نشان است **قطعه** پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک گریز نیست در آفاق جنس را از جنس مگر نهفته بود نسبتی در آن موقف که انس انس نپذیرد بدیو و دیو بانس
آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بداختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان گمان تیر تدبیری گشاید و منزلی دختر بدکار و فاجر غدار در کمین
نهد لاجرم گاه بزبان ملامت دختر را زجر کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ در وقتی محمود است و شتاب تبادر مذموم بوقتی دیگر قضیه
معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس **قطعه** مکن سستی اگر خواهی در کار خصم گران سنگ نیست سختی آید پیش از آن پیشتر کار دشمن بساز که دشمن کند چاره کار خویش
از آن پس که رشته در آرد بپای چه سود است مرهم نهادن بریش تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت
بندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی **قطعه** منه پا در طریق عشقبازی مگر وقتی که از سر دست شویی دلا تا می نگویی ترک ناموس همان بهتر که ترک عشق گویی
فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کنایت را تصریحی شاید **قطعه** چنان باید سخن گوید سخنگو که باشد سهل و آسان در مسامع نه در گفتن مخل تفصیل عایق نه در گوش
بود اجمالش مانع بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز اشارتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح
کافی تر **قطعه** سخن سربسته گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل نداند بلی جاهل چو نبود محرم راز بهل تا همچو خر در گل بماند و غالبا کسانی که در باغ محبت دم صفا گسترده اند
و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند و از هر شطری
هزار کتاب **قطعه** اشارتی که بابرو کنند اهل خرد بچشم مردم دانا هزار دیوان است مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوانرا هر آدمی که بود دیو خوی دیوانست نه افراد
پدر چندین بار حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و با اینهمه بغایت غریب است که مسؤل بیاوردی و مأمول ندانی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز با هی تمامت
که چاره کار بسیار دانستم و اظهار آن نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در لیلی عاشق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواهی
حالشان پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زد تا جانش برآمد اتفاقا همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بیدار رفت
برخاست شمشیری بر سرش زدند از پا درآمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بجاروب نهب رفتند چون شب بسر آمد و روز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال اهل را صاحب شود
و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت و بحجره دختر رفت تا صورت حال معلوم کند مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیده و قالبش بروح بی سرایش
دیدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پهلویش خستند و بازویش ببستند و تمامت اهل محله بر صورت انحال مجله نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی
فرمان داد تا او را سنگسار کردند **قطعه** مرد غدار ای پسر گرگیست که مصور بود بصورت میش آخر از وی رسد بدوست گزند نوشش مهر شود پاینیش جای در مان
گلک زند بر درد جای مرهم نمک نهد بر ریش لیک هر بد که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش از پس یک بدی که کرد بدوست باشدش صد هزار بد در پیش

حکایت

کلاه پیسه: [illegible]
شست: دام و طرد ماهی
صنعت: پیشه
رکن: آنچه خانه و غیره بان قایمست
شباب: جوانی
وفاق: مرافقت
توبیخ: زجر و سرزنش
رواج: رخت خواب
انس: آدمیان
خصاصت: درویشی
تهدید: ترسانیدن
تبادر: آنچه اول بذهن در آید
توشیح: حمایل کردن
غمز: اشارت
شطر: نیمه
نواهی: پیشانیها

حکایت مستی را شنیدم که نیم‌شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی سرش بچرخ در افتاده هشیاری که با وی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید و از وی پرسید که چرا بخانهٔ خویش نروی گفت ای فلان مینبینی که شهر بر گرد من میگردد و خانه‌ها پیکایک یکان یکان در گذرست انتظار دارم تا چون در خانهٔ من پدید شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم **قطعه**

کاهل‌ست آنکه دست نهاد تخم ناکشته کشت میخواهد پای ننهاده از سرای برون سیر و گلگشت میخواهد بریاضت هوای حور ببر بی عبادت بهشت میخواهد

حکایت سفیهی را حکایت کنند که پیکری ضخیم و منظری وخیم داشت **مثنوی** رخ عم فرایش بدانگونه زشت که دوزخ بر او مینمودی بهشت رخش زشت و دل ساده از مکر و ریو رمان خلق از او چون ز لا حول دیو آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر کردی **قطعه** ای زشت در آینه ببین تا که بدانی از دیدن روی تو بمردم چه گذشته است بر لوح جبین تو مگر نسخهٔ تقدیر با کلک قضا آیت ادبار نوشته است شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانهٔ او رفتی و در آینه که در آنخانه بودی بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسیم مزاحم میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل **قطعه** احمقا عکس بیچهات خر را در رخ زشت خود معاینه بین گر ز من باورت نمی‌افتد خیز و رخسار خود در آینه بین

تنبیه با خدا گویی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بملامت من گشوده و مرا بلاقیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان جانبی بر آنحالم وقوف داد چون آن سخنان شنفتم بحکم مقتضای طبیعت بشری بر آشفتم و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته‌اند اگر درست است و از تست ترک کو و اگر دروغ و از ایشانست آواز ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر بهانه ذیل ایشان کوتاهان عدل اقامت فرمایی **قطعه** ایدل چو تبرا کنی از عیب حسودان بگذار در آن درد که دارند بمیرند چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه شاید پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند

حکایت منظومه سایلی هرچه میگرفت از غیر بذل کردی بدیگران بی‌خیر گفت با او کسی که این فن چیست خود نگیرفتن کدام داد چیست گفت من شمع مجلس افروزم خویشتن بهر غیر میسوزم هم تو این شیوه جوی قاآنی تا دل از حب مال برهانی نه دو دینار چیست دیناری گوش تا جان و دل کنی ایثار

حکایت هم در آنسال پادشاه اسلام مدالله ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از اعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مامور داشت و بدین علت با قلت اوضاع از ملازمت معذور بودم تا حوالی بسطام که تجاوزم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بتعب قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل یافتی گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت افتد همه پادشاه اسلام خلدالله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملکداری نشسته و کنون تازه بملک گیری برخاسته هرچند ملکداری نیز منوط برای حازم و عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجود و عدمش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته تا طریقهٔ عزم و حزم سلطانی معلوم کنند [illegible] که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری بروفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سانح و سیرت سلطان خلاف شأن دولت او ظاهر گردد باندک وقتی [illegible] در نظر مردم کم شود و فتنهٔ خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند و رقه رقه باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند که حکیمان گفته‌اند **قطعه** حزم آئینهٔ صواب و خطاست صورت هر عمل در او بینی اندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را ز نیک بگزینی

و غالبا حکم ملت و دولت را درین باب اختلاف نباشد زیرا که مماثل یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور جمهورست لاغیر **قطعه** عزم باید که کار گیرد نظم تخم ناکشتگی بروید کشت هیچ بر خویش تا گمان نبری بیعبادت کسی رود به بهشت و چنانچه ابنای ملت ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت نبندد لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملکداری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نپیوندد باری در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت نگوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی **قطعه** شاه شیرست و عزم چنگالش نکند صید شیر بی چنگال هر کرا عزم نیست ملتزم زود در خور حزم کار رونقش کشد بماه و بسال لاجرم رقه رقه حلقه زنند گردا گرد لشکر آجال فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست دعا [illegible] که تا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمهٔ کتاب پریشان سطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعهٔ آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند به نصیحت منفعتش عام گردد و چنانکه خود گفته **قطعه** در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه گو بهر گامی دو صد تحسین نمودی ماه را گفتمش گر ره نباشد شهریارا گو مباش گو برافروزند شمعی تا ببینی راه را گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه ز [illegible] دل [illegible] ره و هستند اگر [illegible] ماه را تحسین کنم زانرو که بی اکراه خلق هم که از اره نماید نیمشب هم شاه را گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند ده انجاح ملتمس مسئولم [illegible]

مجد: اشتهار و شهرت
کلک: [illegible]
ضخیم: کلفت و سطبر
وخیم: زشت
ادبار: ضد اقبال
مزاحم: زحمت دهنده
تبرا: بیزار جستن
رایت: بیدق و علم
سریر: تخت و کرسی
عنفوان: اول و بخت
مماثل: مشابه و مثل
جمهور: گروه و شهر
ریعان: اول
انجاح: [illegible]

نیست لیکن می‌ترسم که اعیان دولت را این معنی ناپسند افتد و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملایم است زیرا که ابنای زمان را همت بر تخطیت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریست در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا بهنیری دست دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بی‌هنر را مایه تضییع قومی صاحب هنر داشته راست گوئی صیادانند که بکبوتر مرده باز زنده صید کنند و بحق نیک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود نگاه دارند گفت علم الله راست گوئی لیکن مکیسخن با قیست گفتم کدامست گفت سخنان خلق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد و حرم خردمند و منافی عقل خداوند هوش است **مثنوی** بر حکیمی کو سخن با ند زحق عیب نبود از حسودان طعن و دق زانکه از نیاید خلاق جهان آن نماند حق بماند جاودان الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تا خیر افتد عنقریب نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود **قطعه** از نصایح بگوش هوش عقل هرچه گوید بدیگران گویم تا که عقلم بگوش میگوید زشت باشد ز دیگران جویم **حکایت** با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته باز هم گمان میرود دوش بیش نرفته و مفر مودای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه تلخ و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام و اینک از آن همه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم **بیت** یک نصیحت کنم امروز گر گوش کنی نفس دشمن دوست مبادا که فراموش کنی گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگوئی که اینان با خدا دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خداوندان راست با زخواست فرماید زیرا که اینان دشمن خدا و خدا دشمن خویش را دوست ندارد **قطعه** هر که با دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار چون بود جوشنت عنایت دوست هیچ پروا ز تیر و تیغ مدار اتفاقا چندانکه با اهل آن طایفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جوانا نزاد دولتی بزرگ و ذخیره نیکوست که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد انگار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند لاجرم هر پند سرمایه عمریست آپس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآنی در آموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت رنج آید پیش پیش سعی کن تا هر مسی آید بدست پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش دیده فساد کاول از نغل پنبه را بیرون کند آنگاه نیش **حکایت** درست ندانم کی و کجا بود طن غالبم آنست که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجب بیکاری و غریب بیعاری گفتم تامل این هر دو یکبار چون کردی گفت از آن بیکاری که بازی عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش کردی تا مگر در تماشای این جشن مطلق العنان دارم حالی دستش ببوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سروری مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور **قطعه** ای دل اندر پی نشاط مرو که از او صد هزار غم خیزد طالب عافیت بهر مباش که از آن عافیت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی خرقه جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود حال بدانستی و نگفتی تا روزی خیاط بمهمی رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت و با مرد بمناعت برخاست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد عذر خواست و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند تمامت تهبر که در تصفیه قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد مجاملت است و او را با من این معاملت و سخت میترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم بر محک آزمایش رو نماید **قطعه** نقد کو پاک باش کو ناپاک که من از هر دو پاک شستم دست چکند صد هزار گنج گهر هر که را یک پشیز همت هست باری تر اچه افتاده بود که بوته دل بر آتش صبوری گداختی و بصیرفان بازار تسلیم که آزار خاطری و خاند ببند التفات نکردی **قطعه** همچو خیاط بیوقوف چرا ای پسر گز نکرده پاره کنی جهد کن تا مگر بوصله صبر هر کجا پاره ایست چاره کنی جیب آن خیاط گیاننده که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پارهای دل را با سوزن بلا رفو نموده جامه انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر بر شته قناعت دوخته اندر استی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین دستی داری از آستین بر آر و اگر خود چنین دامنی بخود گمان بری بر کمر زن نه آنکه بلوم لائمی و ادراک ناملایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعناد برخیزی که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت گیرند **قطعه** لعل را بار گوهر می‌بندند ترکتازان چو شب روند براه تا بدانکه که روز روشن شد کس نگردد در از شان آگاه **حکایت** یکی از دوستان گفت که چونست که هرگاه از امور دنیا مشورتی با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار آن راه بسلامت رفته و چون بقارت هیچ خلاف گفتار نماید و بدین سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانستگی است کور از راه چیز که بکار آید ندیدم **قطعه** مرا تحمل جور زمان بباید کرد که عار آیدم از دست دون قفا خوردن به لای تیره قناعت

دق — عیب گیری و نکته گرفتن
اسعاف — حاجت روا کردن
دریغ — منع و مضایقه
استوار — محکم
زهی — شاباش
ناسره — ناروا و قلب
مجاملت — با کسی نیکوئی کردن
پشیز — پول سیاه
انقباض — ویران و شکسته شدن
خشونت — درشتی
عیان — آشکار
نفرت — دوری و رمیدن
بهره — نفع و سود

کنم معاذ الله توان جواب ز سرچشمه صفا خوردن غنی بخوان گدایان کی التفات کند که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن طبیب شهر که هر خسته را دوا
بخشد نه لازم است مرا او را چو او دوا خوردن لاجرم اگر ضرورتی پیش آید و روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود سر خویش گیرم
و هم از آن زاکه چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر نفس را جز خدا ملجائی نماند
و بیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و صحبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گرویده بود بخدا گریزد چه عادت نفس است که
چون پناهی پسند بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق گریز التجا جوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد نیک با مردمان بیامیزد چون از ایشان ملامتی شنود
از فزع در خدای بگریزد حکایت یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند و روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی در خور ماتم زدگان است و من این نکته ن
دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بر آن بر آمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ برنگی
تازه بنیاد نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را برنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که یکجامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را
گم کرده بود و این همه عذر بجهة آن می آورد بتغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من هر رنگ دیگر میکنی مختاری اما این
رنگ مکن که ملالت نکنم قطعه باری ای دل اگر ترک عشق گوی ترک هر چیز و هر که خواهی کن و آنکه اندر جهان ببازی عشق شاهی از ماه تا بماهی کن قطعه ای دل که هر دم از خم
فکرت بر آوری صباغ وار جامه امید رنگ رنگ سهلت هر امید که داری برون کند جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ حکایت مرا هیچ خبر چنان رضا و تشفی نداد
و از هیچ خبر چنان عبرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سفره فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران بر میگرفت و بزحمت خاییدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمه بیش نخورده بود
که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت بختی بگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که بسر بخیل نانوائی را بعد گشته و حکم بدین رفته که بخیل را
تقاضا کرده اند نیک چون گل شکفتم و گفتم الحمد لله بر سر هر لقمه نانوائی که بر گلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته اند قطعه مال مسکینان بحکم کردگار خون شود تا چاره در کام بخیل
هم بدان صورت که از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را
خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجا که تو هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی و در مضیق رحم
مادر جا داشتی هر روزت میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بخیری اقرار کند بر او واجب شود که از عهده اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة
فی الارض و لا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهده اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفس غدار که هر روزش دهد روزی خداوند ولی هرگز چو کافر نعمتانش
نباشد دل بشکر دوست خورسند گفت ای عزیز راست گفتی ولی من در این بلد غریبم و کسم نشناسد و این همه قلق و اضطراب بجهة کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق تنها
غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدی است که در کسب سخن نکردی و ترک فضول نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند و مثل تو مثل آن ابله
ماند که از فقیری سوال کرد که در این شهر متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار بپرسید همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد
خواست ابله را جوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانه ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد بدان قناعت میکنم ابله بخندید که تا
راست گفتی و اصرار من بدان جهة بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در وی نظر کرده گفت زهی بیشرم که خدا را از گبر کمتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت را امید انعام خدای قطره از فولاد من
کرده یا اللهی دو رنگ وعده مکذوب خلقش برخ کند چون لاله سرخ نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ قطعه شکر دشمن عیش گوی دل چو نرسد روزیت زین سفره است
صبر بر جور مردمان داری گر در مدتی بهزاران بیست و امتحان خدای در حق تو رهت گوئی حدیث سنگ و سبوست حکایت یکی از لشکریان را شنیدم ابره قبائی بخیاط
استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفتم آری اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا باسانی کند مرد را چون لفظ اسانی بگوش رسید دیگ طمعش بجوش آمد
گفت استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیاد تر نیز ممکن است سپاهی مستمع بخیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندان
جامه تنگ و کوتاه تر است در میدان بنظم چست و چابک تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و اندازه تنگی و کوتاهیش باهم درست باشد از این یک ابره ترتیب دهی این بگفت و برفت پس از
مدتی بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان در پیش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرده گفت این قباهای خورد باین اندازه در کت
از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد گفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است بختی زحمت کشیده تا شاید اگر کمتر باشد باز خواست فرماید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست

لائی: کلمه تبری و غرغره
علاقه: رابطه، بازبستن
تقاضا: مطالبت
درنگ: کث و تانی
خاییدن: بدندان جاییدن
قلق: بی آرامی و اضطراب
بلید: کودن
الزام: گرانیدن بحجت کسی را
گبر: مغ و زردشتی
چست: چابک و جلد
روی: یکی از فلزات
صعوبت: دشواری

گفت نیک تأمل کنید اگر پیراهن و زیرجامه باشد غرامت گیرید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قباست لیک بغایت تنگ و کوتاهست گفت ای عزیز گناه بر من نیست چه مکرر تقسیم شکل
دکوتاه شود گفتی جامه سپاهیان حسینی باید خود دانیکه ابره که یک قبا از و بصعوبت پدید آید چون پنج قبا شود ازین بزرگتر نخواهد شد قطعه از کاسه آشی که بیک فلس خریدی خواهی که همی
اطلس و سنجاب برآید از قطره آبیکه مگس را نکند سیر خواهی که همی رود سنجاب برآید قطعه راستی این حکایات از سر صدق کار با زمانه را ماند ابلهی سفله گر سخاف را نظم یک خانوار آموزد
چشم دارد همی جهان او را میر چندین هزار گردد حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با من سابقه خصوصیتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید خنگ و جدل آغاز نهاد و
که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی گفتم عجبه آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان استنباط کردم قطعه معنی گویند از این دو فن ار
نباشد در بهشت کاندر و کس را نباشد با کسی خنگ و جدال من غلام اهل حالم تا که لب بر بسته اند با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال حکایت وقتی یکی از منفسان گفت
حبیبا چرا خدا پرستان خود را از نظر خلق نهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دو صفت دارند بوجهی گریزند بوجهی بخیل اما ازانجهه گریزند که سرمایه هستی بدوست سپارند و اما ازانجهه
بخیلند که سر دوست از هر که هست نهان دارند قطعه با هرچه در زمانه کسی را تعلقی است پنهان کند اگر همه سنگست اگر گیا دانیکه سنگ سیم و زر و نخ کهربا دارند از تعلق خاطر
چسان نگاه ورنه چرا جیب و بغل همچو سیم و زر اهل جهان نگاه ندارند خاک راه غالبا موجب تجمل و کرم و تعلق عدم تعلق باشد بر هرچه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند
و هرچه کمتر از و چشم پوشند قطعه خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان در عشق دوست با کف خالی برابر است خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست در چشم اهل دل از کف خاک کمتر است
حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا بر وی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی سابقه معرفتی
داشت تبسمی کرد و گفت ایخواهر توانی این نقل را نقل محافل کنی و پیرایه بران بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را این که با هزار گناه خویش را اهل حال میداند هرچه هم
وی کمال عرضه کند سر بسر را خیال میداند حکایت رمالی در علم رمل دانیال سر آمد بود و خبی و ضمیر را هرچه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزه خویش بدست گرفت
بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخته بعد از اندک تأملی گفته چنان دانم که آنچه در دست داری چیزی است دراز و میان خالی که
رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرود آن بفاصله دو انگشت سوراخی است که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده قطعه ان شیخ ریاکار که بر دوش فکنده
چون اهل مفاخره تقوی و کرامات این لبس که بدیدیم و شنیدیم گزین پیش میکرد و شد آمد بسر کوی خرابات حکایت روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی
از اعیان حضرت در فلان جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد و
حالی نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت کوز پامال میکند قطعه سخت پامال میکند جاهل عیب خود را بغیبت دگران عارفی کو که عیب مردم را
نیک باشد بچشم دل نگران حکایت یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا بیت الخلا ایست رو بقبله و آنچه در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر منبر نشینی قدری میل کن طبیبی
کرو روی بقبله است تا سر زد و نشست نیکوست از آن اندکی امیل نمائی حکایت در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود بغایت نجیب و نیکو اندام مثنوی تو گفتی
که از تخمه رخش بود کش اندام نیک و روانبخش بود برفتن چو باد و بجستن چو برق همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق ببالا و سیما چو اسبان نجد ز زیبائی خود دمادم بوجد و این فحل
بانجیدی مشهور بود که از سایر دساتاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کره از پشت آن کره رهواری بدست افتادی بصره دینار از دست ندادی
و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال نکردی همانا که چون زنان را ماده موجود و فحل نادر الوجود بودی
قطعه دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال هم مگر بکر سخن را بعد ازین تا آینا در حجاب طبع بنشانی چو آیات الحجال وقتی مسکینی را
مادیانی بود بمشکین برد و نخست ابره قبائی که از طریق کدیه تحصیل کرده بود بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بروی عرضه کردند فحل بعادتی که دیده و دانی دستها بر دو
خروشیدن آغاز نهاد و به پهلوی بازگردد ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در ممر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضاست بر نیامد چه حکیمی گفته
که اصل حکمت در الکد انداختن مادیان هنگام عشق در اول حال است که نخستین تشبق فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو ملد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید و العهده علی
الراوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر صواب بود ور خطاست معذور است حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی نخوانش کافر گر رسم مردمی دور است
فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز مستدیر نمود چه در آنکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گو گرچه تازی خوشتر است ایر فحل بمحاذات کون مادیان فشار داد
بقوت تمام در سپوزید و چندانکه منع بر خاست مفید نیفتاد بعد از فراغ خداوند مادیان راه رفته و کون دیده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت خانه خویش روان شد و مرنگ بر نگ

میراند

فلس: پول سیاه
سخاف: سبک عقل را گویند
فیلسوف: بیونانی دوستدار حکمت
تعلق: دل بستگی
فاحشه: هرزه و بدکار
پیرایه: زیور و زینت
خبی: مخفی و پنهان
پی: رگ درشت سفید
فرود: زیر و پست
مستور: پوشیده
فحل: اسب نر است
وجد: شوق کردن
صره: کیسه زر
آیات الحجال: کنایه از عجزه
محاذات: مقابل
مستدیر: گرد

میرانداین رباعی میخواند **رباعی** گر چرخ خطا کرد چه میباید کرد ورترک وفا کرد چه میباید کرد میخواست غمم که بر نشان آید تیر چون تیر خطا کرد چه میباید کرد اتفاقا داده یکی از
دوستان او وی دچار شد پرسید ای عزیز بچه کار رفته بودی گفت بقصبهٔ مشکین کفت مگر مهمی واجب بود گفت آری کونی وا بره قبا مدیون بودم رقم دادم و اینک بخانه میروم **قطعه** کو مولوی خن
راست شوی تا آن ستم است از سخن راست گذشتن چه روی از پیش بزرگان چه دهی عمر بباد هین غبن است بی سود مزور گشتن چون بهر روز ز روزی معتدل در زشت باشد زپی رزق
گشتن روی چه جان دهی و سود سپس ستم است رفتن و دادن و ما دست تهی بر گشتن **خاتمه در نصیحت ابنای ملوک** پندی چند چنانکه عقلا گویند بگویم اینک هر که خواهد
گیرد و هر که نخواهد نپذیرد **نظم** ما بر احباب نقد جان بخشیم جنس معنی برایگان بخشیم هر کسی کان متاع نپذیرد نقد ما رد داده باز پس گیرد **پند** ای عزیز مراتب امراض مملکت
بمنزلهٔ مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزلهٔ معالجات پس هر چه مرض قوی تر باید معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض بتطلیه و مثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض
مملکت بتهدید و تخویف زایل گردد و برین قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو مخصوص یا عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز همین مراعات واجب یعنی
بریدن دست حسود و سعایت کنند کان از قطع زبان و خواجگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان حشیر را بنفی از عشیره و رؤسای طایفه را بتفریق و برین مشهور حکمت شعرا مملکت شقاقلوس را مانند
بدن و اخیار مملکت بمنزلهٔ اعضای صحیح پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار از خوی شرار گیرند لاجرم علاج آنهمان علاج شقاقلوس است یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع
لازم است و الا شخص مملکت بهلکت انجامد **پند** حواس ظاهر و باطن بمنزلهٔ دیده بانان عضو که هر یک را فایده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه حاسهٔ بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه
سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برین قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش نشنود و چشم ببیند و برین قیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی
و زمانی هر عملی که قوهٔ آن عمل و ادراک آن شغل و هوش باشد لازم است و چه عادل پادشاه باید که درین باب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که گردو کار در تشخیص قوهٔ کدام عمل بیشتر نهاده شده
اگر قوهٔ تقریر دارد و در سرشتش مهیا است بر رسالت و سفارت بر کمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و برین قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و جلا آنرا داده مثلا مردان سجل
و تیر مغز که باید برد شمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشاء فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیده بانان بدن را چون منقصتی روی دهد در علاجش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد
سیحان دیده بانان مملکت را چون منقصتی شد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازم است و برین قیاس **پند** کسانیکه ظرافت و شوخی بسیار نمایند بغایت فی القلب کنند
و وسع الخلق شوند سرداری و سالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید بطرافت و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است
که لشکریان هم خستن و بستن نباشد و دیر آشنا نیز هم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در مخالفت بهر بهانه شخ نشوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار بفساد شود **مثنوی** کسی را که شد
حکمران بر سپاه دو خصلت همیداشت باید نگاه عتابی نهان اندر و صد خطاب خطابی نهان اندر و صد عتاب بهر نوشش اندیشه ها جانگداز بهر نیشش اندوشها دلنواز یکی دست شمشیر زهر آبدار
یکی دست پیمانهٔ کوهر نثار بخلاف وزرا و صدور که هر چه تواضع و وسعت خلق ایشان بیشتر باشد حوایج و تألیف قلوب که موجب بقای مملکت است بیشتر بر آیند **پند** پادشاه چندان طالب و
شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش بیندیشند و نه چندان منقبض و مهیب که دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو صفت مدت منقصت آرد **پند** پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام
نماید دایم پادشاه کو مرسل ایشان است هر چند که خصومتش بیشتر باشد با ایشان گوید تا موجب تألیف شود و سفیر از رهگذر بسیار و تملق خوشنود گردد که این هر دو در مزاجی سازگار است و بقول حکیمی مرکب
القوی است و چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید آبرو و دیگر مال و این هر دو اعجوبه بر چیزی است کو کوی شاهدی است که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا را هر گونه
جد و جهدی که دارند از پی او است و همین قدر پیش نیست که طریق آن بتفاوت بر یک دوامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و کاه ملک دارگوید و خراج خواهد طبیب گوید معالجه
کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و برین قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و امارد و فواحش حق الفلان
و البهان **مثنوی** بغیر از زمال کس را نیست کام ولی هر یک بر او نهاده نام نیاز و هدیه خوانندش فقیران خراج و مال گویندش امیران غرض نامش بهر جا در میان است طراز مهمل و
نقل بیان است بصد نامش اگر خوانند اگر بیت چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست و نعم ما قال القایل **بیت** عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال یشیر
باری پادشاه لازم است سفیران و ایلچیان از اراده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهمه در لباس شوکت و جلال و قدرت و جلال فرماید تا سفیران آنجمله کار را حمل بر ضعف و سستی پادشاه
نکنند که این معنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد **پند** بر سلطان لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوئی
باشد چه سفیر بمنزلهٔ زبان پادشاه و ملایمت او موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر
خواهی است اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت بایدی است که در لباس ملایمت گوئی تا سمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن امتناعی نباشد زیرا که خداوند

حاشیه:
فرومانده — لوا طلکتند — مدیون — قرض‌دار — مزور — دروغ‌گو — رایگان — لسان — تطلیه — ضمادکردن — والیدن — سعایت — بدگوئی — عشیره — اهل و قبیله — اخیار — برگزیدگان — حاسه — حس — دقیق — نازک و باریک — شایسته — زیبنده — حوایج — حاجت و آرزوها — اعجوبه — رو از میرد جمد — مرسل — فرستنده — تملق — چرب زبانی — شاهد — محبوب

عزوجل فرماید و قولوا لهم قولاً لینا مثنوی سخن گفتن خوش است اما بارام بارامی فتد نخچیر در دام مگو تا آتینا با کس سخن سخت اگر خواهی نیفتد در خطر بخت ولی با
اهل دنیا سخت گو باش چو خنجر تیز دم چون نخل دور و باش مبادا از نرم گویی رام گردی ز مهر دانه صید دام گردی پند پادشاه را از ارتکاب محرمات از قبیل
خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال اینها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که چون فعلش در نظر آنان کشف شود عوام دست
آویز آن معاصی با خود بهمه داستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک هنگامه کار بزرگ گردد پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را در حضور
اخیار بی قبول شفاعتی بقتل سیاست نمایند و باطراف ممالک خویش یرلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی بمعاملت خویش را بنگرند و اخیار را از معصیت بی اندیشه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید
چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود و عیاذاً بالله پادشاه را در عداد طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق مدار
خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ عمر فرمانده ایران بسلامت بادا که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج آجل نگوید یعنی بعلت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست دل از رعایت لشکریان نگاه ندارد و ملک را
از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک دست ندهد و از کلام حکمانست که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشور را که نیست سپاه از کار
ماند نظم های دکوس کر چون در آمد بحجره عزرائیل چکند کاسه فلوس کر پند پادشاه و وزیران و میران لشکر را تا خیانت ملکی پدید عقوبت نفرماید چه عامه یعنی زیر دستان
تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی پدید بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا که
پادشاه از دو وصف خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره این
چنان کند که زیر دستان را با امثال این خیانتها عقوبت کنند تا زیر دستان پند گیرند و من بعد ترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود پند پادشاه باید مناصب پدران را برسم میراث به پسران
و باز ماندگان سپاهیانی که در جنگ کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق نپسندد مناصب را باسم ایشان مفوض دارد و در سر انجمنی دیگر که مربی آنها شوند در
هر حال چه دادن مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ خیر دریغ ندارد پند عمال را بخیانت گوشمالی لازم است لیکن نه چندان که از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند
و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه عموم گناهکاران را مادام که خیانت ملکی از ایشان نسنجد حبس فرماید چندانکه پند گیرند پند پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با
دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد نه فرماید چه او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب بیقین آنچه از او ماند و مملکت
بوستان او و دشمن ضعیف که در نواحی مملکت خار بن است لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید بهر چند گاه
لشکر را بتحقیق باز رسد تا نو رسیدگان را که بسر حد شد و کمال رسیده اند نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دلگرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن جیره نان ایشان را بجای آنها باز دارد
و اگر برخی را جانشین که بکار آید نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و باز ماندگان او مقرر دارد تا موجب دلگرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بهر یک چند گردد گرد باغ تا برآرد هر کجا
گیاهی بنگرد زار و ضعیف تا کند سیرابش و باز از نو نماید تربیت گر درختی بارور بیند زبی آبی نحیف پند سر کرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت رای
سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آواز در اندازد و بحسب ظاهر از طرف دیگر تواتر آن طرف سلوک
فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و گاه بر سبیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گویی با دشمن برابر است تا
اعیان دولت را حال منتظره نماند سیم آنکه هر روز لشکریان را بمزید خلعت و انعام مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که شبها در وقت شبیخون لشکر مستعدتر باشد
از سایر اوقات چه باندک صفیری بر خیزد تا مدتی بسیار ننشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا لشکریان بسبب حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید حلیم و شجاع
و کار دیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغز و نادان و بیکاره و خورد سال باشند که باندک غوغایی پشت دهند ششم آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار
شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم
اگر با چاره کار اولی موجب تفرقه آخر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنگ کند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تمکن که روبروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده
و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بحدی که از جنگ حاصل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینجا ل
لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد بنهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن بامید خود سازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم یا غالب

عذب: شیرین
مطاوی: جمع طی معنی ...
اصغا: شنیدن
نخچیر: شکار
خطر: رنج و نذر
هنگامه: معرکه و مجمع
یرلیغ: فرمان پادشاهان
عداد: شماره
ادرار: وظیفه مقرر
نامی: کار ...
وثوق: اعتماد و اعتقاد
تجاهل: خود را نادان نمودن
دهقان: باغبان و بستان پیرا
نحیف: لاغر و ضعیف
اصابت: درستی و ...
مشعوف: شادان

شد و جز بنالت حرب و لشکر کشی زیاده از آن نیست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد که ببسط زمین آرد و ثمن بیارد و همچنان موجب تعظیم و تکریم و تمامی نیکنامی پادشاه است بسبب در امری جز عموم فیض و ثواب احسان نخواهد بود و پس چنانکه بصفت جود موصوف است ملک بوجود معروف تر است **پند** پادشاه باید که دشمن ضعیف آشکار بتازد تا چون غالب شود صیت قدرتش در دشمنان قوی استماع کنند و حساب برد ازند لکن با دشمن قوی بنجیر جنگ کند تا از حزم دور نباشد **پند** پادشاه اگر دشمنی را بچنگ آرد مادام که عشایر و اقوامش مضمحل نشده باشد بند کند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند **پند** پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان شناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اضداد لازمست تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند **پند** پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ و صدور را مادامی که مقرون بهوا و هوس نباشند و حسبة گویند بپذیرد لکن آنعمل را چنان بجای آرد که عامه از پادشاه دانند نه بخود او گرایند **پند** پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکیها را از خود دانند اگرچه در دوا از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگرچه از و باشد تا آنعمل موجب تالیف قلوب شود **پند** پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید منع نفرماید که فرد این چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که تهدیدی متضمن هلاک سلطان بوده **پند** کاری که پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان از خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند **پند** پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قوی است احتیاج مراعات ندارد **پند** پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در ملک مدخل ندهد که اینان را لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند **پند** پادشاهان را دو خصلت بیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان فراهم شوند و بدین دشمنان **پند** فراهم پریشان پادشاهان را در نظام ممالک دست در افشان بکار است و تیغ سرافشان تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان **پند** خزانه سلطان و قایه سلطانست **قطعه** شاه شمع است و مال پروانه گر نپیش ویش شاه بخشیدن پرست در کف شه تیغ است دهر و دشمنان شه سپر است **پند** پادشاه را لازمست که زبان خواص را بانعام بسته دارد و تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان باقوال اینان منوط **قطعه** چون سخن گوید بمنبر واعظی کرد او گرد آید جمعی انجمن هیچکس گفتار زاغان نشنود تا بود بلبل نواخوان در چمن **پند** همت بر هیبت مقدم است چه باشد که بهمت دشمن دوست شود و بهیبت دوست دشمن **قطعه** تا شاه سر گنج جواهر نگشاید از هر طرف شاه سپه می نشود جمع تا نور فشان می نشود شمع بمجلس پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع **پند** با دوست جفا کردن چنان است که با دشمن وفا نمودن **قطعه** ظلم است خشم آوردن با کسی کز تو جان نداشت دریغ هم بر آن سان که جور صرف بود جود در موقعی که باید تیغ **پند** پادشاه باید با همه بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن **قطعه** حکیمی از همه خلق بدگمان میبود یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم جواب داد که دنیا لب الباب الظلم است بحکم عقل من آگنده وارش از بیم

خاتمه

شکر که از یاری یزدان من ✿ جمع شد اوراق پریشان من

نیست در و عاریت هیچکس ✿ خاص منست آنچه در و هست و بس

جزو دو سه بیتی ز عرب و ز عجم ✿ کامده جاری بزبان قلم

خاصه که در طی عبارت همی ✿ رفته بدانجمله اشارت همی

تا ز خودان نرسد دق مرا ✿ سخره باطل نشود حق مرا

رفته ز ماه رجب ایام بیست ✿ پنجه و دو سال و هزار و دویست

کم بود از سی و دو سه سال من ✿ لیک بسی خسته بود حال من

بسکه ز غم گوژتر از هاله ام ✿ راست چو پیران نود ساله ام

لیک غم من غم عشقست و بس ✿ زانکه جز او نیست کسم دادرس

شادی عالم همه در این غم است ✿ عاشق ازین غم بجهان خرم است

غم اگر اینست فرو شرح خوش است ✿ بر صفت قند مکرر خوش است

هر که ازین غم بدلش پرتوی است ✿ در نظرش ملک دو عالم جوی است

یارب ازین غم دل من شاد کن ✿ وز غم دنیا دلم آزاد کن

سمت اختتام و صورت تمام پذیرفت نسخهٔ پریشان حکیم سخن‌سرای قاآنی میرزا حبیب شیرازی علیه الرحمه والغفران در روز چهارشنبه ششم شهر ربیع الاول موافق سنه ۱۳۰۲ یکهزار و سیصد و دو هجری

فهرست قصایدی که در این کتاب ثبت است هر کس را که میل مطالعه هر یک از قصاید بوده باشد بحساب ابجد ملاحظه اعداد در نهایت سهولت بدست میافتد

اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه
در ستایش ابو السلاطین عباس شاه غازی	هست از دو کعبه امروز دین خدای را حصن	۶۱
در مدح میرزا عبدالله منشی	باز نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد	۶۳
در ستایش فریدون میرزا	هر جا که پارسی بت من جلوه گر شود	۶۴
در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد	۶۶
در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	اگر شرمنده از تیغ مهوا بروی جانان جانان کشد	۶۸
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	قضا چو مسند اقبال در جهان افکند	۶۹
در ستایش محمد شاه ماضی	سرین دلبر من سیم ناب را ماند	۷۱
در ستایش شاهزاده فیروز میرزا	آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند	۷۲
در ستایش نواب فریدون میرزا	هر کرا دل سپید کار بود	۷۳
در زمان ولیعهدی ناصر الدین شاه	الا ای خمیده سر زلف دلبر	۷۵
در تغزل و تشبیب	بس دلبر کانند بهر بوم و بهر بر	۷۷
در ستایش حسینخان نظام الدوله	بوده جای که جهان جان این قبای شهریار	۷۸
در ستایش حسینخان نظام الدوله	شادان رسید دوش نگارینم از سفر	۷۹
در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی	شب گذشته که همزاد بود با محشر	۸۲
در مغازله و تشبیب	هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار	۸۴
در تهنیت نشان و شمشیر و مدح نظام الدوله	تیغی که هر نگار رونستاد شهریار	۸۵
در تعریف کتاب باده بی خمار	لبالب کن ای مهربان ماه ساغر عنبر	۸۸
در تهنیت عید غدیر و ستایش فریدون میرزا	دوش چو شد بر سریر چرخ مدور	۹۲
در ستایش محمد شاه غازی	الحمد که از موهبت ایزد داور	۹۴
در ستایش معتمد الدوله منوچهر خان	ز شاهدی که بود روش از نگار	۱۳
در ستایش شیراز و مدح معتمد الدوله	تبارک الله از پارس آن خجسته دیار	۱۵
در ستایش حسنعلی میرزا و تخلص بمعراج نبی	دو سال پیش ندانم گذشت یا کمتر	۱۸
در مرثیه فاطمه سلطان صبیه میرزا نبی خان	بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر	۱۱۱
در جواب قصیده حکیم سوزنی	آمد ببرم دوش یکی ساده پسر	۱۱۴
در ستایش حسینخان نظام الدوله	سوگند خورده اند نکویان اینده یار	۱۱۶
در ستایش میرزا نبی خان	شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر	۱۲۱
در مدح نظام الدوله حسینخان	با فال نیک بهر زمین بوس شهریار	۱۲۴
در ستایش محمد شاه و فتح خوارزم	رسید چه خبر فتح کی رسید سحر	۱۲۶
در ستایش اردشیر میرزا	دوش اندر بهر شاهزاده اردشیر	۱۲۸
در ستایش محمد شاه طاب الله ثراه	دوش اندر خواب میدیدم بهشت گرگر	۱۲۹
در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی	اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر	۱۳۱
در ستایش قهرمان میرزا	هر کرا ایزد اختیار کند	۶۲
در مطایبه و تخلص محمد شاه غازی	هر زمانم که با تن ترک سرو کار افتد	۶۴
در ستایش ناصر الدین شاه غازی	دوش کانجم شد عیان بر این سپهر گرد	۶۶
در مدح حسینخان خازن شجاع السلطنه	تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد	۶۸
در مدح میرزاده ارقون میرزا	بگوش از هاتف غیبم سحرگه این ندا آمد	۶۹
در ستایش حاجی میرزا آقاسی	از نیسان کابر نیسانی دمادم گوهر افشاند	۷۰
در جشن میلاد ناصر الدین شاه	دوش بر گردون سپیدی تابان شهاب آمد پدید	۷۱
در ستایش محمد شاه طاب ثراه	هر دل اسیر زلف تو بید اد گر بود	۷۳
در زمان ولیعهدی محمد شاه	الحمد خدا را که ولیعهد مظفر	۷۵
در ستایش صفا الدوله ایلدار خان	ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار	۷۶
در ستایش نظام الدوله حسینخان	ای همایون صورت میمون شاه کامکار	۷۸
در مدح علیخان والی	باد میمون این همین تشریف شاه کامکار	۷۹
در تهنیت ورود حسینخان در شیراز	ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار	۸۱
در ستایش حسینخان حکمران فارس	صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار	۸۳
در تهنیت ورود قایم مقام بتبریز	شکر که آمد زری بخجسته خاور	۸۴
در تهنیت عید نوروز و مدح محمد شاه	در شب عید آن سمن عذار سمنبر	۸۶
در تعریف بهار و شکایت از یار	یک دو مه بیشتر کرد زانکه برسد فصل بهار	۸۹
در مدح حاجی میرزا آقاسی	بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار	۹۴
در ستایش نواب فریدون میرزا	از سر دوش ضحاک دد آویخت دو مار	۹۸
در مدح خسرو خان حکمران اصفهان	سه چیز هست کز و مملکت بود معمور	۱۴
در مطایبه و هزل و طاعت	کوهی بقفا بسته لهی شوخ دلازار	۱۷
در ستایش محمد شاه غازی	شبا هنگام گزانبوه اختر	۱۲
ممدوح این قصیده معلوم نیست	قامت سروی چو نیلم بر کنار جویبار	۱۱۳
در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی	دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار	۱۱۵
در مدح آقا محمد حسن پیشخدمت	یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار	۱۱۹
در ستایش حاجی میرزا آقاسی	چو حسن تربیت کرد در قرین بابا کی گوهر	۱۲۳
در مدح محمد شاه و فتح خراسان	چو زآستانه چرخ این عقاب زرین پر	۱۲۵
در ستایش فریدون میرزا	گنج پنهان بود در زن اخواستن کاید آشکار	۱۲۸
در ستایش ناصر الدین شاه خلد الله ملکه	فرو گرفته گیتی را باغ و راغ و کوه و در	۱۲۹
در ستایش عزیز خان سردار	خرم بهار من که ز عید است تازه تر	۱۳
…………	…………	…

طرف اول

اسامی ممدوح	مصرع اول قصاید	صفحه	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه ۶۷
در ستایش نواب فریدون میرزا	بامدادان که آفتاب خاوری سر زد نام	۲۰۷	وله ایضاً فی المدیحه	ایا غلام من امروز سخت برنام	۲۰۸
در شکایت از اهل پارس	ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام	۲۱۰	در ستایش محمد شاه غازی	شب دوشین دو پاسی رفته از شام	۲۱۱
در ستایش محمد شاه غازی طاب ثراه	بعید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم	۲۱۲	در ستایش عباس میرزا و قائم مقام	از تقویت رای دو سالار معظم	۲۱۳
در ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام	شکر ای امروز مراست مسلم	۲۱۴	در مطایبه فرماید...	بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام	۲۱۴
در ستایش رستمخان	من آن نشاط کزین بزم دلستان پرسم	۲۱۵	در ستایش حسینخان نظام الدوله	آمد چه خلعت از کجا از درگه شاه عجم	۲۱۶
در ستایش میرزا تقی خان امیر	مرا آنچه هست … و سال و هفته و ایام	۲۱۶	در ستایش میرزا آقا خان صدر اعظم	ای بت سیمین بناگوش ای بتن چون سیم خام	۲۱۷
در مدح محمد شاه و لشکر کشیدن به استراباد	سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن	۲۱۹	در مدح محمد شاه غازی	ماه دو هفت سال من ای یار نازنین	۲۲۴
در ستایش حسین خان نظام الدوله	اندر جهان دو چیز از دل برد محن	۲۲۵	در منقبت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب	چند خواهی پیرهن از بهر تن	۲۲۶
در ستایش محمد شاه غازی	بعید قربان قربان کنند خلق جهان	۲۲۸	در ستایش محمد شاه	ولی مباد گرفتار عشق چون دل من	۲۳۰
در مدح محمد شاه غازی	خوش بود خاصه فصل فروردین	۲۲۹	....	....	......
در ستایش حاج میرزا آقاسی	از بوی بهار و فر فروردین	۲۳۱	در مدحت حاج میرزا آقاسی	ز خلق خواجه عالم ز رای مهتر دوران	۲۳۲
در مدح شمس الدین خان افغان	آفتاب زمانه شمس الدین	۲۳۳	در مدح جغتای خان بن ارغوان میرزا	آمد برم سحر که آن ترک سیمتن	۲۳۳
در ستایش ولیعهد مغفور عباس میرزا	الحمد که از تربیت مهر درخشان	۲۳۵	در مدح یکی از برادران ولیعهد مبرور	ای این داور دارا معین ملت و ایمان	۲۳۶
در مدح نواب فریدون میرزا	بعزم پارس دل یار سایه ام از کرمان	۲۳۶	در مدح فریدون میرزا فرمان فرما	کی زند و زنه چهره در … نظر کن	۲۳۷
در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه	ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون	۲۳۸	در مدح شاهرخ خان قاجار	انجمن پر انجم است از مهر چهر ماه من	۲۴۰
در مدح شاهزاده هلاکو خان بن شجاع السلطنه	بریاد صبوحی بر رسم مستان	۲۴۲	در مدح شاهزاده اباقا آن میرزا	تیغ را دانی به استحقاق کبود تیغ زن	۲۴۴
در ستایش شاهنشاه مبرور محمد شاه	بارها گفته ام ای … این راز نهان	۲۴۴	در مدح حاج محمد حسن خان شیرازی	در دور دارای زمین در عهد خاقان زمان	۲۴۶
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	ساقی درین هوای سرد زمستان	۲۴۶	من نوا در طبعه	دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین	۲۴۸
در مدح حاج میرزا آقاسی	عید دانی چیست … چون عید خندان …	۲۴۸	در مدح علی بن ابی طالب	رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن	۲۵۰
در مدح محمد شاه و حاج میرزا آقاسی	چو رای خواجه اگر برگشته است جهان	۲۵۱	در ستایش محمد شاه غازی	چون خواستم بعزم زمین بوس …	۲۵۲
در مدح شاهزاده طهماس میرزا	از چه بگویم سپاس ایزد بیچون	۲۵۳	در ستایش صدر اعظم در فتنه باب	صدر اعظم شد چو بخت شهریار …	۲۵۴
در ستایش میرزا تقی خان امیر	امسال کو نی از اثر باد فروردین	۲۵۴	در ستایش جناب نظام الملک	گر شقیق عقیق است کوه و کان یمن	۲۵۵
در مدح محمد شاه مغفور	ای طره دلدار من ای افعی پیچان	۲۵۶	در ستایش حسنعلی میرزا	آوخ آوخ که شد پسر عم من	۲۵۷
در ستایش ناصر الدین شاه غازی	ای رخت خالق خورشید و لبت رازق جان	۲۵۸	در ستایش صدر اعظم	بر راغ و باغ گذر گرد ابر فروردین	۲۵۹
در ستایش حسینعلی میرزا و حسنعلی میرزا	دو خورشید جهانگیر ز یک آسمان	۲۶۰	در مدح فتحعلی شاه و شجاع السلطنه	پدری و پسری سایه نور یزدان	۲۶۰
در مدح پسرهای شجاع السلطنه	مرا از پنج کس در شش جهت خاطر بود شادان	۲۶۱	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	تا در ترین شهان نیکوترین امکان	۲۶۱
در مدح ملکآرا و شجاع السلطنه	گشته در برجی دو نجم سعد کرد و قران	۲۶۵	من افکار طبعه فی المدیحه	تاج دولت رکن دین قیس من قوس زمان	۲۶۹
وله فی المدیحه.....	دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین	۲۷	در مطایبه گوید	ماه من دارد ز نسیم ساده نخجیر من	۲۷۱
در ستایش حسینخان نظام الدوله	دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی	۲۷۲	در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه	راستان خواجه اعظم چراغ انجمن	۲۷۳
در مدح کامران میرزا	اگر وقتی صبا آن زلف مشکین را کند افشان	۲۷۳	بر سبیل تغزل و ترکیب بند	اگر خضر دهد آب بقایت بز مستان	۲۷۴
در مدح هلاکو خان بن شجاع السلطنه	آن خال سیه از بر آن ترس …	۲۷۴	در مدح تخفقلی میرزا	ای ترک … سپهر …	۲۷۵
در مدح محمد شاه مغفور	الحمد که آمد سفر موکب خسرو	۲۷۵	در ستایش فریدون میرزا	دوش چو بهفته …	۲۷۶

حرف الیاء

ترکیب بند

ترجیع بند

المقطعات

جزو اول

یا مسبب

صفحه اول

الاسباب

السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته

ملک ناصر الدین شه نامور

خداوند تخت و کلاه و کمر

یا الله

بمیدان بلند آسمان خاک اوست

همان کهکشان بند فتراک اوست

یا رحمن

در زمان
قضا جریان شاهنشاه
گردون پیشگاه ستاره سپاه خورشید
منظر جمشید مخبر افریدون مهابت افلاطون
درایت صدر السلاطین فخر الخواقین
المجاهد فی مناهج
الدین

السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان

یا مفتح

حرره

محمد طاهر

الابواب

شرح احوال حکیم قاآنی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله الفارسی فر کر فضایل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصا بمثابه ایست که هر دو روی
زمین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته فسار مسیر الشمس فی کل بلدة و هبت هبوب الریح فی البر و البحر باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روز
که زبان شعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاده و روزگار کمتر از عدم بوجود
و از غیب بشهود آورده هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسر بود که هر یک سحری بود و اعجازی مینمود و بنیان
بیان را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب یکسر استادان را از دست بنیاد
شعر فالنثر مثل ابتسام الروض عن زهر و النظم یحکی جمان البحر او درر در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را
چشمه روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محققین
علوم و مرجع مستعدین مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجرب فهما من قبل تجربة بود بگفتن شعر پرداخت
و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نحو دنبی حام بر و گرد آمدند و از خردی
سن و بزرگی سخن وی شگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی در تنگ و صبر از یکدگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهور ری شاهزاده
غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت در مملکت خراسان بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دری یتیم که مام ایام مانند
او را عقیم است خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لؤلؤی آبدار از لطایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد و در کنار این یار افتاده شاهزاده
اعظم در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک در همان خرد سالی در جرگه ندمای سالخورد بشرف منادمت بزم خاص
اختصاص یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع ای شرف آمد شبانروز بعد از بهتیور فراغ و یارای دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشتی و دقیقه را
باهمال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقایق
بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحر کلی یافت پس از آن شروع بتدرب در فنون ادب
و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشا و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود و بتازی نیز توانا و خبیر گشت باسلوبی که بیان اعراب حاضر بادی حجاز
و ابا دیرا از نخستین تیاین نمود و فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار فصحای ترک انطالیقه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن تا بجائی که در این لهجه
نیز کفتی یافت را وارث است و جنابی را همتای و اری الفضایل صحبت اسماها مشتقة فی الناس من اسما بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب
علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده راه ری پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل

وحد بود دریادل ابوالنصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایه سریر اعلی هنگام بار در طی پاره اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرده و تشویق خاطر همایون با صغای اشعار وی نموده امر
قدر قدر باحضار وی صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل درخشان یعنی قصیده صاغنا غراء معجزة لیکن صیاغتها من جواهر الکلم از دره بدرگاه
آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آنجواهر زواهر نفایس فخایر انشا حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب
مجتهد الشعرائی سرافراز فرمود روزگاری در آنحضرت بود و فر و غرت علو رتبت محسود اقران بود و آنا فآنا از انتشار فضایل و شعاع اشتهار و اعتبارش می فزود تا بدایت دولت و نوبت سلطنت
پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش و ست و سر مسند نواز با شوکتش ذکر کاوس کی بود و با همتش نام حاتم طی من عم بالاحسان اصناف الوری منتظما نهم
تحسین شاهانه در ملک رایت شرف اختیار خلق تر خلق آیت کرم آفریدگار و در پنجسال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معاف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک
آفاق طی مسافت کرده در پایه سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثوابت آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمر الباهر فی النجوم بودی
هر یک پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف متناهی خورسند و شاد و باستکی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون مقرب و ملقب
بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بترتیب جمعی مستعدین بکسب علوم مهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه و اهتمام
بادیات وقت حکیم را بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری قرار کنند و بنای وسیع بمقتضای هنر را بارکان بعد زبانهای جهان که استوار نماید یکی از دانشوران آن زبان و استادان خط فرانسه را
نخست تدریسش اختیار نمود سپس تلمذ ش احتساب اندکی زمانی صرف همت بر آن داشت و هم خود را آماده ساخت تا این لغت انگلیسیه نیز با آن سه زبان دیگر بستعدان را در ترجمه و کتابه و تکلم و
مخاطبه رتبه متناسبه کرد و بطوری بسطت یافت که هنگام تکلم اگر تغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نشدی کس واقف از آن نگشتی که گوینده پارسی است یا پاریسی
بری خاجا فی آجن فنا نا انی الله لن تخفی علیه المغیب و خصایلی که حکیم را علاوه بر فضایل بود نا محصور است و تعداد شرح بسیار متعذر و از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوی نیک و طرز
خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره دلنشین و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هرچه از روشها که پیرایه مردمی و منشها که سرمایه آدمیت در خود جمع کرده خیرخواه
فقیر و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی در خور نمودی با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خوش را باعتدال رعایت کردی با یاران الفت و احباب دوستی بی تکلف اصحاب
رابطه رعایت میگشته و واسطه بیعت الخیر یبقی و ان طال الزمان والشر اخبث ما اوعیت من زاد از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سایره از عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و
کلمات قصار و قصص با اختصار جدا و هزلا نظما و نثرا عربیا و فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب
ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارات دور از تنافر بدل از دیگر با حسن وجهی ایراد میکرد و نکته و ادائی باشها می آورد لو قلت افضل اهل العصر قاطبة و اشعر الناس لم اعد من الفجرة
جمعی از فصحای وایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته و بلاغت او در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود افاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و
بی شایبه جعل و اغراق مسود اوراق مدت ده سال در همه حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بوده مضمون مکرر از او نشنیده و هرگاه احیانا مثلی یا مضمونی را حضار باصرار
مکرر میخواستند کرة بعد اولی و مرة بعد اخری هرچند مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی هو المسک ما کررته یتضوع و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال
شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات و الطف کنایات و استعارات بذیل مواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح
و اجتناب فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد الحق هر فقره نثرش گلستانیست غمزدای و هر فقره نظمش بوستانیست دلفریب و هوش ربای کتاب لو ان اللیل یرمی بمثله
تعلت به انی حجرتیه ذکاء عبرة للناظرین که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطابقه اسم است با مسمی و منطوقه ان الاسماء تنزل من السماء
عقایل هذه الابیات کانما بدور سماء للنواظر تجلی حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش تیتیم یافته
میفرماید کز زهره بچرخ دوم آید بشگفت در ماتم طبع طرب افزای معزی کز حسرت ابیات های یتیمش چو یتیمان بنشسته عطارد بعزای معزی و از صد هزار متجاوز قصاید و غزلیات
و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و ما بقی یتیم و مفقود است و همچنین رسایل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای خلان املا و در انشا
آن دقتی کرده و قدرتی نموده با دیباجهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباجه اش از وی خواسته اند و حکیم من کل لفظ کنظم الدر مخترع
و کل معنی کنفث السحر مبتکر مرتب نامی روش مسائل آن رسایل را باسلوب براعت و بر غایت کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده
و از آغاز بانجام آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود

که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل امائل
و ملجاء معارف لم یات حضرته طلبة اخو وطر مرحباً فضله الاقصی طرد بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر آسوده و از نوایب دهر ایمن
بوده روزگاری بگذراند فی الحال قصیده فرید مسمط که با آن روش مسلط بوده و خوشتر از سایر انواع سخن میسرود در محامد ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب
شاهزاده اعظم اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا عنوان کرده و پس از تخلص سنیب بمناسبت تشخص محاسب او صاف فضایل محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه بمضامین
بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از آنجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط
حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکبات از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جذر کعب
اصم و نجوم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعراء و رواة عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه و ادب و در هر شعر فنی بر شمرده و ممدوح را بفهم آن بستود و پس از آنکه منسمط
بدینگونه انجام یافت بر داشته بحضرت شاهزاده شتافت و نخست به دعا بی الیک العلم والحلم والحجی و هذا الکلام النظم و نائل النثر از گفته ابی الطیب
تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع معروض و انشاد نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی بر سمع اشرف احسن من تشنف النضر و بر مذاق
والا الذ من لعیش الیاب در وارد آمد در سایه رحمت خویش آورد و بموانست و مجالست خویش اختصاص داد و در حجر انعام و اکرامش بپرورد بدانگونه که در
هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت نکبت ندید و شکایت کلایت نداشت و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس همیون اعلیحضرت شاهنشاه
جمجاه دین پناه ملک زینت یگانه آیا به حتی تفتخر به علی الایام مشرف بود و شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بشعاع حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بوده و پای عتبه بوسش گردون
گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای مناسب محاسن اشعار و اوصاف بکار حکیم را معروض رأی همیون همیداشت و در ستودن مبالغت همیکرد و چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاه را
در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی المحمول بر غرضی منیفرمود تفضیل حکیم براداباء و ترجیحش بر فضلاء پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری
که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم نغز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز منبطی
که شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر علی قنطار من حزن
یعود فی الحال افراحاً و ینقلبا کوید میسرودی چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی دماغ و هوش را
اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند الذ من الصهباء بالماء شعره و احسن من یسر تلقاه معدم و پیوسته از موقف ولایت عهد و
منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادباء و اکابر فضلا بمزید مراحم اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشوده
و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیر اقبال این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع
و فروغ عشر چون تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی
دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی و مشمول عواطف ضل ناقتناهی گشته و جهی گزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت
و برسم مدیح دانای جهان و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد روزگار و اختر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل الکمال النقص و بال رتبت و مبشر اقبال را
بشری تعد انجر الاقبال ما وعد و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا را بگوش هوش جهانیان برخواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر
وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص
مناقب و مراسم مدایح جناب جلالتمآب ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن و نیت و کمال خرد و سجاحت خلق و نفاذ
حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو و اوزان خوش و مینزان دلکش
موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول که طرازها من حسن الفاظه و حلیها ذکر الوزیر الاشهر صدر الصدور و من علی مرة فجاوز العیوق و المشتری بیاراست و در ذیل دست صدارت و صنعی
صدر وزارت انشاد نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه عیش و فراغبال بود و ناناً فاناً
برعنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال یکهزار و دویست و هفتاد که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد ما کنت احسب قبل دفنک فی الثری ان الکواکب فی التراب تغور

هو الله

دیوان فرید
الاقطار و وحید الاعصار
حکیم ماهر و سخن سنج ساحر
بانی مبانی فصاحت و بلاغت
و مشیّد ارکان براعت
خلاق المعانی حکیم قاآنی
میرزا حبیب الله
شیرازی

احمد عبدالغفار

انا فتحنا لک — نصر من الله و فتح قریب — فتحا مبینا

حکیم قاآنی

قصیدات

علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کی بنده کبیره بهتر ازین عجز باربا

خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و خطای تو برملا

گردانیم بصیر چرا میکنی گنه — ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما

مائیم خالق تو چو حاصل شود طلب — خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر — روزی من بری و کشی منت گیا

گه چون عسس از خون بی کسان — گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر — گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون — یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر — تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا

گوئی که جبر باشد و باکت نه از گنه — دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور — آخر نکاح را نبود فرق از زنا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص — مظلوم را ز ظالم لازم بود جزا

کس گفت رنگها همه در خامه قدر — کس گفت نقشها همه در نامه قضا

در گردش است لعبت و لعاب در کمین — در جنبش است خامه و نقاش در قفا

منع است در تصاعد و جلاب آفتاب — کاه است در تحرک و جذاب کهربا

دیو از برای آنکه بخو نیست شود دلیل — نفس از برای آنکه زکیست کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی — وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن نرم نرم شبهه باطل کند بیان — وین گرم گرم نکته ناحق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن — وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل — ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان — آن رند و اوستاد تو نادان و بینوا

آن از رهت بمسلک توحید منصرف — وین از رهت بمهلکت تزویر رهنما

تو در میانه هایم و حیران و تن زده — آکنده از سفاهت و آموده از عما

بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس — بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

بصیر: یعنی بینا
برملا: آشکارا
گیا: بکسر اول یعنی پادشاه جبار است و قصاب و خداوند را نیز گویند
فجور: معصیت است
قفا: پس را گویند
جذاب: کشنده
اسلاف: پیشینیان
گوا: مخفف گواه است و بمعنی شاهد باشد
تن زده: یعنی خاموش شده است

سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن
گوئی که صلوات که شرع است نا پسند
گوئی نخود که رب نه چه رفته است در حجاب
تا چند مکر و دغدغهای دیو زشت خو
گوینده باید تا دف کند خروش
بی نوبهار گل نشود بوستان فروز
مدحت کنی نخست بنقاش آن سریر
آخر چگونه کوه بد انشوکت و شکوه
آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه
الا همین طاعت شاهان حق علی
سطح حیات خط ابقا نقطه وجود
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم
فیض نخست صاد اول ظهور حق
گر حکم او بخشش غبرا دهد مثال
پاینده دولتیست بدو جستن انتساب
شیطان بیک توجه او بهترین ملک
گر پرسد از خدای که یارب کرا است حق
با نسبت وجود شریف تو ممکنات
اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان
معنی و لفظ مصدر و مشتق معاد و حرف
ذات تو سرفراز بتمجید ذو المنن
در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود
اخلاف راشدین تو گنجینه شرف
در پرده ولایت عظمی نهفته رو
پژمرده لاله ایست ازان بوستان ادب
خورشید گرنه کور شد از شرم رای تو
سرنیش گر خلیل تو نشیت دلنشین
آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت
خرم بهشت اگر تو برو نگذری جحیم

آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
رانی که ز کوه که دمیست بار دوا
رانی بدل که حق نه چه مانده است در خفا
تا چند کفر و سفسطهای سست ژاژخا
گوینده بباید تا که کند صدا
بی گرد کار که نشود آسمان گرا
تحسین کنی درست بمعمار آن بنا
آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا
آخر چگونه مهر بدین پایه و بها
آیات عرش من چه کم از عرش پادشا
الا بعون مدحت سلطان دین ضیا
قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نور ازل چراغ ابد مشعل تقا
مرآت وحی رایت دین آیت هدا
ور رای او برآتش گردون دهد رضا
فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا
سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
الحق فیک منک الیک آیدش ندا
ای ممکنات را بوجود تو التجا
بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا
عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
در کارگاه نهی تو بیچون و بی چرا
اسلاف امجدین تو آئینه صفا
بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نشکفته غنچه ایست ازان گلستان حیا
دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا
هر نوش کز عدوی تو نیشیست جان گزا
آنجا که صدرتست خبر نیست از قضا
رخشان سهیل اگر تو برو ننگری سها

نفس ترا کسالت اصلی شود معین
تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی
گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد
مهر است زیر پرده که پیموده آسمان
شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز
گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین
بتقادری بوادی هستی نهد قدم
بی آمری بسیط جهان را شود محیط
با این گنه امید تفضل بود که نه
اصل کرم ولی نعم قاید امم
نفس بسیط عقل مجرد روان حرف
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین
معنی با بسمله مسند نشین کن
راند قضا بپای کاجرات ای قدر
سمی که با حمایت او بهتر از امید
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل
بالله من علاک بصیرا فقد ملک
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف
اضداد همسالمه با یکدگر قرین
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست
نفس تو بوستانی مطبوع و دلنشین
غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول
شرعی که بر ولای تو حایل شود علل
مهر ترا ثواب مخلد بود بشر
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی
از فر هستی تو بود عقل را فروغ

طبع ترا جهالت فطری شود غطا
تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
ور زانکه نیست پرده فرمان شدن چرا
بر ذات من گواه بس این دیر دیر پا
آن نیست زیر ره که همگردد آسیا
میرار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
دانی بدست قدرت معمار مرحبا
بی صانعی بعرصه امکان زند لوا
بیجا نقی فضای زمین را دهد ضیا
با این خطا خیال ترحم بود خطا
کهف وری امام هدی آیت تقا
مصباح فیض راح روان روح اتقیا
مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
مصداق نفس کامله عزلت گزین لا
گوید قدر دمادم کامضاست اقتضا
خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما
اشباح اولیا همه در راه او فدا
دریا و قطره در و خزف برد و بوریا
نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
تالله من اتاک خبیرا فقد نجا
از هستی تو دوحه ابداع را نما
ابعاد همنیاز عه از یکدگر جدا
یکسر ببارگاه امامت نهاده پا
ذات تو گلستانی مطبوع و جان فزا
شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا
وحیی که بر رضای تو نازل شود وفا
قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا
با همت تو مهر فقیریست بینوا
از نور گوهر تو بود نفس را بها

غطا: پرده است
حجاب: پرده
ژاژخا: بیهوده گو را گویند
کلک: بمعنی قلم
رفعت و علا: هر دو بمعنی بلندی
ضیا: روشنی
بعون: بمعنی یاری
اتقیا: پرهیزکار را گویند
سخا: بمعنی بخشش
غبرا: سطح زمین را گویند
سما: آسمان است
خزف: کوزه شکسته
علاک: [illegible]
دوحه: شجره عظیمه است [illegible]
ابعاد: عرض و طول و عمق
خرد: نورسته
جان گزا: آسیب رساننده جان را گویند و مجوز [illegible]
سها: کوکبیست بسیار کوچک و پنهان [illegible]

درکارگاه امر توئی پیر پیش بین | دربارگاه ملک توئی شاه پیشوا
برحضرت تو لاله همی روید از زمین | بنجواهش تو ژاله همی بارد از هوا
گویا شود جماد اگر گوئیش بگو | پویا شود نبات اگر گوئیش بیا
مردود پیشگاه تو مردود کائنات | مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا
مستوثق ولای تو نندیشد از اجل | مستظهر وداد تو نگریزد از فنا
در مکتب کمال تو خردی بود خرد | از دفتر نوال تو جزوی بود بقا
جسم تو را همبند ناسوت مستقر | روح تو را زبالش لاهوت متکا
گنجی که بدسگال تو بخشد کم از خزف | رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا
حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو | مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا
خاری که از خلیل تو میخواهمش رطب | دردی که از حبیب تو میدانمش دوا
داغ تو گر دوست بدل میبرم امید | جان با تو گر عدوست زجان میکنم ابا
خوفی که از دیار تو باشد به از امان | فقری که در جوار تو باشد به از غنا
بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم | باکم نه با ولای تو از شورش خزا
در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد | در وقت نشر نشره تن سازم آن ولا
قاآنیا اگرچه دعا و ثنای شاه | این دیو را اذی بود آن روح را غذا
زان بر فراز عرش سرافیل را سزد | زین بر فرود فرش عزرائیل را عزا
لیکن ترا مجال بیانی نیست در ورود | لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا
دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان | بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا
زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند | زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا
این عرصه ایست صعب و تو برهنه قدم | وین لجه ایست ژرف تو بر مکن شنا
گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست | دونا بکان زر نکند عرض کیمیا
گیرم که عنبرین سخنت نافه ختاست | کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا
ختلان و خنگ چاچ و کمان روم و پرنیان | توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل | عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا
گر رایت از مدیح ثناسائی است و بس | خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
بر مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست | خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است | بیمنت ستایش و بی منت دعا
آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست | باید ثنا ستوده و نبود دعا روا
یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی | یارب برهنمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی | یارب بصدق بوذر آن میر پارسا
یارب باشک دیده گریان فاطمه | یارب بسوز سینه بریان مجتبی
یارب باشک چشم اسیران ماریه | یارب بخون حلق شهیدان کربلا
یارب بآفتاب امامت علی که هست | مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتویست | از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب بفر مذهب جعفر که جلوه ایست | از صدق او شهود مقامات اصفیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس | با علم او به پویه سبق برده از صبا
یارب بپادشاه خراسان کش آسمان | هر دم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند | تعویذ جان حرز جواد وی انبیا
یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت | هجده هزار عالم از و نزهت و نوا
یارب بنور دعوت حسن حسن که هست | هستی او حقیقت جام جهان نما
یارب بنور حجت قائم که تا قیام | قائم باوست قائمه عرش کبریا
فضلی که از شدائد برزخ شوم خلاص | رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها
برهانم از وساوس این نفس دون پرست | دریابم از کشاکش این طبع خودستا
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب | چندم ببارگاه فنا روح در عنا
بگذار بیژنم را در قعر تیره چه | مپسند بهمنم را در کام اژدها
ادعوک راجیا و انادیک خائفا | یا من یجیب دعوة داع اذا دعا
فاستغفری لذنبک یا نفس واهتدی | یا بعد ان ربک یهدی من یشا

در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثناء

بگردون تیره ابری همداران بر شد از دریا | جواهر خیزد و گوهر ریزد و گوهر بیز و گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی بکمیان تیره | شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا
شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق | باشک دیده وامق بگسترده عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آسوده | برون هر سر نه سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن تن ز نگان گهی گریان گهی خندان | چو در بزم طرب رندان بشور نشاء صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیو مست آشفته | زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا
شده خورشید نور افشان نهان چون نام و پنهان | چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن | و یا در وشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
لب غنچه رخ لاله برون آورده تنها | ز بس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا
رفیقش او دمیده گل شمیده طره سنبل | کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده | ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا
از و اطراف خارستان شده یکسر بهارستان | وز و در شک نگارستان چمن از لاله حمرا

ژاله: شبنم را گویند
پویا
بدسگال: بدخواه است
عدو: یعنی دشمن
نشره: تعویذ را گویند
رفیع: یعنی بلند
ژرف: بمعنی عمیق است
حدیقه: باغ را گویند
ستوده: برگزیده
مفتاح: کلید است
مصباح: چراغ را گویند
بوقبیس: کوهی است در نواحی مکه
نزهت: پاکیزه
تعب: رنج است
عنا: زحمت
چیره: یعنی غالب
غاسق: بمعنی تاریکی است
نهفته: پنهان است
چهره: بمعنی ... است
بیضا: ... سفید را گویند

فکنده بر سمن سایه دمن را داده سر تا پا
خروشد هر دم از گردون که پوشد بر تن هامون
کنون از فیض دبستان نماید از گل و ریحان
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون
ز بس لاله ز بس نسرین سمن رنگین چمن مشکین
ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون
تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر
هژبر بیشه امکان نهنگ لجه ایمان
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین
رخش مهر فلک وز نده لبش یاقوتی از زنده
بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی
قمر یکی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
ابد از هیبتش آنی فلک در مجلسش خوانی
قضا تیر شستش فنا تیغ [illegible]
بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد
زمانرا عدل او زیور جهانرا ذات او مفخر
امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع
کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش
ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش
کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده
می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده
زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا هو
روان را از پرورده سرا یدر از در پرده
زهی یزدان ثنا خوانت و گیتی خوان احسانت
سپهر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر
تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان
تو جسم شرع را جانی تو در عقل [illegible]
ترا از ماه تا ماهی حق پروانه شاهی

چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی عنا
ز سنبل کسوت اکسون ز ژاله خلعت دیبا
برنگ چهره غلمان ببوی طره حورا
تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا
ز بوی آن بهشت آئین هوا لخلخه زمین زیبا
دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا
جهان در خشکسال اندر بهامون بهر استسقا
ولی ایزد منان سپهر عالی اعلا
نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه
از آن جان خرد زنده از این نطق سخن گویا
بجنب حشمتش گوئی گرایان گنبد مینا
بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
بمهر چهر رخسارش ملک حیران تر از حربا
بخوان همتش نانی فروزان بیضه بیضا
چو ماهی تشنه شستش همه دریا با مها
گرفتم کو جهان بخشد ز بسیاری [illegible]
زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان پیرا
فلکرا قدر او مرجع ملکرا صدر او ملجا
بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
چنان کز چهر رخشنده جهان پیرا برنا
وز انپس سر بر آورده ز جیب جامه الا
ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
بلی کبر و خرد و خرده بنا اهل ابری کالا
زهی فتراک فرمانت جهانرا عروة الوثقی
بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
تو گنج کان نه دانی تو دانی سر ما او حا
گر افزائی و گر کاهی نباشد [illegible]

ز سهمش مرغ جان [illegible] ز سهمش زهرها در دو
فشاند بر چمن ژاله دماند ز دمن لاله
چمن از سرو و سیسنبر مثال خلخ و کشمر
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ
گل از باد وزان لرزان [illegible]
چو در هامون چو در بستان صف اندر صف گل ریحان
چمن از فر فروردین چنان با زلف پر چین
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم ایمن
سحاب عدل او ژاله ریاض شرع از الاله
ز جودش قطره قلزم ز رویش یوسف انجم
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش
زمین آثاری از حزمش فلک مشاری عزمش
نظام عالم از آن قوام شرع پیغمبر
وجودش با قضا توام ز جودش با سوا خرم
زمین گو نیست در منعش فلک مهری در انگشتش
ملک مست جمال او فلک محو کمال او
ز قدر رفعت مقداری صنعش خاک [illegible]
رضای او رضای حق قضای او قضای حق
رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی
جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی
شده از بس بیاد حق بجز نفی مستغرق
رموز علم ادریسی بود ذوقی ز تدریسی
ستاره مخ خرگاهت زحل هندوی [illegible]
مهین نوباوه آدم بهین پیشتر عالم
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی [illegible]
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر [illegible]
تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را
زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش

چو او چون اژدها غرو یا چون [illegible] آوا
چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت [illegible]
دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما
سمن چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
بلی بنود شگفت ار زان گشاد عنبر سارا
ز گیسو لاله نعمان ز گیسو نرگس شهلا
که طوس از فر شاه دین برین گنبد خضرا
زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا
جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها
ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا
اجل در پهنه رزمش نیارد دم زدن یارا
فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا
حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همپا
دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا
ز دریای نوال او حبابی نجبه خضرا
بباغ شوکتش خاری ریاض جنت الماوی
دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا
بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
چو به در مهر نورانی چو آب و جلوه در دریا
چنان با حق شده ملحق که استثنا به استثنا
چه داند ذوق ابلیسی سرور علم الاسما
ز بیم خشم جانکاهت فلکرا رنج استرخا
چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
تو رویانی شقایقها ز ناف صخره صما
روا از تو آرامش خرد از تو استغنا

آوا: مخفف آواز است
هامون: بمعنی صحرا
انگلیون: کتاب [illegible]
سقلاطون: [illegible]
خضرا: بمعنی سبز
لخلخه: [illegible]
نهال: درخت تازه را گویند
یکران: اسب را گویند
پهنه
حربا: [illegible]
نوال: بخشش است
پیرا / ریاحین: [illegible]
ملجا: [illegible]
عزلت: گوشه گیری
طغرا: [illegible]
برنا: بمعنی جوان
جیب: [illegible]
کاخ: بمعنی عمارت
کالا: متاع است
استرخا: [illegible]
بهین: بهتر را گویند
شقایق: [illegible]
صخره صما: سنگ سخت
خرد: بمعنی عقل

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر — نژاده چاره کانها در نبود هفت کان آبا
ز درعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون — ز قهرت سلطه جیحون ز ملکت خطوه بیدا

اگر لطف تو ایداو نکردی خلق را رهبر — زاد خلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ دین که تا اندر دیده حق بین — نماید خوشه پروین کم از یک دانه خرما

در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی — کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخمست و دهقان ثنا مزرع امل باران — فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذالله گرش رانی — بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
گرش خوانی نبی باذل ورش رانی نخی عادل — گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود شیدا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله — بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید — نترسد بر بلا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان — بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زار بیت خرم چو گل با خرمی توام — چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

در مدح حاجی اسدالله خان شیرازی

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا — سلطان روم رایت زر افتاد افسرا

باز سفید روز بپرداز آشیان — زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات اندرو — تا زان ستاره چون بسپاهی سکندرا

چونان شبی دراز که پنداشتی قضا — یکره بریده نافش با روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل — چونها ز درون توده خاکستر اخگرا

گفتی فرشته است ببالای اهرمن — روشن فلک فراز هوای مکدرا
گردون پرستاره بر آن قیرگون هوا — چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا

یا گفتی بکین تهمتن بسر نهاد — پولادوند دیو ز راند و مغفرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ — زانگونه گز قراضه زر نطع زرگرا

مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من — بیدار چشم و دختر در چشم اخترا
کز در صدای سندان برخاست آنچنانک — پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا

گفتم هلاک که بدر حلقه میزند — گفتا نگار گفتمش بخ بخ در آ درا
برجستم و دویدم و در را گشود و بست — کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا

بوئیدمش ز مادم موی مجعدا — بوسیدمش بپای پی قند مکررا
هر غمزه اش بجانم صد جعبه ناوکا — هر مژه اش بچشم صد قبضه خنجرا

از فرق تا قدم همه جان مجسما — وز پای تا بسر همه روح مصورا
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش — وین قصه راست شد که بحر است عنبرا

بر روی زرد من لب شیرین بعشوه سود — وین حرف شد یقین که بنی هست شکرا
بنشاندمش بمجلس و از زلفکان او — از بهر خویش کردم بالین و بسترا

بی شمع و بی چراغ ز روی منورش — شد همچو روز روشن بزمم منورا
آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل — چون چهره بر فروزد خورشید خاورا

گفتم بهل که عود بمجمر برافکنم — شکرانه قدوم تو ترک سمنبرا
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجت است — با زلف و چهر من چو کنی عود و مجمرا

ما کرم گفتگو که برآمد ز آسمان — ابری سیاه تیره تر از جان کافرا
گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل — کش بود آستین همه پر در گوهرا

هر در و کوهسری فرو ریخت در زمان — شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جادوست گفتیی که به نیرنگ جادوئی — گرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا

چون بختیان مست که کف بر لب آورند — توفید و ریخت کف ز دهانش بر اغبرا
کو بنگرش نشیب سپهر ار ندیده کس — در قلزمی معلق دیوی شناورا

سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچ کس — نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب — زان می که چون سهیل درخشد بساغرا

آوردمش به پیش شرابی که گفتیی — جانرا گرفته اند بتدبیر جوهرا
زان می که گر بر آتشی بنهند — بینند روی بچه ز زهدان مادرا

چشم خروس ریختی از نای بلبله — وز حلق بط فشاندم خون کبوترا
او مست جام می شد و من مست چشم او — یا للعجب که مستی من بد فزونترا

آری شراب را بود ار صد هزار شور — با شور عشق یار نباشد برابرا
باری ز هر کران سخنی رفت در میان — زانسان که هست رسم حریفان همسرا

تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود — هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
گفتا چه مسکنی و چه سانی و حال چیست — مسکینی از جفای جهان یا توانگرا

گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل — خنثاست بخت من که نه ماده است نه نرا
گفتم صبور و قلب شکور است لاجرم — خوشنودم از زمانه برزق مقدرا

لیکن بحکم آنکه ضرورست اکتساب — آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا
گفتا تفضل ده که سخن بفسرد بکام — گوئی سفر کنم نکنم هیچ باورا

حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو — خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
فضلی چنین که گوئی از برف کوهسار — ز استبرق سفید بسر کرده چادرا

فضلی چنین که گوئی کردند تعبیه — تأثیر پشت سوهان در طبع صرصرا
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم — چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا

درع: زره را گویند
کانون: آتشدان را گویند
دهقان: برزگر است
مهتر: یعنی بزرگ
تل خاکستری: کنایه از آسمانست
اکلیل: تاج را گویند
نطع: سفره چرمی
تندر: رعد است
مجعد: موی پیچیده شده است
بهل: یعنی بگذار
توفید: بمعنی غرید و غرنده گردید است
زهدان: بچه دان را گویند
بلبله: کوزه لوله دار را گویند و بمعنی صدا و آواز صراحی نیز آمده است
دی: نصف خراسان گویند
استبرق: جامه حریر را گویند

گفتم ز شوق دی که دارای روزگار — نه راسم از نسیم دی و باد آذرا
گیرم جنده باد بود نیش ناخجا — گیرم فسرده آب بود نوک نشترا
ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار — در یخ چنان روم که در آتش سمندرا
گفتا ز مال و حال چه داری بسیج راه — گفتم ها به نقد دو اسب تکاورا
یک اسب بنده نیز بلا رست و زد و پا — برده است و کس درین ستمم نیست یاورا
گفتا جز این دو هیچ ضرورت گفتمش — نکمیشت زر دو اسب تکاور یک استرا
ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند — اسباب راه کیسه و گردد میسرا
گفتا بقرض کس ندهد یکقراضه زر — بس تجربت که رفته در این باب مر مرا
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل — لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمایدت بری — در نزد اولیای خداوند مظفرا
فرض افتدش که هرچه تو خواهی ببخشدت — از شوق خدمت ملک ملک پرورا
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار — ایدون وسیله باید زادی سخنورا
گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست — در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا
خانی که صیت جود و سخایش شرق و غرب — سار است چون فروغ مه و مهر انورا
در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او — او کار بادبان کند این کار لنگرا
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی — نبود عجب که خامه بچسپد بدفترا
از ششجهه گر بجیت نیارد عدوی او — مانند مهره که در افتد ششدرا
مانا شکافت زهره چرخ از عتاب او — ورنه سبب کدام که چرخ است اخضرا
محروم باد حاسد او از لقای او — زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا
عهد امیر دیوان دانم که با نوالش — صد حیثیت بنهایت و مهریست بیمرا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد — چون یک روان پاک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود — کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا
دانی تو بلکه شهره بود بلکه عالمی — کاری که او نمود درین مرز و کشورا
ملکی گشود و مملکتی را نمود امن — بی زحمت سیاست و بی تیغ لشکرا
چون موسی کلیم بیکچوب دست کرد — ملکی ز ملک مصر فزونتر مسخرا
ماران فتنه خورد بیکره عصای او — ناگشته چون عصای کلیم الله اژدرا
نازل ز آسمان شود اسمار اگر بود — همش بنی که هست بنیسان بگوهرا
آزاد کرده کرم اوست هرکه هست — چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمرا
با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب — با طشت زر بباختر آید ز خاورا
آنذر سه ذخیره سی ساله خرج کرد — از بهر نیکنامی شاه فلک فرا
هرکس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال — او را بود ذخیره شه مهر گسترا
ایدون گواه عدل همی بیند استان بست — کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
تا از سپهر شیر ز ازگید ده روزه راه — گم گشت بارگیری بارش هم از زرا
هر ذره هر طریده که دیدش برهگذار — گشتش ز ره بحفظ شیر از رهبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل — آید بچشم هردو جهانش محقرا
در گفت می نیاید القصه آنچه کرد — او از کمال و قدر در این بوم و این برا
یکروز دم زنی اگر اندر حضور وی — در حق من شود همه کامم میسرا
تا خود چه میشود که من از یک کلام تو — یک عمر بر حوایج گردم مظفرا
تا رسم در زمان بود از گفتهای نغز — تا نام در جهان بود از کلک و دفترا
بادش عدو نوان بد اندیش ناتوان — دولت جوان و حکم روان یار دربرا
نصرت قرین و چرخ معین و فتح همنشین — حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

دوش که این گرد گرد گنبد مینا — آینه گون شد چو چهره من ز ثریا
تند و غضبناک و سخت و سرکش توسن — از در مجلس درآمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاه کشمر — فتنه چین شور خلخ آفت یغما
تا چکی از مشک تر گذاشته بر سر — غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم و چین چین شکن شکن سر زلفش — کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
در خم هر چین او هزاران فتنه — در سر هر تار او هزاران سودا
روی سپیدش برادر مه گردون — موی سیاهش پسر عم شب یلدا
چشم بکو یک مقبله زکی جنگی — تیر و کمان برگرفته از پی هیجا
زلفش ز جنبش نسیم چو رقاص — گاه بپایین فتاده گاه ببالا
چشم بکو یک قرابه باده خلر — زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا
حلقه زلفش کلید نعمت جاوید — مژده وصلش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی — او همه خورشید گشت من همه حربا
چین فشندیش بچهره اگرچه — شاهد غضبان بود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن — خوش نبود پیچ و خم بچهره برنا
چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی — جور و ستم شایدت بغیر نه بر ما
سرکه فروشی مکن ز چهره که در عشق — هیچ از آن سرکه کم نگردد صفرا
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از سر شوخی — بوسه نماید لبش بطبع تقاضا

ناخج: بفتحین معنی پیکان
ایدون: بمعنی اکنون
سمندر: مرغی است که میان آتش پرورده
بسیج: بمعنی توشه و ساز و برگ را گویند
کیفر: پاداش بدی و نیکی هر دو را گویند
طریده: بمعنی راندن و دزد و عیارات
توسن: وحشی و رام نشده را گویند
لطیمه: ...

سیب زنخدانش وقف عارف و عامی
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
خار اگر پاسبان نخل نباشد
شاهد زیبا بسان چشمهٔ شیرین
گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی
همچو یکی شیر خشمگین بخروشید
گر تو بدین مایه دانش از شعراستی
آنقدر ای بی ادب هنوز ندانی
کس لب لعل مرا نیارد بوسید
گفتمش الحمد پس تو زان منستی
مادح خاص خدایگان ملوکم
خندان خندان دوید و پیش من آمد
کاین لب همچون لوی من نه سزا بود
روی ترش کرد و گفت کبر فرو هل
مادح شاهی تو را رسد که بروبد
در همه عضوم مخیری پی بوسه
روی و لبم هر دو نیک درخور بوسند
با تو خیانت کنم هلا بچه رهزره
گفت اگر کام من نبخشی امشب
شه نخرد شعر دلکش تو بموئی
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره
چهرهٔ یوسف بخواب دید که در مصر
وه که بشکرانه وصال تو باید
غره او را بخشم کردم و در مدح
راد محمد شه آنکه آتش قهرش
شعله کشد خنجرش اگر ز مستان
نی غلطم بنود این عجب که نماند
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش
حزم تو یار و مدینه ساخت بجیحون
چون ز عدوی تو نام هست و نشان نیست

تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
مدعیانش طمع کنند بحلوا
بر زبر نخل کس نه بیند خرما
بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا
وه که شکیبم ربودی از لب گویا
لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
نفرین بادت بجان ز آدم و حوا
گر ز لب من کوته است دست تمنا
جز که ثناگوی شهریار توانا
دم مزن ای خوب چهره از نعم و لا
مدحت او خوانده صبح و شام بهر جا
دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن ها
بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گر تو تولا نکو بود نه تبرا
خاک رهت را بزلف تافته حورا
از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
با تو جسارت کنم الا بچه یارا
نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
چون کند از روی لطف شعر من اصغا
بلبل مسکین چگونه بر کشد آوا
ترک وصال عزیز گفت زلیخا
شعری کردن بمدحت ملک انشا
غره صفت خواندم این قصیدهٔ غرا
خواب صفت در رود ز دیدهٔ اعدا
خلق ببرد ابهار و ند ز گرما
در شب تاریک جلوه بخشد ثریا
حزم تو بندد ز باد جسر بدریا
عزم تو تازد سفینه تاخت بصحرا
شاید اگر خوانمش نظیره عنقا

گر دشکر خنده حکمت مفروش
حاجب بار ملوک اگر بکند منع
زشت بهر جا رود در است بخواری
خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت
پیشترک آی تا لب تو ببوسم
گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود
کاش که سیلی زمین تمام شوید
هیچ نشنیدی بعمر خود که گدا ای
جستم و از وجد آستین بفشاندم
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش
نرمک نرمک لبان گشود بخنده
الحق شرم آمدم بدین لب منکر
گفتمش ای ترک داده گیر دو صد بوس
شاعر و آنگاه رو بوسه شیرین
بوسه بزن مر مرا ز لطف و گرنه
بوسه چه باشد که مستحق کناری
گفتمش ای ترک ترک ایشمهان گوی
خصلت دزدان و خوی راهزنانست
گفتم رو رو که کار اگر نه افتد
گفت مزن لاف عشوه کم کن از ایراک
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین
گفتمش ای ترک در لبان تو گوئی
خنده کنان گفت این تعلل تا کی
تا رز و الست لایزال مبرا
دولت او را نه اولست و نه آخر
کلک گهر سلک او چه معجزه دارد
ای که بهنگام کین ز آتش قهرت
خلق تو خیری دماند از تف آتش
عون تو سازد ز موم جوشن داود
عفو تو ناخوانده است وصف سیات

زشت چه داند رموز طلعت زیبا
خوان بهشان مفلسان بر بد یغما
گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
گر ز لب لعل تو گشت حل معما
خیز و وداعم کن و صداع میفزا
گر تو ملوث شده است توده غبرا
تار طمع افکند بگردن جوزا
یکدو معلق زدم چو مردم شیدا
در همه گیتی کسم نه بیند همتا
وز لبکانش چکید شهد مهنا
بوسه زدی بر لبی چو لاله حمرا
گر ز لب لعل تو قانعم بتماشا
کودک و آنگاه ترک جوز منقا
نزد بتان سرشکسته گردم و رسوا
شاکرم اینک ببوسه تو ولی با
بس کن ازین غمز و رمز و عشوه و ایما
چشم طمع دوختن بجانب کالا
شاه مرا بر گزیده از همه دنیا
مایهٔ شعر تو از منست سراپا
نا نه وامق بود ز الفت عذرا
رحل اقامت فکنده است مسیحا
خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا
ملک ملک باد از زوال معرا
شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا
گر ز شبه آرد پدید لولو لالا
می بگدازد چو موم صخرهٔ صما
جود تو الماس سازد از کف دریا
رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
قهر تو نشنیده است نام مدارا

یغما: یعنی غارت
نخل: درخت است
شکیب: یعنی صبر است
حل: واضح شدن است
غبرا: سطح زمین را گویند
همتا: مثل و مانند را گویند
مهنا: یعنی گوارا
حمرا: یعنی سرخ
تبرا: یعنی دوری و کناره کردن است
ایما: یعنی اشاره است
کالا: یعنی متاع
اصغا: یعنی گوش فرا داشتن
آوا: مخفف آواز است
تعلل: یعنی مسامحه
غره
معرا: یعنی بری شده است
صخرهٔ صما: سنگ بسیار سخت را گویند
سفینه: کشتی را گویند

شاها دراین قصیده ز رفت نگه کن
شعر نشاید دُش خواندن از دو معنی
چهره حسودت ز سیم اشک معصفر
در خواب دوش دیدم آنسرو راستین را
پوشیده در دو سنبل یک دسته سرخ گل را
گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی
بر دوش خادمت نه گر خسته گشتی آری
چون گرد مهره سیم در دست حقه بازان
آب دهان یاران جاری شدی چو باران
رندان شهر دانی همواره در کمین اند
هرجا که ساده رویست افسون کنند و حیلت
در حقه دان نقره دارم نگین لعلی
آخر تو ز اهل راهی مداح پادشاهی
شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند
کلکش ز جود نقطی چون حرف سین نگارد
چون گوهر وجودش از ماء و طین سرشتند
شاها ز خدمت تو هر که که دور مانم
در دولت تو باید من بنده را که هر شب
بر فرق او فشانم که زر شش سریرا
تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی
چون مدح شاه گویم حیران شوم بحدی
قاآنیا دعاگو وین مدعی بپرداز
حینی ای غلام زین کن یکران را
آن توسنی که بسپرد از گرمی
خارا ز نعل خاره شکن کوبد
زندان شده است بر من و تو شیراز
غیر از ثنای معتمد الدوله
وی کرمان بپارس که رونق جنت
جائی که مشک بیک سرجنت

نظم تو آیین ببین و شیوهٔ شیوا
هرچه بصورت مرقفست و مقفا

منزل من از جد دیگران بود اولی
مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خوانند

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
بنهفته در دو مرجان یک کوره انگبین را
کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را
آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را
تنها کشید نتوان بیچاره من سرین را
هر لحظه چرخ دادی آن حقبه زرین را
هرکه که مینمودی آن ساق دلنشین را
باید ز چشم رندان بستن ره کمین را
تا بر نهد بسجده چون زاهدان جبین را
ز انگشت دیو مردم بپوشم آن نگین را
خرسند داشت باید مداح اینچنین را
هرکه که او گذارد بر پشت رخش زین را
چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را
بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را
خنانه وار هر دم از دل کشم حنین را
از می نشاط بخشم این خاطر حزین را
در مشت این گدا زن که گوهر ثمین را
خازن نداد آنرا حاکم نکرد این را
گر لفظ دوری افتد این را ز دو بین را
رحمت مده از این بیش سلطان راستین را

حیران صفت ستاده سر پر خمار باده
بر گرد ماه گشته یک خوشه ضیمرانرا
چند ایستاده حیران بنشین و رخ مپوشان
سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری
تو آن نه که بر ما هر شب بکنج خلوت
از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی
نعما ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی
ویژه که از بزرگان مشتی قلندرانند
من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم
که گه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت
آن نایب محمد آن مهدی مؤید
با جاه او مبر نام فرزند زادشم را
در بخل دشمن او هر که شین نویسد
گر نام عزم او را بر باره نگارند
گوئی ز مادر امروز زاد ستمی ز ایرک
که گویی مطرب بنواز ارغنون را
تا آن بهی طراز دارنجام زرفشان را
تکرار شایگانی گر رفت در قوافی
در گشت ناز دانش خرمن است گمیر
یزدان سنین ماضی باز آورد دوباره

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

یکسان چو برق کوه و بیابان را
ز آنسان که تیک کوبد سندان را
بدرود گرد باید زندان را
از هر ثنا فزود شود دیوان را
در ساحتش فصاحت سحبان را
عطار کو به بندد دکان را

آن کرم جنبشی که بتو ماند
چون زین نهی بگوی آن بینی
گیرم که ملک پارس گلستان است
بگذار مدح او بکتاب اندر
خواهی عزیز مصر جهان گشتن
مرد سخن تراش شود رسوا

خاصه چو افتد قبول شاه معلا
پیچ و خم افتد ز رنج و غصه در امعا
اشک عدویت ز زر چهره مطلا
برگرده نهاده یک طبله مشک چین را
بر شاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را
نازک که وام کردی ای بنخوی شرمگین را
بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را
بر میزدی بی رقص آن ساعد سمین را
گر پاس آستان گر باس آستین را
عذری شنو که تا لب بگشائی آفرین را
گر خلد می باید غلمان و حور عین را
آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را
از خانیان دولت فرقی بود این را
گر صارم مهند گم شود در روم و چین را
با عدل او مگو وصف آبتین را
دندانها باید از مده حرف شین را
نار دگشود گردون آن باره حصین را
خبر پوست جا بیفت این هیکل متین را
که گویی بساقی پر ساز ساتگین را
تا این نگو نوازد آن چنگ دلنشین را
عذری بود خجسته این فکرت متین را
مزد ار چه قسمت آمد دزد اخی شه چین را
تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را
آن کرم سیر صاعقه جولانرا
از باد حمله توده شهلانرا
بر پشت باد تخت سلیمان را
ایدون خزان رسیده گلستانرا
تا حرز جان بود دل پژمان را
بدرود گو چو یوسف کنعانرا
چون من درم ز خشم گریبان را

شیوا — فصیح و بلیغ را گویند
امعا — بمعنی روده است
انگبین — عسل را گویند
سمین — بمعنی فربه
ویژه — بمعنی خاصه است
آماج — بمعنی نشانه تیر است
صارم مهند — تیغ هندی را گویند
زادشم — نام جد افراسیاب
آبتین — نام جد فریدون پادشاه
حنین — ناله است
ارغنون — سازیست که افلاطون وضع آنرا نموده
ساتگین — پیاله شراب را گویند
ماضی — گذشته
شهلان — نام گوهر است
ایدون — بمعنی اکنون
بدرود — بمعنی وداع است

اری چو صبح کرد گریبان چاک — طراز شب وداع کند جانرا
با من چرا ستیزه کند آن کو — از وحی می نداند هذیانرا
یا سامری که کاو سخنگو ساخت — از وی چه ننگ موسی عمرانرا
گیرم که رایج آمد خر مهره — قیمت کجاست گوهر غلطانرا
گر پای امتحان بمیان آید — دانا کجا خورد غم نادانرا
من نوح وقتم هر که مرا منکر — گو شو پذیره آفت طوفانرا
من دعوی سخن را برهانم — برهان گرافسرده اند برهانرا
طعن حسود را نشمارم هیچ — زانسان که کوه قطره بارانرا
ور خصم را مهابت ثعبانست — من تیره ابرم آفت ثعبانرا
بارد عدو به پیکرم ار پیکان — روئین تنم ننالم پیکانرا
جاندولتی که داده مرا یزدان — هرگز نداده هیچ جهانبانرا
گر خشم چشم من چو شود خیره — از مشتری نداند کیوانرا
بر خوان فضل رای هنر بلعم — یک لقمه میشمارد لقمانرا
از نوش مینوازم دانا را — در نیش میگدازم نادانرا
آن عنصر کو که چرخ هراسان داشت — از فر من مهان خراسانرا
چون من پس از وصال ثنای کس — صد بار اگر نکاوی ایرانرا
در بحر فکرتش زنی ار غوطه — تا حشر می نیابی پایانرا
زانجوهری که خون جگر خورده است — قیمت بپرس لعل بدخشانرا
هر چند لعل رنگ جگر دارد — زین صد هزار فرق بود آنرا
هر چند هر دو لیک بسی فرقست — از زاغ عندلیب نواخوانرا
هم یوز و سگ اگر چه بیک جنبند — سگ نشکرد غزال گریزانرا
نجار اگر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد دهقانرا
نبود هلال اگر بصفت باشد — شکل هلال داس دهقانرا
هر دو کلام لیک بسی فرقست — از سبعه معلقه قرآنرا
گر دانه انار بره بینی — دل در طمع میفکن مرجانرا
لختی چو زاج سوده بچنگ آری — مفکن ز چشم کحل صفاهانرا
در صد هزار سنبل بویا نیست — آنحالتی که زلف پریشانرا
داند سخن که قدر سخندان چیست — گوی آگهست لطمه چوگانرا
ای چرخ گرد گرد پس باز آر — این مستمند خسته حیرانرا
من در جهان تو راستی مهمان — زینسان عزیز داری مهمانرا

خود منیت مالدار اگر دزدی — از مال غیر پر کند انبانرا
گر دو چه از طراوت ریحان کم — گر حنفا بنوید ریحانرا
یا عنکبوت اگر مگس خوشدل — از وی چه نقص سبعه الوانرا
گیرم که بو مسیلمه مصحف ساخت — از وی چه ننگ مصحف سبحانرا
من تیک و هر که تیک همی خاید — گو خود بده جنایت دندانرا
من عیسی زمان و بنهر اسم — از فیض روح غیر بهبود آنرا
عمان چو گوهر سخنم بیند — عمان کند ز غیرت دامانرا
گیرم که حاسد افعی غرمانست — من زمردستم افعی غرمانرا
ور بدگنش بسختی سوهانست — تفتیده کوره ام من سوهانرا
آن نیروئی که بازوی فضلم راست — هرگز نبوده سام نریمانرا
با خود مرا بخشم میارای چرخ — گردن مخار ضیغم غضبانرا
عریانیم مبین که کنم چون صبح — از نور جامه پیکر عریانرا
من نخل و نیش و نوش بهم دارم — منت یگانه ایزد منانرا
آن عهد کو که بود ز من نگین — احرار یزد و ساوه و کرمانرا
ماما نمود از پس میلادم — یزدان عقیم مادر کیهانرا
با ماورا قیاس مکن ایراک — با جوی نیست نسبت عمانرا
حربا چو منیت خصم چه میداند — فرد بهای مهر فروزانرا
ورنه جگر فروش چه میداند — قدر و بهای لعل درخشانرا
چو بند هر دو عود و حطب لیکن — لختی حکم کن آتش سوزانرا
قطران و عنبر ارچه بیک رنگند — نبود شمیم عنبر قطرانرا
آن لایق شکار ملوک آمد — وین درخورست کله چوپانرا
منقار طوطیست چو عقبان کج — دانرانه آنشکوه که عقبانرا
هر دو سوار لیک بسی توفیر — از نی سوار فارس یکرانرا
اشعار جاهلیه بسوزانی — چون بنگری فصاحت قرآنرا
ور بنگری غرور سراب اندر — کم گوی تهنیت لب عطشانرا
در صد هزار نرگس شهلا نیست — آن فتنه که نرگس فتانرا
در صد هزار سرو گلستان نیست — آنجلوه که قامت جانانرا
آوخ که می نکاست هنر جانم — چون مه که می نکاهد کتانرا
ای خیره اهرمن مردم خوار — بر آدمی مشوران غیلانرا
بهراس ازانکه بر تو بشورانم — رکن رکین دولت سلطانرا

هذیان: بیهوده گوئی است
حنفا: حنیف را گویند
سبعه الوان: ... نوع از حبوبات کنند
غدر: مکر و حیله است
ثعبان: اژدها را گویند
ضیغم: شیر است
عریان: برهنه
شیراز
عمان: اسم دریاست
حربا: حیوانیست که با آفتاب در میزند
عندلیب: بلبل است
قطران: قیر را گویند
عقبان: جمع عقاب است
سبعه معلقه: هفت قصیده است که فصحای عرب در جاهلیت ... آویختند و پس از نزول قرآن منسوخ شد
لطمه: ضربت
غیلان: جمع غول است

دارای دهر معتمد الدوله — کز اوست فخر عالم امکان را
با دست و تیغ او نه هم سنگست — برق و سحاب آذر و نیسان را
ای حکمران پارس که قاآنی — دیده است در تو همت قاآن را
او دیده است از تو هزار احسان — تا حشر شکر گوید احسان را
گو پارس بوستان نه مگر بلبل — نه به وداع گوید بستان را
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو — چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را
خواهد پی مدیح تو نگزیند — نپسندد نیز خطهٔ طهران را
گردد بچشم دور و بجان نزدیک — فرقی نه قرب و بعد جانان را
نزدیکی است علت محرومی — زان چشم می نبیند مژگان را
قرب نهان خوش است که هر روزی — سازد عیان عنایت پنهان را
آری چو خصم قرب عیان بیند — سازد وسیله حیله و دستان را
بی حکمتی نگر نبود کایزد — بر آدمی گماشته شیطان را
با آنکه گر بهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را
هر جا چنان ز مهر و وفای تو — آسوده همچو دل ک شریان را
گیرم که یافتی گهری ارزان — نتوان شکست گوهر ارزان را
نه هر که مدح گوی تو گفتارش — چون گفت من ز دل برد احزان را
نه هر که یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین ابوذر و سلمان را
از نور آفتاب چه میکاهد — گر کسوتی ببخشد عریان را
شاهنشهی که خشم و رضای او — معمور کرده جنت و نیران را
بی چهر او نه نوشم کوثر را — بی مهر او نپوشم غفران را
تا در جهان بود ز بر انت نام — کاخ سدیر و گنبد هرمان را

با رای صائبش نبود محتاج — اقطاع پارس هیچ نگهبان را
بر برق چون نبندم تهمت را — برابر کی پسندم بهتان را
حاشا که گر برانیش از درگاه — راند بلب حکایت کفران را
لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه — چون غنچه ساکن است گلستان را
یزدان بود گواه که نگزیند — بر درگه تو درگه خاقان را
در پارس کرده است بسی هون — در وصف تو روان ثنا خوان را
کو هر بکان خویش بود ارزان — وانگه گران که بر شکند کان را
قرب عیان هنر ز زبان دارد — بر خویش چون پسندد خسران را
قرب عیان سبب که از خورشید — هر به پذیره گردد نقصان را
قرب نهان نگر که بخویش از خویش — نزدیکتر شماری یزدان را
طبع ترا ملول کند از من — تا خود مجال بیند هذیان را
کان دیو چیره گر بندی آدم — آلوده می نگشتی عصیان را
هر روز بنده از پی دیدارت — راحت شمرده زحمت دربان را
ور الحان بدا اینکه تو نگزینی — هرگز بر او امائل و اقران را
هر گو بعمد زد گهری سنگ — آماده بود باید تاوان را
نه هر که گفت مدح رسول و آل — زو در رسد فرزدق و حسان را
آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم — سیراب اگر نمودی عطشان را
قاآنیا ز نعت نبی در دل — نک بر فروز مشعل ایمان را
ز آیینه چشم حق نگرش دیده — در جسم خود حقیقت انسان را
با عفو او امیرم جنت را — با فضل او سمیرم غلمان را
با دانشاه راه نعتا موسم — یارش وصول و خصمش حرمان را

پارسش همیشه یار سعادت را — خصمش همیشه خصم گریبان را

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زر نهند از این پس بسر مرا — بر درگه امیر نه بینی دگر مرا
او آفتاب روشن و من ذره حقیر — با نورش از وجود نیابی اثر مرا
بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم — از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا
من آن همای اوج کمالم که مدام — سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
هر روز زیم چو دهد روزی آن تن — باید غذا ز نهر چه لخت جگر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر — ما را همین نصیب شد از خشک و تر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود — ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
نظمم چو نیشکر شکر انگیز است و — جز زهر غصه بهره ای زان نیشکر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف — روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که هست — بر گنج باز دیده حسرت نگر مرا
عزت چو در قناعت و ذلت چه در طمع — باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
یارب چه روی داده که باید به پیش خلق — موسیچه وار بنهد دم لابه بر مرا
نگذشت صیت فضل و کمالم ز بحر و بر — با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده است پست — تقریع کی سزد بقضا و قدر مرا
خود ریشه اش به تیشه تو بیخ بر کنم — اکنون که بیخ فضل نبخشود بر مرا
از نوک کلک سلک گهر آوردم و لیکن — شبه شبه نماید سلک گهر مرا

سحاب: بمعنی ابر است
گواه: بمعنی شاهد
خسران: بمعنی خسارت
هذیان: بیهوده گفتن است
عصیان: بمعنی گناه
رضوان: خازن بهشت است
فرزدق و حسان: از جمله شعرای عرب که مداح حضرت رسول و ائمه هدی بوده اند
نک: مخفف اینک
سمیر: صاحب سر را گویند
کاخ: سرای و خانه را گویند
باز: مرغ شکاری است
صعوه: گنجشک است
موسیچه: پرنده ای است کوچک و در کنار نهرها نشیند و دم خود حرکت دهد
تقریع: سرزنش و ملامت

شعرم بود بطعم طبرزد ولی زغم
اکنون بکام گشته طبرزد بشعر مرا

خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش
ناخوانده پاسبانش ار اندر مرا

منت خدای عزوجل را که داد دی
فراش او زبهشتی من خبر مرا

مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن
بر زخمها که بود بدل بیشمر مرا

روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ
پای سفر ببسته کسی در حضر مرا

عوری لباس و بیهنری مایه جوع قوت
تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا

باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد
چیزی ز من بحیله ندزدد مگر مرا

یک قطعه بیش نیست سفرا سفر ولی
ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا

و یدیم و سال بیشم در ملک خاوران
بینی دو سال دیگر در باختر مرا

چون عقده دلم نگشاید بملک پارس
باید کشید رخت سوی کاشغر مرا

از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی
باید کشید منت شمس و قمر مرا

صد رزمانه را ببر آمد چو روزگار
کو نیز روزگار در آید بسر مرا

گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند
اندوه او نمیرود از دل بدر مرا

مهر و کس بپارس مرا پای بسته کرد
وزان دو مهر نوشت هزاران خطر مرا

اول جناب معتمد الدوله کاستانش
در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا

زان پیش چشم لطف و عطایم زاندازه بیست
چون نیست قابلیت زآن بیشتر مرا

هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او
یک آفرین نگفت بهفتاد در مرا

شکر خدا و نعمت پیمبر کنم ازانک
کافزود آن بنعمت و این بر خطر مرا

از صد هزار غصه یکی باز گو مت
خوانی مگر بسختی بختی سحر مرا

فراش آستانش افشاند آستین
هست آستین از آن و بر چشم تر مرا

زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان
الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا

قوی درشت گفت ولیکن درست گفت
زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا

راه عراق امن و طریق حجاز باز
وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا

گر چار پای راه سپر نیست گو مباش
پائی دو داده است خدا ره سپر مرا

مانم چرا بپارس که نبود در آن دیار
نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا

زینپس بحر و بر بتجارت سفر کنم
سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا

خورشیدسان بمشرق و مغرب سفر کنم
تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا

صد خاندان چو منت یکخانه می نهند
آنخانه نه فزود گر آید بسر مرا

جائی روم که پرتو خورشید و بدر آن
بر فرق می نتابد شام و سحر مرا

نه بیش از و کمالم و نه بیش از و جمال
نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا

احسان او چو خوان بعرو قمم گرفته جای
خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا

نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی
تا ماند جان به لجه اندوه در مرا

دوم خدایگان اسدالله خان راد
گز پارس مهاد مدر دشیر نر مرا

هم نیست وی گفتم با ذو الریاستین
کو بجز بکیران نشمارد بشر مرا

آوخ که جنس فضل کساد است زان بود
نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا

من پادشاه ملک بیانم از آن بود
زالفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا

ور صد هزار تیغ فرو بست در اثر
طومار شکوه‌های چنین بر کمر مرا

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

بر رفته پی صید غزالان سوی صحرا
باز آن بت آهوی شهری پی صید دل ما

نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو
صید دل ما کن اگرت صید تمنا

ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی
وینطرفه که صیدی چه کنی صید تقاضا

آهو بگیرانیمد کاهو بتو گیرند
آهو چه کنی ای همه شیران بتو شیدا

تا رخت برد انده در سایه آهو
تا بال زند محنت در بنگه عنقا

یا را تو همه انسی و آهو همه وحشت
باری بره انصاف تو مطبوع تری یا

از آهوی سیمین پستان آهوی زرین
تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا

شهد است مصفا لبت اما به نهان
می جهد موفا بکف آن شهد مصفا

زانقه بود در دل من رشکی نهان
زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا

زان برگه مرا هر دم بسته است لب کام
زین برگه مرا هر دم افزون شده سودا

چون فتح روانی زچه در شکر خسرو
چون بخت دوانی زچه در موکب دارا

گر تیز زنی بر دل ما زن نه بر آهو
ور دام نهی در ره ما نه بصحرا

آهوی بیابان نبرد عهد بپایان
مائیم که صیدیم و بقیدیم شکیبا

ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

چشمت چو باهوست بجو آهو چشمی
نه روی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا

از بهر یک آهو که در آری بکمندش
منت نتوان برد ز بازوی توانا

چون خود بکمند آر غزالکوی غزالی
گر مشک زره سازد و از نافه چلیپا

ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان
ویموی تو باریکتر از فکرت دانا

ای لعل شکرخای تو یک حقه گوهر
وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا

که بر که روانستم از آن اشک بدامن
که بر که عیانستم ازین رشک بسیما

گر وصل تو ای ترک نه بختی است بکرم
در روی تو اید دست نه فتحی است مهنا

شهزاده آزاده فریدون شه عادل
گر فرط جلالت دو جهانست به تنها

طبرزد

حجر
بمعنی سنگ است

فسح
گشادگی

وحدت
تنهائی

عوری
برهنگی

جوع
گرسنگی

عقده
بمعنی گره

شمس
بمعنی آفتاب

قمر
ماه است

وحنت
بمعنی درخت

عروق
رگهای بدنست

شیر نر
شمشیر را گویند

خطر
بمعنی جاه و عزت و منزلت باشد و تمنا آرزو است

شکیبا
بمعنی صبور است

آهو
بمعنی عیب نیز آمده است

شهد
بمعنی شیرین

برگه
ممکن اجتماع است ازخوص و غیره

مهنا
بمعنی گوارا

بوئی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان / جوئی ز حیاض نعمش لجهٔ خضرا
هرکه بو غاروی کند فتنه کند پشت / هرکه بعطا دست برد فاقه کشد پا
ایدست تو بخشنده تر از ابر بمجلس / وی تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا
هردم سخن از قهر تو دوزخ بود آنجا / هرجا صفت از خلق تو جنت بود انجا
ابنای جهانرا که عرض ضمیرت / زین روی بن سر سوید است هویدا
گر صاعقهٔ قهر تو بر کوه بتابد / پیکان مدام اندر عوض خار ز خارا
ورنخل ز تأثیر کفت بارور آید / بس شوشهٔ زر خیزدش از خوشهٔ خرما
تیغت عجبا هیچ بگویم بچه ماند / برقیمت علی الله نه مرکبت منعاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو / وحک به نو شنیدیم ثریا
در دست تو ماند بیکی ز ورق سیمین / گر لطمهٔ امواج برون جسته ز دریا
درقبضهٔ تقدیر تو گوئی ملک الموت / ایدون ز پی مرگ دو گیتی است مهیا
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد / چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون / دو جهرم از خون شده دو لالهٔ حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی / بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سلسله مارست مرا روح به پیکر / یک بیشه خارست مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جهان و بقایت / صبری اگرم دید فلک ره بجفا
بیروی توام روی بهر جهت بهیات / بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
قاآنیت آن به که دعاگوید و این / تا وصف مکرر شود و مدح مثنا
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت / در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا

در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدانرا / بصدر فضل نگر میرزا سلیمانرا
چراغ دودهٔ خیر البشر که طاعت او / زلوح دهر فرو شسته نقش عصیانرا
کلیم وار عیان بین بطور سینهٔ او / چو نور وادی ایمن فروغ ایمانرا
هرانکه بیند بر سعت او ردای ورع / بیک ردا نگرد صد هزار سلمانرا
کف کریمش از بس فشانده در یتیم / یتیم ساخته پرورد کان عمانرا
مرآن نشاط بود در روح ز صحبت او / گر آب چشمهٔ زمزم روان عطشانرا
ز خوان فضلش اگر توشه برد عاصی / بخوشه نخرد هفت باغ رضوانرا
بنوع انسان انسان بود مباهاتش / که بر سایر انواع نوع انسانرا
کلام او همه وحی است لاجرم دانا / ز گفت او نکند فرق هیچ فرقانرا
ز آب چشمهٔ آتش فروغ حکمت او / فلک بباد فنا داده خاک یونانرا
زبان او بسخن چار میخ خاره شکاف / که بر دو سند من داند پرند و سندانرا
زمانه اشهد بالله بملک هستی او / بعمر خود نشنیده است نام پایانرا
سپهر کوکبه صدرا توئی که کوکب تو / شکسته کوکبهٔ هفت آسمان گردانرا
پی تذکر مدح تو نشسته حافظ روح / زلوح حافظهٔ ناس نقش عصیانرا
بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود / چه افتخار به سیسنبری گلستانرا
سپهر رای تو را آفتاب تابان خواند / چو نیک دید ز استغفار گفت بهتانرا
ازآن سپس ز شرم زیب بزم تو ساخت / چو آفتابه ز زر آفتاب تابانرا
ترا بملک هنر شاه دید و با خود گفت / که آفتابه زر لایق است سلطانرا
بنود آگه ازین ماجرا که اندر شرع / ز زر و سیم نسازند آبدستانرا
ضعیف پیکر تو یکدو مشت استخوان است / گر از دست توشه هستی همای امکانرا
هرانکه دید تقت خیره ماند گرچه خدای / گزیده بر دو جهان یکدو مشت استخوانرا
براه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید / ز شوق خاک رهت سرمهٔ سپاهانرا
ز نور رای تو گردم زد آفتاب سحر / که التهاب تبش موجب هذیانرا
ز هجر احمد مرسل حنین حنانه / اگر قرین اثر ساخت عرش یزدانرا
شب فراق تو نیز آنزمان ز ناله نزد / نمود چنان بر اهل یزد خانانرا
بزرگوارا از روی شوق قاآنی / دهد بمدح تو زیور عروس دیوانرا
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای / زروی دریغ ندارد عطا و احسانرا

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

چه مایه یاغی ترک و ختنانرا / یکی بیا و میاز ای چهره الوانرا
هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو / بیکدو جام می کهنه تازه کن جانرا
ز شور و طیش چه دیدی بسور و عیش گرای / که حاصلی نه ازین فتنه و رد دورانرا
ز تیغ کینه بپرداز و کار آب بسانز / مزن بر آتش کین همچو باد دامانرا
چهار ماه نه بس بود شور و فتنه و جنگ / که بازدین نهی از بهر کینه یکرانرا
بزلفکان سیاهت بجای مشک و عبیر / چه بینم اینهمه گرد و غبار میدانرا
ازین قبل که برهنیت سلیح نبرد / کمان برم که خلف مرتوی نریمانرا
تو فتنه گردی و تاجیک و ترک متهمند / که ره بفتنه گشودند ملک سلطانرا
نماز بنا بر سلمی ز مابیح تو / ترا که گفت که ویران نمائی ایرانرا
کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد / کمان ابرو بنمای و تیر مژگانرا
ورت بجود و زره دل کشد یکی بگذار / چو خود بسر آن گیسوی زره سانرا
بس است آن رخ و زلف گوی و چوگانت / چه بایلی هله اینقدر گوی و چوگانرا

سوید: سیاهی قلب را گویند

سند: زنبیل را گویند عموماً و سبدی را که پاره آن بار نهند خصوصاً

سفت: دوش را گویند و بعربی کتف خوانند

پرند: اینجا مراد شمشیر و تیغ باشد

آبدستان: ابریق و آفتابه و دستشوی و طشت باشد

طیش: تند و ...

سلیح: آلات حرب

همی ببند حوادث کشایش اقطاعی / در ابجره وبگشای بند خفتانرا
بیار زان می چون ارغوان که بیت آن / مهین جمع برقص آورد سخندانرا
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار / کند نظاره بظلمات آب حیوانرا
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او / ز هر کرانه محیط است ملک امکانرا
نجلو ها پس بس این رخش که بر هانید / ز چنگ حادثه یک مملکت مسلمانرا
سخن دراز کشد عفو شه بس اینکه سپرد / زمام ملک سلیمان امیر دیوانرا
ز موشکافی تدبیر موکشان آید / بخاک تیره ز هفتم سپهر کیوانرا
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست / چنانکه حسن عمل تابعست ایمانرا
سبب وجود تو بود ار نه بر فرشتگان / بهگرز بر نگزیدی خدای انسانرا
ز روی صدق گواهی دهد که خلد است / اگر ببزم تو حاضر کنند رضوانرا
جنابتی که بکیهان سد زگنبد سپهر / کف کریم تو آماده است تاوانرا
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم / که بی خرد اثر نطق منتسب حیوانرا
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند / چه جرم کرده که مستوجبست بهتانرا
برنده تیغ تو ویحک چگونه الماسیست / که روز معرکه آبستن است مرجانرا
بتابد از کف رخشنده ات بر در مصاف / بسان برق که بگذارد ابر نیسانرا
پیش ز پویه دهانش ز کف تنش ز عرق / نمونه ایست عجب با دو برف و بارانرا
بغیر شخص کرمیت بر و نیافته کس / فراز کوه دماوند بحر عمانرا
مگر نمونه وی خواست آفرید خدای / که آفرید دماوند و کوه سهلانرا
بزرگوار امیرا توئی که همت تست / زیاد برده عطاهای معن و قاآنرا
متاع من همه شعر است و بس از آن / یکی بگو چکنم این متاع ارزانرا
توئی که قدر سخن دانی و عیار هنر / بر آن صفت که پیمبر ز مور قسمت آنرا
چه باشد این وسه تا تو نظم کار دهی / به بنده بار دهی خاکبوس خاقانرا
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس / که هست حامله صدگونه برگ و سامانرا
بجز نوا ز تو نخواهم که نافریده خدای / عظیم تر ز وجود تو هیچ احسانرا

ورت هواست که در پارس فتنه تقبید / کی ز خلق بپوشند و چشم فتانرا
چو در شود بگلوی خورنده از دل جام / ز دل برون فکند رازهای پنهانرا
بده بگیر بنوشان بنوش تا ز طرب / تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطانرا
نداند انما بچه پستانمیش که شوکت او / گشاده ز انسوی بازار وهم دکانرا
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه / که کس نماند علت قضای یزدانرا
بزرگوار امیری که از سیاست او / بچار رکن جهان نیست نام طغیانرا
بجاه خانه چو دشمن ندیده چشم جهان / جز آفتاب جهانتاب هیچ عریانرا
بعهد عدل تو صعب است و بس اگر مثل / تنی بدست تظلم درد گریبانرا
کشند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت / بهشتیان همه مایل شوند نیرانرا
خدا نمونه از طول و عرض جاه تو خواست / که آفرید بیک امر کن دو کیهانرا
ترشح کرمت گرد آز بزداید / چنانکه آب استغفار لوث عصیانرا
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو / که آشکار کند رازهای پنهانرا
کدام ابر شنیدی که فیض بخشیدش / دهد بدر و گهر غوطه ملک امکانرا
بسان آتش سوزنده صارم قهرت / جدا کند ز موالید چار ارکانرا
تبارک الله از آن خنگ کوه کوبه تو / که بر نطاق نهم چرخ سوده کوهانرا
کمان بری که معلق نموده اند سپهر / ز چار گوشه البرز چار سندانرا
مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ / چنانکه باد مطاوع بدی سلیمانرا
قوی قوایم او خاک را بتوفاند / چنانکه باد بگرداب لجه طوفانرا
دو سال و پنج نیاید دون و که بنده نجاتش / شنوده در عوض مدح قدح نادانرا
گیتیش من نخرد در خرو نشناسد / ز نیشک مشک و ز خرمهره در غلطانرا
ولی تو نظم پریشانم آن زمان شنوی / که نظم بخشی یک مملکت پریشانرا
مرا مگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر / هلا چگونه کنی جزم عزم طهرانرا
بدان اراده تنها اگر خدا خواهد / نبشت خواهم کوه و در و بیابانرا
ز وال و نقص مبیناد عز و جاه امیر / چنانکه فضل خداوند کار پایانرا

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

گسترد بهار در زمین دیبا / چون چهر نگار شد چمن زیبا
آثار پدید آب شد پنهان / اسرار نهان خاک شد پیدا
این تعبیه کرده نافه در دامن / آن عاریه کرده گوهر از دریا
این مایه سوز سینه غمگین / وان سرمه نور دیده بینا
ای عید من ای بهار روحانی / ای ماه من ای نگار بی همتا
اندوح روان سرشته گوئی / بر روی مین فرشته مانا
ابر آمد و سیم ریخت بر هامون / باد آمد و مشک بیخت بر صحرا
از سبزه چمن چو روضه رضوان / از لاله دمن چو سینه سینا
این را سبب است کله از یاقوت / آنرا ببر است حله از دیبا
نوروز توئی و نوبهاران تو / کز طلعت تو جوان شود دنیا
از لعل تو نعل روح در آتش / از عشق تو مغز عقل پر سودا

طغیان: گمراهیست
بهگرز: مخفف هرگز
رضوان: خازن بهشت است
آز: حرص یا کینه — بزداید: یعنی پاک گرداند
لوث: چرکینی است
خنگ: اسب را گویند
نطاق: کمر
کوهان: پس گردن
لجه: یعنی دریا
بار: اذن دادن و رخصت کردنست
نبشت: راه پیمودن
دیبا: لباس حریر
روضه: چمن است
سینا
مانا: مخفف همانا است

چون از حرم زلف چهره بنمائی
این زلزله کوه را کند از بن
بنشین و ببار خنده شیرین
لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد
تو موی نموده کمند آئین
ای ترک بعید بوسه آئین است
زانپس که مرا مباح شد بوسه
هی تا بکزم لبان شیرینت
زان کز رخ که کوئی ربا ماند
کامروز بس است لب مرا شیرین
اجرای وی است هرچه در گیتی
افلاک مطاوعش بیک فرمان
بادی که بود مطیع حزم او
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن
نه ملک مخلد تورا منقطع
از دشنه تو که تشنه خون است
با نکهت زلف عنبر افشانت
انکار تو منیت دهر را ممکن
شیر است بروز جنگ تو روبه
خلق تو ز کام شیر انگیرد
خورشید وی بر خلاف خورشیدی
چون باد دو قلم در انگشتم
گر خشم کنی بچشمه خورشید
اخلاق تو آبگینه یار ساخت
شخص تو جهان پیر برنا کرد
تا لمعه و نور خیزد از خورشید
عید شد ساقی بیا و رگردش آور جام را
سین ساغر بس بود اترک ما را روز عید
هرکسی شکر نهد بر خوان برخواند دعا
سیر بر خوانست دم را و من از عمر سیر

خورشید برآید از شب یلدا
این سلسله عقل را کند شیدا
برخیز و بیار باده حمرا
از حکمت خویش خالق یکتا
من پشت نموده ام کمند آسا
در شرع رسول و ملت بیضا
پیش آی که تا ببوسمت عمدا
خوش خوش مزن آن دو دانه خرما
در رقص آیم چو گوی سر تا پا
از شکر شکر خسرو والا
با کل چه برابری کند اجزا
آفاق مسخرش بیک ایما
همواره بود چو کوه پا برجا
فوج تو چو موج بحر طوفانزا
نه ذات موید تو را مبدا
بس کشته که پشته گشته در هیجا
عنبر خیزد ز کام اژدرها
پیکار تو منیت چرخ را یارا
موم است ز زور جنگ تو خارا
چون ناف غزال نافه بسارا
گر ابر شود بچرخ ناپیدا
گر مدح نگاورت کنم املا
چون شب بره روز حذر کند حربا
از نرم ولی ز صخره صما
از دانش پیر و طالع برنا
تا فتنه و شور زاید از صهبا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

گو نباشد هفت سین بندان در دشنام را
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
بی دلارامی که برده است از دلم آرام را

چون سلسله زلف تست پر حلقه
بنما رخ تا ز شوق با معجر
بگشای کمر که تا کمر بندد
عاطل مگذار خلقت باری
چون تیر تو از کمان من عاجل
خالی منه این طبیعت غره
از بوسه مکن دریغ تا تا ترک
زانروی چنیم ورق ورق سوری
فی السنیت بوسه حاجتم امروز
دارای جهان ستان محمد شاه
اعضای وی است هرکه در عالم
کوهی که خورد فنای قهر او
ای خشم تو همچو مرگ بی تاخیر
در جانسوزی چو چرخ بی مهلت
صد حمله بحمله زنی بر هم
با طلعت رای گیتی افروزت
توقیع تو را قدر برد فرمان
انجم تا راست و رای تو روشن
فوجی ز صف سپاه تو انجم
مهر تو ز صلب سنگ رویاند
زیرا که همار باکفی چون ابر
چون برق کشد ضمیر من شعله
ور چشم زنی بجانب ناهید
گردد سهمت بچشم بدخواهان
رخسار تو آینه است و خصمت دیو
دارم ده هزار شکوه از طالع
خلق را بر لب حدیث جامه نو هست و من
هر تنی را هست سیم و دانه گندم بدست
پسته و بادام نقل و ز نوروز است من

چون زلزله عشق تست پر غوغا
از خلد برین برون دو د حورا
در خدمت تو در آستان جوزا
باطل شمار حکمت دانا
چون تار من از کمند تو در وا
شرمی بکن از شریعت غرا
صد بوسه زنم بر آن رخ رخشا
زان لعل خورم طبق طبق حلوا
گر عمر بود ببوسمت فردا
گر هر دو جهان فشرد ز تو تنها
با روح چه همسری کند اعضا
آسیمه دود چو باد در بیدا
وی قهر تو همچو زهر جان فرسا
در کین توزی چو دهر بی پروا
صد بقعه بوقعه کنی نعما
خورشید برآید از شب یلدا
فرمان تو را قضا کند امضا
گردون پست است و قدر تو والا
موجی ز کف نوال تو دریا
چون باد بهار لاله حمرا
خورشید صفت ببادت سیما
گر وصف بلارکت کنم انشا
سوی تو چمد ز گنبد خضرا
یک بادیه افعی است و اژدرها
زان در تو چو منکر دشود رسوا
لیک آن دو هزار شکوه باشد تا
پشت پا زن در چرخ و گردش ایام را
از شراب کهنه میجویم لبالب جام را
مایلم من دانه خال تو و سیم اندام را
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

چهره: صورت — حمرا: سرخ — آسا: مانند — در وا: سرگشته و حیران و سرنگون — کیتی: دنیا — بیدا: صحرا — کین توزی: کینه کشیدن — پیکار: جنگ — خارا: سنگ سخت — صلب: کمر — سیما: رخ — ناهید: ستاره زهره — برنا: جوان

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
سیر که بر دستار خوان خلق و همچون مهر گردون تشت
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار
بانگ یا ارحم برآید از زمین و آسمان
در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع
هرکه با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه
بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند
جاودان باقی و خوانی هر صباح و عید
شکسته خامه آزر گسسته نامهٔ قسطا
بسجع خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ طاهر
جمیل و درخور و لایق بزین و رتبت و رونق
همال سجعه و ارون نه بسکه دلکش و موزون
چه نامه قطعه و چاپ و سجع خامه و آمه
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت
بنا شد اینقدر از نور نه نه مهر نه اختر
زدور گنبد گردون نه خور اختر و اوران
بیاراست عروس گل گلستان را
شمشاد چو پایه برزمین کج بد
گوئی کوه از شقایق رنگین
بوی گل و رنگ گل بهم گوئی
آن قوس قزح نگر که تو بر تو
آن صلصلکان نگر که بی مضراب
وان اقحوکان که کرده بی مسواک
وان سرخی شاخ ارغوان ماند
یا بسکه گزیده حور از شوخی
یا ماه من از دو چهره و گیسو
ماهی است کنون که من ز شهر خویش
که سفته بنعل سنگ کهساران
ای بس شب قیرگون که از حیرت
ده ناخن من نکرد بر رخ فرق

بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
میکند بر ما ترش یکبین رخ گلفام را
گر چو فرش بشکنند بازار عید عام را
هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را
آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را
کین بنا خار زیدی ار آگه بدی انجام را
گفت جانخست مصور صورت الهام را

یکدگر را خلق میبوسند و من این عم را
خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه
آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ
خصم زوری خنجر او بوی ندارد دشمنی
کاش پیش از انعقاد نطفهٔ اعدای تو
خصم بگریزد ز شمشیرت آری ای شهکوس
با تو هرکس کین سگالد نیست هشیار ار خورد

در وصف نامه پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا
فشانده جز و قا هرچه پایه لؤلؤ لالا
گزین لایح و بارق چو نیل و تخته و غرا
مثال فکرت هرون نه بسکه روشن و عذرا
بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا
زلال چشمهٔ خضرت سواد دیدهٔ بینا
ندارد اینهمه گوهر نه کان نه گنج نه دریا

گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آزر
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع
شگرف و بغش و کافی سلیس و دلکش و صافی
ز نظم گفت شه الحق بمانده زینت و رونق
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران
بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب تابان
سپاس خامهٔ خسرو و مدح جامهٔ خسرو

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه گوید

آماده شو ای بهار بستان را
ماند بکه نشاط مستان را
آراسته گوهر بدخشان را
با مشک سرشته اند مرجان را
آویخته پرده های الوان را
در مثلث و بم فکنده الحان را
چون در عدن سپید دندان را
سرخ آبلهای دست صبیان را
خون جسته ز ساق پای غلمان را
دربان بهشت کرده شیطان را
زین برزده ام بپشت یکران را
که رفته بموی دم بیابان را
گم گشت ره مدار دوران را
از پلک دو چشم موی مژگان را

وقتست که در سرود و دو چارد
از برگ شقایق ابر فروردین
در باغ ز خوشه های مروارید
آن ابر بهار بین که از گوهر
وان سنبلکان نگر که بی شانه
وان نرگسکان که همچو طنازان
درها و نسیم زعفران ساید
فصاد بناز بازویش گوئی
یا دو چنته تکمهای یاقوتی
زلف سیهت بر آن رخ روشن
مهمیز زدستم از پی رفتار
که رفته بعقله که از رفعت
ای بس شب تیره کاندرو دستم
صد بار بسینه دست مالیدم

گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
کاو کین بر هیأت جوزا کند بهرام را
اقتضای هست آخر علت سرسام را
ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
چون کشد گرز گران دل بگسلد رهام را
تا خرد دارد نخارد گردن ضرغام را
عید شد ساقی بیاد گردش آن جام را
شکسته رونق بازار شکر و بسته بازوی نانا
الملح ور دشن و رایع رشیق و طاهر و شیوا
پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
نکهت بمکر و عمعق بشعر خسرو بیضا
نقوش او همه رخشان چو دست صفحهٔ سینا
برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
ثنای نامهٔ خسرو ز حد فکرت دانا
همارة فارغ و مأمون و جود حضرت دارا
شود رخ گل هزار دستان را
آویخته قطرهای باران را
آویزه فکنده گوش اغصان را
لبریز نموده جیب و دامان را
بربافته گیسوی پریشان را
بگشوده بناز چشم فتان را
کارد بنشاط جان پژمان را
ره از پی خون گشاده شریان را
خیاط بجیب جامهٔ سلطان را
کفریست که حامی است ایمان را
القاعده سیر برق جولان را
جا تنگ نموده عرش یزدان را
نشناخت ز آستین گریبان را
بر سینه نیافتم دو پستان را

بهرام: کوکب مریخ را گویند و نام پادشاهان و جنگجویان
قسطا: کمیاول نام پسر لوقا و از حکمای یونان بوده و او کتابی در دین آتش پرستی باسم پدر خود تصنیف کرد
شاپور: نام مصوری بوده معاصر خسرو و پرویز بوده
ارژنگ: نگارخانهٔ مانی نقاش باشد و ارتنگ نیز
رشیق: در شعر صحیح است
رایع: رونق و طراوت
سخته: سنجیده و موزون
ویژه: خصوص و خالص
بیضا: روشن
عمعق: اسم شاعر
خامه: قلم
نامه: کاغذ
تابان: روشن
قزح: نام دیو است
صلصل: مرغیست خاکستری رنگ که او را قمری نیز گویند
اقحوان: شکوفه ریحان و بابونه

پروانه صفت دلم در آن شبها / با شمع رخ تو نسبت پیمانرا — در آرزوی لبت در آن ظلمات / جستم چو سکندر آب حیوان را
القصه من ای پری بیاد تو / کردم تبه کشور سلیمان را — چون کشته خشک تشنه ایم / سیراب کن ای سحاب عطشانرا
آن باده ناب ده که پنداری / با لاله سرشته اند ریحان را — بر طور تجلی ار کند نورش / از هوش برد کلیم عمران را
گر خوانچه ما ز نقل رنگین نیست / رنگین سازم زخون دل خوان را — در دیگ طلب بآتش سودا / بریان کنم ای پسر دل و جان را
لیکن مزه شراب شوراست / وین نکته مسلم است مستانرا — در من نمکی چنانکه باید نیست / بگشا تو زلب سر نمکدانرا
زانخال سیاه و لعل شورانگیز / پلپل نمکی بپاش بریانرا — نی نی دل و جان مرا بکار آید / بریان نکنم برای جانان را
دلها بده و جان که تا توانم کرد / مدح از دل و جان سلیل سلطانرا — شهزاده علیقلی که شمشیرش / درهم شکند چو شیر میدانرا
او لوح ضمیر از صفا خواند / دیباچه رازهای پنهانرا — در جامه قدر او قدر بیند / نه چرخ و سه فرع و چار ارکانرا
برهم دوزد چو دیده شاهین / از مار خدنگ کام ثعبانرا — ای کوفته سر ستاره از گرزت / زانگونه که زخم پتک سندانرا
چون صاعقه کابر از خشم درد / تیغ تو برد برزم خفتانرا — اندر خبر است کایزد از قدرت / بر صورت خود نگاشت انسانرا
اقرار کند بدین خبر هر کو / بیند برخ تو فر یزدانرا — آنروز که هستی از تو شد کامل / سرمایه بباد رفت نقصان را
در حفظ تو هست نقش هر معنی / جز رسم و اثر که نیست نسیانرا — در ملک جلالت آنچه خواهی هست / جز نام و نشان که نیست پایانرا
شمشیر تو کوه را ز هم درد / زانگونه که ماهتاب کتانرا — رونق برد از کمال شیوائی / یک بیت تو صد هزار دیوانرا
هر که بقصد بزم بنشینی / بینند پر از نشاط ایوانرا — وانگه که بعزم رزم برخیزی / یابند پر از نهنگ میدانرا
با فسحت عرصه جلال تو / تنگ است مجال ملک امکانرا — با نعمت سفره نوال تو / خورد است نعیم باغ رضوانرا
در حشر ز بیم تو گنه کاران / با سر سپرند راه نیرانرا — احسان ترا چه شکر گوید کس / کز جود تو شکرهاست احسانرا
از طوفان کی بلرزدت اندام / کز وهم تو لرزهاست طوفانرا — با جود تو مور ازین سپس ننهد / در خاک ذخیره زمستان را
سوداست مگر عطارد کلکت / بر جای مداد جرم کیوانرا — کاندر سخن تو رفعت کیوان / آید بنظر همی سخندان را
زانسان که فلک اسیر حکم تست / گوئی نبود اسیر چوگانرا — از رشک کفت چو لعل رمانی / خون در جگر است در عمانرا
آورده سحاب دست در پاشت / نی سان بخروش ابر نیسانرا — وز حسرت دود مطبخ خوانت / چشمی است پر آب ابر آبان را
از بسکه رساست جامه قدرت / گسترده بعرش فرش دامانرا — تا با رخ یار نسبتی باشد / هر سال بفصل گل گلستانرا
تا محشر بنسبت غلامی باد / با خاک ره تو چرخ گردان را

در مدح امیر کبیر میرزا تقیخان رحمه الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها / که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها — فراز خاک و خشتها دمیده سبزکشتها / چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها / چکاوها کلنگها تذروها هزارها — زنای خویش فاخته وصد اصول ساخته / ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
زخاک رسته لالها چو بسدین پیالها / ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستارها — فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه / بشاخ سرو بن همه چو کبکها چو سارها
نسیم روضه ارم چه بمغز دمبدم / زبس دمیده پیش هم بطرف جویبارها — بهارها بنفشه ها شقیقها شکوفها / شمامها خجسته ها اراکها عرارها
زهر کرانه مستها پیالها بدستها / ز مغز می پرستها نشانده می خمارها — ز ریزش سحابها بر آبها حبابها / چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان / چو مقریان نغزخوان بر زبر منارها — فکنده اند غلغله و صد هزار یکدله / بشاخ گل بی گله ز رنج انتظارها
درختهای بارور چو اشتران بار بر / همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها — مها کش شمالشان سحابها رحالشان / اصولشان عقالشان فروعشان مهارها
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین / زمن ربوده عقل و دین نگاری از نگارها — رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو / رقیق دل دقیق مو چه مو مشک تارها

یم: سماگون
سلیل: پسر است
سه فرع: مراد موالید ثلثه است که نباتات و حیوان و معدن باشد مضمون حدیث شریف است خلق الله آدم علی صورته
فسحت: وسعت است
سحاب: ابر
بسد: بضم مرجان را گویند
رحال: رخت و متاع مسافر
عقال: زانوبند شتر

بطره گره تعبیه هزار طبله غالیه / بدره بسته عاریه برنده ذو الفقارها
دو کوزه شهد در لبش و چهر ماه بخششش / نهفته زلف چون شبش تتارها تتارها
چه گوییت که دوش حیّ پناز و غمزه شد برون / بحجره آمد اندرون بطرز می گسارها
دوانده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر / چنانکه بر جهد شرر بجنگ بیشه خارها
خوش است کامشب الصنم خوریم می بیاد جم / که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی / که مؤمنان متقی کنند افتخارها
یگانه صدر محترم معین امیر محتشم / اتابک شه عجم امین شهریارها
قوام احتشامها عماد احترامها / مدار انتظامها عیار اعتبارها
کشنده شریرها رها کن اسیرها / خزانه فقیرها نظام بخش کارها
خطیبها ادیبها اریبها لبیبها / قریبها غریبها صغارها کبارها
سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل / مخمرش از آب و گل نجارها وقارها
معین شه امین شه بیسار شه یمین شه / که فکر دور بین شه گزیدش از کبارها
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان / که هوش گم دم جبان ز هول گیرودارها
بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد / فزون ز حصر و حد و عد ترا جبان تبارها
دو سال هست یکسرک که فکرت تو چون محک / ز نقد جان یکبیک نسنگ نی و عیارها
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو / که گشت روزگار تو امیر روزگارها
خلیل را نواختی بخیل را گداختی / برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها
بپای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه / که صف کشند دو مهه ره پیادها سوارها
حصار کوب و صف شکن که خیزدش تف از دهن / چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخارها
شوند مورها در او تمام مار سرخ رو / که بر جهندش از گلو چو مارها زغارها
نه داد ماند و نه دین نه دیو پر شود زمین / فتد خمار ظلم و کین بمغز ذو الخمارها
الا گذشت آن زمن که بگسلند در چمن / میان لاله و سمن حمارها فسارها
بجای آب شعر من اگر برند در چمن / ز فکر آب و رنج تن رهند آبیارها

مهی و هفت سال او سواد دیده حالها / شکفته از جمال او بهشتها بهارها
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او / مدام مست مهر او نبیدها عقارها
بکف بتی سرخ می کراز و چکد بلبی / همی ز بند بند وی برون جهد شرارها
مرا بعشوه گفت هی است هیچ میل می / بگفتمش بیا و کی ببخش هی بیارها
بسعی صدر نامور معین امیر دادگر / کز او گشوده باب در ز حصن و از حصارها
امیر شه امین شه بیسار شه یمین شه / که سنز آفرین شه بعرش سوده بارها
امیر مملکت گشا امین ملک پادشا / معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها
مکمل قصورها مسدد ثغورها / ممهد امورها منظم دیارها
بهمت بلند بهمه مکان بهر زمین بهر زمان / کنند مدح او بجان بطرز حقگزارها
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها / بعهد در قحطها ز شوق شیر خوارها
بملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی / که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان / حیات روح مفلسان نشاط دلفکارها
زهی ملک امین تو جهان در آستین تو / رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها / وزیرها امیرها مشیرها مشارها
هم از کمال بخردی بفر و فضل ایزدی / ز دست جمله بستدی عنان اختیارها
چه مایه خصم ملک و دین که کرد ساز رزم و کین / که ساختی بهر زمین ز لاشه‌شان منارها
در ستم شکسته ره نفاق بسته / باب عدل شسته ز چهر دین غبارها
کشیده گرد ملک و دین ز سعی فکرت ای زمن / ز توبهای آهنین بسی آهنین حصارها
سیاه مور در شکم کنند سرخ چهره هم / چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها
ندیدم از دیر پیچین دل آتشین تن آهنین / که افکند در اهل کین ز مارها دمارها
بنظم ملک و دین نگر ز بسکه ساختی بدو / که نگسلند یک از دگر چه پودها چه تارها
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان / ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها
همواره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان / تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها
خجسته باد حال تو هزار قران سال تو / بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

در ستایش ملکزاده بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چو دوش نهان شد بمکمنا / وز فرق سر فکند زر اندود گرزنا
پوشیده از لآلی منثور جوشنی / بر جامهٔ سیاه تر از خفتر اوگنا
انجم چو یک طبق چو سیمین و آسمان / افسون برو دمیده چو جادوی جوزنا
چندین هزار گوی درخشنده از نجوم / گردان بگرد گیتی بی زخم محجنا
ناگاه پیش از آنکه گذارم دو گانه / هر یگانه ایزد دادار ذو المنا
چون صبح صادقی ز پس صبح کاذبی / پیدا ز گیسوانش بناگوش و گردنا
بالشکری عظیمه ز حبش روم و روس / شاه حبش و اسپه برآمد ز مکمنا
ز راد چرخ بهر تن او ز اختران / از حلقهای سیم بهم بافتش تنا
نه موسی کلیم و خط کهکشان عصا / انجم کله شعیب و فلک دشت مدینا
من هر دو چشم دوخته در چشم اختران / تا صبح و پر ز اختر اشک دیده دامنا
تا هم ز در درآمد ناشسته روی و موی / چترش ز می شکفته چو یک باغ سوسنا
در فوج دلبران بصباحت مسلما / در خیل نیکوان بملاحت معینا

نبید و عقار: هر دو شراب است
اتابک: ادیب آموزنده را گویند و لقب حکام شیراز بود گویند ترکی است یعنی پدر بزرگ
ضمین: ضامن است
ثغور: سرحد است
اریب: دانشمند دانا که حاجت مردم روا کند
قماط: قنداق
جبان: ترسناک
هفت خط: کنایه از هفت اقلیم است
رزین: محکم
دمار: هلاک
ذو الخمار: لقب یکی از شجاعان عرب است
گرزن: تاج
اوگن: فکنده
جوزن: سحر و افسون
محجن: چوگان

در بابلی چه دفتنش زلف عنبرین
گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام
چشم مرا بچهرهٔ خود دوخت زانکه داشت
وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب
گر سرخ بید را نبود برگ سرخ باد
تک سیل همین است که سنگ افکند ز کوه
اینک سواد سودهٔ آن مشک و غالیه است
زانسان که صحن قامت میرزا نه است
فرماندهی که هست بفرخنده نام او
ای آنکه با سحاب گفت ابر نوبهار
خرم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک
کاندم که می‌آید شمشیرت از نیام
در کوشش تو ز فرط شجاعت به رزم
آن به که بدسگال تو زیر زمین رود
ور چینه دان همت سیمرغ جود تو
سرهنگ بی سپاه بود خازنت از آنک
رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهر گفت
از چهره زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ
خبر چرب کعبها که بود دست پخت من
ور شعر دیگران بگزینند شعر من
تنها جز آفرین نشنیدم ز هیچ کس
یا من نه آن منم که صله هست و جایزه
فی فی هزار شکر که از کودکی هنرز
گنجم درون خاطر و من در دمشق دهر
طبعم عقیم گشت به پنجه رسید سال
خصم تورا از آتش و آب سنان تو
آنچه من بینم به بیداری نبیند کس بخواب
گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح
بر بحال من یکی بنگر بچشم اعتبار
زان همی گریم که جان از کام دل شد مستعد

هاروت وار گشته بموی سر اونا
مژگان خدنگ آرش و قد رمح قانا
از تار زلف رشته و از مژه سوزنا
همچون نگین جم ز کف آهریمنا
گل گل چراست در چمنش لاله گون تنا
وان لاله دمیده بدامن تهمتنا
این داغها که هست بر آن سرخ ها ونا
از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
منشور ملک نامهٔ ملت معنونا
دو دیست خشک مغز که خیزد ز گلخنا
هر دانه خوشه دیده و در خوشه خرمنا
آید برون وان بداندیشت از تنا
خوشتر صهیل ارغنون آواز ارغنا
آتش بر تمام روی زمین نیست مامنا
انجم دو دانه گنجد و بگمشت ارزنا
از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
زین مرده در گذر که نیرزد بشیونا
خصم تو گشته است سراپا ملونا
شعری قبول می نکند طبع دشمنا
گر طبع جاهلی که پلید است و کودنا
ای ای تفو بگردش این چرخ ریمنا
ور آن منم چه شد صله و جایزه منا
از دو شره نبوده مرا رسم و دیدنا
سرگشته بی سبب چه خداوند رهمنا
پنجاه ساله زن شود آری سترونا

یا نی مثیره گفتی آشفته کرده موی
زلف جمیده پستش کف فلاخن است
گفتم فراشت شده ماناکه از سحاب
بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکفد
مانا شنیده که پی قتل تهمتن
درها ز عقیق شقایق نسیم صبح
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند
شیر کنام ملک ملکزاده اردشیر
از بیم تازیانهٔ قهرش از این سپس
در هر کجا که خنجر تو خونفشان شود
ماناکه عهد بسته و سوگند خورده اند
گر جان بها ز جود تو سائل شگفت نیست
در هر فن از فنون هنر بسکه ماهری
نبود عجب که بر دو جهان سایه افکند
کوه از نهیب گرز تو خواهد برون ز دم
اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر
ای قهرمان ملک تو دانی که پیش من
زانسان که چشم گرسنه بر خوان قهرمان
نزل سپهر را چه زیان گر پیاز و سیر
من را چرا نشد صله عاید بهیچ نحو
ار جو گزین سپس هم فیض جام تو
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار
لیک آه و خاکه چه راه برون شد فکرتم
تا شیر شرزه روی بتابد ز آتشا

از بخت واژگون لب جام بیشنا
وان گیسوان بافته بند فلاخنا
ریحان و گل دمیده ز هر بوم و برزنا
گوئی تیغ کوه چرا هست روشنا
غلطاند سنگی از زبر کوه بهمنا
از بسکه سوده غالیه مشک و لادنا
هر صبح کآفتاب بتابد بگلشنا
کز جود دست اوست خجل ابر بهمنا
تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا
روید ز خاک معرکه تا حشر روینا
شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
میرد چراغ چونکه فرامش روغنا
خوانندت اوستادان استاد بکفنا
چتر تراز بسکه فراخست دامنا
بیرون دو دو چو رشته ز سوراخ سوزنا
هر سال با برهنه شتابد برهمنا
جاوید سکه گرده بر آید ز معدنا
دانشوران چیره زبانند الکنا
اول رود بجانب مرغ مسمنا
خواهد یهود در عوض سلوی و منا
در نحو عایده صله خواهد اگر منا
دینار بار بار در زر و سیم من منا
کایمن بود ز کاستن و کید رهزنا
از غم شده است تیره تر از روی اهرمنا
تا مار گرزه سخت بپیچد بچندنا
در آب چشم و آتش دل باد مسکنا
زانکه در یک حال هم در ماتم و هم در عزا
گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
خندم و بر خنده‌ام گریه‌ها باشد حجاب
شد محمد شه بهین فرزند و نایب مناب

حرف الباء

هنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمد شاه نور الله مرقده فرماید

تا مشوی اگر که ضد ز ضد ندارد اجتناب
زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب
گریم و در گریه من خنده‌ها بینی نهان
موکب عباس شاهی شد بری از خاوران

آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار / این سپهر قدر و رو کوکبی فروزان ماهتاب
آن پدر از سهم تیرش تیر کیشیان بکیش / این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب
آن پدر با کوکبش فتح و سعادت همعنان / این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب
چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر / چون پدر اکنون بکیهان رنج بین و گنج یاب
در که کوشش شهر بر بت از زره پوشد تبر / در که بخشش سحابت از سخن گوید سحاب
تیر خنگش سیر گردون را همی ماند گران / روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد / منشوی از کام ضیغم خیزد شمیم مشک ناب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال / نو عروس ملک را گرد سپاه او نقاب
لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن / کانچه او گوید خطا هست آنچه این گوید صواب
روز هیجا گر بسیر توسن گردون شود / گر دره گردون گرا تر از دعای مستجاب
خار صحرا چون سنان گردد مهیای طعان / سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب
تیغ گردد گرد می گیرش هر صد گرد دم بهیش / رمح گردد افعی گش سم صد افعی ناب
تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج / سر تهی از مغز چونان جام مسکین از شراب
بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار / در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب
خنجرت چون نو عروسان در شبستان خلفرا / هر نفس ناخن کنند از خون بدخواهان خضاب
خسروا طبع کریمت که ره ماند از آنک / هر سوالی را دهد از لطف بیمنت جواب
تا بیاساید زمین مانند خرمتانی در یک / تا نیارامد فلک مانند عزمت از شتاب

مر مرا از طلعت این ماه و در دل خرمی / مر مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب
آن پدر جمشید تخت و این پسر خورشید بخت / آن پدر کاموس تاب و این پسر و سهراب تاب
آن ولیعهد شهنشاه این ولیعهد پدر / آن چو گل زاد از گلستان وین گل همچون گلاب
زر فشاند سر ستاند بر نماید برخورد / رنج ببیند بی شمر تا گنج یابد بی حساب
قدر او کوه هیبت گو را کهکشانش کمر / جود او بحر است گو را آسمانش حباب
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر / خنگ او غران شرر بر و تیر او پران عقاب
طفل را با سطوتش ورنج ایام مشیب / پیر را با رفتارش و عیش هنگام شباب
لطف او از وادی برویاند سمن / قهر او از چشمه کوثر انگیزد سراب
سبعه وارونه از بر کعبه بربندد کسی / کس نباشد آگهی از رتبت ام الکتاب
دشت کین از جوشن جاسین و جنبش کران شود / تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب
از زمین بر چرخ گردان هر زمان یابد نکت / آنچنان کز چرخ گردان بر زمین یابد شهاب
گنبد خضرا ز بانگ کاوه دم در ارتعاش / توده غبرا ز گرد باد پا در احتجاب
چون تو از مکمن برون آیی بعزم رزم خصم / با تنی چون آسمان و با رخی چون آفتاب
خونفشان گردد چنان تیغت که گر یارد رخش / خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو / پیکرش کوه گردسان فانی شود از التهاب
با سحاب رحمتت جیحون شود صحرای خشک / با شرار خنجرت هامون شود دریای آب
هر تنی کو در خلافت پای بر جا چون ستون / همچو میخ خرگهش اندر گلو باد اطناب

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع کفرند با هم مصاحب / یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی خرمن ظلم را برق خاطف / یکی کشته عدل را مزن ساکب
یکی ماشطه چهره ملک از مساعی / یکی واسطه رزق خلق از مواهب
یکی زاهن خود آهن دلان را / چو آهن ربا روز پیکار جاذب
یکی ابر با دل یکی ببر با دل / یکی غیث وابل یکی لیث ساغب
هر آنچه این کند با مخالف زخامه / هر آنچه آن کند با معاند ز قاضب
یکی رایت مجد را چیست رافع / یکی آیت مجد را کیست ناصب
دو کومیت قاآنیا از دو بینی / یکی کوکه بنود دو کوئی مناسب
ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی / که جدوار روید ز نیش عقارب
سگال از قبولت بهماس چهره / حمام از خطابت بسیمرغ غالب
بتو کج رود هر که چون خط ترسا / بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
بدرفته سقف سرای جلالت / فلک چیست دانی نسیج العناکب
نه ترکان توران کنند عوالی / نه گردان ایران کنند از قواضب

یکی ضبط ملک عجم را مزاول / یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی حل و عقد اجل را ممارس / یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی ملک اجلال را جم عادل / یکی فلک اقبال را یم واهب
یکی رافع فاقه از کف کا سنی / یکی دافع فتنه از سهم صایب
نه با کله ذئبان کنند از براثن / نه با صولت عقبان کنند از مخالب
یکی با خطابش ثعالب ضیاغم / یکی با عتابش ضیاغم ثعالب
زهی زاهتزاز صبای قبولت / چه صابی صبی صاحب ای صاحب
بکاخت نه آمد شد اهل حاجت / نبیند کسی چین در ابروی حاجب
پلنگان بصحرا نهنگان بدریا / ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب
تن بار نیاید ز انفاس عیسی / روانی که از رحمتت گشته خائب
کنی آنچه با نامه در معارک / کنی آنچه با خامه در محارب
بتعجیل مضراب بد چنگ چنگی / بجنبد قلم گر بدست محاسب

مجد: بزرگی
قراب: غلاف شمشیر
بحر: دریا
گیتی: دنیا
ضیغم: شیر
شهاب
هیجا: روز جنگ
حسام: شمشیر
رمح: نیزه
توده غبرا: کره زمین
سحاب: ابر
هامون: بیابان
خاطف: رباینده
ساکب: ریزنده
واهب: بخشنده
ساغب: گرسنه
براثن
ثعالب: روباه
هارب: گریزنده
خائب
نسیج العناکب

محاسب نه یکتن همه اهل گیتی — نه یکروز تا روز محشر مواظب
قلم هرچه در دست بتوان گرفتن — ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
زهی امر و نهی تو اندر ممالک — نفاذی که ارواح را در قوالب
ز اندیشه صوم و تشویش سرما — گروهی زمی برخی از توبه تائب
چه موئی که در می فتد جرعه کش را — بخونین سرشک اندران جسم ذائب
چنان لعل لب بر نخندد صواعق — چنان چشم عاشق بگرید سحائب
همی هر دم از برف آل غمامه — بعارض پریشان کند شعر شائب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی — دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب
عذار فروزانش در فرع فاحم — سهیل یمانیست در لیل ضارب
غزلخوان غزالیست کز کرگ غمزه — کند صید غژمان هژبر محارب
پرندوشش چون مهره اختر ابرا — برون ریخته از حقه چرخ ملاعب
فروزنده دری در آن لیل الیل — چو آویزه در زنجعد کواعب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود — شکسته کله تاب داده ذوائب
در این فصل و این ماه و این وقت و این شب — من و وصل تو زه زه زاین عجائب
لقد اسعف الدهر کل المقاصد — لقد انجح الجد جل المطالب
من الله مالت الینا الموائد — من الحق مالت علینا المواهب
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین — بیابان آب آنگهی کام لاغب
مراد من ایدون چه باشد مرادت — بگو ایراد تو را طبع طالب
پس ستم شد آن شوشتر خایفنان — چو در دست بربط نوازان مضارب
بامداد آیه سنا مه ز خامه — رقم کردم این چامه نغز راتب
هوا اسره و شد چون دل خصم جاهس — که در گرم دوزخ بماناد واصب
چو جان بد اندیشش او در معارک — تن بینوایان نوان در مصاطب
چو دندان نیاو شاقان برمش — شب و روز باران تگرگ از سحائب

مدادی که نقش نوشتن پذیرد — اگر ماز جاری اگر طین لازب
بدیوان فضلت نیارند گردن — نه حصر محامد نه حد مناقب
در این ره که باشد عمل یار سالک — گهی لف شاره گهی قص شارب
چنان سر و کیتی که با سیف قاطع — نگردد ز مرکب جدا پای راکب
گران گشته بی باده صاف ساغر — بر انسان که بی جان فرخنده قالب
کند ابر هاطل ز تقطیر ژاله — زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
مرا هست بهر ماهی که بر من — بود مهر آسمانه چون وزه واجب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان — بمیدان شتابد چو پیکی مناجب
بخون تن من خضیبش انامل — ز دود دل من وسیمش حواجب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد — چو گردد پریوارم از دیده غایب
چو از قعر دارون چهی سنگ ریزه — ز چرخ معلق عیان شد کواکب
در آید ز در آن بت مهر چهره — پراکنده بر ماه مشکین ازو جانب
چو بنشست برخاستم از سر جان — سرودم که ای جان بوصل تو راغب
والله ما کان من قبل هذا — فوادی خبیر اتیک الغرائب
الملت بنا نعمة الله بالحق — وهمت وعمت علینا الرغائب
تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل — من و روی تو خه ای هر خاطب
ز رویت چه روز است روشن که امشب — پس از صبح صادق نه صبح کاذب
بگفتا یکی چامه خواهم ملفق — بوصف زمستان و تعریف صاحب
روان چابک و چست فرفر نوشتم — چو هنگام ترغیب کلک محاسب
همی بارد از ابر بارنده راصب — چو در دست دستور واهب مواهب
خنک گشت عالم چو چشم حلیلش — چو گلشن بر او باد نار نوائب
چو خون دل از دیده بد سگالش — همی آب باران روان از مشاعب
الا تا که هر ساله آید زمستان — زمستان نبرمش بلا باد هارب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

شنیده بودم بسیار انگیرد خواب — همی پیچد برگرد خویش از تب و تاب
گزافه بود و دروغ این سخن که می گفتند — دروغ نزد حکیمان نباشد اندر آب
از آنکه چشم تو بیمار هست و در خوابست — بجای او همه زلف تراست پیچ و تاب
از آنکه زلف تو مشک است و بارها دیدم — که هست آهوی را در چین شمیم عنبر ناب
از آنکه کامد سیمین تنت ز پیراهن — مگر نه پیرهن است کتان و تن مهتاب
که زرد چهره من بر سپید عارض تو — عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب
ز من بدو اری باور یکی در آینه ببین — که چهره تو بیکجا هم آتش است و هم آب

دگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی — مشام عقلم از اینهم نیافت بوی صواب
دگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد — از این گزافه هم ایا هر وئی تباب
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر — هم این فسانه محض است ای اولوالالباب
دگر شنیدم با آب دشمن است آتش — قسم بجان تو اینهم نداشت و تو آب
دگر شنیدم عناب می نشاند خون — هر که گوید آنخرف لازم است عتاب

طین لازب: گل چسبنده
لف: پیچیدن
قص: چیدن
شارب: ...
واجب: ...
هاطل: ...
فاحم: ...
ضارب: شب تاریک
رغائب: ...
لاغب: ...
اتیه: ...
چامه: قصیده
واصب: ...
مصاطب: ...

از آنکه دیدم گردید کان خونبارم / بخواست تحفه خون تا مزید منت عناب
ولی جمال تو خرم بهشت را ماند / ازان بهشت بجانم رسد هزار عذاب
از آنکه دیدم زان بیشتر که گوید مدح / بسی جوایز و تشریف یافت از نواب
کفایت کرمش شکر اگند گوهر / حلاوت سخنش زهر اگند جلاب
بهشت و کوثر و طوبی بمهر او گردند / زهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب
کفش ببخشد هرچه آن کان کند تاراج / بلا ندانم وهاب هست یا نهاب
اگر چکد عرقی از رخش ببحر محیط / ز آبش آید تا روز حشر بوی گلاب
شه ار سوالی ازوی کند ز غایت شوق / یکان یکان همه اعضای او دهند جواب
زبسکه دل کشدش سوی شاه پنداری / فکنده شاه جهان در عروق او قلاب
رسول دید چو هر نطفه و جنینی را / که تا بحشر در ارحام هست یا اصلاب
یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی / ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب
ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت / که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب
تو نیز چون ز رسول این نخستین عطا دیدی / نثار کردی جان زان خجسته جناب
همت مهر ولیعهد دل کشد چندان / که در بیابان ظهر تموز تشنه به آب
عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب / که ز زور رزم بود تیز پر او ز عقاب
خدای یک صفت خود بجود او بخشید / از آن بود کف جودش مسبب الاسباب
ز تیغ کیهان سوزش بسی عجب دارم / که چون نسوزد کیمخت ابروی قراب
بمدح او نرسی لب به بند قاآنی / که تیر با همه تندی نمیرسد بشهاب

دگر شنیدم جای عذاب هست بهشت / اگرچه نقص حدیثست دیده ام بکتاب
دگر شنیدم در ری کسی لقا آمد / نداده جایزه و این گفته هم نبود صواب
خجسته مام ولیعهد آنکه قدرت او / سپهر خضر سازد همی ز برگ سداب
بدان رسید که از خویش هم شود پنهان / زبسکه عصمت او بسته بر رخش جلباب
زمین معدلت آباد کرد عالم را / ازان سپس که ز غوغای حسن کرد خراب
بکرو لاوت او در شب تعلق افتاد / که آفتاب چو شب شد رود بزیر حجاب
خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز / دوان همی و دلش در عروق در اعصاب
بباده میل ندارد شها نه از سر مهر / ز پاره جگر خویش ساختش کباب
زهی ز لطف تو در آب هستی باده / خهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب
شعاع روی ترا دید در مشیت حق / چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب
خلل بروز و شب افتد پس فروض و سنن / نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب
وگر بحکم پیمبر نمیشدی مستور / رخ تو قبله دین بود و ابروت محراب
ترا محبت شه را چنان کشد سوی خویش / که گوئیا که جان بکمر دست طناب
خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او / چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب
غراب از آن شب آمد مثل شد از مرغان / که تیره روی چو اعدای جاه اوست غراب
اگر مجسم گشتی محیط همت او / سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
بروز محشر هر چیز در حساب آید / بغیر همت او گو برون بود ز حساب
مدار چرخ رونده ست تا بگرد زمین / همی بشکل رحی و حمایل دولاب

شه جهان و ولیعهد و مام او زاده / خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب

در تهنیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

صبحدم گر ز جانب مشرق برآید آفتاب / همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب

روی ناشسته دم جام می گر بوی او / تا لب کوثر آید از لبهای من بوی شراب
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال / تافت خورشیدی که شد خورشید از او در حجاب
گاه میگفتم که خورشیدست گرد و نیز از اصل / باز میگفتم نه حاشا نه شیئی عجاب
من در این حیرت که آمد ماه من ناگه ز در / با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب
روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ / موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
چهرش اندر زلف چون رومی خفته در دامان هندو / یا حواصل بچه آسوده در پر غراب
چون مرا زانگونه ترسان دید غران شد ز خشم / چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب
ای دو رنگین عارضت دار الخلافه دلبری / وی دو مشکین طره‌ات دار الاماره پیچ و تاب
آفتابی ز شمال آید بچشم جلوه گر / وآفتابی دیگر اندر مشرق از وی نور تاب
گفتم از حال تو خورشید گردون واقفم / اینک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب

زان می که ز جام کیخسرو جهان بین تر شود / گر چکد یک قطره در کاسه سر افراسیاب
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز / واندرین معنی دلم در شبهه جان در ارتیاب
باز میگفتم شنیدستم زمستان شمس ازین / کادمی یک را دو بیند چون فزون نوشد شراب
در سر هر موی کافرش دو صد ترکش خدنگ / در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب
آب روی و تاب موی تیش برد آب و تاب من / این ز جانم برده آب و آن ز جسمم برده تاب
حرمت گیسوی و چشمش را بر آن اسم که نیست / هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
گفتم الغلمان و نیا ای بهشت خاکیان / ای ستاره ناز پرور ای فرشته بی نقاب
مهر نور افروز امروزم دو میاید بچشم / من در این احوال حیران کاخر مستم یا مصاب
نرم نرمک خنده فرمود و برقع بر گشود / گفت با هم نظر کن تا ببینی آفتاب
آفتابی گر ز شمال آید سپس بینی جلوه گر / هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب

لجه: دریا
جلاب: شربت
جلباب: پرده و چادر
مآب: بازگشت
نهاب: تاراج کننده
ارحام: جمع رحم بمعنی تخم زنان
عقاب: عذاب
مستور: پوشیده
تموز: ماه تابستان
طبطاب: نوعی از چوگان
رحی: سنگ آسیا
دولاب: چرخ
ارتیاب: در شک افتادن
پژمان: اندوهناک
غران: خشمناک
رباب: کمانچه
رقاب: گردن

بوالمظفر ناصرالدین کز نسیم عفو او / در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب
گفتم آن تشریف را ز کجا گفتا ز ری / گفتم از بهر که گفتا ز بهر میر کامیاب

جان فشان سردار شاهنشه حسینخان آنکه هست / ناخن تیغش بخون دشمنان شه خضاب
گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم / شد چنین وافر نصیب و شد چنان کامل نصاب

گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست / هر چه در هستی قشور و جسم و جان او لباب
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه / گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب

کز برای تهنیت فرداز قول قدسیان / در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب / در بهین روزی چو روز وصل خوبان در نقاب
در مبارک ساعتی کز اتصالات سعود / تا ابد در عرصه گیتی نبینی انقلاب

خلعتی آمد که گوئی کرده نساج ازل / تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او / نقش هر معنی توان دید از ضمایر بیحجاب

خلعتی کز فی المثل آنرا بدریا افکنند / تا قیامت زو گهر خیزد بجای موج آب
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر / جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب

از که از نزد ولیعهد خدیو راستین / آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
از برای افتخار میر ملک جم که هست / ز آتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب

یارب آن تشریف ده را مملکت هشیار / یارب این تشریف بر اندام [illegible]
راستی گویم ندیدست و نه بیند آسمان / هیچ شاهی را ولیعهدی چنین نایب مناب

ملک او با انتظام و بخت او با احتشام / باس او با انتقام و عدل او با احتساب
با ولایش هیچکس را نیست پروای گنه / با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب

گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او / در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب
روزی اندر باغ گفتم از سخای وی سخن / برگ هر شاخش ز زر گشت و بارش زر ناب

یاد رای روشنش در خاطرم یکشب گذشت / از بن هر موی من سر زد هزاران آفتاب
وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می / جام در دستم گهر شد می در آن لعل مذاب

روز بزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب / گاه رزمش آب چون آتش بجوشد از التهاب
نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین / یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب

التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان / گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر / رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب

بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد / هفت دریا از وسعت جا دهد در یک حباب
بر سر آب ار قطره بارد سحاب جود او / تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب

روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد / بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
رشک جودش در دل دریا گره بندد ز موج / پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب

گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر / روز مهرش فرخ عنقا زاید از پر ذباب
خلقش آن جنت بود کز یاد آن در هر نفس / عطسه‌های عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب

تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب / تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب
بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان / رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب / در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب

هست در چشمم عیان و هست در جسمم نهان / هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب
آب و تاب روی و مویت برده آب و تاب من / آن ز دینم برده آب و این ز جسمم برده تاب

رو بتابی مو نتابی بر خلاف رای من / چند گویم چند مویم رو متاب و مو متاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم / تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب

چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل / چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جویمت تا گویمت در بر دو صد راز نهان / خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب

با رقیبستی حبیب و با حبیبستی رقیب / اینت ننگی بس عجیب اینت نکی بس عجاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی / بس عجب نبود که برنایند با هم شیخ و شاب

چون جبان جنگجو باشد جوان ننگ جو / لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب
تو جوانی با توان و من توانی ناتوان / کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب

گر ز خودرائی خودآرائی که من بیخود شوم / نیست محتاج خودآرائی عذار آفتاب
بسکه لاغر از اشتیاقم بسکه دلتنگ از فراق / بی خلیلم چون خلال و بی حبیبم چون حباب

بیتوای شکردهان بارم برخ اشک روان / آنچنان اشکی که رشک آرد وی بر لعل مذاب
جلوه خورشید و ماهم از تو کی بخشد شکیب / کی شنیدستم که گردد تشنه سیراب از سراب

سیم در سنگست و سنگ اکنون ترا در سیم در / مشک در چین است چین اکنون ترا در مشک ناب
در میان لعل خندان درج دندانت نهان / چون درون حقه یاقوت لؤلؤی خوشاب

ساعدت چون اشک سیمین و لبی هر دو خضیب / این چو خون بیگناهان وان ز خون دل خضاب
تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق / هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب

پرنیان سوزد ز آتش وین چه سحر است اینکه تو / بر عذار آتشین بر پرنیان بستی نقاب
چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی / از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب

قامتت را سرو ناز از راستی قایم مقام / طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب
عشق رویت کربلای دل بود جویم بلا / مهر رویت گر عذاب جان بجان خواهم عذاب

قشور: جمع قشر بمعنی پوست
لب: مغز
لباب: جمع لب
نساج: بافنده
باس: خشم
عذب: خوشگوار
رزم: جنگ
شباب: جوانی
ذباب: مگس
مصاب: مصیبت رسیده
حرقت: سوزش

بتو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست
ورعد همچون رعد نالد چون شود دور از سحاب

هم ز سیمرغ نت بمل از بی را چون کوه قاف
هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب

اعتماد دولت و دین کافتد اندر روز کین
در سپاه هفت کشور از نهیب و نهاب

پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه
پیش عزمش باد خاک و نزد مهرش نار آب

ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند
درع در روز طعان و خود در روز ضراب

معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم
درگه او خرگهی کش گنبد گردون قباب

جود او رودیست کو را چرخ گردانست پل
تیر او شیریست کو را مغز گردونست غاب

عصر او قصریست دروی خفته یک کشور بناز
عهد او مهدیست دروی فتنه یک عالم بخواب

بی ثنای او سقیم است آنچه در عالم رحیم
بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب

دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق
کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب

یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه
یک پلنگ از کوه ببر برگ یکهامون کلاب

هر که گردد تشنه آبش چاره باشد ی شکفت
تیغ او آبست چبود چاره چون شد تشنه آب

غره اقبال و سلخ فتنه آن روزیست کو
همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب

خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب
گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب

وانکه تیغت تشنه خون چون شود آبش دهند
تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب

مر ترا امروز همچون من هزاران چاکر است
هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب

هر یکی را همچو افلاس من و حسان تو
هست دولت بیشمار و هست مکنت بیحساب

هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم
هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب

قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی عروس
کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی شباب

هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه
هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و تاب

هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق
در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب

با چنان نثری مرا نبود نثاری از نهان
با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب

نه بود شاعر هر آنکو می ببافد یکدو شعر
نه بود بونصر هر کو را وطن شد فاریاب

هم بجز خرطوم پیلان را بباید زور و هنگ
هم بجز چنگال شیران را بباید توش و تاب

مرد و آب و آدمی را لیک باطن فرقهاست
گر بظاهر همچو آدم جسم و جان دارد دواب

این من و این گوی و این چوگان و این صف این حریف
هر که میگوید حریفم گو گران سازد رکاب

گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مر مرا
شاه بخشم بماندی در حجاب احتجاب

هر که آید یکدو روز و گردد بخشش باوری
یافت حالی پایه زین آستان مستطاب

از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن
خشک به آن لجه کو راست نازش از سراب

نه زکم ظرفیت کز رازم طراوید از درون
خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب

گر دهانت نیست سیمرغ از چه باشد بی لسان
گر دو صالت نیست اکسیر از چه باشد دیریاب

ترک میکن ترک من ترسم که خشم آرد امیر
گر نبیند حشمت از می چون دل دشمن خراب

فارس خشن جلالت حارس اقلیم فارس
گر ز تف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب

رمح او شیر فلک را دل شده برد از طعان
تیغ او گاو زمین را تن بکافد از ضراب

قدر او بدریست کو را سدره آمد آسمان
تیغ او مفتیست کو را فتنه آمد فتح باب

فوج او موجی بود کو را قدر باشد محیط
خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد زهاب

چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب
قهر او قهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب

دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد
داستانها بستان راست باید باب باب

گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد
در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب

عیب خلق او نه گر روی خصم او باشد نفور
مر جعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب

از کمال عدل او ترسم گر نیش گوسفند
آنچنان بازد بخود کار و شبیخون بر ذباب

با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان
با سمند او دوان دولت کاب اندر رکاب

ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش
ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب

التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج
وین سخن نزدیک دانشمند دور است از صواب

داد بخشا داورا باشد سوالی مر مرا
هم بشرط آنکه مهلت می نخواهی در جواب

هر یکی را مزدهایی پایمرد امتحان
هر یکی را گنجها بیدست رنج اکتساب

هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار
هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب

هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان
هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب

من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من
هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب

نه چو من یکتن ثناخوانست از ایشان در حضر
نه چو من یک کس دعاگویست از ایشان در غیاب

شعر من شعر او نثرم نثره هر کو منکر است
گو بیا و بین که تا پیدا شود قشر از لباب

گر سخن گوید کسی گو معجز است و سحر و وحی
الله اینک معجز اینک سحر و اینک وحی ناب

نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز
نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب

پشه را خرطوم و از پیل دمان در احتراز
گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب

چون تو دانایی باید که داند شعر نیک از شعر بد
خضر باید تا شناسد جلوه آب از سراب

با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری
در چنین شعری وا نبود بدین فن ارتکاب

آه از آن شعری که شاعر را رسد از وی زیان
آوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب

غیر من کم بخت بد در خواب میدیدم یقین
کاینچنین در خواب خواهد بود تا روز حساب

هست از الطاف تو ام نازش ولی الطاف کو
تا بگردن همتت گردون زد از اندازم طناب

تنگدل گشتم بسی زان شکوه سر زد از لبم
جام می چون شد لبالب پر شد از لب شراب

رباب — نام ... معشوقه است
نهاب — تاراج کردن
حارس — نگاهبان
کافتن — شکافتن
غاب — بیشه
ذباب — جمع ذئبه که گرگ باشد
نصرت — یاری
پایمرد — یاری دهنده
جناب — آستانه
محشو — پر
ارتیاب — در شک افتادن
نثره — منزلی از منازل قمر
ناب — دندان
حجاب — پرده
لجه — دریا
خس — خار و خاشاک که در روی آب جمع شود

خون کند قی هرکه زخمی هست پنهانش درون / گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب

فارس قدر من نداند زانکه من زادم درون / در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب

خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو / باید انسان قدر چون من نکته سنجی نکته یاب

خانه من چشم مور و خدمت من شاعری / ذلت من ها درنگ و عزت من ها شتاب

هر گرا در کوی من افتد پس از عمری گذر / همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب

روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل / شب دواج من آسمان و شمع بزمم ماهتاب

غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست / در نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب

بیت تن هایی صفت خفی شد اما بستیم و بس / آب نان شد طعام و آب نان باشد شراب

تاب دلتنگی نیارد در قفس یکمرغ و بس / بیت تن در یک قفس کو جان آرد نه تاب

خدمتی جز شعر فرما مرا کاین وز کار / شاعری ننگست کش نتوان شنود از هیچ باب

در طریق لفظ و معنی بیش ازین یکفرق نیست / شاعرانرا با یهودان از کمال انتساب

آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه / وین سپارد جزیه تا جان را رهاند از عذاب

ملکها گیری بیک گفتار چو دگر مرا / هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب

من نیم دریا و کان تا باشم از جودت برنج / من نیم خورشید و مه تا باشم از رتبت بتاب

شکوه از بخت زبون قاآنیا زینبیش بس / شکر یزدانرا که هستی مدح گوی بوتراب

آنکه با مهرش ثواب است آنچه در عالم گناه / آنکه با کینش گناه است آنچه در گیتی ثواب

هردو عالم از زکات بخشش او یک نصیب / گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب

عفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجیب / خشم او در وقت کین هر هشت جنت را حجاب

مدح او ذکر شفاه و گرد او نور عیون / مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب

مؤمن صدیق از قهرش ننالد از عمل / کافر زندیق با مهرش ننالد از عقاب

بخت او تختیست کو را عرش زیر دست فرش / چهر او مهریست کو را انوار پایانست تاب

گر جبینی را نباشد داغ مهرش بر جبین / از مشیمه مام پوید واژگون تا پشت باب

طاعت میکال بی مهرش نبخشد سودمند / دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب

تا قدومش گشت زیب فرش خاک از عرش پاک / قدسیانرا ذکر لب یا لیتنی کنت تراب

گر قوافی شد مکرر رغم محزون قاآنیا / قند بود و شد مکرر نیست عذری ناصواب

تا ببالد از وصال دوست طالب چون نهال / تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب

هرکه یار او ببالد چون نهال از انبساط / هرکه خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام گوید و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب / از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب

بال گشود از پس شام سیه صبح سعید / همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب

عنبرین موی شب ار کافورگون شد عیب نیست / صبح روز پیری آمد از پس شام شباب

تا که سیمین حلقه های اختران در درهم / خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا نه گفتی از پی صید حواصل ایلکان / ز آشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب

یا بجادوی فلک در حقه یاقوت زرد / کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی گرد صید سیمین مگس / بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او / صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود / در تتق سیماگون دریا دو صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر / ای سیمین لقا مارا بکشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهره بنما زانکه / محشر آنروز است کز مغرب بر آید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن زمی / کاین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

هر دو لعلت شکر نابست خواهم هر دو را / می ببوسم تا نماند در میانشان شکرآب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب / کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل / ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

رسم این جشن نو آئین کرد شاه دین پرست / آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی / کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

راستی از شهریاران این محاسن در خور است / نه محاسن اختیار و روز و شب کردن خضاب

قصر جاویدی بباید ساختش بی خاک و خشت / ورنه کو آن گنگ دژ کاباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را / خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوتراب است این ملک کز رشک او / آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست / در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض / صورت اسمای حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشه علم ازل / شیره شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس / مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت بخش نباتات از رسیدن تا نمو / رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامه ایجاد حرف اولین / ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی مهر او صورت نه بندد در رحم / قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نبخشد سودمند / هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

بر سلیمان قدرش از یک تخت استغنا نمود / سر القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او بر جاهلان پوشیده ماند ارنه خدای / هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

ایاب: بازگشت
دواج: لحاف
شفاه: جمع شفه لب
جباه: جمع جبهه پیشانی
اکتئاب: غم گرفتن
شباب: جوانی
زورق: کشتی
مصون: محفوظ
گنگ دژ: دارالملک افراسیاب
حسن المآب: مآب بازگشت
رحم: بچه دان

گرچه دیدش هر چه بیداری بدیدش در ثبات
عقل گوید عشق دیوانه است و امکان یا بکش
داوریرا از زبان عشق فالی بر زدم
ایکه گوئی حق بقرآن وصف او ناگفت ظاهر
وصف آن اعضا و وصف تن بدیدم بو فا مقام
وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ
گر نبد با وی خطاب حق بطا هر باک نیست
ور همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست
اینهمه گفتم ولی باشد تمام افسانه بود
وصف نور است گر چشمت بر آید در ضمیر
چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان
دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید بزم
مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بس
بیش ازینت حد گفتن نیست ور گوئی خطاست
از سروش و حد تم برگوش هوش آید خطاب
تا توانم نغمهای وحدت را شنید
چند در دام طبیعت دانه برچینم زآز
از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان
آفتابم من چرا جا نزابکاهم چون هلال
اهرمن خونم بریزد سوی آن نو پویم شگفت
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین
ورنمانم زین سپس در کار و بار خویشتن
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ
والذی فی کفه الکفار لما اعتبروا
از ضمیر او نور و از جود ابر دست اوست
گر وجود او نبد اوی ذات واجب را ظهور
نه سپهر و شش جهات و هفت و دوزخ هشت خلد
با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر
روز و شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند
معنی خوف و رجا تعبیر بغض و مهر اوست

چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب
عشق گوید عقل بیگانه است آن سوتر شتاب
ربنا افتح بیننا قال من آمد در خواب
وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
مدح این اجزاء مدح کل بود نایب مناب
ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
گوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب
فرق کن افسانه را از وصف یکایل نصاب
مدح آب است گر جانت نشانه التهاب
تا نه بیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب
عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب
زالتهاب کند فهم جاهلان در باب

نتوانم ممکنش خوانم نه واجب الجرم
عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان
راستی اعقل نتواند گر و ماند نشان
گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمر
با همه اشیاست جفت و زهمه اشیاست فرد
ذوق آن خواهی نوش و طعم آن خواهی بچش
فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون و چند
او مداد است او دوات است او بیانست او قلم
وصف آن باشد که موصوفش توان شناخت
ایکه سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس
دیگه من گویم تمام افسانهای عاشقست
مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب
راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر سنگ

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

یا فتی لا تبطل الاوقات فی عهد الشباب
گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ و رباب
تا بکی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب
سر ببدنامی بر آرم در میان شیخ و شاب
شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب
غافلم از پرسش میعاد از روز حساب
تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب
عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
کلم الحصباء قالوا انه شیئی عجاب
نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب
تا ابد سرپنجه تقدیر بودی در خضاب
با سه مولود و دو عالم چار ام و هفت باب
گر همی باور نداری از نبی برخوان کتاب
انه من مال عن شرعه فهذا العقاب
کاین یکی را معصیت نامند و آن یک را ثواب

بعد ازین در کنج غربت پای در دامن کشم
انقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا
هادی خود نفس سرکش را گزینم ای شگفت
از خدا در خویش شرمم باد آخر تا بکی
منکه بر گردون زنم خرگاه دانش از چه رو
مرغ جانرا تا بکی محبوس دارم در قفس
مصطفی فرمود ناس فی الدنیا ضعیف
نقطه پرگار هستی خط پرگار وجود
الذی دنت الیه الشمس و انشق القمر
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر
تا الی هستی او هست آنچه هست از ممکنات
در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد
ور سلیمان حشمت الله گر خطائی نا بدی
هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش
توبه آدم نیفتادی قبول کردگار

اندرین ره نه ز دانم مملکت نه شتاب
عشق گوید کرم شد خشم بزن لختی رکاب
کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
یا که از هر جزو جزوی شرح رانی بی حساب
چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب
رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب
در حقیقت هم سؤال از وی طراز و هم جواب
او کلام است و کتاب است او خطاب است او عتاب
نه همی افسانه گفتن همچو گور از ماهتاب
ال بجویم تشنه آنکه بگویم وصف آب
تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب
خوابش آید خود ز وصل دوست گردد کامیاب
اسب وا رتیز رو لختی عنان وا پس بتاب
ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب
من کجا و مستی و میخانه و جام شراب
دلّونی یا هداة الدین الی دار الصواب
گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب
روح را از اطوار ناشایسته دارم در عذاب
در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
چهره توفیق را تا چند پوشم در نقاب
حاصلش یعنی لدوا للموت و ابنوا للخراب
قطب گردون کرم توقیع طغرای ثواب
کان امیا و لکن عنده ام الکتاب
برگذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب
با سحاب دست او هر هفت دریا چون حباب
غیر ذات حق گر از هستی وی شد بهره یاب
زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب
چیست القینا علی کرسیه ثم اناب
من تطرق فی طریقه قد اصاب با اصاب
تا بفیض خدمتش صدره نگشتی فیض یاب

حجاب: پرده
رخش: اسب
داور: حاکم و حکم کننده
صهبا: شراب
مداد: مرکب
ضمیر: قلب
هل: بگذار
لختی: قدری
کامیاب
معتبر: رهگذر
کلاب: جمع کلب یعنی سگها
بیغاره: سرزنش
ردت: برگشت
سحاب: ابر
تالی
نبی
قتاب: منیر

آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل / گر به انساب خلیل او نگشتی منتساب
موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون / تا ز طور رافتش لبیک نشنیدی جواب
نوح اگر بر جودی چو دشتش نجستی التجا / هم ز کنعان نامدی هرگز برون از تجر آب
تا نشستی ایوب از سر چشمه لطفش بدن / کی باول حال گردی انچنان حالت مآب
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد / کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
یوسف ار بر رشته مهرش نکردی اعتصام / یونس ار بر در که قربش نجستی اقتراب
تا ابد آن یک نیامد برون از بطن حوت / تا قیامت این یکی بودی به زندان عذاب
آسمان هرجا که درماند بد و جوید پناه / ار نه آری آستان او بود حسن المآب
عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض / پشه کی لاف توانائی زند پیش عقاب
ای شهنشاهی که پیش پای بر دست همت / عرصه دریای بهین آرد نماید چون سراب
تا بر مسمار ذاتت محکم الاطناب شد / کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب
فی المثل بر تری آتش اگر بدهی مثال / ور زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب
ور به تبدیل زمین و آسمان فرماندهی / آن کند چون این درنگ و این کند چون آن شتاب
نی ترا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق / بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب
چون بر آیی بر براق برق پیما جبرئیل / گیرد از دستی عنان و در دگر دستی رکاب
خسروا تا بد فشان گردیده در مدحت حبیب / گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب
وانگه از دیباچه نعتت کند بابی رقم / در قیامت بر رخش یزدان گشاید تا نقاب
بر دعای دولت دوستدارانت کنم ختم سخن / زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب
تا ز تابان مشعل خورشید انور نرم روز / هر سحر روشن شود چون نامه شب از تاب تاب
تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو / باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب

در شکرانه سلامتی ذات اقدس شهریاری و ام ملکه در فتنه باب گذشت

ساقی امشب می بپا پی ده که من جای آب / نذر کردستم گر اینک می بنوشم جز شراب
منت ایزد را که شه رست از قضای آسمان / ور نه در معموره هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد / اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
جام کیخسرو پر از می کن که تا چون تهمتن / کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب
منکه از شرم و حیا با کس نمیگفتم سخن / رقص خواهم کرد در بینش در میان شیخ و شاب
نذر کردستم گر این پس هر کجا بیژن بر بست / گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب
گر کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج / گره بر زلفینش در آویزم چو کرکس با غراب
ترنگی دارم که دور از چشم بد دارد لبی / چون دو کوچک لعل و در وی سی و دو در خوشاب
موی نده مژگان سنان ابرو کمان گیسو کمند / رخ سمن لب برهمن زلف اهرمن صورت شهاب
گرم مهر و نرم چهره ز و صلح و دیر جنگ / تازه رویی عشوه جویی بذله گویی نکته یاب
کوه سیمین تن فشاند گنج سیمش پیش وی / گنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب
همچو آثار طبیعی وی او با بوی و رنگ / همچو اشکال ریاضی زلف او پر پیچ و تاب
وی مرا چون دید با یاران بمجلس گرم رقص / هر طرف هنگامه اینجا شراب آنجا کباب
گفت در گوشم که این بیت است یا دیوانگی / گفت بر قص آورد بیخود دادش حالی جواب
کای عطارد خال ای زهره رخ ای مشتری / خوش دلم کز گنبد مریخ و زحل رست آفتاب
آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید / آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب
گر کمین تا کش سه تن جنبید و افکندند زه / تیرهای آتشین زی خسرو مالک رقاب
حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیر انداز را / چون بلکان زه دلکو بتانی پی نخ وعد آب
از خطا زین پس نگویم صواب لیک راست / کان خطای تیر بد خوشتر ز کل عالم صواب
گشت عمر عالمی بسوخت زان برق بلا / گر ز ابر رحمت یزدان نگشتی فتح باب
پشه زد باز و پیل و قطره زد پهلو به نیل / آنت رمزی بس عجیب آنت نقلی بس عجاب
اژدها تا بود حفظ گنج میکرد ای عجب / اژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب
پس شنیدستم شهاب تیر زن بر اهرمن / تیرزن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب
پس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم / می ندیدم زاغ شومی کو کند قصد عقاب
شیر غاب از پر دلی ار دگر از نرخنگ / لیک نشنیدم گر از چنگ زن در شیر غاب
در کلاب ار بیاویزد نباشد پس شگفت / خود شگفت این است کاندر بیاویزد گلاب
تا نه پنداری که تنها یک قران از شه گذشت / صد قران بر اهل یک کشور گذشت از اضطراب
خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کاز زنان / خور ز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب
درج در سلطنت آن کز سحاب همتش / صد هزاران چشمه تسنیم جوشد از سراب
سایه خورشید اقبالش اگر افتد بابر / جای باران زین سپس خورشید بارد در سحاب
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بود و هست / قاسم ارزاق نعمتها بدو من کل باب
آمد آن بلقیس کز پیش سلیمان کامجوی / آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
ای مهین بانوی عالم عید کن این روز را / گر نصیب عیش هست این عید بس کامل نصاب
عید مولود دوم نه نام این عید سعید / در میان عیدها این عید را کن انتخاب
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه داد / تازه یزدانش ز فضل خویش عمر بی حساب
بیستون بر پا ستا این خیمه چرخ کبود / خیمه جاه ترا از کهکشان باد اطناب

در مدح شاهزاده کیوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گرفت عرصه گیتی شمیم عنبر ناب / ز گرد خاک سر کوی میر عرش خضاب

کنعان: نام پسر نوح که غرق شد
اعتصام: چنگ زدن
اقتراب: نزدیک جستن
مسمار: میخ
مثال: فرمان
انتخاب: برگزیده
احتجاب: پرده
باب
شهاب: ستاره
شاب: جوان
برهمن: بت پرست
حجاب: پرده
فتح باب: باران
غاب: بیشه
کلاب: جمع کلب سگ
قاسم: قسمت کننده
مهین: بزرگ
ناب: خالص

مهتر سفینه — بزرگ کشتی
معاند — دشمن
تهنیت — مبارکباد
عالی — بلند
سخره صعوه — بنچراه گنجشک
بسد — مرجان
بنان عنف — سر انگشت دست
حسام روین — شمشیر رویین
غضنفر — شیر
رقاب — جمع رقبه گردن
شکنج — چین و گره
کنار
شگفت — تعجب
ساحر سمندر
تبار
متماثل — مانند
خنک — اسب
اقتدار — توانائی
اشتهار
عذار — رخسار
مجرم — گناهکار
خلد — بهشت

وکیل ملک ملک مهتری کو فلک
بها دری که ز تف شرار شمشیرش
بخدمت ملک آن ملک بخش کشورگیر
جواب داد مش ای آنکه رای عالی تو
زبکر در راه چنانم که تل خاک شود
بخشم رفته و برابر و فکنده چین گشود
بگیر خانه مشکین ختنه را به بنان
تو آن شهی که ز معماری عدالت تو
ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع
بشرط آنکه چو ما بندگان پاک ضمیر
ز خون خصم تو آریم لجه که در و
بود بکام موالیت نیش نوش روان
چه جوهر است که هست اعتبار آتش و آب
دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین
چه ساحر است که فوجی ضعیف موی چکان
به نیکخواه بود آب و بر عدو آتش
سبب تماثل با وی بود و گرنه چرا
براستی که نزیبد نشیمنش بجهان
بقهر و لطف چنان آب تب و آتش برد
تبارک الله از آن باد سیر خاک سکون
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو
اگر برشته لطفت بود پیوسته
الابد در جهان تا که تیر و تیغ ترا
بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب
خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر
حرارت تب عشقم شد از لب تو فزون
دهان تنگ تو آن نقطه بود موهوم
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه در یابم
خطا بشان چو باندازه عتاب رسید

بجز همت و چون سفینه در گرداب
بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب
سحر بگهسان بمن از روی لطف کرد خطاب
بود معاینه چون آفتاب عالمتاب
کرم بسخره کسی افکند بدجله آب
دو لسبد کهر الکنیز را ز روی عتاب
مرا این چکامه فرخنده را به یک کتاب
سرای من شد آباد و کاخ فتنه خراب
ز سهم سهم تو مویان غضنفر اندر خواب
چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
که بهر دفع شیاطین و ولتیم شهاب
قباب نه فلک آمد چو قبههای حباب

ولہ ایضاً فی مدحہ

چه گوهر است که زیبد نگار آتش و آب
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب
نمیروند برون از حصار آتش و آب
بلی بد هسر بود پرده دار آتش و آب
نخاک و باد بود افتخار آتش و آب
بغیر دست خداوند کار آتش و آب
که باد و خاک بود مستجار آتش و آب
که در زمانه بود یادگار آتش و آب
بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
گسسته بود رهم پود و تار آتش و آب
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب

ولہ ایضاً فی مدحہ

بقدر یکدم وصل تو آتش بهند تواب
اگرچه گرمی تب بر طرف کند عناب
که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب
رضا بوسه نداد و بلعل خوشاب
فتاد لاجرم اندر میانشان شکراب

بزرگ همت و کوچک لی که دست و دلش
سترد گرد از اثر خلق و لطف جان بخشش
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را
دو روز پیش که پهلوی اشتر است من
مراز بستن نظم این زمان همان عجز است
که خدبهیده تا کی هیبت عذر بس است
زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک
حسام سر فکنت بارور درختی است
ز شوق بزم تو امروز قدسیان سپهر
سر است از پی قربانی تو جیش عدو
بر افکنیم سراسر شکنجها بجبین
الا به بزم جهان تا نشاط و عیش و طرب

چه لعبت است که چون گود کانش باد و در
مگر تو گوئی معمار چرخ کرده بنا
سمندر است همانا درست با خر خنک
گهیش عهد تقاضا بود گهی دامن
شکار وی نبود غیر صید جان ار سی
ابو الشجاع بهادر حسن شه آنکه بود
ز سیر خنگش گر تند باد بر ده گرو
ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آیند
بخشم و لطف تو اندک تشابهی دارد
چنان ز آتش و آبم موزه سنگ فتاد
ز تیر و تیغ تو گر آب و آتش افروخت

کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری
بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو
شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم
چنانکه هر لب لعلش بعذر بخشش خویش
بکش بگوش من ای پرستار خلد سخن

یکی بحجز ند طعنه دیگری بسحاب
بکام افعی گیرد مزاج شهد لعاب
که تا بگوش بنایش نبوشی از احباب
نسوده است و دخستگی به بستر خواب
که صعوه را ز شکار تذرو و صید عقاب
که عجز طبع فکنده است مر تو العذاب
که با سحاب کفت ساحت محیط سراب
که بار او نبود عنبر و دین و عناب
ز هر طرف متذکر لبیک گفت تراب
که در شمار بهیمند نی ولو الالباب
بر آوریم یکایک پرندها ز قراب
عیان شود ز بم و زیر تار چنگ و رباب
بود بجام اعادیت نیش نیش مذاب
نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
شکفته باره اندر دیار آتش و آب
که گشته اندر ز هر گوشه یار آتش و آب
که شیر خوار یست از تبار آتش و آب
نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب
حسام سر فکنش پیکار آتش و آب
شد از زمین بفلک نیهار آتش و آب
دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب
که گیک افکنم اندر عذار آتش و آب
همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب
بقدر یکشب هجر تو اش کند عذاب
بکردن دلم افکند صد هزار طناب
چو کافریست که سرمست خفته در محراب
اشاره کرد با برو که در طلب شتاب
ز هر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب

بسوی خلد کشیدی قلم اگر بودی — درو کباب و می و ساقی و سماع رباب
فراهم آمده از من نبود هفت سپهر — جدا ز طره آشفته تو چار اسباب
ببزم هر دو ز شرمم مجتنبیم خموش — کجاست باده که بردارد از میانه حجاب
دهان تنگ ترا نیست گنج اگر که کند — بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست — که از برای گزک شوی می کنند کباب
بروز حشر بدانحالتی که میدانی — برافکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
بعهد عدل ملک انقدر همی دانم — که ملک دل نسترد از تطاول تو خراب
تهمتنی که بیک جلوه بلارک او — فتد بخاک هلاکت هزار چون سهراب
بر آستانش اگر سنجر است اگر سلجوق — ببارگاهش اگر بهمن است اگر داراب
بکام اژدر اگر رفتنش دمی بدمد — عموم خلق خورند از لعاب و جلاب
توئی که هست بهمدستی کلید ظفر — پرند قلعه گشایت مفتح الابواب
سنان خطیت آنگه زند ز عقرب نیش — پرنگ هندیت آن اژدهای افعی تاب
چوان بچنگل خشم تو ویله در لاهور — چو این به پنجه قهر تو مویه در پنجاب
ز خون دیده خصم تو باشدی لبریز — اگر نه درو امیسودی این کهن دولاب
ز ملک دفع نماید خدنگ اعدا را — چنانکه رجم شیاطین کنند چرخ شهاب
اگر ز تیغ تو برقی گذر کند به محیط — محیط در خوی خجلت شود ز شرم تراب
ولیک تا نه ز هر رگش از خون عدو — عروس فتح رخ بر فکند جلباب
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع — سپهر را نبود جز بحضرت تو ایاب
بسیم و زر چو کند سکه نام نیک ترا — ز فر نام تو صاحبقران شود ضراب
چنان بکمرد خود از تنگ انفسخن پیچید — که تا رسیده بگردون شد از خجالت آب
جواب دادش کی هرزه گرد هرجائی — که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
بروز رزم که از خون پردلان گردد — فضای معرکه از رزم بحر بی پایاب
درون لجه خون دست و پا زند گردون — ز بیم غرقه شدن چون غنچه تو در غرقاب
ز اشک چشم عدو لجه شود هامون — که ساق عرش کند تر ز جنبش خیزاب
زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل — پرند جانشکرت چون ز گردون شود در قراب
خدنگ دال پرت چون ز چرخ دال مثال — بصید نسر فلک بال و پر زند چو عقاب
برنگ هندوی و می قیمت همی گیرد — مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب
شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب — رسد بگوشم من صدا رضا ئیا قد خاب
کفی شهید ابا به که من بهستی خویش — نه لایقم بخطاب و نه در خورم بعتاب
اگرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی — بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب

ز ضرب ناخن من آنچه برکشد آهنگ — اگر نه سینه رباب است ناخنم مضراب
ز وصل یاد بدستم ز هجر خاک بسر — ز ناله سینه بر آتش ز گریه دیده پر آب
بمستی ار عرق افشانی از جبین چه عجب — خمار درد سری هست و به شود ز گلاب
بیا پارهای کباب دلم نمک پاشند — دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می ناب
گرت هواست که جان آفرین ببخشاید — بر آن گروه که هستند مستحق عذاب
ز نشتر مژه ایمان ما که تا بزنند — بیک کرشمه رگ خواب مالکان رقاب
ابو الشجاع بهادر شه آنکه از سخطش — بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب
یکی ز خنگ وی و گرد دوله در دهلی — غریو رنج وی و شور و ناله در پنجاب
بنشمرد شان گردون ز جرگه خدام — نیاورد شان گیتی بحلقه حجاب
شها توئی که پس از کارساز بنده نواز — کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
اگر عدوی ترا پرورش دهد گردون — همانحکایت میش است و صرفه جو قصاب
یکی بدرد ناف سنگ بگاه طعان — یکی برد فرق فلک بوقت ضراب
عجب نباشد اگر صید شاهباز کند — به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب
ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند — ز بیم آنکه نبینند سطوت تو بخواب
عیان نه زانچه اخترت مطالع فتح — چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب
بحجله گاه وغا خنجر تو داماد است — که کرده است ز خون دست و پای بس خضاب
چو نام عزم تو شنود همی سپهر دورنگ — چو سوی حزم تو بینند همی زمین و شتاب
اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن نیست — بنزد لجه جود تو در شمار حباب
بچرخ خواست کند دود مطبخ تو صعود — خرد قسیم سر دودش بره قرین سحاب
شبی ز روی تفاخر هلال گفت بچرخ — که با دو پای هلالیست منم خجسته رکاب
هزار همچو تو یک لحظه نقش می بندد — ز بیم جنبش خنگ ملک بلوح تراب
زمین شود متلاطم ز موج خون یلان — بدان مثابه که افتد سفینه در گرداب
زمین تابد از تابش تیغ چون کوره — فلک بجنبد از باد گرز چون سیماب
زمین بپوشد از خون نورده اطلس — هوا بر کند از گرد گرته سنجاب
نهنگ سبز تو بر خویشتن سیه شمرد — که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب
شوند بی پر از آن لاجرم ز لاچرخ — دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت — فضای عرصه پیکارگان لعل مذاب
جدا ز خاکه درت هر زمان خورم افسوس — بطرز پیر دل آزرده زار زد شباب
بلی گریز جز این نی که طفل بگریزد — ز باب حاجبانم و ز نام در بر باب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی — همین تربیت انجدی تو عرش جناب

رباب — ساز معروف
گزک — نقل و مزه برای در شراب خوردن
دوله — کدو و جنبد
سنجاب — نام ایرانی
حجاب — دربان
طعان — نیزه زدن
ضراب — شمشیر زدن
رجم — راندن و سنگسار نمودن
جلباب — چادر و پرده
ایاب — بازگشت و رجوع
غنک — ابر
سفینه — کشتی
لجه — دریا
نورده — پیراهن
سیه شمرد — کنایه از نا چیز انگاشتن چیزی
دال — نوعی از کرکس
عقاب
مآب — بازگشت

بچند باب مرا برتری مسلّم ازو
بشرط آنکه ز انصاف دم زنند جناب

هزار مرتبه هست از نیای و افضل
که بود نالان چو لالکی قشرین دواب

نیای و همه گفتنش بشیب دگر جبل
ز ابگیره و ماشو و منخ کوب و طناب

سخن چه رانم در باب باب خویش که بود
کمال یابش و از بابا و برا زهر باب

بعکس بابک بخارا که بد سخنش
ز رنده و مثقب و معلّ و کمانه و دولاب

عفیفه مام من آن زن که پشت پاشن را
ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب

نخست آنکه ازو کم نیم بفضل ارچه
هزار مرتبه و برترم ز فکر صواب

بویژه آنکه گر از مدح اخستان گروی
که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب

در او مسلسل از قهر اخستان بودی
بحبس و کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب

زبان ز گفته بیجا ببند قاآنی
که خود ستائی دور است از طریق صواب

نخست آنکه نیای من آن مهندس را
که پیر عقل بدرسش طفل مکتب آداب

نیای من همه بخشش بصد صفه علم
ز شش جهات و چهار اسطقس و هفت حجاب

دوم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر
که فکر بکرش مستغنی است از القاب

ازانکه بودی گفت پدرم پیوسته
ز ابر و مخزن و دریا و لؤلؤ خوشاب

سیم که مام عیسی پرست او بودی
ز بی عفافی طباخ مطبخ احزاب

گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب
برای آنکه نکوئی ثرو بهش انساب

چو سوی نظم مجرد نظر کنی بینی
که نظم من ز ریاکست و نظم او قلاب

من از ثنای شهی دم زنم که هست او را
هزار بنده چو شاه اخستان کهین بواب

من از عنایت خاور خدای تن همه
که اوج عرش بر بیم شود حضیض جناب

الا بدور جهان تا مدام طعنه رسد
بفکر خاطی جهال از اولوا الالباب

شمار عمر ملک انقدر که نتوانند
محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب

القصیده

همی بارد از ابر بارنده رصنب
چو از دست دستور واهب مواهب

براعنبر هجوم آرد از ابر باران
چو گرد سرایش که سان مواکب

هوا سرد شد چون دم خصم جاهش
که در گرم دوزخ بماناد واصنب

شمر در براورد پولاد جوشن
چو برکین خصمان جاهش رکائب

شخ و تل گرانمایه آمد ز ژاله
چو از دست خدامش دامان کاعب

درخشان بگردون ز هر سو بوارق
چو در بارگاهش عذار کواعب

ز صرصر غصون گشت بی برگ چونان
که خصمش ز پرخاشجویان ناهب

چو خصمش درختان برافسرده چونان
که هنگام سختی ابی روح قالب

و ناقش بود از وشاقان مه رو
مزین چو گردون ز شام از کواکب

فرو ریزد از این بخار مصاعد
لآلی چو از کف رادش رغائب

سیه ابر بر جنبره گردید گریان
چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب

خنک گشت عالم چو جسم جلیلش
که گلشن بر و باد نار نوائب

چو جان بداندیش او در معارک
تن بینوایان نوان در مصائب

چو خون دل از دیده بدسگالش
همی آب باران دوان از مشاعب

خروشان همی رعد آید پیاپی
چو در موکب او کوس کتائب

چو دندان زیبا وشاقان نرمش
شب و روز باران تگرگ از سحائب

همی تا فلک را چو یاران مخلص
بود امتثال اوامرش واجب

الا تا که هر ساله آید زمستان
زمستان بزمش بلا باد هارب

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید

دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب
پروین برخ فشاندم تا سر زد آفتاب

بیدار بود خواجه یکی در سرای من
گفت از چه خواب می‌ندوی دیشب ای جوان

گفتا چنین بود قلمی گیر و کاغذی
بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب

روح رسول زوج بتول آیت وصول
منظور حق مشیت مطلق وجود ناب

گنج بقا ذخیره هستی کلید فیض
امن جهان امان خلایق امین باب

منظور حق هر آنچه بقرآن خورد قسم
مقصود رب هر آنچه بفرقان کند خطاب

وجه الله و ست ... ال هر از وی بهیچ وجه
باب الله است و پا مگس از وی بهیچ باب

یکلحظه پیش از آنکه نگارم مناقبش
در دل نشسته بو چو خورشید بی نقاب

نی نی چه ... در بخانه وصف او
بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب

این وصف آب نیست که گوئی شرر برد
کاین وصف هم ترا عطش افزاید چون سراب

کامروز بخت خواجه زمن پرسشی نمود
زاینپس چو بخت خواجه نخواهم شدن بخواب

تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور
تاویل عشق ما حصل جار مین کتاب

تمثال روح صورت جان معنی خرد
همسال عشق شیر خدا میر کامیاب

مشکل گشای هر چه بگیتی ز خوب و زشت
روزی رسان هر چه بگیهان ز شیخ و شاب

داغی نه بر جبین ز پرستار او قلوب
طوقی نه بر گلوی گرفتار او رقاب

او هست جان پاک جهان هستی آب و گل
زین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب

چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت
زیرا که لفظ و خامه شد اندر میان حجاب

آخر نه هر چه زاد ز هر چیز وصف اوست
ز انسان که گرمی شرر و مستی از شراب

در مدح سیل آنکه خرابی کند چرا
بس مدح سیل کردی و جائی نشد خراب

نخست: اول
دواب: چهارپایان
معلّ: آهن پاره که بابلان چوب را ببرند
ثرو بهش: نیکو
اخستان: ممدوح حکیم خاقانی
حضیض: پستی
رصنب
مواکب
رکائب: سواران
بوارق
پرخاش: جنگ و ستیز
وشاق: امرد و غلام ساده
خسته
حجاب: پرده

لیکن هم ار بدیده معنی نظر کنی / در پرده قشور توان یافتن لباب
هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست / خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب
چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی / زانجا که آمده است بدانجا کند ایاب
پس شد عیان که سامع و قایل یکی بود / کو خود کند سؤال و هم او خود دهد جواب
زان سان که هست صاحب دیوان شفیع من / در حضرت جناب جوانبخت مستطاب
آن میر حق پرست که در گنج معرفت / لیکن نیامده است چو او کامل انتصاب
داند ضمیر او که سعید است یا شقی / هر نطفه را نرفته برون زان پشت آب
زیرا که از خیال رهی هست تا خرد / کاسباب خوب و زشت بود وارد احتساب
لطف و عذاب هر دو ز یزدان رسد ولی / لاشک حدیث لطف به از قصه عذاب
از گوش باز در دل و از جان و دل برش / در دل ز راه گوش نیوشا کند شتاب
باری علی چو شافع دیوان محشر است / ار او شفیع من شود اندر صف حساب
شیخ اجل مراد ملل منشاء دول / فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب
با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق / حالی بگردنش رگ شریان شود طناب
قاآنیا به بندگیش جان نثار کن / کم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب
خواهی دعا کنی که خدایش دهد دو کون / حاجت بگفتنش نه خدا کرده مستجاب

حرف التاء

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزاده آزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

این چه جشن است کز او جان جهان در طرب است / در سما افلاک ازو سور و سرود عجب است
چرخ در رقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست / راست پرسی طرب اندر طرب اندر طرب است
ملک آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد / روح مریخ و روان منجم و تن بی تعب است
از ازل تا ابد آنچه مقدر شده عیش / راست گوئی که ازین سور همه منتخب است
دف ز ناله بنیم همچو فسل جنگ است / تن ار سوز دی تب مطابخ حطب است
شمع روشن شب تیره تو گوئی مشعل / پرتو مهر محمد شه بدل بولهب است
لیک بر چرخ ز زنبوره چه بد آتش و دود / خاک پنداری با چرخ برین در غضب است
کاخ گردون شد و ماهش همه زنگار خطاست / بزم بستان شد و سرش همه شنگرف لب است
مجلس رقص که بسیار درخشان ماند / زان سر نیها که چو مهتاب نهان در قصب است
گوش چرخ شد از بانگ دف و کوس اصم / ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجب است
مار دیدی که خورد نار و ترکیب ورا / دل ز باروط و سر از کاغذ و تن از خشب است
روز و شب دایم از خاک بچرخ آدن بود / وانک از خاک بچرخ آدن بس فوق ذنب است
و هر بد شوی و طبیعت ز غم نسل کنون / نسل غم نیست که آن عنین شد این عزب است
نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید / زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسب است
گرچه او مرد مکمل دیده و شاه است ولی / نه چنان مرد یکی کز نظرش محتجب است
شعر اگر چه ز تطهیر نراند سخن / من بگویم که بسی نادره و بوالعجب است
باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم / بهر تطهیر که فرموده شاه عرب است
خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف / بهر تولید ز اعضای دگر منتخب است
پسته از پوست برون آید و بادام ز مغز / پسته از پوست چه بادام خشش پر شغب است
طفل نه ساله که دیده است که در پیکر او / مردمی خوی و بزرگی رگ و دانش عصب است
شه بهر سو که نظر کرد مراد امید بد / چون دل مرد خدا جوی که گرم طلب است
نایب السلطنه را کیست تا بکت دانی / آنکه صد گنج لآلیش نهان در دو لب است
طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود / کافرینش همه از وجد بشور و شغب است
شب ز انوار مشاعل همه روشن روز است / روز از دود مجامر همه تاریک شب است
دود زنبوره که آمیخته با شعله سرخ / مشک شنگرف خوری زنگی چینی سلب است
متحرک شده خاک از طرب وجد و سماع / جذبه خواجه مگر زین حرکت را سبب است
از پی رقص به بزم اندر هر جا نگری / شوخ سیماب سرین و به سیمین غبغب است
شاه را از چه بر قص اندر بینی گوئی / بدر را کوه احد تعبیه اندر عقب است
شوخ رقاص چو در چرخ در آید گوئی / کاینهمه جنبش افلاک بدو منتسب است
آتشین تیر و شب تیره عجایب بار است / که هوا چون جگر و رخ از او پر لهب است
مار دیدی بهوا رقص کند و ز نفس او / چون دل دشمن شه روی هوا ملتهب است
زاهد خشک که مید و جهان زاده طلاق / تر دماغ اینک در حجله بنت العنب است
شب در این جشن فلک راند هر آن را که اقصا / زانکه از ثابت و سیاره تنش پر جرب است
پور شه نور دل و دیده خسرو عباس / که شهنشه را فینست که همنام اب است
تا همی زنده کند نام نیا را بجهان / نایب السلطنه از شاه جهانش لقب است
شارع پاک چو بی پرده سخن گفت از آن / شاعرا نیز نگوید نه ز لهو و لعب است
شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست / بدهان برد و گمان کرد که دانه رطب است
بوسه زد تیغش و آنکه بهمایون عضوی / که کلید در گنجینه اصل و نسب است
زاده شه نخروشید و نخروشید ز درد / قاآنش گوئی نخلی است که بارش ادب است
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش / بوی شیر آید و زود در بدن شیر تب است
از کرم بسکه بدرویش و توانگر زر داد / کاخ شه ادر وان گفتی همه کان ذهب است
جوهر فضل بود آیت که سراپای جهان / ز آتش فکر فروزنده او ملتهب است

التهاب: تشنگی
اباب: برگشتن
ارجو: امید دارم
انتخاب: برگزیدن
زندگی جاودان: همیشگی
مستجاب: قبول
گیتی: دنیا
تعب: درد و رنج
محافل: مجالس
پرتو: روشنائی
جذبه: کشیدن
جشن
اصم: کر
لهب: شعله
ملتهب: با فروغ
عنین
تطهیر: پاک کردن
نیا
منتخب: برگزیده
نخل: درخت
پیکر
اتابک

آفاق — دنیا
رانه — ترانه
فرزین
بذل — بخشش
خنگ
سمین — فربه
نزار — لاغر
خصم — دشمن
یمین — راست
یسار — چپ
عزم
سخند
حزم — استوار
بذل — بخشش
دهر
بهیمنا — دنیا
سمند
جبین — پیشانی
سنا — روشنی
محیط بحر — دریا
یم — دریا
نخ
جهان
سماک
نعش — زمین
خامه — قلم
صیت

آدم صورتها دا ازین سوره شان
ای به ازروز دگر هر روز کارت
روز بارت گفته در پرده گردون
رخ چو فرزین آرد ت هر شه پیاده
ابر و دریا در شمار قطره ناید
لاغران قنده به ز بازوی یمینت
ای بسیار خلق گیتی از یمینت
شیر گردون روبهی پیشت نماید
بسکه برتر گرزین بخشین فرشته
عزم نخجیر غزال چرخ میکن
خواست همزان فلک فهمت بسنجد
در بنای لاجوردی سقف گردون
لیک چون وصفت ندارد انحصاری
بهر بذل ساتلان خالی مبادا
اگر نظام امور جهان بدست قضاست
شهی که قامت یکتای هر گشنده دوتاست
مگر بعقل سمند تش برابری کرده
شود ز تیغ گجش هست کار هفت اقلیم
و گر قبول سخن بی ادله جایز نیست
فلک نباشد چون او و چرا که جا گراست
یک آسمان و ازو آشکار صد خورشید
و گرچه انیمه پهناور نه و بی پایان
یکی چو نور وجود است و دیگری پرتو
مران لبان مسیحا شکسته قفل سپهر
ز گرد توسن آن ناکه بیکری کهسار
فنا ز افتادن کشته همنشین بقا
مران منوده سبک سنگ خصم را چون کاه
بهرچه مخفی و غیبست ذات آن عالم
هم از تعقد آن یک ستم بجای ستم
همه نتایج آن در جمال هشت بهشت

در ستایش شاهزاده رضوان فرساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گردن گردان بود در زیر بارت
چون بر اسب پیلتن بیند سوارت
در کجا در پیش بذل بیشمارت
فربهان لاغر ز شمشیر نزارت
ای یمین اهل دوران از یسارت
تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت
گر بهیجا بنگرد اسفندیارت
عزم صحرائی نمی زیبد نگارت
دید چون پیر خرد کامل عیارت
بس خلل افتد ز حزم استوارت
سازد اکنون از دعا روئین حصارت

آشکارا بر نهانی پرده پوشد
در کهت را چرخ باشد پرده داری
باد رفتار است خنگ خاک نوشت
خصم گردون زیر پای خویش خواهد
بر تو چو نان بر سلیمان همسر
بسکه رستم بر برادر بدله خواند
روح دارا از ان در مجرم شاگرد
سیخ‌ها را گیرد از پاس تو خواهش
آب تیغت آتش کین بر فروزد
خسروا وصفت جبیبا از جان بر آید
تا کند هر شام دامن پر ز گوهر

در ستایش و نیایش ابو الملوک جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

به پیش گوهر او گر مثال بهمناست
که از خجلت گاهی نهان و گه پیداست
زهی عجب که بصورت بجست و هست تماست
مرا بصدق سخن اولین بدیهه گواست
اگرچه پایه او ماورای چون و چراست
یک آفتاب مر او را هزار گونه سناست
ولی ز جمله نکوتر دو بحر گوهر زاست
یکی چو چشمه خورشید و دیگری چو صباست
مر این لبان سلیمان کلید فتح سباست
ز نعل ابرش این تا نظر کنی صحراست
بقا ز سطوت این در گذار سیل فناست
مر این بگوهر نقش خواص کاه رباست
بهرچه بنگری گونست رای این وادانیست
هم از تشدد این یک بلا بجان بلاست
همه سلاله این از جلال هفت آباست

ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان
زمانه نافه چین خواند از شکنج خلقش را
ز رشک طلعت او گور گشت دیده مهر
بباغ سرو ستایش نکو کند چون سرو
جهان بصورت معنی است اندرو مدغم
اگرچه صد گهر از یک محیط برخیزد
یکی که هستی و هست بی بها گوهر
یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد
ز شور خدمت این در سر فلک سودا
نطاق خدمت آن طوق گردن گیر و دا
جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی
نقوش نام آن زیب پیکر طاوس
بعرض لشکر آن مهر و مه بود داخل
همه نتایج اینها ز فلک ز دل چاکر
همه نتایج اینها ز نام دهر بدست

که تهی زو همه آفاق ز رنج و کرب است
باد بهروزی قرین روزگارت
راز پنهان پیش رای آشکارت
زان جدا از در بگرد و پرده دارت
آتشین فعل است تیغ آبدارت
زان بپای خود درود بالای دارت
کرده اقرار بزرگی مور دارت
گر به بیند چاه ویل کارزارت
گر به بیند خنجر پیل گذارت
تا نیاید آسمان در زینهارت
باد دوش بر جان خصم خاکسارت
تا قند مقبول رای کامکارت
آسمان گوهری بهر نثارت
ابر کف هرگز زد در شاهوارت
چرا بهرچه کند امر شهریار رضاست
که اصل و فرع وجود است مایه اثبات
فکنند چنین بجبین آسمان که چین خطاست
ازان ز خط شعاعی بدست مهر عصاست
بلی ز اصل نباتست و مستعد نماست
عجب مدار که او در جهان بصورتهاست
نتیجه گهر صلب او دو صد دریاست
یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست
یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست
ز تف ناخج این در مزاج خور صفراست
زمین درگه این فرق گنبد خضراست
فضای مملکت این ز ارض تا بسماست
صریر خامه این صیت شهر عنقاست
ز دخل همت این فقر و فاقه مستثناست
همه سلاله این را جهان ز جان مولاست
همه سلاله این را سر فلک بر پاست

دران مملکت چرخ حاکم بحکم
ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع
ثنای این دو نیاری نمود قاآنی
چه سان بباده مدحشان کنی جولان
زمین درگهشان باد آسمان ملبند
باز با صعوه ندانم ز چه رو رام گرفت
حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر
قدر بازار صدف از گهر نطق شکست
سعی او معنی تهدید ز انذار ربود
روز ناورد کلاه از سر گرشاسب ربود
ایکه چرخ از روش عزم تو آموخت شتاب
امهات از وجع حمل بنالند آسی
قطره ابر چو دست گهر افشانت دید
روز رزم رای تو در عرصه اظهار آورد
گر در مرتبه ذات وجود تو صعود
سلم از لطمه کوپال تو بگرفت دوار
چرخ از ابرش عزم تو روش عاریه ساخت
ملک مدح تو مسخر نکند قاآنی
این خط بی خطا که به از نافه ختاست
دارد ضیای اختر اگرچه سیاه روست
عینش بابال شکل و معنی معاینه
یا عکس روی تیره زنگی در آینه
یا بهر چشم زخم حوادث نشان نیل
گردنکشی که تیغ جهانسوز او بزرم
تیغش اگرچه بلع کند صد هزار جان
ملکش چنان وسیع که در شهر بند او
از رشک روی رای تو اعمی شد آفتاب
با ابر نسبت کف او تو کرد عقل
جولانگه است کوه تو آن خنگ بیست تو
گر عقل نکته سنج سراید که جای تو

در این کشور آفاق والی ولات
ز بیم ناوک این چرخ مرتعش اعضاست
اگرچه پایه شعر تو برتر از شعراست
اگرچه خنگ خیال تو آسمان پیماست

حسام صولت آن روز رزم کشورگیر
ز رشک طلعت آن آفتاب چین در ره
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت
ز مدح دست بدار و برآر دست دعا

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

بازگیتی کمر از عدل شه آرام گرفت
رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت
رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت
جد او آیه تجدید ز الهام گرفت
در زکینه سنان از کف هام گرفت
ایکه خاک از مدد حزم تو آرام گرفت
بعد نه ماه که نطفه جای در ارحام گرفت
قهقرا شد بفلک صورت اجرام گرفت
شام را قهر تو در پرده اظلام گرفت
رست از قید هیولا ره ابهام گرفت
سام از صدمه صمصام تو سرسام گرفت
مهر از طلعت رای تو ضیا وام گرفت
گرچه از تیغ سخن عرصه ایام گرفت

آنکه چون آتش کین سوخت بر تاب افلند
آنکه از تیغ فنا شد زیلان سینه شکاف
قائل دانش او قول قضا خوار شمرد
بر درش بانی گردون ز ازل بندگی بست
هرچه افزود فلک قیمت کالای هنر
بود انگشت نمای همه حشمت ز ازو
نطفه خصم تو نا آمده از صلب برون
کوه از فر و شکوه تو بپا بند نهاد
دهر قهر تو در دهر چو شد زهرآلود
هر کجا قهر تو در دیده اعدا ره یافت
فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز
از صفا معرفت کوی تو گردون یافت
تا بود نام بقا نام تو باقی بادا

کمند سطوت این وقت عزم قلعه گشاست
ز حسرت گهر این سهیل همچو سهاست
اگرچه قدرت الماس فکرتت برجاست
اگرچه بر تو ز عجز مدیح جای عتاب است
مدام تا که زمین زیر و آسمان بالاست
وانکه چون مجمره افروخت ز جم جام گرفت
وانکه کوپال گران از کف بهرام گرفت
سخن پخته او حرف قدر خام گرفت
راه آتد شد بجا حاصل اوهام گرفت
مشتهی شد وی از مجمع هنگام گرفت
خویش از فزع باس تو گمنام گرفت
که ز شوریش وجع در رحم مام گرفت
چرخ از باس تو لب لرزه بر اندام گرفت
با تن زهره صفت زهره ضرغام گرفت
حال بیداریشان صورت احلام گرفت
نقش آغاز هم از کلک تو انجام گرفت
کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت
زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

دارد بهای گوهر اگرچه شبه نماست
عین عنایت ازل و عین مدعاست
یا نقش پای شبهه برات اهتداست
از دیر که بناصیه بخت پادشاست
هم عهد با بلیه و همراز با فناست
باز از گرسنگی مثل شخص ناشتاست
لفظی که بگذرد بزبان نام انتهاست
زانروش از خطوط شعاعی بکف عصاست
غافل از اینکه ابر نه دارای این عطاست
یا در نهاد کوه گران سرعت صباست
بیرون بود ز جا همه گویند کین بجاست

در راستی بود الفش قامت نگار
بر صفحه سپید سواد خطش چنانک
یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ
پرورز گر حسن شه غازی که از نخست
خاک درش اگرچه بود کیمیا ولی
هرچند جانور نه ولیکن بخوان ز نم
الخسروی که فتح و ظفر را بروزگار
راه فنا گرفت بلا در زمان تو
از برق خنده سر زد کین عین تهمت است
با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر
هر سنگ و گل که گشت لگدکوب رخش تو

گر مشک چین ز طیب همی خونش خطاست
نونش اگرچه بر صفت پشت من دوتاست
عکس سواد دیده برخسار دلرباست
یا بر خد نکو اثر خط مشکساست
دندان سفید کرده ز فرمان او قضاست
در جذب بوسه لب احرار کهرباست
از لقمه حیات مهیای اشتهاست
بر تخت مقتدای تو همواره اقتداست
گر برکسی بلا رسد آنهم یقین بلاست
وز رعد عو برآید کین محض افتراست
سرچشمه ظلام و یا منبع ضیاست
از شوق چون نبات دهیای تماشاست

حسام: شمشیر — سطوت: هیبت
سهم: تیر — مرتعش: لرزه
سفت: سوراخ کردن
بادیه: صحرا — خنگ: اسب
باز: مرغ شکاری — صعوه: گنجشک
قائل: گوینده — انذار: ترسانیدن
اوهام: خیالات
هنگام: محل مجمع جمیع خلق گوینده
نطف: جمع نطفه
قهقرا: بازپس رفتن
ضرغام: شیر
سلم: نام پسر بزرگ فریدون
کلک: قلم
عرصه: میدان
ضیا: روشنی — بها: قیمت
سواد: سیاهی — رخسار: صورت
بیاض: سفیدی
ناصیه: پیشانی
نخست: اول
جذب: کشیدن
فنا: نیستی
عو: صدای سگ — سرعت: تندی
انتها: قبول ...

هرکس که ملتجی بتو شد پایه اش فرود / جز بحر و کان کشان کف او تو ملتجاست
کاری مکن که جود تو بر کس ستم کند / آخر نه این و رستجای تو التجاست
دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست / کین مر مرا عقوبت و این مر مرا بلاست
چشمی براه منت بعهدت جز آنکه گنج / در ره ز انتظار تواش چشم بر قفاست
پس گوهر ثمین که ز جود تو بی ثمن / پس در بی بها که ز بذل تو بی بهاست
رو بند گرد مقدمش از دیده خسروان / شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست
از کار بسته رافت عامت گره گشود / غیر از دو زلف خوبان کانهم گره گشاست
چون دست بر فرازی و شمشیر برکشی / گوئی هلال برزبر خط استواست
رحمت عصای موسی اگر نیست از چه رو / در روز رزم در کف راد تو اژدهاست
بر تو چه جای مدح و ثنا هست گر نخست / شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست
آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم / زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست
تا نقطه که سر خط تدویر دایره است / هم انتهای دایره هم عین ابتداست
هرکس که با تو چون خط پرکار کج رود / سرگشته باد اگرچه همین نیزش اقتضاست

وله ایضاً فی مدحه

بهادر شها ای شهریاران غلامت / قضا و قدر همره دو در اهتمامت
بخاصان در افتاده غوغای عامی / ز ادراک خاص و ز انعام عامت
جهان آفرین ز آفرینش ندارد / مرادی دگر جز حصول مرامت
برون بود نه چرخ از جمع امکان / اگر بود هم پایه با احتشامت
بدوزخ گریز ندارد ارباب تقوی / کشند ار بفردوس شکل حسامت
به پیش رواق تو گردون خضرا / کیا هست رو بنده از طرف بامت
نیم قایل شرک لیکن در آید / پس از نام یزدان بهر خطبه نامت
بایوان طرب را بمیدان شغب را / قیام از قعودت قعود از قیامت
ز رفعت کند منع تدویر گردون / سنان رماح و قباب خیامت
بعالم درونی و از عالم افزون / چو مضمون وافر ز موجز کلامت
چو در حضرت قدس صف ملایک / صفوف سلاطین بصف سلامت
اگر هفت دریا شود جمله گوهر / بهنگام بخشش نیاید تمامت
دگر دست داوت عطا وام دادی / زمین و زمان بود در زیر وامت
کجا گشت عزمت مصمم بکاری / که حالی نگردید گردون بکامت
کجا آهوی رفتت گرد جولان / که حالی نشد شیر درنده رامت
زحل لحظه در گردان کند طی / دهد سیر شش را بر رخش تیزگامت
تعالی الله ای برق تک خنگ دارا / که نقش است نصرت بزرین ستامت
تو آن بادسیری که هنگام جولان / بود در کف باد صرصر زمامت
بدانسان که روی زمین ملیوردی / اگر سوی گردون شود یک خرامت
بیک لحظه پوئی ز نه چرخ برتر / اگر دست دارا بگیرد لجامت
بهر قطره کالای صد گنج بخشد / نگاه کرم دست همچون غمامت
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد / ز افغان افغان بغوغای جامت
هنوز از وغا زان زمین لاله روید / ز خونریزی خنجر لعل فامت
هنوز است صحرا و هامون معزل / ز آسیب پولاد پیکان سهامت
اگر پای عفوت نبند در میانه / برانگیخت دود از جهان انتقامت
بود بر یمین پایه مرگ شغبت / بود بر یسار آیت عیش جامت
خرد فتنه انگیز زوایای عالم / برآید چو پرنیلی پرند از نیامت
الا تا مدام آورد شادمانی / بود شادمانی مدام از مدامت
نه جز در رواق ریاست نشستت / جز بر سریر کیاست مقامت

وله ایضاً فی مدحه

باز این توئی شها که جهانت مسخر است / بر تارک تو ز مهر جهانتاب افسر است
باز این منم که طبع روانم سخنور است / شیرین کلام من بمثل تنگ شکر است
باز این توئی شها که ثنا و آیتت مدح / طبعت محیط فیض و کفت کان گوهر است
باز این منم که تازه ثنای تو دم زنم / عکسی ز فکر روشن من مهر انور است
باز این توئی که مهرهٔ اقبال بدسگال / از دستخون و آو جلالت بششدر است
باز این منم که تهنیت آور بسوی من / روح امامی از هری و مجد همگر است
باز این توئی که حارس گریاس شوکتت / طغرلتکین و سنجر و سلجوق و سنجر است
باز این منم که منبع جانبخش فکرتم / چون چشمهٔ زلال خضر روح پرور است
باز این توئی که عرصهٔ جاهت چنان وسیع / کاندر برش مساحت گیتی محقر است
باز این منم که هر که بنوشد کلام من / گوید که نیست شاعر ما هر فسونگر است
باز این توئی که از تو گه رزم در هراس / گودرز و گیو و رستم و گستهم و نوذر است
باز این منم که داور اقلیم دانشم / ملک سخن بتیغ خیالم مسخر است
باز این توئی که زیر نگین تو نه سپهر / با چار رکن و شش جهت و هفت کشور است
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن / گنجینه پر از در و یاقوت احمر است
باز این توئی که تیغ جهانسوز از گهر / چون ذوالفقار حامی دین پیمبر است
باز این منم که حجله نشینان فکر من / چون روی نوعروسان پر زیب و زیور است

ثمین: قیمتی
ثمن: قیمت
نخست: اول
ثنا: دعا
مرام: مقصد
احتشام: جاه و جلال
شغب: شور و فتنه
قباب: جمع قبه
موجز: مختصر
وام: قرض
کام: مقصود
ستام: زین و یراق اسب
جام: نام ولایتی از خراسان
وغا: جنگ
معزل: بصیغه اسم مفعول غربال
زوایا: جمع زاویه که گوشه باشد
پرند: شمشیر جوهردار
مدام: شراب
داو: افزونی حصه نرد
وسیع: گشاده
احمر: قرمز
زیب: زینت

بازاین توئی که سدره کاخ رفیع تو / باوج عرش و سدره و طوبی برابر است
بازاین منم که چونکه مکرر کنم سخن / اندر مذاق خلق چو قند مکرر است
بازاین توئی که چاکر کاخ جلال تو / رای کی و نجاشی و خاقان و قیصر است
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنکه / خورشید از خجالت رایش مکدر است
هوشنگ ملک پرور و جمشید ملک گیر / دارای تاج بخش و خدیو مظفر است
تا چرخ را مدار بود برقرار باد / زانرو که سیر چرخ ز عزمش مقرر است

وله الصیافی مدحه

دارد اگرچه بر همه کس روزگار دست / دارد به پیش دست دل شهریار دست
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنکه / دارد بخسروان جهان افتخار دست
شاهنشهی که بیرون ناید ز آستین / چون دست همتش کمی از صد هزار دست
گر گفته است پیش کسی از ره سؤال / جز پیش ساقی از پی جام عقار دست
ساید ز غرو کوکبه بر نه سپهر پای / دارد ز قدر و مرتبه هفت و چهار دست
ایاد در زمانه که خلق زمانه را / از جود هست پر گهر شاهوار دست
گردون خورد یمین به یسارت که در جهان / دارم من از یمین تو اندر یسار دست
هر کو ز حضرت تو ببرد ز پویه پای / وانکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست
آن یک بپای خویش گذارد بقید پای / وین یک بدست خویش نماید فکار دست
گردون پی انتظام جهان عاجز است از آن / در دامن تو بر زده بی اختیار دست
از روشنی تر است چو خورشید چرخ رای / و ز مکرمت تر است چو ابر بهار دست
گردی بس بجانب هر سائلی دراز / از روی همت ای شه با اقتدار دست
دستی کنون دراز نگردد بر تو زانکه / شستند خلق یکسره از اقتدار دست
مهر از در تو روی بتابد بوقت شام / زانرو کند ز خون شفق پر نگار دست
گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد / هرکس که چید گل شودش پر ز خار دست
تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند / سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست
با کعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ / بالا کند اگر ز برای قمار دست
از چار پنج مهره ششدر ز افکنیش / اندر بساط آری اگر یک دو بار دست
هر که به نوک تیر تو روئین تنی کند / از بیم جان بسبز ند اسفندیار دست
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای / کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
اینک جبیب بهر دعا دست کن بلند / چون نیستت بمدح شه کامکار دست
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش / دارد به پیش حضرت پروردگار دست
پیوسته از برای دعای دوام تو / بادا بلند سوی فلک بیشمار دست

وله الصیافی مدحه

ملک ز انصاف شه بهشت برین است / دوزخ بیم با تند ار بهشت چنین است
گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم / کفر وقایع نگار دین مبین است
منت بیمر خدای عزوجل را / کانچه هواخواه خلق بود همین است
تا چه کند داد کرد گر که ز دادش / ملک سراسر نگارخانه چین است
عروه وثقی است اعتصام جهان را / ملک مخوانش و گر که حبل متین است
فتنه چنان شد که صبح اول عرش / پشیر و شام روز بازپسین است
از چه نباشد چنین که دور زمان را / تکیه بعهد خدایگان زمین است
خسرو غازی ابوالشجاع حسن شه / کش همه چیزی بجز قران و قرین است
آنکه یمین فلک ز مین یسار است / وانکه یسار جهان ز بیر یمین است
آنکه ز مبسا امینی همارة حسابش / از پی آشوب با نیام بکین است
تالی عرش خدای و عقل نخستین / از چه ز قدر بلند ورای زرین است
همت عامش حروف مهمله نگذاشت / فی المثل اندر کلام سین همه شین است
وین زره رسم خطانه کز پی فرق است / کان سه نقط بر نشیب مده سین است
آنکه ز بخت سمین و تیغ نزارت / پیکر بیداد و داد و غث و سمین است
ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند / با درش آید که در بهشت برین است
با کرمت تاب یک اشاره ندارد / هرچه ز اجزای کان و بحر و دفین است
نزد کمالت بهیچ و هم نیرزد / هرچه بتصدیق کائنات یقین است
تیر تو معجون مهلکیست که نوشش / با گل تشویش و آب مرگ عجین است
در دل خورشید اژدها زده چنبر / یا بجبین در بروی قهر تو چین است
پر و خصمت بغیر سایه کسی نیست / وانهمش از بهر قصد جان بکمین است
تیغ تو پهلو زند بآتش سوزان / گرچه ز جوهر قرین تا معین است
خاک حریمت نشان آبله دارد / بسکه در او جای صد هزار جبین است
خصم تو گر پی برد بچشمه حیوان / بهر زوالش زلال خضر معین است
تیغ ببر پنجه تو طرفه هلالی / در کف خورشید آسمان برین است
یا بدم از دری نهنگ دیانی / شاخ گوزنی بچنگ شیر عرین است
یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت / تعبیه در دست جبرئیل امین است
برتن هر جانور که کسوت هستی است / داغ تواش در مشیمه نقش جنین است
گردد رقم خنجرت بناصیه کفر / هرچه ضروریه مسائل دین است
عرشه جم بر فراز باد سبک سیر / یا ز بر خنگ بادپای قوزین است

سدره: آستانه
کاخ: قصر و عمارت
آستین: دامن
عقار: شراب
یمین یسار: سوگند دست راست، توانگری دست چپ
آز: حرص
قرب: نزدیک
دعا
مهر: آفتاب
بساط: مقصود سفره قمار
بقا: ثبات
عروة الوثقی: رشته محکم
اعتصام: چنگ زدن در چیزی
حبل متین: ریسمان محکم
نیام: غلاف شمشیر و امثال آن
رزین: محکم
غث: لاغر
سمین: فربه
معین: یار و معاون
عرین: بیشه
ناصیه: پیشانی

بیلک پیل افکنت بچشم بد اندیش / رشته و سوزن شهاب و دو پروین است

دست توام را چنان ز پای درآورد / گر بن هر موچه اش هزار امین است

طبع تو کانرا چنان بمویه درافکند / کاشک روانش بجای در ثمین است

دیده نرگس که از مشاهده عاریست / باد ز بینش تو حادثه مبین است

از اثر عدل تست اینکه در آفاق / فتنه بچشمان مست گوشه نشین است

ملک ستانا بسیج رزم هر آنرا / کت ظفر و نصرت از یسار و یمین است

گردم گرگ آشتی زند بتو بدخواه / گوش بمالش که هان هژبر عرین است

ور همه روئین تن است دیده بدوزش / بخت ترا ناصر و خدای معین است

تا بجهان از مسیر ثابت و سیار / که اثر صلح و که آثر کین است

باد بهر آن بجز عمر تو اجل / هرچه بهم کرده شهور و سنین است

در ستایش کهف الاوالی والاقاصی وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

بر دلم صد هزار نیشتر است / بلکه از صد هزار بیشتر است

شرح یک ماجرا ز درد سرم / موجب صد هزار درد سر است

پیکرم آنچنان شده است ضعیف / که نهان همچو روح از نظر است

زین سبب در کفم ز غایت ضعف / خشک چوبی بگاه پویه در است

لاجرم گاه پویه پندارند / که عصائی بسجده ره سپر است

گر هلال اینچنین ضعیف شود / عاطل از سیر و جنبش و اثر است

کوه اگر بیند اینچنین آسیب / لرزه اش تا بخنجر در کمر است

پیش اشک دو چشم خونبارم / قلزم اندر شماره شمر است

قامتم خم شده است همچو کمان / لیک در پیش تیر غم سپر است

تن افسرده ام ز غایت ضعف / چون یکی چوب خشک بی ثمر است

موی از تاب تب بر اندامم / بتر از نیش ناخج و تبر است

در و بام سرایم از شیشه / راست گوئی دکان شیشه گر است

همه لبریز از آن قبیل عرق / کش بچارم مزاج سرد و تر است

آه از آن شیشه که چون گردم / هم آتش دل شکاف و زهره در است

لاطی هست کاب شهوت آن / رافع رنج و دافع خطر است

دو دستانم زنند دست بدست / که فلان ای دریغ محتضر است

آنچنان لاغرم که پنداری / پوستم زیر و استخوان زبر است

لاجرم هر که مر مرا بیند / فاش گوید که این چه جانور است

حجره سخن من یونان است / بسکه در وی حکیم چاره گر است

دهنم از حرارت صفرا / از عفونت چو کام شیر نر است

لرز لرزان تنم ز شدت ضعف / چون دل خصم صدر نامور است

حاجی آقاسی آنجهان جلال / که جهانش بچشم مختصر است

آنکه رایش مدبر فلک است / وانکه قدرش مربی قدر است

آنکه از مهر و کین او زاید / هرچه اندر زمانه خیر و شر است

جنبش خامه اش چو گردش چرخ / پایمرد صدور نفع و ضر است

لیک سیرش خلاف سیر سپهر / دوست را نفع و خصم را ضرر است

طبع او بحر و کف او گوهر / دست او ابر و جود او مطر است

آنچه ز آثار خلق نیک در اوست / از گمان و قیاس و وهم بر است

ملکی هست در لباس بشر / کاین خلایق نه لایق بشر است

اگر از خود بدی فروغ قمر / عطفی کو برای ورد و قمر است

روی او نیست آفتاب سپهر / لیک چون آفتاب مشتهر است

خامه او چو خام خضر و عهد / مادر فتح و دایه ظفر است

با عتابش که هست مایه مرگ / خون و جان جهانیان هدر است

دل و دستش بگاه جود و کرم / غارت گنج و آفت گهر است

چون غزالی رمیده از صیاد / حزم او پیش بین و پس نگر است

لطف او روح بخش و روح افزا / قهر او جان ستان جان شکر است

ای بهشت جهانیان که جحیم / ز آتش سطوت تو یک شرر است

هر سخن کز لبت برون آید / خوشتر از آب چشمه خضر است

جانه شوکت و جلالت را / دیبه نه سپهر آستر است

نوش در کام دشمنت نیش است / زهر در جام دولتت شکر است

صاحبا بنده تو قاآنی / که خداوند دانش و هنر است

گله ها دارد از تغافل تو / لیک دلش از زبانش بیخبر است

هیچ گفتی کهینه چاکر من / مدتی شد که غایب از نظر است

هیچ گفتی که در کدام محل / بکدامین سراچه اش مقر است

جد پاک تو مصطفی که بقدر / ذاتش از هرچه جز خدای بر است

بسر آی فلان بیهوده شتافت / دیده چون خسته حال و خون جگر است

زاد کانرا اگر نه در گیتی / شیوه جد و عادت پدر است

دوش گفتم که پا کشم چندی / ز آستانت که از سپهر بر است

امین — [illegible]
مویه — ناله
نسیج — [illegible]
ناصر — یاور و مدد
شهور — جمع شهر
سنین — جمع سنه سال
پیکر — اندام
هلال — ماه یکشبه
آسیب — رنج و مشقت
ناخج — [illegible]
سرای — [illegible]
محتضر — حالت احتضار و جان دادن است
فاش — آشکار
پایمرد — معاون و یار
خلایق — جمع خلیقه در خوی و طبیعت باشد
شکر — مخفف شکار است
دانش — عقل
مقر — محل استقرار
گیتی — دنیا

باز گفتم که بنده در همه حال
زبر و زیر زیر فرمانت
تا سلیمان زمان زندان اسکندر گرفت
خسرو غازی هلاکو خان که از یک حمله
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی
صیت او خورشید را ماند که در یک نیمروز
از پس صاحبقران کش خلد باد آرامگاه
خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم
سوی کرمان شد چو حسن آکرد پیغامی گسیل
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان
زان سپس از بهر احیای سوم سلطنت
چنگ زد در عروة الوثقی عون کردگار
آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر
شد چو مجنون بادپیما توسنش و زگرد آن
آفتاب خاوری چون نوعروس سرخ گوار
جلوه رخسار و گرد جنبش و بانگ توسنش
تا نموده عزم در دم چین بیک تسخیر یزد
غرقه گشتی ملک چون کشتی ز طوفان ستم
در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام
هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود
وهم گوید کاین نه ماه دست بر البرز کوه
بر کف بخشنده گوئی خنجر رخشنده اش
رهیت فتح آیتش هر که شد گردن گرا
تیغ او میغیست کز باران او در روی زمین
فتنه خیزان قامت فتان جانان برنخواست
نیزه خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت
ماه نو بیند بخط استوا هر کس که دید
راست گوئی بر سنان او سرید جواه او
فی فی ار پاس ادب موجب نبودی گفتمی
گاه گشت آنگونه مرحب را که از حیرت نبی

از تولای خواجه ناگزر است
سایه جز سرو کی گزیرش نیست
هرکجا آفتاب در گذر است

در فتح شهر یزد باهتمام میرزاده آزاده هلاکو خان ابن شجاع السلطنه و تفنن بمدح حسینعلی میرزا الملقب بفرمانفرما و شجاع السلطنه رحمة الله علیهما

صیت فر و شوکتش آفاق تا سر گرفت
از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت
شرق تا غرب جهان ناوک خنجر گرفت
از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت
با سبک پیکی که در تک پیشی از صرصر گرفت
از کسوف که چهرش رنگ نیلوفر گرفت
ساز و برگ رزم با گردان گند آور گرفت
گرد کار خالش از عالمی برتر گرفت
جا در آزر بار ابراهیم بن آزر گرفت
همچو لیلی آسمان چادر سیه چادر گرفت
بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت
تاب از خور رنگ از شب رونق از اختر گرفت
باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت
گر نه از راه گران سر عزم او لنگر گرفت
جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت
هر زمان کوه جا یکه بر کوه اشقر گرفت
جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت
مهجه گیتی فروزش تاب هفت اختر گرفت
تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت
تا کمف آن شاه گند آور پر اندر گرفت
گرزه ماری جا بگرا بگرش افسونگر گرفت
تیغ او چون جا چو خصم بد اختر گرفت
گنبد دوار ماه وی بر خط محور گرفت
ذو الفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
مرحبا گویان بلب انگشت چون حیدر گرفت

خصم را گر جانبی جسید چون البرز کوه
یزد را کش خصم یکسر خواند و خود را جان کنون
از خیال مهتری کهتری بی نام و ننگ
همت دست و دلش چون بحر و کان از هر کران
کاینک ای فرخ برادر باید از کرمان و پارس
زین پیام جان گزا دارای گردون آستان
مر همین فرزند او شد از پی تسخیر یزد
سوی ملک یزد گردا هنگ وارده روزه راه
با کف زر بخش گفتی از بر تابنده رخش
رخش او هر جا که رو آورد چون باد بهار
تا گشاید جان چو فصاد از رگ جان عدو
یزد گنجی بود و خصمش اژدها اینک بجهد
یزد پنداری کلید فتح کیهان بد از آنک
تهنیت را ای بر و ساقی سیم ساق از هر کران
هر یکی را حلقه زن گرد خط زلف سیاه
این همان دارای شیر اوژن که گاه خشم او
عقل پندارد که خورشید است تاریک ابر
جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خاره کن
تا بش نوک سنان و گرد نعل توسنش
صعوه از انصاف تو بجنگ باز پنداری بطبع
کوس او در دشت کین هر لحظه آید در خروش
روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده پیل
خاتمش کش گنبد فیروزه گون فیروزه بست
از درون گرد تیغش چون بتاری شب هلال
ذو الفقار مرتضی دارای دین دانی چه کرد
گاه در صفین و گه در نهروان گاهی جمل

هرکجا آفتاب در گذر است
تا زمین زیر و آسمان زبر است
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت
بخت عالمگیر ش از یک جنبش ابلشکر گرفت
شه به پیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
در حدود مرز ایران بار شور و شر گرفت
پا بپا سر تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت
موکبی بیحد سپاه و لشکری بیمر گرفت
از تهمف آستین بر خون قتلن عبهر گرفت
عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت
آنچنان خصمش گریزان شد که گوئی پر گرفت
جای باد سبک پی گنج باد آور گرفت
خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت
از سنان رمح بر کف خون نفشان تر گرفت
گنج را شاه جهانبان از دم اژدر گرفت
تا گرفت آنرا جهان از صیت او یکسر گرفت
در کفی راح و صراحی در کفی ساغر گرفت
چون سیه ماری که در دم برگ سیسنبر گرفت
ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت
هر زمان کو از پی ایجاب مغفر گرفت
در بهار از تند کوهی راه ها مون بر گرفت
صورت تاریک دود شعله آذر گرفت
کودکی جا در کنار مهربان مادر گرفت
چون کهنه کاری که جا در عرصه محشر گرفت
آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت
گر شعاع ماه و خورشیدش فضا در زر گرفت
مایه در دود سیه جا شعله اخگر گرفت
که روان از عمر بستد که سر از مغفر گرفت
قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت

سکندر — زندان اسکندر یعنی یزد زیرا که شهر یزد را زندان اسکندر گویند — یا از شهر بلاد است
صیت — آوازه
مهتر — بزرگ
افسر — تاج
گسیل — فرستادن با بحد فرستادن
تهمف — سوگلار دا افروده
گنج باد آور — یکی از گنجهای هشتگانه خسرو پرویز است
جیش — لشکر
تهنیت — مبارکباد
شیر اوژن — شیر افکن
مهجه و ماهچه — سر علم و ابت ماه سازند
گند آور — شجاع و پهلوان
گرزه — مار زهرناک و بعضی گویند ماری سیاه است که خطهای سیاه بر پشت دارد و هر چه زهردارتر باشد این قسم است

بر شد ز دو رخ خروش قد کفانی سپهر   بسکه در بدر رواحد از کافران کشور گرفت
چون بشکل ماه نو از بدر گردید آشکار   ماه نو از بدر خود را در شرف برتر گرفت
تا همی گویند کز روز امامت مرتضی   باده انگشت یداللهی در از خیبر گرفت
باد هر روزش نو فتحی که تا گویند خلق   شاه کشورگیر اتابک کشوری دیگر گرفت

در ستایش شاهزاده آزاد اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا

تا لاله بباغ و گل بگلزار است   میخواره ز زهد و توبه بیزار است
بر لاله بباید چنگ می خوردن   عصیان گذشته را استغفار است
امروز نشاط مل به از دی بود   وامسال صفای گل از پار است
نوروز و جنون من بیک فصل است   نیسان و نشاط من بیکبار است
در کام کهینه جرعه ام رطل است   بر بام مهینه قبه ام بار است
ایمان بهلم که نوبت کفر است   سبحه بدرم که وقت زنار است
ساقی جامی که عشرتم خام است   مطرب زیری که حالتم زار است
می از چه نمیخوری بکم رنگ است   بوسی از چه نمیدهی مگر عار است
من شیخ نوان و بلبل ندارم دوست   تا شوخ جوان ماه رخسار است
تسبیح بیر که در کفم بند است   دستار مهل که بر سرم بار است
می ده که نسیم سبزه در مغزم   مشکین نفحات زلف دلدار است
برخیز دمی ببوستان بخرام   کش سبزه بهشت و جوی انهار است
بر گرد سمن بنفشه کان بینی   پیرا... روز از شب تار است
گل دایره ز لعل و ملبل را   دو پای برو بشکل پرکار است
آن بلبلکان نکهگشان در حلق   بی صنعت خلق بربط و تار است
وان بربط و تار ایزدش آنرا   حاجت نه به بم و زیر و او تار است
وان قمریکان که شغلشان بسرو   چون موزونان نشید اشعار است
وان سنبلکان که بوشیان در مغز   گوئی بدل گلاب عطار است
وان نرگسکان چو حوضی از بلور   کش زرد فواره ز دینار است
یا گرد دمی طبقچهٔ زرین   کو بیده ز نقره هفت مسمار است
وان شاخهٔ ارغوان که ترکیبش   چون قرهٔ عاشقان خونبار است
یا خسته حسبه کرده کش بر دست   از جوشش خون شور بسیار است
یا پارهٔ از عقیقکان خسرو   گر ساعد شاهدی پدیدار است
وان نیلوفر که چون رسن باز زان   بی لنگر بر رسنش رفتار است
بر بام رود بر ... گوئی   دزد است و کمندگیر و طرار است
وان خیری زر و بین که از خوردنش   رنج یرقان عیان ز رخسار است
نرگس از سا... عصا گیرد   مسکین چکند هنوز بیمار است
وان غنچه به طفل هاشمی ماند   کو را ز حریر سبز دستار است
از بیم همی بزیر لب خندد   کش خار رقیب سان پرستار است
شعیای پیمبر است پنداری   کش اره بسر نهاده از خار است
یا طوطیکی بخار بن خفته   کش زمرد بال و لعل منقار است
بیرنگ ز صنع خامهٔ قدرت   بس صورت گونه گون نمودار است
نه سرخی لالکان ز شنگرف است   نه سبزی سبزکان ز زنگار است
ای ترک بفضلی اینچنین ما را   دانی که شراب و بوسه در کار است
می ار چه نمیخوری بکم رنگ است   بوسی از چه نمیدهی مگر عار است
در خوردن باده این چه تعطیل است   در دادن بوسه این چه انکار است
ها باده بجز بهار در پیش است   هی بوسه بده خدای غفار است
پرسی همه دم که بوسه میخواهی   میخواهم آخر این چه اصرار است
گوئی همه دم که باده مینوشی   مینوشم آری این چه تکرار است
می ده که شب است و جمله در خوابند   جز بخت خدایگان که بیدار است
شهزاده علیقلی که از فرهنگ   قاموس علوم کنز اسرار است
فخریست از آن سبب لعب و را   کش فخر به نه سپهر دوار است
چرخ ار چه بلند پیش او پست است   سیم ار چه عزیز نزد او خوار است
خر آنکه ببذل گنج مجبور است   در هر چه گمان برند مختار است
روحیست کش از عقول اجسام است   نوریست کش از قلوب ابصار است
بیند بسر ایر آنچه آمال است   داند بضمایر آنچه افکار است
رویش ببها چو لمعهٔ نور است   رایش بذکا چو شعلهٔ نار است
ایجان جهان که خنجرت جسمی است   کش نصرت و فتح و فال مقدار است
گوئی که ز صلب آسمان زاده   شمشیر کج تو بسکه خونخوار است
آنانکه سفر کنند در دریا   گویند که بحر کوه بسیار است
من گرز تو چون بدست تو دیدم   دانستم کانچه خدیش دشوار است
لیکن نشنیده بودم از مردم   بحری که مقام او بکهسار است
بر کوه زمین چو دیدمت گفتم   بر کوه نشسته بحر ذخار است
گر خصم تو را بود سر افرازی   یا بر سر نیزه یا سر دار است
باز است بی سؤال در پشت   هر دستی اگر چه برگ اشجار است

کفانی: بس است مرا
فتح: گشایش
کشور: ولایات و اقلیم
عصیان: گناه
مل: شراب
پار: مخفف پارسال است
کف: دست
دستار: عمامه
انهار: جمع نهر
اوتار: جمع وتر ز ساز و امثال آن
نشید: شعر خواندن
مسمار: میخ
بیوز: [illegible]
خیری: گل همیشه بهار با شب بوی
خامه: قلم
غفار: آمرزنده
فرهنگ: دانش
کنز: گنج
بذل: بخشش
ضمایر: جمع ضمیر
بها: روشنی
ذکا: زیرکی
بحر: دریا
اشجار: درختها

قوس است و بال تیر و تیر تو
بزم تو سزد مقام قاآنی
پنج دانشش نزد حکم هفت اقلیم
ترک من آفت چین است و بلای ختن است
در بهر زلفش یک کابل و چین است و سماع
دوش تا صبح به هر کوچه منادی کردم
ذره را نیست بخورشید فلک راه بسم
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
که مرا گوید ها طره و رخسارم بین
یاسمن را رخ خود داند و من نرمانم
ساخته از نخشب چه نخشبی و نک
طره او دلها برده از آن پر گره است
تا نگردد و همی آن آتش رخساره خموش
نور اگر نیست چه تازه بر وی بصر است
عاشقش را مثل حالت شمع است از آنک
دوش آمد بوثاق من و ننشسته بخواست
تا ز بازار دلم را که نه شرط او بست
خیز و زان باده دیرینه که هست بیار
باده آورد و می داد و همی بستد و خورد
چهره‌اش از اثر آن چنان شد که مثل گفتم
حاجی اکبر فلک دانش و فر کامل هنر
طرز در شعر تو میراند و خود میداند
جای آنست که بر شعر تو تحسین راند
گردم زلف خمش بسکه گزیده است جگر
گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست
گفتش گر انصاف گر این باشد ما شاء الله
صدر و مخدوم من آنکو ز شرف بنداری
ملک از خنجر او ماهی کفر و زلل است
برق پیکانش بهر بادیه کافر و خشت شرر
مهر او ماهی کش حامی موالی فلک است

در قوس و بال خصم غدار است
علیین جایگاه ابرار است
چون بهشت جهان ترا نزل است

وین طرفه که قطب ساکن است و او
تا بار خدا یکیست و عالم دو
نه گردون وقف ده خواست باد

قطب ظفر است و نیک سیار است
تا دختر کان سه با سکان چار است
تا سهلترین کسور وی اعشار است

در کله از حاجی اکبر نواب و مدح فخر العلما و ذخر الفضلا ابوالحسن الفسوی الشهیر بخان داماد فرماید

زان سر زلف که هم دلبر و هم دل‌شکن است
ذره را بسته بخورشید که اینم دهن است
بسته بر سرو و بجد گوید کاین روی من است
چون نگویم آن سنبل و این نسترن است
گویم ای گل به هم عشوه که این یاسمن است
طرفه‌تر اینکه بجد گویم کاینم ذقن است
زلف او بر رخ ماسوده از آن پرشکن است
زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
روح اگر نیست چه از زنده بعشقش بدن است
هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدن است
مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
هین بیا شوب غمم را که نه رسم فطن است
ورنه زینجا ببرم رخت که بیت الحزن است
بی همی گفت که می را روی رنج و محن است
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
هر روایت که نمایند ز خلقش حسن است
که سخنهای تو پیرایه در عدن است
طفل یکروزه هنوزش آلوده لبان از لبن است
عجبی نیست گر از مدحت آن ممتحن است
گله از صدر که هم عادل و هم مؤتمن است
میتوان گفت در این قاعده استاد فن است
دو جهان روح مجرد بیکی پیرهن است
شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است
سنگ آن بادیه تا روز جزا اهرمن است
رمح او شمع کش قلب اعادی لگن است

کایها الناس بدانید که آن زلف سیاه
خنجر آهخته ز بادام که اینم مژه است
قد خود داند و چون بینم نخل رطب است
نار و نرا قد خود خواند و من خنداخند
آن نه گیسوست معلق ز نخدان او را
شمع رویش همه نور است همانا خرد است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
روی او آینه رنگست همانا حلب است
شوق چهرش ببرد عقل و چو عقلم بسر است
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه
گفتم اهلاً لک سهلاً بنشین رخت مبر
رو زنخ کم زن و دم درکش و بیهوده ملای
تنگ ظرفست قدح خیز و به پیمای دو خم
مست چون گشت برخ خون جگر ریخت چنانم
گفتم آخر غمت از کیست میندیش و بگو
آنچه بر لب نگذشته ز سخنها و لبش
حق گواه است که گفتار تو در گوش خرد
وصف نظمم چه کنی ساز جدل ساز کنند
نیست همیش ز سر زلف من انشاء الله
کینه با شعر من و شعر تو گر حسبت و راست
راستی منصفی امروز در اقطاع جهان
عقل از آن است معظم که بدو مفتخر است
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم
آفتاب از علم لشکر او منخسف است
صدر مخدوم خداوند من آنکه همه

فتنه پیر و جوان حادثه مرد و زن است
در بهر چشمش یک بابل سحر است و فن است
چون غرابیست که هم رهبر و هم راهزن است
گوهر افشانده ز یاقوت که اینم سخن است
روی خود داند و چون بینم برگ سمن است
گویم ای شوخ به مسخر هم کاین تار رسن است
که به سیمین چهی آویخته مشکین رسن است
چین زلفش همه مشک است همانا ختن است
لب لعلش نمکست و مژه‌اش بابزن است
خط او غالیه بوی است همانا چمن است
باد مهرش نبود روح و چو روحم بدن است
صنمی هست که اندر بغل برهمن است
گفت تا بالک خاموش چه جای سخن است
که مرا جان و دل از غصه بشکنج و شجن است
زانکه صاحبدلی امروز اگر هست فلان است
رخش از خون جگر گفتی کان یمن است
گفت آهسته بگوشم که ز صدر زمن است
در کلام تو اثر دیدم و این سخن از لا و لن است
گوهری است که ملک دو جهانش ثمن است
گوئی از زلف خمش در دل کین کهن است
عاقبت دزد سر زلف خمش اهرمن است
فتنه انداز دو ابروی پی دفع فتن است
نیست و هست خداوند جهان بوالحسن است
روح از آن است مکرم که بدو مفتتن است
همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمن است
روزگار از شرر خنجر او مرزغن است
خرم از عدل تو چون جنت و دی من است

سیار: برگشته
کسور: جمع کسرات
اعشار: جمع عشرات
نخل: درختها
رسن: ریسمان
بابزن: سیخ کباب
پرچم: ریخ
کنف: پناه
وثاق: سرا و عمارت
دن: خم شراب
پرن: پروین
ثمن: بها و قیمت
اقطاع: اطراف
مجرد: برهنه
پیکار: جنگ
اهرمن مرزغن: ...

گر نه روحی تو خود این عقده گشا از دل تنگ / که دل خلق بمهر تو چرا مرتهن است
گوهر مهر ترا جان مؤالف صدفست / سبزه تیغ ترا مغز مخالف چمن است
هر کجا مهر تو در انجمنی چهرا فروخت / عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است
هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است / هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است
صاحبا صدر را سوگند بجانت که مرا / جان ز آزار حسودان شکن اندر شکن است
کلام از دگرانست و بد و بندم جرم / رنج آهو نه ز صیاد بود کز رسن است
بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد او / نفرت او همه از لانه زاغ و زغن است
صله از من و ماشان نشود عاید کس / من و ماشان علم الله که کم از ما و من است
فضل من بر هنر خویش چرا عرضه دهند / بحر را پایه بر از حوصله رطل و من است
همه را سیر و پیاز است و از سلوی و من / ایمن از حرص او هم الله همه راه زن است
من و ایشان همه از پارس نژادیم ولی / نه هر آنکو ز قرن زاد اویس قرن است
تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است / تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است

به جز و ماند شخص تو از ایرک همی / فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است
الفت فضل و دولت بهم شیر و شکر است / قصه جود و کفت قصه تل و دمن است
خصم از تن چو زره سازی و قامت چو مجن / گرز بخشش زره است از سپهرش مجن است
بد سگال تو بجان سختی اگر کوه شود / گرز فولاد تو فرهاد صفت کوه کن است
گرچه زین پیش ز نواب شکایت کردم / لیک او خود بهمه حال خداوند من است
مرگ سهراب نهانی بود از مرگ بحیر / گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتن است
سخت ترسانم و غرّانم ازین قوم جهول / گر ز در کبر نخستشان همه از ما و من است
همه در جایه فضلند ولی از در جهل / مرد کانند تو گوئی که به تنشان کفن است
من کلیم استم و این قوم بنی اسرائیلند / نظم و نثر منشان نعمت سلوی و من است
خویش را اهل شمارند و ندانند که اهل / بس بزرگ است ولی بهتر از آن کر کدن است
خواهم از تیغ هجاشان بدرم پوست ز تن / لیک دستوریم از عقل بلا تعجیل است
دامن خصم تو از خون جگر باد ختا نک / گو مکش خون جگر لاله و دامن من است
اگر این شعر قند در خور درگاه وصال / ملک جهان نو ز نثارش بسزا ذوالمنن است

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در چشم منست آنچه برخسار تو آب است / در جسم منست آنچه بگیسوی تو تاب است
بر ما به تکبر نگری این چه غرور است / از ما بتغافل گذری این چه عتاب است
گویند که از نار بود مار گریزان / چون است که مار تو بنار تو حجاب است
بختت نه اگر دیده من بهر چه بیدار / چشمت نه اگر طالع من از چه بخواب است
مهر من و جود تو و بیمهری گردون / این هر سه برون چون کرم شه ز حساب است
رخشش بچه ماند بیکی غرّان تنین / کاندر دمش از خون عدو سرخ لعاب است
با سطوت او گر همه گردنده سپهر است / با صولت او گر همه پاینده تراب است
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا / کت ملک ستان از ملک العرش خطاب است
زرین نه چه روا آنرا همواره نمد است / مشکین نه چه روا این اپوشته ثیاب است
هر جا که نهی پای خدو دشت و جبال است / هر جا که کنی روی قلوب است و قباب است
با ابر کفت ابر یکی تیره دخان است / با جود دلت بحر یکی خشک سراب است
هر عرصه که یکبار بر و تاختن آری / تا شامگه حشر بخوناب خضاب است
هر بیشه که یکروز در او تیغ بباری / تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
با طاعت تو هر چه ثواب است گناه است / با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است
شاها بدلم هست یکی از غم نهانی / افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است
چیزی که ز مردیم عیانست بمردم / ریشی است که آن نیز بخوناب خضاب است
بس جور که هندی کج بود بر رخش موی / هر که آدیش خواند از خیل دواب است

دل بی تو بسی تنگ تر از سینه چنگ است / جان بی تو بسی زارتر از زیر رباب است
بی موی تو چون موی توام روز سیاه / بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است
عمریست که بی یار تو و یار تو ما را / هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است
از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی / آن بی تو پر از آتش و این بی تو پر آب است
دارای فلک قدر حسن شاه که گردون / با لطمه پر تکش پر ذباب است
تیرش بچه ماند بیکی پر آن شاهین / گر زان ببداندیش جهان پر غراب است
تن خسته شکالیست که در کار هر برا / پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است / ور چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است
در بزم تو کاشوب سپهر از همه دیست / در کاخ تو کاز رم بهشت از همه باب است
تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است / تیر تو شهر بر و تن بدخواه تو غاب است
گاو زمی از جنبش جیش تو ستوه است / شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
هر چشمه که یکروز در او چهره بشوئی / تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است
بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی / با نسبت او خردتر از برگ سداب است
از قهر تو بر زانوی آمال عقال است / از مهر تو بر گردن آجال طناب است
ملک نیم پنجاه شد از عمر و هنوزم / ز حفت نصیب است و تراز لاد نصاب است
بس نیزه که بر چهره زیر چم بود ریشش / خوانی اگرش مرد نه آئین صواب است
آنرا که نه همسر نه خور و خواب فرشته است / وادم همه محتاج خور و همسر و خواب است

تل و دمن: نام عاشق و معشوقه از هندوان
محجن: سپر
سلوی: نام مرغ بلدرچین
من: ترنجبین
رباب: نام سازیست
نار: آتش
تنین: اژدها
مصاب: مصیبت رسیده
غاب: بیشه
ستوه: رنجیده خسته
عقال: زانوبند شتر
آئین: طریقه
دواب: چارپا

هر کو نکند زن کشدش سوی ناقص
وز بار خدا بر تن و بر جانش عذابست

یزدان ز نبی گفت و نبی گفت در آثار
تزویج نمایند که تزویج ثوابست

وحشی است پریچهره که تا دیده بر ویش
مانند پری دیده و تنم در تب و تابست

بی جفت رویش که بود آتش نعداد
چشمم همه شب تا بسحر دجله آبست

گویند جگر گردد از آتش بریان
بی آتش رویش جگرم زچه کبابست

چون سوی توام روی میاز همه سوی است
چون ماهی بی آبم و چشمم مراد از همه بابست

در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است
وز دو رزمانم نه بغیر از تو مآب است

مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار
هر جا که روم سوی توام بازایابست

ناکامی من با چو تویی سخت عجب است
بیمهری تو با چو منی سخت عجاب است

بر تافته ماری همه شب تا بسحرگاه
در پنجه من همچو یکی سخت طنابست

چون دیده وامق همه شب اشک فشانست
چون طره جعد اهمه دم در خم و تابست

گر بوته اکسیر گران هست پس از چه
پر زیبق محلول و پر از سیم مذابست

مانند خونی که به تندی جهد از رگ
خونی جهد از وی که نه خون نقره نابست

دیوانه صفت کف بدهان آرد و گوید
از مستی شهوت چو یکی خم شرابست

گر نیخ ز هم باز کند چون شتر مست
جوشنده و همی چو بی کفش از بن نابست

مانند غریبی است فی هیکل و اعور
گر یاد وطن گریان بسان سحابست

گاهی بجهد گاه سر از جیب برآرد
ما ناکه دمی شیخ و دمی دیگر شابست

پستان نه و چون پستان پر شیر سفیداب
عمان نه و چون عمان پر در خوشابست

آرامش این اعور بدمست ز جود است
موقوف بیک ریزش و بنماکه صوابست

چندانکه مرا آز و هوس باشد و امید
الجمله تو را مضمر در نیم خطابست

قاآنی اگر هزل سراگشته عجب نیست
گورا دل از اندیشه اینکار کبابست

کو قافیه تکرار پذیرد چه توانگرد
مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حسابست

تا شهوة پیری نه بمقدار جوانیست
تا قوه شیخی نه بمعیار شباب است

رای تو رزین باد بدانگونه که شیخ است
بخت تو جوان باد بدانگونه که شاب است

وله ایضاً فی مدحه

روز می وقت عیش و گاه سرور است
یار جوان می کهن خدای غفور است

میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل
شعله خشم برق و کشت سنگ بلور است

عشق و شکیب آز و حلم نیخ و صبوری
ممتنع و طرفه و محال و محذور است

بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ
توشه کم و ره دراز و مرحله دور است

یار غیور است و حسن سرکش و من مست
شوق فزون صبر کم شراب طهور است

بادیه بی آب و چشم دور و هوا گرم
رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است

زهد گنه می ثواب هجر قیامت
وصل جنان یار حور بزم قصور است

طاقت و دل نه بدست و اعظم و بی بند
قوه و شل بند و گر بصیرت و کور است

جعد و بناگوش و زلف و رخ خط و رویت
هاله وه ابر و مهر سایه و نور است

خشم و رضا کین و مهر هجر و وصالت
خار و رطب نیش و نوش سوگ و سرور است

گریه مطر اشک قطره دیده سحاب است
عشق شرر شوق شعله سینه تنور است

یار و عدو چرخ ضد زمانه مخالف
نفس و غنا دل حلیم طبع صبور است

شاه جهان جم دهر میر زمان کش
مهر عنان در رکاب چرخ ستور است

صولت و تن فر و دل بلندی و کاخش
از وی و گل مشک و بوی مشک و گل نور است

داو بجا داد خوه زنده عدو سطح
ملک مصون شرع شاد شاه غیور است

دانش و دل جود و طبع جودت و فکرش
نکهت و گل بوی و مشک تابش و هوا است

نام حسن فکر بکر ذات کریمش
اصل طرب بحر عیش کان حبور است

باغ و رخش مهر و رای آتش و رویش
دیو و ملک نار و نور زنگی و حور است

خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد
تا خور و روز و شب سنین و شهور است

در ستایش جناب حاجی قاسی رحمه الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت
ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت

شب سیاه چو دزدان ز تاب ما همند
تکیه نهاد و همی راه کوی بام گرفت

بسان روز مگر نوح دهر نفرین کرد
که بی جنابت معهود رنگ حام گرفت

چو بام گشت جدی غرقه چون طلیعه صبح
فرود جودی و کشتی برو مقام گرفت

طناب فکرتم آن شب چنان دراز کشید
که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت

خیال خلق بسر گذشت در دل من
ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت

براق روح چنان گرم بر فلک راندم
که توسنم را روح القدس لجام گرفت

سمند کلک من آنسو ترک ز عرش حمید
چو در میان سه انگشت من خرام گرفت

فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح
ز بسکه عیش و طرب بر دلم زحام گرفت

چو بخت خواجه بدم تا سحر کهان بیدار
چو بخشش این صفت از حق الانام گرفت

سحر چو رخت فلک گرد مهره‌های سپید
ز جرم خور بشر این طشت زرد فام گرفت

زکه برآمد آن سرخ شیر زرد شره
که گرد خود ز شره زر و خود کنام گرفت

سپید آهوکان خود آن غضنفر سرخ
که زرد شره او تیزی از سهام گرفت

چو صایدان بگرفت آن سپید طایر کان
چو بر کتف زر سنهای زر دوام گرفت

عفاب: عقوبت و عذاب
مناص: گریزگاه و پناه
مذاب: آب گردیده
ناب: صاف و خالص
شاب: جوان
اندیشه: فکر
رزین: محکم
سرور: شادی
شکیب: صبر
غرور: کم ناگفته
سوگ: عزا
ستور: چهارپایان چون اسب و استر و گاو و شتر
حبور: شادی
نیلگون: کبود رنگ
رخام: ابر و غمام
صاید: صید کننده

بتم چو یوسف مصری سپید و لیک خطش / سواد خطه ری سواد شام گرفت
مهم ز ابرو آهیخت تیغ و مهر از نور / ازین و تیغ ندانم جهان کدام گرفت
باه چهره بپوشید زلفکان سیاه / دوباره شب شد و آفاق اظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف / ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت
دلم بزلف وی از هر طرف که روی نمود / سیاهی شب یلدا وراز نام گرفت
شراب خواست منی دادمش که از فردوس / مشام غلمان از بوی وی زکام گرفت
سهیل گفتی از آسمان دوید بزیر / بجای باده گلرنگ جا بجام گرفت
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود / صواب کرد که صوفی بما حرام گرفت
چو مست گشتم و ز جا جستم و بوسه دادم / بشمیم گل و نکهت مدام گرفت
چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجه کند / ببایدش ز لب من جو بوسه کام گرفت
یمین ملت اسلام حاجی آقاسی / که آفرینش از و شهره گشت و نام گرفت
زشوق مدح وی است اینکه مغز از آغاز / ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت
عدوی سرد مزاجش چو سنگ سخت دلست / چو آب کز خنکی مغز خام گرفت
ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید / بیک اشاره زمین و زمان تمام گرفت
بنظم دولت و دین کلک را چو بست کمر / حسام پادشهان جای در نیام گرفت
بلی چرا نرود تیغ صفدران به نیام / که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت
نظام دولت شه کرد جان نثار ورا / که دولت ملکانه طاعتش نظام گرفت
همین نظام ز خواجه است چون بحق نگری / که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت
بداز شکوه منوچهر فر سام سوار / که هم به نیروی او بود هرچه سام گرفت
نه از غمام اگر قطره به بحر چکد / بود ز فیض کاول از او غمام گرفت
ظفر دوان بیسار و یمینش کز طاعت / ز خواجه خاتم لعل و ز شه حسام گرفت
یا فرشته گهر خواجه که قرب ترا / قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را / نخست ورز یکی همت تو وام گرفت
هر آن جبین که زند مهر مهر تو به جبین / ز حق نشان سعادت به بطن مام گرفت
نخست ورز که شد دست دولتت دراز / ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت
همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو / که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت
بسحر مدح تو تا غوطه زد نعیمی دلم / بسان سلک گهر نظم انسجام گرفت
دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه / جهان ز تقویت دولتت دوام گرفت
باحتشام تو همواره چرخ جهد کنان / اگرچه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است / کافری کمتر زین گرت شور طریقت در سر است
کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین / او خارج زین قید آزادی که قید دیگر است
نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر / ار نمی آری چشمه حیوان بظلمات اندر است
زانسبب خوانند کافر انبیا را از نخست / وین سخن از زردشتی بشنو مسیحی بهتر است
زانسبب گفته هر کی دیدند چندین معجزات / از طریق عجز میگفتند کو پیغمبر است
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست / پس بمعنی مومن است آنکو بصورت کافر است
کفر صورت چیست در فقر و سوز عاشقی / در دان و سوز این الحق عجب جان پرور است
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق / بانگ کوس از ضربت است و بوی عود از آذر است
عکسهای فکرت است آنچه اندر عالم است / نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است
خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام / وانچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است
یک سخن سربسته گویم کو ندانند بدسگال / مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است
فعل و مصدر را ز یکدیگر نتوانی گسیخت / کاین دو را با یکدگر پیوند بوی و عنبر است
هست یک خورشید رخشان وانچه بینی روزنست / هست یک هستی مطلق وانچه بینی مظهر است
می خمار آرد و هم از می دفع میکرد خمار / لاجرم اندر تو ایدل درد و درمان مضمر است
تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن / وین عجب کان راستی را باز میزان مسطر است
ترک اوصاف طبیعت گو دلا گر زدی طمع / هرچه خیزد ناقص است و هرچه زاید ابتر است
خود زنی بدکاره کز بیگانه آبستن شود / هرچه میزاید حرام است ار پسر یا دختر است
خلق نیکی کز طبیعت می برآید مرد / پیکری بیجان بسان صورت صورتگر است
وادمی را گو نباشد سوز عشق و درد فقر / اسب چوبین است کش نی دست و نی پا در سر است
شخص بیجان دختر از لعبت [illegible] / اسب چوبین کودکان را هر بازی در خور است
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید / کانکه بی می مستی آرد در پی شور و شر است
اژدهای نفس کند او که [illegible] / اژدها کش شوکت است در سر هوای گوهر است
شیر حق آن اژدها را گشت اندر عهد مهد / لاجرم هر آدمی کو حیه در شد حیدر است
اژدها کش هیچ میدانی [illegible] / میر احمد سیرت است و صدر حیدر گوهر است
میرزا آقاسی آنکو وصف رعدی رای او / زانچه آید در گمان و وصف دانش برتر است
ذات بیهمتای و قلب است [illegible] گیتی / عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکر است
فطرت او آسمانی کش مجامد انجم است / طینت او پادشاهی کش مکارم لشکر است
کرد بد خصمش تشبه کردگی ماند بدو / غیبت سلطان هر که چون ماه نفرش قیصر است
لاغر است ش کلک اگرچه فتنه عالم بود / ار نمی آری هر کجا بسیار خواری لاغر است
محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم / این همه انجم برا و چون مهرها بر محضر است

ماه: صبح
زمام: مهار
مشام: دماغ
نکهت: پاکیزه
نیام: غلاف
غمام: ابر
خاتم: انگشتر
ظفر: نصرت و فیروزی
حسام: شمشیر
قرب: نزدیک
مستدام
وام: قرض
مام
انسجام: ریختن باران از ابر و سخن منظم
مضمر: پوشیده شده
بدسگال: بدخواه
مظهر: ظاهر شده
پیکر: بدن
مهد: گهواره
حیه
گیتی: دنیا
طینت: خمیره

گر ز گردون فرا و افزوده گردد نی عجب
طارم گردون بمعنی مجلس اقبال اوست
گر بکام شیر بنگارند نام خلق او
هر کجا ذکری ز خلقش لادن اندیلادنست
تا جهان باشد مباد ابر وجودش شعر و شر

هر کجا آیینه بینی صیقلش خاکستر است
زهره زهرا در آن مجلس یکی خنیاگر است
تا بد چون ناف آهو کان مشک اذفر است
هر کجا وصفی ز رایش اختر اندر اختر است
گر ز جود او جهان آسوده از شور و شر است

کشتی ملک و ملک را ز بی موج فتن
پیکرش کز نور ایمان رشک روح مطلق است
آصف بن برخیا گر خوانمش آید بخشم
کلک او یک شبر نی باشد ولی از رم شگفت
تا زمین ماند بماند او که فی دور و کار

عزم او چون دیده بانستی و حزمش لشکر است
یکجهان جان مختفی گردیده در یک پیکر است
خواجه خشم آرد ولی گر گویمش چون چاکر است
گرچه آن یک شبر یک هندوستان شکر است

در ستایش شاهزاده علیین وساده فرمانفرما فریدون میرزا طاب الله ثراه

گاه طرب و روز می و فصل بهار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است
سوری بچه ماند بیکی حقه یاقوت
تا تازه سفر تازه رسیده است بنفشه
در پهلوی گل خار شکفتا بچه ماند
نی نی چو یکی بختی مستست از ایراک
نرگس بچه ماند بیکی کفه الماس
نی نی ید و بیضای کلیم است بدستش
وان غنچه عزیز است که زر دارد در جیب
برخیز و بده باده نه ایام گریز است
ما نامی گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ
پار از تو دلم داشت بیک بوسه قناعت
ور منع کنندت که مده بوسه بر آشوب
هرچند که بدعت بود این قاعده لیکن
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنج است
بوسی ده و ستانه مرا بخش بتعجیل
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است
بینی که بهار آن سپس فصل خزان است
گل مشت زری دارد و نازد بجود امروز
دارای جوانبخت فریدون شه غازی
چون روی ببزم آرد یک چرخ سهیل است
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است
بر سفره جود تو زمین زائد چنین است
هر که بیمین است همه چنگ جدا است
در چشم نکوخواه تو یک طایفه نور است

خاک چمن از آب روان آینه دار است
کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
کش بر خط مشکین اثر گرد غبار است
مانند رقیبی که هم آغوش نگار است
بینیش چو بختی که به بینیش مهار است
کان کفه الماس پر از زر عیار است
از پاره زربفت یهودانه غیار است
وین تجربت آنکه نه زر دارد خوار است
بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است
ارکان بهار است از این روی چهار است
و امسال نه قانع بهزار و دو هزار است
کاین سنت عید است و در اسلام شعار است
این بدعت امسال ز سنت پار است
چشمین تو تا گوش همه خواب و خمار است
گر وصل تو واجب لم یدون دو سه کار است
کاین هر دو ز ما را سبب و فخر است
بینی که حزیران عقب ماه ایار است
فرداست که با دست تهی همچو چنار است
کانجا که رخ اوست همه سایه بهار است
چون رای ببزم آرد یکدشت سوار است
و ز گرد سمند تو هوا قلزم قار است
در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است
هر که به یسار است همه امن و قرار است
بر جان بداندیش تو یک هاویه نار است

تا مینگری کوکبه سوری و سرو است
نسرین بچه ماند بیکی بیضه الماس
از لاله چمن چون خط ترکان خجند است
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله
راغ است که از سبزه همی نرد خیر است
یا حقه از کاه ربا بر طبق سیم
لط بچه پیل است بخون برزده خرطوم
ای ترک بیا تا به بوسم که نبور دون
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم
زین چار مگر چاره نمائیم غمان را
از غایت لطف ار دهیم بوسه به شب
گر سنت پارینه بجز بوسه بند هیچ
ای ماه که با روی تو برقع نگشاید
گر باده دهی زود که اندوه بکمین است
یک اشکلی بیش مجال سخنم نیست
مشکل که دگر باره مرا کام و هم بخت
فرداست که از پشت کشف تیره برآید
چون دولت خسرو نبود عادت گردون
گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است
شاها بجهانت همه چیز است مهیا
شخص اجل از قهر تو در کرم و گداز است
یا للعجب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز
برقیست که تابش همه تا بنده جحیم است
گو لاف بزرگی نزند خصم تو بدرود

موکبی بی شهریار است و سپاهی بسیار است
جان خرم و دل فارغ و شاهد یکبار است
تا مشنوی از فرقه صلصل و سار است
کان بیضه الماس پر از عود و قمار است
در سبزه و مرجع چون خط خوبان تتار است
کافتاد خیزان چون صنمی باده گسار است
باغ است که از لاله همی مرجان زار است
یا ساغر سیماب پر از زر عقار است
یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مار است
مگر دل عاشق همه بوسیدن یار است
کانجا که بت ساده لط باده نگار است
کان دل ای هزار غم که بدین چار دو چار است
کان غایت لطف است که بیرون ز شمار است
امسال همه قاعده بوس و کنار است
هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصار است
ور بوسه دهی زود که عشرت بکمند اندر است
فردا همه هنگامه عید و صف بار است
زیرا که جهان زانه بیک حال مدار است
این دشت که امروز پر از نقش و نگار است
تا گوئی جاوید بیک عهد و قرار است
لشکرشکن و پیلتن و شیرشکار است
و آنچه آن بیقین نیست ترا عیب و عوار است
جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
گفت که بیمین ماند و گاهی بیسار است
بحر است که آتش همه سوزنده شرار است
گاید مثل او مثل عجل و خوار است

مختفی: پنهان
اذفر: بویا
شبر: وجب
کلک: قلم
طرب: شادی
سوری: گل سرخ
قمار: جائیکه عود خوب میداشتند
عقار: شراب
غیار: نشانه که یهودان برلباس میدوختند
پار: بیش یکسال
مبرقع: نقاب انداخته
نوشاد و حصار: نام دو شهر که نیکوان بسیار دارد
تهنیت: مبارکباد
جاوید: ابدی
عوار: عیب
قار: قیر
هاویه: نام طبقه ای از دوزخ

اینجا که جلال تو فلک خاک نشین است / اینجا که نوال تو ملک شکرگذار است
جودت بغزارت چو یکی ژرف محیط است / حرمت بحصانت چو یکی سخت حصار است
گر کلک تو بر دست تو آید که فشان / پیداست که این خاصیت اندر قرب جوار است
از در چه کنه دیدی و از زر چه خیانت / کان نزد تو بی قیمت و این پیش تو خوار است
آن محققی از چشم تو در صدر جبال است / این محتبس از قهر تو در قعر بحار است
از رمح تو چون رمح تو می‌چم بر خویش / گو همچو عدوی تو چرا زرد و نزار است
ای شاه ز قاآنیت از هیچ خبر نیست / باری خبرت هست کش از مرگ دو بار است
دارد پی ایثار تو برکف گهری چند / وان نیز دریغا که نه درخورد نثار است
تا گوی زمین ز ایم ساکن بود اندر / تا گرد فلک روز و شبان گرم گذار است
آن قدر بمانی که خطاب آید ز چرخ / شاها بجهان بوی که ناکس در شمار است

در سبب نام کهف الاوانی والاقاصی جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

که جلوه کرده که آفاق پر ز انوار است / که رخ نموده که گیتی تمام فرخار است
که لب گشوده ندانم که از حلاوت او / بهر کجا که نظر میکنم نمکزار است
دگر که آمد و زنجیر دل که جنباند / که سر نهاده چو مجنون بدشت و کهسار است
چه تاک بوده که بنشاند در سبد انگور / که هفت خم سپهر از شراب سرشار است
حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی / که شور و ولوله در کوی و شهر و بازار است
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی جست / که هر کجا گذرد تبت است و تاتار است
ز کام خواجه گواهی بدین نه گوئی / که این نسیم ز خلق رسول مختار است
چو نام خواجه برم جان بگیردم دامن / که روز عشرت احرار و جد ابرار است
بجان خواجه که از وصف عشق در گذر / که عشق چاشنی روح و قوت احرار است
چو عندلیب سرودی ز سر عشق بگوی / که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است
بناخن قلم آنچنانکه یزدی بنواز / که از حقایق وی هر هنر ز اوتار است
اگرچه نیست ز انبوه خلق راه سخن / ترا ز کوی که محفل تهی ز اغیار است
حجاب بر نظرت نیست ورنه از سر صدق / بچشم یاری بر هرچه بنگری یار است
حدیث عشق بگو لیک بی زبان و سخن / که نطق و حرف معانی حجاب نظار است
خموش گو یا خواهی بچشم خواجه نگر / که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز / که خوی بد گنه و مهر او استغفار است
ترا چه خوی بد بی بستی خود اسیر خودی / چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمار است
گمان مبر که بشب زنده در احس گیرد / که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار / ترا که از حسد و حرص سینه پرخار است
چو کاسه ایست نگونسار حرص تا صف حشر / بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
بمهر خواجه قدم زن بصدق تا آنی / که صدق شیوه احرار و خوی اخیار است
ز صدق در ره او بر خود آستین افشان / از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است
ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مدار / اگرچه دم زدن از عشق کار دشوار است
بمدح عشق سخن بر شبی دراز کشم / چو صبح در نگرم پاید و مشت پندار است
یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد / ز بهر راحت خلقش روان در آزار است
تو سست میروی و راه سخت و در پیش است / تو سنگ میزنی و آبگینه در بار است
هر آن سخن که نگوئی ز عشق در یابنت / هر آن کمر که ببندی ز صدق زنار است
دگر ز اهل ریاضات جان بود بگریز / که حق بجای بندهٔ وی کشان میخوار است
بکفش پاره هدوی گشان همی ارزد / سری که بالش او از دو شبر دستار است
بزاری آنکه کند صید خلق بازاری / خدا ز زاری بازاریانش بیزار است
ز بیخودی نفس بر یا بر آوردن / به از ریاضت صد ساله ریاکار است
دل شکسته و لبلبت بدرستی صدق / کمال مرغ شکاری بکجی منقار است
در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق / بر آب نقش شدن کار عشق مکار است
بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان / و عشق هر که زند لاف نقش دیوار است
همین نه تنها مردم گیاه بست بچین / بشهرها همه مردم گیاه و بسیار است
باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق / که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است
هنوز از پس چندین هزار سال وصال / دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است
کرا که کامی محکم شود بمرکز عشق / بگرد چنبر هستی جهان چو پرگار است
حکیم گوید این نطفه که گردد شخص / نخست پاره خونی پلید و مردار است
دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر / بخار خون بود و تن بدان سوار است
ز مرده زنده پدید آید این بوالعجبی / زهی لطیف و عظیما که صنع جبار است
مرا گمان که حکیم این سخن به تعمیه گفت / که این حدیث نه از مردم هشیوار است
مگر ز خواجه شنیدم که هست وحی گر / که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است
خمیر مایه عشقست و دست پخت خدای / کلید مخزن اسرار است و گنج اسرار است
مشاعر همه اشیا از او وزان سبب است / که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است
شعور لازم هستی است و آنچه گوئی هست / همی بحکم خرد زان شعور ناچار است
مگر نه خانه شش گوشه که سازد نحل / برون ز فکرت اقلیدس سنمار است
مگر نه کاه جنان در جهد بکاه ربا / چو عاشقی که هوا خواه وصل دلدار است

حصانت: محکم
جوار: همسایه
محققی: پوشیده
جبال: کوه
خبرت: دانش
تاک: بوته درخت انگور
سرشار: لبریز
خواجه: مولا و آقا
ابرار: نیکان
احرار: آزادگان
محفل: مجلس
مسمار: میخ
ایثار: نثار نمودن
آبگینه: شیشه و آینه
شبر: وجب
مکار: مکر کننده
نخست: اول
تعمیه: سخن را پوشیده گفتن و چیزی را پنهان نمودن
نحل: مگس عسل

نه عنکبوت تند تار بر مگس و بس
که داند انکه شکار مگس کند تار است

نه آب و گل پی لانه آورد خطاف
چنانکه گوئی از دیر باز معمار است

نه شاخ نیلوفر آسا رسیده بر لب طاق
تبا بداز طرفی گشش بیلم هنجار است

مگو که خواجه گیتی بار داد و گفت این حرف
گشوده درگه باری چه حاجب را است

ولای خواجه مرا بیزبان سخن آموخت
زبان شمع فروزنده چیست اظهار است

همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جهان
کرند ورنه در و بام پر ز گفتار است

بحق هر آنچه یکی قطره در شناخت
چنان بدان که شناسای بحر و غار است

بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع
نه بیند آنکه به پیشش نشسته بیدار است

بپرسی اینهمه اشیا که بینی اندر خواب
کجاست جایش و باز این چه شکل و مقدار است

بپرسی اینهمه الوان و چاشنی زکجاست
که در شمار بساتین و برگ اشجار است

بپرسی اینهمه دستان که میزنند طیور
که بد معلمشان وین چه چنگ و مزمار است

رموز اینهمه اشیا رسول داند و بس
که مظهر کرم کردگار غفار است

محمد عربی مظهر امان و حساب
که لطف و قهرش میزان جنت و نار است

خدا و او و هم آنکو نه عشق میورزند
که کس نداند که عاشق است و که یار است

بدان رسیده که گیرد گناه ثواب را
ز بسکه رحمت او پرده پوش و ستار است

زبوی نرگس فرمود صالحان را منع
ازین ملامت نرگس هنوز بیمار است

دلا ز مدح محمد بمدح خواجه گرای
که خواجه از پس او بر دو کون سالار است

پناه دولت اسلام حاجی آقاسی
که همچو دست ملک خامه اش گهربار است

در مدح محمد شاه غازی رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت

این با طرب و خرمی و فرخی آمد
وان با کرب و محنت و رنج و مرضان رفت

عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز
مه رفت و خرافات خرافات خران رفت

ایام نشاط و طرب و خرمی آمد
هنگام بساط و شغب و زرق فشان رفت

لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد
عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت

عید آمد و شد باز در خانه خمار
شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت

اینطرفه که با سبحه و سجاده و دستار
زاهد سبک از زهد پی رطل گران رفت

ما هم چله سازیم دگر با می و معشوق
سی روزه بدریوزه اینان که زیان رفت

رندانه بمیخانه خرامیم و گذاریم
سر در کف آن پای که تا دیر مغان رفت

یعنی بدر قبله عالم شه آفاق
سازیم از این روی که بر یاد شهان رفت

ای ترک بپیما بطرب جام جهان بین
هان وقت غنیمت شمر ورنه جهان رفت

چندی سپری گشت که بی خون دل خم
خوناب جگر ما را از دیده روان رفت

گلچهر تبا باده گلرنگ بیاور
ما را نه جز آن قسمت بر آب نهان رفت

مستم کن از آن سان که خراب افتم تا عید
واکه نه اگر دی شد دگر فصل خزان رفت

پیش آی و کن از باده گلرنگ عمارت
ویرانه دل را که بتاراج غمان رفت

یا قوت روان خیز مرا قوت روان دار
روزی نگری ور نه بخشم که روان رفت

در شرب چشم و لب تو باده حرام است
آنرا که کشد جام ز غم خط امان رفت

تیر کمان دار که پیکان نگاهت
از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت

تو سروی و هرگز نشود سرو گرایان
وینطرفه که با سرو روان کوه گران رفت

از موی میان کوه سر منت بود آن
پیوند چنین مو را با کوه چسان رفت

هر که بکرم کوه تو چون چشمه که در کوه
بینند که از حسرت آنم زده هان رفت

بوسیدن آن لب هوسم باشد و از بیم
پیش تو حدیثم نیاید بزبان رفت

نشگفت که رحمت کند و کام ببخشد
پیری چو منی را که بسر چون تو جوان رفت

پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم
کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت

ای ماه زمین بوسه دریغ ار نکنی به
زان لب که درود جست دارائی نهان رفت

دارای جوانبخت محمد شه غازی
کش هیبت ظفر بر همه اقطار جهان رفت

شاهی که ز عدلش بچراگاه رم و وحشت
آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت

بربست عدو خوار چو در رزم عنان داد
ابر بست گهربار چو در بزم چمان رفت

تا بوسه زند بر در او و هم سی سال
باید شش فراتر ز بر کاهکشان رفت

جز در دل بدخواه نشیمن نگزیند
پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت

تیغش بود ار نه خلیفه ملک الموت
چونست که با یدش پی غارت جان رفت

در دوره عدلش شده عالم همه آباد
الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت

چون نعره کشد کوششی در وقعه ز بیمش
از جان بد اندیش بر افلاک فغان رفت

هر جا که پی رزم کند عزم بر عنبت
اقبال و ظفر با تک تکرانس دو لن رفت

در چنگ گهربار پرندش بچه ماند
سوزنده حجیمیت که با میش قران رفت

تا هیبت فروزنده چو بر تخت حلالت
مهر بست درخشنده چو جاش بنهان رفت

آنروز که میزد ازلی نقش دو گیتی
هر رزق و گیتیش کفه اد ضمان رفت

شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
ای کایت حکمت همه کون و مکان رفت

اوصاف جلال تو نهشتند بجائی
کانجا نتوان هرگز با پای گمان رفت

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی
با عدل تو آتش مسخره بر باغ جنان رفت

خطاف پرستو
هنجار راه و روش
بساتین جمع بستان
مزمار نی
ستار جمع ستر کرده شده
خامه قلم
کرب سختی و محنت
خرافات سخنان نامربوط
زرق فشان افسانه و نیرنگ
رز مو
گرایان مایل
اون آویخته و معلق
ژیان تند و خشمناک
فراتر بالاتر
تک تاختن و رفتن
ضمان ضمانت و کفیل

هستی وو وجه دارد مخفی و ظاهر است
کاندر وجود واجب و ممکن مصور است

از داعیت خالق و از مملکت خلق
چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است

خالق بخلق هیچ ندارد که نیز از آنک
خورشید را چو نور نباشد مکدر است

مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور
هرجا و شمع اقرب باشد منور است

پس هرچه اقرب است ز ابعد بود منیر
چون آنکه ابعد است نه اقرب مکدر است

از ممکنات معنی انسان مقدم است
در خلقت ار چه صورت انسان مؤخر است

انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است
دانش کدام آنکه بقایش میسر است

آری بدانش است بقا زانکه آدمی
باقیتر است زانکه بدانش فزونتر است

باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل
مخصوص آدمیست نه محسوس جانور است

آدم بلی بعقل شود کامل النصاب
وانرا که عقل نیست چو گاو و یا خر است

لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید
تا غایتی که حق را منظور و منظر است

منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر
کز غیب تا شهودش ظاهر بمظهر است

انسان کاملست بلی مظهر وجود
کو عرش و فرش و لوح و سپهرش مسخر است

انسان کاملست که باقی بود بذات
از جمله ممکنات که نفس پیمبر است

بعد از نبی ولیست بهر دور و اینزمان
انگشتش بفرق رایت شاه مظفر است

چونانکه گفته اند بود فرق ز آب خضر
تا آب با که منبعش الله اکبر است

آری محمد است و علی اصل و فرعشان
شاه است و آنکه سایهٔ شاهیش بر سر است

کهف الانام مرجع اسلام کش مقام
صدره فراز سدره بر از چرخ اخضر است

نامش بیاورم بزبان زانکه روح پاک
بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است

وصفش بیاورم بلبیان زانکه نور صرف
هرچش بروی آوری از وی مکدر است

لیکن محققست براو که هیچ روح
از مردمان کناره و با مردم اندر است

با مردم اندر است که روح مجسم است
از مردمان کناره و جسمی مطهر است

بگذار و بگذر از همه کتاب و دفترش
هرون وصف است و نظام است و جعفر است

آنخواجه که بر در سلطان تاجدار
مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است

سلطان دین محمد شاه است کز ازل
جاوید عهد او را عهد است و تسبر است

شمس ملوک بدر وجود آسمان جود
بحر همم سپهر کرم کان گوهر است

مجد علی سمو سما عین کبریا
ظل خدا مؤید خلاق داور است

دادار تاجدار که بزمش چو نوبهار
محنت فزای خانهٔ مانی و آزر است

دارای کین گذار که در دشت کارزار
تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است

این داور زمانه که شخصش بپارگاه
ز آرایش شمایل او رنگ و افسر است

وانخسرو زمانه که ظلش به پیشگاه
بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است

انداو گرکه در خم پیچان کمند او
دیریست تا که گردن گردون بچنبر است

ایوان داد و دین را لطفی مجسم است
میدان رزم و کین را مرگی مصور است

آشفته ز خلقش هر هشت جنت است
آسوده ز عدلش هر هفت کشور است

هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق
هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است

با طبع راد او که دو کونش مخفف است
در چشم همتش که دو عالم محقر است

گوهر چه قدر دارد آئی معقد است
درهم چه وزن دارد خاکی مزور است

شاهنشها گذشت مرا انچسال و اند
تا سر بر آستان خداوند بر در است

فرش آنچنان بدرگه شاهم که خاک را
چون خاک ره بمقدم شاه جهان بر است

آری زر است خاکم چونشاه پرورد
گر آفتاب خاک زر و سنگ گوهر است

لیکن چنانم ایدون کم خرد عای شاه
لیکن به وا ایتی نه بگفت است و دفتر است

آرامش دلم نه ز چشم مکحل است
و آسایش تنم نه ز زلف معنبر است

خارم بجای گل همه در جیب و دامن است
خونم بجای مل همه در جام ساغر است

تار است در وثاقم اگر ماه نخشب است
خار است در کنارم اگر سرو کشمر است

نوشم بکام نیش شد از بخت واژگون
کاین داوری بعهد تو کس را نه باور است

پر ار چه گشته ام نبود هیچ غم از آنک
کاندر دعای شاه جوانیم در سر است

یارب بقای دولت شه باد جاودان
جاوید چون بدولت شاهی برابر است

باد اغبار موکب شه زیب چهر مهر
تا زینت سپهر ز خورشید انور است

حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه
تا در صدد و حکم قضا چرخ مصدر است

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی فرماید

ایدل اقبال و سعادت نه بسعی و طلب است
اینچنین کامروائی نه بعقل و ادب است

جا به بخت باندازه دانش بزند
زانکه دورانرا گردش بخلاف حسب است

بختیاری نه باصلست و نسب و نه بحسب
کامکاری را چونانکه ز اصل و نسب است

تا بکی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ
با خود از دهر که دورانش همی بوالعجب است

چرخ را کینه بر ارباب خرد قد لزم است
دهر را حیله بر اصحاب هنر قد وجب است

هنری نیست اگر هست هنر بهتر نیست
خردی نیست و گر هست خرد محتجب است

عقل فعال ندارد دهر عالم زیرک
همه عالم را اسباب بلهو و لعب است

دهر را نیست کفافی بکف عقل و ادب
ور بدی دیدم و دیدی که گراز درد و بشب است

چرخ را نیست مداری بسر فضل و هنر
ور بدی گفتم و گفتی که در تاب و تب است

استخوان زان هما آمد و شهد آن مگس
قسمت ما همه رهنر و دگر از اطلب است

مکدر: تیره
منور: نورانی
اقرب: نزدیکتر
ابعد: دورتر
فزون: افزون
مطهر: پاک
لوح: تخته
رایت: علم
کهف انام: پناه مردم
خضر
مطهر: پاک کرده شده
مهد: گهواره
مجد: بزرگی
افسر: تاج
ظل: سایه
راد: جوانمرد
دو کون: دنیا و آخرت
اند: چند چندین
ایدون: اکنون
مل: شراب
واژگون: وارونه
خرد: عقل
دهر: دنیا
لعب: بازیچه

مثل مدعیان با من در حضرت شاه — نه چو در غالیه با عود گزاف حطب است
پس من و مدعیان با شمیم ار خود مثل — هر دو بر درگه سلطان زمان کی عجب است
ذات بیمانندش را نتوان هیچ ستود — گر ستایش ببرش تابش ماه و قصب است
ستر اینگونه سخن خواجه ما داند و بس — ورنه از مردم بیگانه نظر در حجب است
اینقدر بس بمدیحش که ز ابنای زمان — حضرت شه را فردی بهنر منتخب است
شاه شاها ملکا بخت که از فضل خدای — فارس ملک عجم حارس دین عرب است
لطف جانبخش سرمایه عیش است و نشاط — خشم جانسوزش دیباچه رنج و کرب است
هرکجا دولت او بارش از آن در فرح است — هرکجا صولت او خصمش از آن در تعب است
ملکا بحر خدا یا بود این سال چهار — گر غلامی شهم فخر بجد و باب است
بحلم اقبال بیاورد و نشد جاری آن — که مرا بخت یکی دشمن از آن جلب است
این زمان باز بعرض آرم و جرات ندم — زانکه شاه است بهار و فلکم در غضب است
تا ز معشوق هوسی قسمت عاشق محن است — تا ز مطلوب هوسی بهره طالب تعب است

جبرئیلست و عزازیل مپندار که عرش — مصطفی را بجرم مشغله با بولهب است
ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنک — دامن عهدش اندام ابد را سلب است
شخص بیچون را چونی به نیایش غلط است — با خداوند جهان چونکی تو کند ادب است
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل — که از دو دولت و دین چون نبی مطلب است
مدح دارای جهان را چو نماید اصغا — جانش از فرط شغف بینی کاندر طرب است
قهر دلبندش اسرار بقار است سبب — قهر جانسوزش چونانکه فنا را سبب است
جنت از دوحه لطفش بمثل یک ورق است — دوزخ از آتش قهرش با یک لهب است
بخت جاوید وی و دولت جان پرور او — هست فردی که ز دیوان بقا منتخب است
پانصد و پنجاه هم بار غنایم فی موج — شه مواجب که ترا زین پس این مکتسب است
زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژند — گرچه ام مخبری از قهر خطش ماه و شب است
زارش تا چند سرایی بر شه قاآنی — عرض دانش بر شاهان نه طریق ادب است
حاصل خصم تو جز فقر مباد ابجهان — که فنا را بجهان فقر تو تیر سبب است

حرف الدال

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

الا تدارک ماه صیام باید کرد — مصلحت دو سه روزی نماز باید کرد
ز بانگ زیر و بم مطربان بد آواز
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست — که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
زمی کشان بعبرت گریز باید جست — برای آن بضرورت سلام باید کرد
نبرد و مفتی دهر هر کجا که بنشینند — ستاده دست بکش احترام باید کرد
خوش آمدی که به بهتر خواص کس نکنند — کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد
ز فرط رندی آن غزال وحشی بود — بزهد و تقویش این ماه رام باید کرد
بدان وظیفه عاشق کشی که میدانی — بسان حبل متین اعتصام باید کرد
بزم رندان گیسوی چنگ و بربط را — شبی پریشان در سوگ جام باید کرد
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حرون — ز حکمتش سر اندر لجام باید کرد
بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل — بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد
پس از نیایش کیهان خدا و نعت رسول — ستایش شه کیوان غلام باید کرد
بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را — قیاس از آن سوی نور و ظلام باید کرد
ز اشک چشم حسودش محیط باید ساخت — ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد
وگر خدای بعطلی زمان دهد فرمان — بعهد شوکت او احتشام باید کرد
ز روزه تلخ شود کام لاجرم شاها — بسیج معذرت از طبع خام باید کرد
تمام باد ز شه کار ملک تا محشر

خلاف عادت شرب مدام باید کرد
زمی قعود و ز تقوی قیام باید کرد
بخویش عیش شبانگه حرام باید کرد
امام را چو بمنبر درآید از در وعظ — لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام — بزجر چاره این ازدحام باید کرد
بهرچه گوید تسلیم صرف باید بود — بهرچه خواند تصدیق تام باید کرد
چو چنگ جام همه ننگ و نام داد بباد — یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
لشام عید نماید چو ماه نو ابرو — نظر نخست بماهی تمام باید کرد
طناب در گلوی شیخ شهر باید بست — روانه اش بر جام مقام باید کرد
بهوشیاری و مستی رهیست چون بخدا — ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
نه در طریقه رندی حریص باید بود — نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد
رضای خسرو عادل رضای خداست — در این مقدمه نیک اهتمام باید کرد
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک — که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت — دعای دولت او صبح و شام باید کرد
بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد — ز دور دولت او عمر وام باید کرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون — ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد
گدای درگه شاهنشه است قاآنی — چه شکرها که از این احتشام باید کرد
حدیث را بهمین جا تمام باید کرد

در مدح امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

حطب: هیزم
نیایش: آفرین و تحسین
ماحی: محوکننده
منتخب: برگزیده
دوحه: درخت
نژند: افسرده
ژاژ: بیهوده
تعب: رنج
خصم: دشمن
فنا: نیستی
قعود: نشستن — قیام: برخاستن
مفتی: فتوی دهنده
کش: دست بر یکدیگر گرفتن بر سینه
حبل متین: ریسمان محکم
اعتصام: چنگ زدن
سوگ: عزا
اقتحام: بی‌خبر هجوم آوردن و فرود آمدن
غمام: ابر
بسیج: تهیه و تدارک

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد / جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
آن برق بلاست که افتاد بخرمن / یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد

خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید / زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
نی هیچ مگوئید و مپوئید و مجوئید / من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد

آن یاسمن است آن و همانست و جز این نیست / صد بار چنین کرده و فزون که دو بستر کرد
اینست همان یار که هر روز دو صد بار / ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد

گه آمد و گه خفت و گهی رفت و گهی بست / گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد
گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش / گه شد ز میان بیخبر و گاه خبر کرد

گاه از بر من رفت و دو صد نوع دغل باخت / گه بر سر من آمد و صد گونه خطر کرد
گه خادم و گه خائن و گه دشمن و گه دوست / گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد

گه گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد / گه گفت منم چاکر و صد شورش و شر کرد
گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد / گه خون ز رخم شست و گهی خون بجگر کرد

گه رفت باصطبل و گهی گشت نمد پوش / گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد
گاهی بفلان خان بدامان گه بهمان / گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمر کرد

از فضل امیرالامرا آمد و این بار / از بوسگکی چند لبم پر ز شکر کرد
یک روز چو بگذشت بره دختری دید / مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد

گاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست / گاهی طلب جایزه و آویز گهر کرد
گه موی سر زلف فرستاد بمعشوق / وانگاه ز گرفتاری خود نیک خبر کرد

گه نقل فرستاد و گهی برگ بویا / گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
گه نعل فکند از پی معشوق در آتش / کز آتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد

گه شد بمنجم ز پی ساعت تزویج / گه هشت بجمدان و دو نفرین بدگر کرد
گه خواست صدا اندر صد و گه خواند عزیمت / کز پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد

گه گفت خدا کاشش مرا چشم بیناد / گه دیده و دلم را هدف تیر خطر کرد
گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود / دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد

گه گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار / واندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار / هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد

عشق چه و کشک چه و پشم چه و فرد هل / وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
رو جان پدر جلق زن و دل تو بسر کش / هر دم به یتی دست نشاید بکمر کرد

خندید که این جان پدر جان پدر چند / هر چیز بمن گردد همین جان پدر کرد
این جان پدر از وطن افکند مرا دور / این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد

قاآنیکا تن زن و انصاف بده آخر / با یار خود اینقدر کسی بوک و مگر کرد
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل / یزدان دل سخت تو مگر از روی حجر کرد

این گفت و خراشید رخ از ناخن و بشکست / اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
گفتم حکمم منت مرا برگ عروسی / خود حاضرم ار هیچ توانی خبرم کرد

بر تافت نخدان مرا با سر انگشت / واندر رخ من ژرف نگاهی بعبر کرد
گفتا تو عروس منی اینجا چه بدین حسن / کز روی تو زنگی شب تار حذر کرد

خر کایم و نر کایم و انگاه چنین زشت / وحک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس / خوشتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد

گفتم بخدا هر چه کنم فکر نیارم / کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد
گفتا نه چنین است بیکروز توانی / یزدان نه مگر شخص تو از اهل هنر کرد

شعری دو سه در مدح امیرالامرا گوی / میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد
گفتم که من این قصه نگارم بعلیخان / کش بار خدا پاکدل و نیک سیر کرد

شعر از من و سوار ز تو و سیم ز کرم میر / نصرت ز خدا اینکه معانی بصور کرد
تا صورت اینحال دهد عرضه بر میر / میری که خدااش بسخا نام سمر کرد

گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود / ور نه گفته حق در دل من نیک اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دایم / از همت او کشته آمال ثمر کرد

قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین / باید که توان کام تو پر در و گهر کرد

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب

بجز لب تو کز و گفت شکرین خیزد / که دیده لعل کز و جوی انگبین خیزد
عجب ز سادگی سرو بوستان ارم / که پیش قامت موزونت از زمین خیزد

قد تو سرو بود و طره تو مشک اگر / ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
کند بدو رخ اگر جای حور تو غلمانی / بهشتی ار سر سودای حور عین خیزد

ز بهر زمین که فتد عکس عارض تو برو / قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین / چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد

هزار بیشه هژبر رم چنان ترساند / که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
ولی با آهوی چشمت قسم که گر نگریزم / هزار بچه نهنگم گر از کمین خیزد

بدانجالت ابلیس گو نمیدانست / که گوهری چو تو از کان ما و طین خیزد
بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد / نیاز که مرا از دل حزین خیزد

چو شرح گوهر اسکم دهد بجای حروف / ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
بقد همچو کمانم مبین که هر دم از و / چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد

صاعقه: برق
شعبده: نیرنگ و چیزهای عجیب که از بازیگران نموده شود
خائن: بدخواه
اصطبل: طویله
عزایم و عزیمه: دعاهایی که برای حاضر کردن جن و پری خوانند
هدف: نشانه
بوک و مگر: کلمه‌ای در مقام تمنا گویند و عربان لیت و لعل گویند
ژرف: عمیق و عمیق نگاه کردن در چیزی نگریستن
سور: عروسی و جشن
نصرت: یاری
سیم: نقره
محمود و ثمر: ...
یاسمین: ...
بیشه: جنگل
لجه: دریا
رشک: حسد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه
مدام از نی کلکم که رشک نیشکر است
سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت
بروی زین چو نشیند گمان بری که مگر
شها و بینی ذات تو و رسول خدای
بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط
ز بزم و شورش رزم تو شور و غوغائی
برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند
زمین که غرق گیاهم ثنای حضرت تو
گدای راه نشینم ولی بهمت تو
چنان بیک نظر لطف بی‌نیازش کن

اگر کند که قران تو بیقرین خیزد
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد
گز و نهفته همی مدح شاه دین خیزد
هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
نه از دو دیده که از دیده دوبین خیزد
زمانه‌مان عرق شرمش از جبین خیزد
گز آسمان و زمین روز واپسین خیزد
ز جن و انس و ملایک بغیر سین خیزد
چنان غریب که گوهر ز پارگین خیزد
یسار گنج گهر بارم از یمین خیزد
که از هر دو جهان از سر یقین خیزد

ز رشک نازکی و نوبهار طلعت تو
بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم
علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان
اگر بر او هجم گردون کند بخشم نگاه
شبیه پیکر کیوان اوست کوه گران
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر
بروز رزم تو هر خون که خورده از زهدان
هزار بار به نسبت از آن بود کمتر
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس
تو آن شهی که گدایان آستان تو را
شها ثناگر خود را همان بدرگه خلق
هزار سال بقا باد دوستان تو را

طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
گران سفینه چسان گوهری چنین خیزد
ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
نشان داغ به و مهرش از سرین خیزد
ز کوه اگر روش صرصر برین خیزد
ز آستین تو اشباه را ستین خیزد
ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
که روز معرکه از پشه طنین خیزد
ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد
هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
که شرمسار کند جای شرمگین خیزد
بشرط آنکه ز هر آنش صد سنین خیزد

در مدح میر بی‌شبه و عدیل سلیل جلیل خلیل منبع جود و سخا آقا خان المتخلص به عطا مدظله فرماید

آدمی باید بگیتی عمر جاویدان کند
حکمران خطه کرمان که ابر دست او
در بر او کمتر است از پیره زالی پور زال
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی
خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان
خود بسیر لاله و ریحان ندارد احتیاج
نسبت جودش بعمان کی دهم گوهر زبان
نرم گردد خصم شوم از ضرب گرز او چو موم
صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس
عیش آن شب را اگر با صد زبان خواهد بیان
هم ز بهر کلک رخی گر دوی تا قیم گلشن است
خود تو دانی گر دلی باشد مراد پیش دوست
سور از دریا همی خواهد ولی دریای ژرف

او ز کین گر بهر هیجا جای کیران کند
خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند
و آسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند
گر نگاهی خاک را گل لاله و ریحان کند
جیب سائل را ز گوهر غیرت عمان کند
گر برای آهن دل از زر و پیکر از سندان کند
روز و شب در دل خیال خطه کرمان کند
نیستش پایان گر خود عمری پایان کند
تحفه باید که او را همچو گل خندان کند
اختیار او راست گر آباد اگر ویران کند
وسعت خور از موج و میدم طوفان کند

خصم اگر پیش تیغش جوشن و خفتان بپوش
صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه
گردش خشمش بیک ایمای برده کاخ خشم
آب تیغش ملک ایران را ز نو آباد کرد
اوج گردون در حضیض جاه او اسفل رسد
چرخ با وی کی ستیزد کانکه خاید سنگ را
یا دو شب گر حضورت چشم من بی‌نور شد
وار داز جود و دست آن زر و یکدست فرش
تحفه‌اش شالیست تا سالی ببندد در میان
من بقدر همت خود کردم استدعا ز تو
باد دور دولتش ایمن ز جور روزگار

تا یکی از صد تواند مدح قاآنی کند
خاک را بیجاده سازد سنگ را مرجان کند
مرگ را کی چاره هر گز جوشن و خفتان کند
نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند
موی مژگان را بچشم بدکنش سوهان کند
هر کجا ویرانه آری آبش آبادان کند
بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند
ز ابلهی بیچاره باید چاره دندان کند
تیره چشمش ز سیل قطره چون قطران کند
تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند
برتری زان شال جوید فخر بر اقران کند
همت دیگر ندانم تا چه حد احسان کند
تا بگرد خاک ساکن آسمان دوران کند

در مدح حسین خان صاحب اختیار

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید
تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ هر برگی
خروش عندلیب و صوت ساز و ناله قمری
یکی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد
یکی بسند چمن را بی تامل مرحبا گوید

ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید
گهی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید
یکی بر گل کند تحسین که خوشبوی نگار آید
یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید

بجوشد مغز جان چون بوی گل از بوستان خیزد
تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند
یکی با دلبر ساده بصحن بوستان گردد
یکی بر لاله پا کوبد که بی رنگ میدارد

هر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی از گل بوجد آید که رنگ و بوی یار آید

رشک — حسد
سفینه — کشتی و کتابی که دیوان شعرا
ادهم — اسب سیاه
برین — ورزنده
جنین — طفل در شکم
طنین انین — آواز مگس و اشتال آن — ناله
پارگین — جائی که آب گندیده او جمع شود
یسار یمین — دست چپ دست راست
جاویدان — همیشه
بیجاده — نوعی از یاقوت و کاهربا
صیت — آوازه و شهرت
حضیض — پستی
قطران — قیر مانندی که از سرو کوهی گیرند
طراز — زینت
مرغزار — چمن
ساحت — فضا
عندلیب — بلبل

یکی بر سبزه میغلطد یکی در لاله میرقصد
یکی گاهی سرود از بس یکی که هوشیار آید

ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد
ز هر گوئی صدای بربط و طنبور و تار آید

یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می
صدای های و هوی هی ز هر سوئی هزار آید

بهر جا جشنی و جوشی بهر کامی قدح نوشی
نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

نگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را
که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده
دمادم هی خور و هی ده که تیر سم خمار آید

سیه شد از زر با درزم بده آبی بسوزم
بجانت گر دو صد خرمن بیکجو بکار آید

بمیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده
خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید

بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان
که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید

شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین کز آن شورش
خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید

دلم برده است شوخی شاهدی شنگی که همچون گرد
نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید

چو باد آن زلف تاریکش برخسارش بشوراند
می تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید

دمی کز هم گشاید حلقهای زلف پرچینش
بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

بجان او که هر که کاکل و گیسوی او بینم
جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم بنگالستان گردد
چو بینم روی رنگینش و چشمم قندهار آید

نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید
کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید

کنار خویش را پر عقرب جراره می بینم
دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید

نگاهم چون همی غلطد بروی از موی او
بچشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید

ز خال و خط و زلف و طره و ابرو و گیسویش
جهان تاریک در چشمم چو انگشت غبار آید

چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ و زلفش
بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید

رخش را هوا زان ماند کز گردم همی خیزد
دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید

کشد موی میانش زور و شب گوئی گران گوئی
مرا باید که با این لاغری بس موی بار آید

لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند
گزد هر دم نبات و قند و شکر بار آید

الا یا سرو سیمینا ببین آن باده و مینا
که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید

مرا بینی که تحسین کن چو سرتاپای من بینی
تو سرتاپای تحسینی ترا تحسین چه کار آید

بجوشد مغز من هرگه که دی فخر خوبانم
تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید

گلت خوانم و هستی نه ز صحبت وصف تو گویم
که حیرانم نمیدانم چه صنعت سازگار آید

تو چون در خانه ای خانه رشک بوستان گردد
اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید

غریبی گر تو بر گردد به شهر خویش ننالد
که پندار و بغربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید

نگارا صبح نوروز است و روز بوسه امروز است
که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید

بیاد تهنیت مستی ده زین پیش میگفتم
که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی
بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید

حسین خان میر ملک جم که چون بر بزم بنشیند
نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید

نگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن
بد اندیشش چنان داند که یک عالم سوار آید

نگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان
چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید

ز بیم عدل او خفته چنان کش نیست بیداری
بچشم فتنه پنداری خواص کوکنار آید

چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی
دوات و دفتر و کلکم بهر سو تار و مار آید

چو وصف تیغ دشمن سوز او را بر زبان رانم
چو دوزخ از دهانم سر بسر سوزان شرار آید

خیال جنبش بکر او چون در ضمیر آرم
فضای عالمم اندر نظر یکسر غبار آید

چو از دست زرافشانش نگارد خامه ام وصفی
ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید

ز طبع و دست او هر گه سخن رانم تو پنداری
که ابر و بحرم اندر یمین و بر یسار آید

چو طبع روشنش را در اضافت منقبت گویم
بچشمم تاب خورشید درخشان مستعار آید

حدیث خلق او زانجا که چون در خامه بنویسم
سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید

ز بیم رمح او در دیده کان خصم از بس
بجای مژه پیکان و بجای خواب خار آید

حکیمی گفت هر کس خون خورد داغش شود افزون
یقینم شد که شمشیرش ز خونخواری نزار آید

بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب
بهر جانب که رو آرد رها کن زینهار آید

ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید
زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید

بروز واقعه ز الماس تیغش بسکه خون جوشد
تو گوئی پهنه گیتی همه یاقوت زار آید

محاسب گفت روزی شمر از جودش نعم
ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید

گه کین با کف بخشش چون بر جیش بنشیند
بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید

حصاری هست ملک آفرینش را اگر حرسش
چه غم جیش فنا را کاندر آن محکم حصار آید

فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی
بموی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید

بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی
بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید

مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت
دگر نوروز بادیش من بی اعتبار آید

الا تا نسبت صدرا اگر با چار صد سنجی
چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید

حساب دولتت افزون از آن کاندر حساب افتد
شمار مدتت بیرون از آن کاندر شمار آید

تو پنداری که ماهانت بحر عمانست قاآنی
که از دی گشته اندر رشته در شاهوار آید

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی طال الله بقاه
و نال الله مناه در زمان ولیعهدی فرماید

ژولیده: پریشان
کام: دهن
خرد: عقل
گیتی: جهان
شنگ: شوخ و ظریف و دزد و راهزن
بنگاله: نام شهری از هند بسیار شکرخیز دارالملک کلکته است
تبار: خویش و اهل و دودمان را گویند
تهمتن: تنومند و بزرگ اندام، این لقب رستم است
تار و مار: پریشان و پراکنده
راد: سخی و جوانمرد
جیش: لشکر
افزون: زیاد
بحر: دریا

تمام گشت مه روزه و هلال دمید / هلال عید بماهی تمام باید دید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار / که همچو ابروی یار از افق هلال دمید
لب سؤال ببند و دهان خم بگشای / که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید
ز زاهدان چه سرائی بشاهدان بگرای / بس است نقل و روایت بیار نقل و نبید
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما / مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر / بخنجر مه نو خنجر صیام برید
جراحتی بدل از روزه داشت شیشه می / چو پنبه از سر خمش فتاد خون بچکید
مگر هلال در ایام روزه داشت چو من / که گونه زرد شدش از ملال و پشت خمید
نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال / چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش / که ترک نوش لب من ز راه مست رسید
اگرچه قافیه یابد خلل ولی مثل / چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید
دو زلف داشت بهم چون دو شب برابر روز / و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید
چو نقطه دهنش تنگ و در وی از تنگی / سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید
سواد مردمک چشم من بعارض او / چو گوی ساج بمیدان عاج می غلطید
غرض بیامد و بنشست با هزار ادب / برسم عادت احباب حال من پرسید
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری / وز آسمان چو قفایش هلال تیغ کشید
بیار باده که از عمر آدمی باقیست / بعیش و شادی باید همی چمید و چرید
رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه / که بجز ربح دفنا را کناره نیست پدید
بدادمش قدحی که همچو جوهر عقل / نرفته در لبش از جام در دماغ دوید
منی چو کاه ربا زرد و کف نشسته برو / چو در حدیقه بسجاده شاخ مرو دمید
و یا تو گفتی در بوستان بقوه طبع / همی شکوفه باطراف سندروس دمید
چو مست گشت ولیعهد را ثنائی گفت / که چرخ در عوض کام کام او بوسید
روان بنصرت و بازوی فتح ناصر دین / که هرچه تیغش بگرفت خامه اش بخشید
هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم / که همچو صبح بشوقش وجود جامه درید
شها توئی که که حشر مست برخیزد / ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید
تو ای که کان هنر راست خامه تو گهر / تو ای که قفل ظفر راست خنجر تو کلید
سر سنان تو ضرغام مرگ را ناخن / زه کمان تو بازوی فتح را تعوید
کلف گرفت چو حنا رماه پنجه مهر / ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید
وجود حاصل چندین هزار ساله فروخت / بهای نیمه یکروزه طاعت تو خرید
مگر که گیتی غار است و تو رسول که چرخ / بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید
مگر شراره تیغ تو دید روز مصاف / که آتش از فزع او بصلب خاره خزید
مشام غالیه و مغز مشک یافت ز کام / نسیم خلق تو تا بر دماغ دهر وزید
ز ننگ آنکه کمانت نمود پشت بخصم / خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید
چو دید منتقم قهرت آن گرزی ز کمان / فکند زه بگلوی و دو گوش او مالید
چه وقت طایر تیر تو پر گشاد بهم / که نسر چرخ چو بسمل میان خون نطپید
بمهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن / که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید
همواره تا که در آفاق هست پست و بلند / همیشه تا که در ایام هست نشیب و صعید
چو دهر در کنف دولتت بیارامد / هر آنکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

در ستایش نایب السلطنه ولیعهد عباس شاه مبرز و فرخ بنیاد پادشاه منصور و تفنن بمدح قائممقام فرماید

چون خواست کرد گاه گیتی نظام گیرد / دولت قویم گردد و ملت قوام گیرد
ملک رسیده از نو با انقیاد جوید / وین شمیده از نو با انتظام گیرد
عباس شاه ملک ستان از نو ملهم / تا زین نهد بر ابرش و در کف حسام گیرد
اجزای امر او دوش التیام جوید / بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد
از رحم شاه غازی آید بترک تازی / شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر / زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شه چون بخشم آید هوش عدو رباید / شاهین چو پر گشاید بیشک حمام گیرد
یکسو ملک بخنجر کشورگشای و صفدر / یکسو بخامه کشور قایم مقام گیرد
آن سطوت مجسم این رحمت مصور / این خصم را بخامه آن یک بخام گیرد
آن مرز روم و روس بیک ایلغات بخشد / این ملک مصر و شام بیک اهتمام گیرد
آن نه سپهر و شش جهت از یک سنان ستاند / این چار رکن و هفت خطا از یک پیام گیرد
این ملک ترک بر دو سه نوبی غلام بخشد / آن مرز نوبه با دو سه ترکی غلام گیرد
امسال آن بکابل و زابل علم فرازد / سال دگر مدینه دار السلام گیرد
امسال انجراج ز کرکانج و کات خواهد / سال دگر منال ز کنعان و شام گیرد
امسال آن سمند بمرز خجند راند / سال دگر ز مصر مراد و الکام گیرد
اهل برات و بلخ مراد از رکاب بوسند / خلق عراق و فارس مر آنجا لجام گیرد
آن در تحیر این که نخستین کجا ستاند / این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد
هم کلک و قصبت حبر از مصر خواهد / هم خنگ این بسبق سپهر خرام گیرد
ای صدر آستان ولیعهد کاستانت / سبقت ز فرو پایه برین خیام گیرد
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند / کف ترا زمانه کفیل انام گیرد

هلال: ماه نو
صیام: روزه
خمید: دوتا و قوز آمده
خوید: زرع نارسیده
ساج: درخت آبنوس و درختی که چوبش سیاه باشد
حدیقه: باغ
تعویذ: آنچه از دعا که جهت حفظ با خود دارند
تنید: بافت
منتقم: انتقام کشنده
مهد: گهواره
انقیاد: فرمانبرداری
شمیده: پریشان و درهم
حمام: کبوتر
خام: کمند
کرکانج: ملک خوارزم، دار الملک خوارزم
خنگ: اسب سفید

فلک تو حل و عقد جهان از کند کفایت
عزت دهی و قرب فزائی و مال بخشی
خلق تو هست رایحهٔ گل عجب نه گر زوی
صدرا چه باشد از شمول عنایت تو
رای تو آینه است نباشد عجب که در وی
ار جو جراحتی که ز دونان مرا است در دل
گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه
کس را نمی‌رسد که سراید جدا ز حضرت
از دور شاخ و برگ و بلاز ابر فیض یابد
یاری ده ور وثاق مرا هست گر زجاشان
هر که که برفشانند آن زلف عنبرافشان
بر زیب و زیور ند بگیسو نشسته پرهان
قدر و شنی و قدر و بلندی تو گوئی
گر زیور قبول تو یابد عجب نباشد
مهر تو سال و مه بولی گنج و مال بخشد

هر که که تیغ خسرو جادو نیام گیرد
تا باز نام جوید تا باز کام گیرد
خصم جعل نهاد به نفرت مشام گیرد
نا قابلی چو من سمت احتشام گیرد
نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد
از مرهم مراحم تو التیام گیرد
مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد
شخصیت ز خواجه کی سمت اعتدام گیرد
از دور نار و سیب و بازنار فام گیرد
خورشید و ماه باید نور تمام گیرد
آفاق را سراسر بزنجیر و دام گیرد
چون شوی مرده که گنجی مقام گیرد
خواهد که بر فراز ستاره خرام گیرد
کاذین فرین نه خواص و عوام گیرد

این بخت حی ما ش است که مهر گو بخت طلعت
وین مهر آن کسی که عدو نیز در زمانه
مانی با آفتاب که از کسوف باشد
نا کامی ز عطای تو چه یک چند کام جوید
یک مختصر عطای تو رایج کند هزار
من خشک خوشه ام تو غمامی بگریه آخر
گویم بشاخ خشک نگه کن که ابر آذاری
دور است خوز توده غبراوی فرد عشق
گر آفتاب مهر تو بر بخت من بتابد
مغ زاده دلبرانی کاین بنده بر بخلوتشان
اید دن ز تلخکامی من هر دو انگشانند
وین بکر دخت صبح گر حسن می نیارد
بی شوی مانده است و گیش قدرمی ندانم
تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان

خود را ز کینه با تو الد الخصام گیرد
در دل خیال جود تو را بر دوام گیرد
یا آنکه به بهر از و نور دوام گیرد
بی نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد
کوه قاف تا بقاف جهان از التیام گیرد
خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد
هر بامداد عرصهٔ غبرا تمام گیرد
از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
گیرد ز دست ایشان هر که که جام گیرد
کز نالهٔ آهشان همه دم راه بام گیرد
خورشید هیچگاه که او را ز نام گیرد
گو را بهمسری بزر و سیم خام گیرد
بزم نشاط سازد در دست جام گیرد
قهر تو روز و شب از عدو انتقام گیرد

در مدح امیر الامرا نظام الدوله حسین خان در ایام حکومت فارس فرماید

ولی که هرچه کند بر مراد یار کند
اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست
باضطرار گمندش و بجانب مهر
ز قید صورت و معنی کسی تواند رست
نه با ارادت او نام مال و جاه برد
محیط دایرهٔ آنکس بسر تواند برد
نه رستمست کسی کز مصاف و ونیمن تن
بکیش عشق کماندار گوشمالش ده
کسی است طالب یوسف باعتقاد درست
چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم مهر
نگار نام بت است و تبی بود به من
رخش سیه شده اندک ز هیچشی زلف
بوقت ناز چو کاکل بروی بر شید
بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم
مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست

که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غزال را که بصحرا کسی شکار کند
که در هوای یکی ترک صد هزار کند
نه با محبت او فکر ننگ و عار کند
که پای جهد چو پرگار استوار کند
سپر بیفکند و ترک کارزار کند
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
که صدرهش چو زلیخا عزیز خوار کند
بصد بلا اگرم عشق او دو چار کند
که ماه سجده براو صد هزار بار کند
سیاه کار نگو را سیاه کار کند
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند
که او بچهره خزان مرا بهار کند

غریب اگه بغربت اسیر یاری شد
ولی غزال از آنکس که شد اسیر کمند
نخست آیت فرقان عاشقی حمد است
بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق
نه عاشقیست کسی کز ملامت اندیشد
نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل
باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج
روان فدای خلیلی نما چو اسمعیل
هزار گونه بلا دیدم از جهان و هنوز
دمیده مشک خطش گو دی آی و آهوی چشم
ملک دم اگر چین زلف بگشاید
چو شام تیره حصاری کشد ز حلقه بغبغب
بحیله کس نتواند بپوشاند هسته
و گر بهشت دهندم گناه میگیرم

بخت ترک مراد خود اختیار کند
که گفته بود اقامت در آن دیار کند
جز آنکه گردن طاعت بهد چکار کند
که حمد پیشه کند هر که رو ببار کند
کسیست مرد که آهنگ آن شوار کند
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
گر مشت نکبتف و دهان ز کار کند
ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند
دلم متابعت مهر آن نگار کند
بر آن سرا است که مشک خود آشکار کند
فضای مملکت روم زنگبار کند
چو ماه چارده جا اندر آن حصار کند
که زهر از لب او شهد خوشگوار کند
در آن زمان که مرا جای در کنار کند

حضم — دشمن
ارتسام — نقش پذیرفتن
خوشیده — خشکیده
خوز — خورشید
توده غبرا — کرهٔ خاک
ظلام — تاریکی
دخت — دختر
زنام — مهار
عدو — دشمن
اضطرار — لابدی
نخست فرقان — اول و ابتدا قرآن
استوار — محکم
کیش — مذهب
فضا — وسعت
بپرشید — پریشان

چرا که هست عزیار ماه صورت او / فلک به مهر بر او مشتری نثار کند
دکان مشک فروش است گوئی آن سر زلف / که طبله طبله بر او مشک چین قطار کند
بجز ببوسه زند بر لب و دهان کسی / که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
قضای مملکت عصر را مساعی او / بدان رسیده که آن ذم قندهار کند
کسی که باغ برد نام او عجب نبود / که مرغ چتش از اوج شاخسار کند
و گر زبانه کشد تیغ او بچرخ محیط / هر آنچه آب بود اندرو بخار کند
بحزم توسن اجرام را نماید زین / بجنت بختی افلاک را مهار کند
چنان بود کف و زرفشانی فرط کرم / که نامه را که تحریر زر نگار کند
بروز رزم که گردون سیاه پوش شود / زبسکه گرد سپه بر فلک گذار کند
زبسکه حادثه بارد از آسمان زمین / زمین چو مهرهمان بانگ زینهار کند
بگرد معرکه گردان ستاده سرگردان / که در میانه اگر کم شود چکار کند
سنان تیز او باز ماند از سر خصم / کمان شاخ درختان میوه دار کند
مخالفت چو شود کشته سرفراز تراست / از آنکه جانه مین فراز دار کند
کنند عدل تو گرگ اینچنان حراست میش / که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
بضرب آهن تیغش برآرد از دل سنگ / بسنگ حشمت اگر جای چون شرار کند
ولیک روز جزا زان در انشد کایزد / عطای جود ترا لک بیک شمار کند
نه آتش است که بالا رود بچرخ اثیر / نه صرصر است که در بحر رهگذار کند
نه قمری است که بر شاخ سرو گیرد جای / نه مرغ زار که ماوا بر عذار کند
فرشته ایست که بر آسمان گشاید بال / ستاره ئیست که گرد فلک مدار کند
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد / نه جان پاک که بی جائی اختیار کند
گرفتم آنکه بود در شاهوار سخن / نه جای یا بصدف در شاهوار کند
ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید / بخانه چو چهارم فلک مدار کند
هزار خانه و کشور بدان کسی دادی / که سرکشان بدو قرن دگر شکار کند
مگر مدایح من در زمانه ماند و بس / کشش از مدایح تو چرخ یادگار کند
جهان از آن همه آواز سنجر شاه / بشعر انوری امروز افتخار کند

چگونه در شب تاریک خواهش نجوید / که جلوه رخ او مهر را نهان کند
خلیفه شب و روز است آنکه گیتی را / بچهره روشن سازد و بطره تار کند
کهینه بنده خسرو مهینه خواجه عصر / که روزگار بذات وی افتخار کند
بروز همتش ار دانه بر زمین پاشد / هنوز ناشده در خاک برگ و بار کند
ز شرم همت او بحرها عرق ریزد / اگر بعزم سفر رو سوی بحار کند
همین نه مدحت خسرو کند به بیداری / که چون بخواب رود مدح شهریار کند
بتیغ روز و نما ملک یاسمین سازد / بکلک کاه سخا گنج را نزار کند
عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد / اگر بخلد برد دش خیال نار کند
بر آفتاب شود شاه را منطقه کم / همی ز هر طرف آسیمه سر مدار کند
امل بروز بقا خنده قاه قاه زند / اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند
سپهر پشت نماید زمین شکم در زد / دمی که دست بر آن گرز گاوسار کند
زهی سخای تو چندانکه حرص همت تو / گهر ز سنگ شد و از خاک شوره زار کند
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر / بلارک تو اثر برگ کوکنار کند
ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن / که عنکبوت نیارد مگس شکار کند
حساب نیک و بد خلق را بروز جزا / به نیم لحظه تواند که کردگار کند
بزرگوارا اینجا دمست ز بیجائی / بدان رسیده که از مملکت فرار کند
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد / نه مار گرزه که آرام در غار کند
نهنگ نیست که ساکن شود بلجه بحر / پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند
ز خاک تیره رو نهد بر گرخویش / نه آب جاری تا جا بجویبار کند
نهنگ لجه فضل است دست او دریا / از آن عزیمت دریا نهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر / نه جایگه بفلک مهر نور بار کند
حکیم گوید کاینده راهی رسید / که حال خود را از رفته اعتبار کند
همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدای / که انقلاب جهان هر دو را اخبار کند
سپهر از آن همه دلکش قصور محمودی / بمدح عنصری امروز افتخار کند
بسی ز بخت خود اندر زمانه نومیدم / مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
بهر که تا که بود نام از یسار و یمین / قضا یمین ترا مایه یسار کند

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احباء خویش که مکنی بابوالفضل است فرماید

دهر چون نیرنگ ساز چرخ چون بستان گشت / مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهند / این قبای کامرانی در بر نادان کند
در بر دانا اگر بینند لباس عبقری / تار تارش آسمان سختی از ره و سوهان کند
کز کمین ناصر خسرو فرو بندد کمر / تا مر او را دشمنان مجلس از یمکان کند
گاه آن بر خواری آزاده چنین بهتان زند / گاه این بر یاری نادان صد برهان کند
بر تن دانا اگر باید پلاس دیلمی / موی موی هوشش ابر می تیز دکستان کند
گر سعایتها کند درباره مسعود سعد / تا مر او را در لهاور در سکنه در زندان کند

افتخار: فخر کردن
ازرم: شرم و حیا
خرم بختی: پیشیر میزند که شتر خوانند
امل: آرزو
بلارک: شمشیر
اهتمام: همت بستن
اثیر: منتخب هر چیزی و هوا فلک که بوصف بأثیر کنند و کره نار را هم بمعنی کره اثیر گویند لقب از سیر کرات عناصر و بخارات
انقلاب: منقلب و بهم خوردن
توزی: جامه برج
دهر: دنیا
عبقری: منقر زیم عرب... ازو بافتن که جنبه دروانی بافته و... برمع منقبت باد... دهنده چون... و منقرها

گر نماید نور پیرا سحره او باشش یخ ** تیره رای روشنش را چو شب باران کند
که کند فردوسی فردوس فکرت را غمین ** تا مران همیندی پاک را شادان کند
گاه در بزم امیری لؤلؤئی همچون مرا ** همچو لالا زیر دست لولی گریان کند
آنکه پنداری کنون کفران نعمت میکنم ** نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال از او ** مدح بی‌انعام گوید شکر بی‌احسان کند
گر سگی یکهفته بر خوانی نیابد استخوان ** از پی تحصیل استخوان ترک آشنایان کند
آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد ** رو بدرگاه فلان از خدمتش بهمان کند
چون سگان اصحابی هم بابت بجای نان خشک ** میرود بر نیم غذا از پاره استخوان کند
تا نگوید جاهلی در حق من کین ناسپاس ** از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند
کس شنیدستی چو من آزاده از فرط جوع ** قرصهٔ خورشید تا باز از خیال نان کند
کس شنیدستی چو من بیچاره و بی‌سامان ** در صحاری جایگه ایام تابستان کند
کس شنیدستی چو من در سرد فصل مهرگان ** بر شود تا خوابگه با پیکر عریان کند
کس تواند صد هزاران ناله آید چو من ** در مدیح خواجه هر یک دو صد عنوان کند
دوش گفتم با خرد ای کافتاب همت ** خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند
تا یکی برق سحابی گر رسی بینم ز دور ** جان عطشانم گمان چشمهٔ حیوان کند
با چنین شعری که گر بر خاره بر خواند کسی ** لب گشاید وافرین قدرت یزدان کند
لیک تا در درون زخم بیرون مرا ** از کرم مرهم گذارد وز وفا درمان کند
لیکت گر نیشم نیاید نوش وز خارم رطب ** محتشم را چاره سازد مشکل آسان کند
صاحبی کو تا ز بهر دفع ماران عجم ** نطق را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند
عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس ** هم مگر بوالفضل را از فضل با یاران کند
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل ** ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
آنکه رایش در اصابت خنده بر نعمان زند ** آنکه نطقش در فصاحت طعنه بر سحبان کند
آنکه نبال خلافش بر تن اهل نفاق ** صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند
آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق ** صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند
دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند ** طبع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند
گفته او برهان گفت عیسی مریم بود ** رای او اثبات دست موسی عمران کند
خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان ** هم ز خاک ره تواند بوذر و سلمان کند
جهدها دارد جهان تا درگه عالیش را ** قبلهٔ احرار سازد کعبهٔ ایمان کند
آسمان قدر او را باشد فریدی همچو من ** خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران ** بیقرینی چون مرا دستان فکن اقران کند
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال ** روح را سندان نماید مژه را پیکان کند
باش تا ختلی همندش از غبار کارزار ** طرح گردون دگر در ساحت خستان کند
باش تا بینی لاش شیر مردان ختن ** دیو و دد را تا قیامت تا خجش مهمان کند
باش تا از بانگ شیپورش مرز قندهار ** هر زمان افغان خدا از بیم جان افغان کند
باش تا در عرصهٔ دهلی بروز کارزار ** چشمه‌ها زیتون فشان از چشمه قطران کند
باش تا از فرسنگش هفت کفه خاک را ** از گرانباری قضا با نه فلک میزان کند
باش تا شیران بیشه را کشد در پالهنگ ** وآهوان تیغ شیر در پستان کند
باش تا در ماوراءالنهر تیغش نهرها ** جاری از خون و دان و دده بیابان کند
سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران ** برجهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
صد هزاران خون فلک یزد اگر باشد حلال ** گو پس از صد قرن دیگر این چنین جولان کند
تا همی گوی زمین بر فلک ساکن بود ** تا همی خنگ فلک گه زیر جولان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند جود ** بر دلیران ملک بخشد زر دهد فرمان کند

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد
نگشته بود تباشیر صبح فاش هنوز
سیه علم کم از خوشدلی صفیری زد
که مصافحه سر پنجه کان سیمینش
بچشم من همه اندامش از روانی و لطف
اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب
مرا ز سلسله یخ و در دگر خلاص
نه نامه بود یکی درج بود پر ز گهر
بگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم

که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد
درون دست من از نازکی حریر آمد
چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد
مزاج من همه سوزانتر از سعیر آمد
کمان بری که بزردی تن زریر آمد
بچشم ار چه گهرها برنگ قیر آمد
چو چنگ باربد آواز بم و زیر آمد

هنوز داشت دو صد گام راه تا بر من
چو در برش بگرفتم دو دست من بلغزید
دو سال بیشتر کاتش نامه می‌آورد
ولی چو آمد رنجم برفت پنداری
سپرد نامه و بگشودم نامه را دیدم
بکر ز مردمک چشم بود دوده او
بر ست بیشکرم از دو گوش بسکه درد

مراد و باره به پستان شوق شیر آمد
که سوی من زره آن ماه رو بشیر آمد
کش از دو زلف همی نکهت عبیر آمد
ز طرف دوشش در یک ابل حمیر آمد
چو عذر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
که پیک رحمت از گنبد اثیر آمد
که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد
که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد
همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد

لالا: لقب غلامان
صحاری: جمع صحرا
رطب: خرما
ثعبان: اژدها
توز: نام شهری نزدیک اهواز جای خوب؛ بیت: در خزه بر تیر دکان وزین بپیچید و تیر توزی تیر تو بانان شهرها بانان
ختلان: شهری از ترکستان
دهلی: شهر معروف پایتخت هند
قیروان: دو طرف عالم
تباشیر: اول صبح و سپیده صبح
صفیر: آواز
زریر: برادر گشتاسب
فرط وجد: بسیار

فکنده بود تب از پا مرا هزاران شکر
که حرز مهر و بیم باز دستگیر آمد
چه شکر جود کرم گویم که پیش همت او
هزار جودی همسنگ یک نقیر آمد

احاطه یافته بر هر چه هست همت او
از آنکه همت او عالم کبیر آمد
بهر چه حکم کند قادر است پنداری
که آفرینش در چنگ او اسیر آمد

بکوه روزی اوصاف عزم او خواندم
ادا نکرده سخن کوه در مسیر آمد
ملک نژادا می کز کمال عز و شرف
چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد

بخاکپای تو تا شوکت تو را دیدم
جهان هستی در چشم من حقیر آمد
مگر که شخص تو تمثال خود بعقل کشید
که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد

بدرگه تو سماوات سبع را دیدم
همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد
لباس عقل که کون و مکان درو گنجد
بنقد قدر تو سنجیدمش قصیر آمد

تو خود بدانش صد عالم کبیر استی
به نسبت ار چه تنت عالم صغیر آمد
شود ز فرط غنا مستجار هر چه غنیست
هر آن گدا که بجود تو مستجیر آمد

صفات خلق تو هر گه نگاشت خامه من
صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
ستور عمر عدو وسره دید که نان هوس
هر آنچه بخت بکام امل فطیر آمد

ز دشمن تو نفورند خلق پنداری
ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد
ز هم معانی و الفاظ سبق جستند
چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد

قلیل جود تو دنیاست و آنچه هست در او
زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
چه رزمگاه از این پیش کز سموم اجل
هوای معرکه سوزانتر از اثیر آمد

بگوش گردون گفتی که تیغ افکندند
ز بسکه نعره رویین خم و نفیر آمد
کمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید
که از گلوی جهنم برون زفیر آمد

چو دید رمح تو را بدسگال با خود گفت
اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد
چو خارپشت سخنگو بالامان خواست
ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد

عقاب تیر تو تا بشکرد کبوتر مرگ
ز هر کرانه چو صیاد در صفیر آمد
بدان رسید که قهرت جهان خراب کند
ولیک رحمت تو خلق را مجیر کند

ز فر طالع منصور بر زمانه ببال
که ناصرالدین شه مر ترا نصیر آمد
بمرد فتنه در آن روز کو بطالع سعد
طراز تاج شد و زینت سریر آمد

از آن به پیر و جوان واجب است طاعت او
که هم به بخت جوان هم به عقل پیر آمد
فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف
که نظم ملکش در عهده امیر آمد

مهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان
که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
ستاره صد ره از آنکه جرم کوه گران
بنزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد

ببین بسبزدی طبعم که در ثنای تو به
هزار نوبتم احسان ز مهر نیر آمد
وگرنه در همه آفاق دانی آنکه چو من
نه یک سخنور زاد و نه یک دبیر آمد

مرا بمهر تو ایزد سرشته است و از آن
از آن به مدح توام طبع ناگزیر آمد
فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری
هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد

در این سفر همه قسم من از جهان گوئی
بلا و رنج و غم و نقمت و زحیر آمد
ولی شکایتم از دست روزگار خطاست
که این مقدرم از ایزد قدیر آمد

توانگر است بحمد الله از خرد مغزم
اگر چه دست من از سیم و زر فقیر آمد
بجیش نظم مسخر کنم حصار هنر
بزیر پا چه غم ار فرش من حصیر آمد

ولیک با همه دانش خجالت از تو برم
چو قطره که بر لجه فقیر آمد
همی بمان که شود روشن از تو شام ابد
چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد

با آفتاب شبیه هست شعر قاآنی
عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت بیضا محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
اندوه برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

درخم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان
در دست ساقی قوت جان خنیا جانان پرورد
در جان چنیدن مشتری گردی گلو باید جبر
تا رفته از لب در جگر گر زخ گلستان پرورد

چون برفروزد شعله بکسیر بسوزد مشعله
دیو ار شود زو حامله حوری پری‌زادان پرورد
بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد

شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را
سجاده سازد خاک را از خاک انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا
از درد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد

بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد
جلاب جان قلاب تن دایه خرد دایه فطن
طبعم بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد

تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را
هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چیست دل بینا بود کور ابدان بینا بود
یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد

دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف
چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد
از جان پاکان خاک او وز روح آن تاک او
کاید درون عصیر پاک و جان سخندان پرورد

زان جرعه بر خورشید وش گر عکسی افتد بر حبش
خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد
لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب
ماه درخشان ای عجب لعل بدخشان پرورد

جان را سرور و سوز ازو دل را نشاط و شور ازو
با ما جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد
در خم روان دارد همی از دیو دهقان دارد همی
در جام جان دارد همی زان جان ثنایان پرورد

جود: سخاوت و بخشش
مسیر: راه رفتن
خرد: عقل
مستجیر: پناه برنده
امل: آرزو
زفیر: خروش و ناله
سریر: تخت
ستیر: وزنیست مساوی شانزده مثقال و حال سیر گویند
هجیر: نام پهلوان ایران
لجه: دریا
رطل: نیم من را نیز گویند و از پیمانه بزرگ است
ضیمران: ریحان
سجاده: نوعی از یاقوت
فطن: زیرکی
سلب: جامه
سرور: شادی

دی با یکی گفتم بری جان بخش و یا می گفت های — جان پرور دین را و می جان بزاد و چندان پرورد
عقد ثریا در لبش سی ماه نو در غبغبش — وان زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد
گل پرورد در مشک چین گه در فشاند زانگبین — بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد
پیدا لب و پنهان دهان این نوش تن آن نوش جان — بس جان و دل کاین و آن پیدا و پنهان پرورد
خورشید رو ذره دهان تاریکتر و شنبروان — فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد
پوشیده گلبرگ تری در زیر زلف عنبری — گوئی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
دارو غمم را نیشتر سازد و دلم از نیش تر — مانا هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
هر که سخن راند لب او من قند شور انگبین — ناچار شور است از طب کش در نمکدان پرورد
خیز ای نگار ره دله تا آتشم زین کن بله — بگذار جنگ و شغله کاین درد و خسران پرورد
ور نیست خواهم غبغبت تا سخت تر بوسم لبت — ترسم ز زلف چون شبت کو رنگ عصیان پرورد
بوسی به بی شغله بی زحمت و جنگ و گله — گر جان بمفت آن حوصله کاندوه حرمان پرورد
ویژه چو قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی — زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد
دارا محمد شاه آن قیصر کسری نژاد — آن کز رسوم عدل و داد آئین ایران پرورد
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او — وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
چون برق فرو در زاد رنجه گیرد گرز را — مانند آن کالبرز زاد در بحر عمان پرورد
ماریست کلکش کفته سر کز زهر بارد نیشکر — ماریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر — چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
مداح او با خویشتن گیرد از خلقش سخن — حالی بطبعش ذو المنن از هشت رضوان پرورد
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن — واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این مدح را پایان نه مبتدا و نه جنس — از آنچه بد گوید تر هوشی که نقصان پرورد
شعری و گر غیب آمده ز غیب بیعت آمده — وحی است لاریب آمده تا مدح سلطان پرورد
بی واسطه روح الامین این پرده زد جان آفرین — تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد
بیخود شو از صهبای من صهبا کش ای مینای من — فیضی بسودای من کز مشکل آسان پرورد
چون نشد به عنوان که دهان آن ثغر شعر جا بغرا — از جو که اشعار مرا الطرفه عنوان پرورد

چون مطرب آید در طرب یاری طلب یا وقت شب — سیمین بری کاندر قصب تا صبح درخشان پرورد
زلفش چو دیو خیره سر روز و شب دیوانه تر — گر زیر یک گردون قمر در زیر دامان پرورد
جو را نماید از کمر پروین فشاند از شکر — گر دم گذارد بر قمر گو هر بهر جان پرورد
رویش ز دیبا نرم تر و ز فتنه پای از رم تر — آبی از آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند — بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد
مشکین خطش بر گرد لب موریست خیل شایگان — گرد نمکدان العجب یک دسته ریحان پرورد
جز خط آن سیمین بدن کافزود حسنش را ثمن — هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد
چون در وثاق آید همی پرچیده ساق آید همی — تکلیف شاق آید همی زیرا که ایمان پرورد
جامی بچرخ کامی بجو بوسی به حرفی بگو — زان پیش کاز روی نکو خار مغیلان پرورد
از دو لبت ای هم نفس یک بوسه دارم ملتمس — بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد
ور بوسه نه دهی ای پسر جالی نگین بندم کمر — گرد و بخور شیر نر چون رسم طغیان پرورد
ماه مهین شاه مهان غیث زمین غوث زمان — از قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر — از جود بخشد خشک و تر وز عدل کیهان پرورد
قهرش همه زهر اجل و شهد ز پستان امل — مهرش بسم طعم عسل در کام ثعبان پرورد
از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم — تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
دستش چو بخشد مال را از زی هر آمال را — چو دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد
تا در کمین خصم دغل با وی نبارد جز حیل — از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد
ور بد سگال از شیر خشم آید همی در در نظر — در دم بجانش دادگر هر هفت نیران پرورد
این نظم را ناگفته گیر این مدح را آشفته گیر — این بنده مدا آشفته گیر از آنکه هذیان پرورد
هم ملتمس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا — کاخر پسندد مصطفی شعری که حسان پرورد
الهام مطلق دانمش اعجاز بر حق دانمش — وحی محقق دانمش وحیی که ایقان پرورد
در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدار تر — خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد
المیت بیداری نشان کن وجد گوئی هر زمان — ساقی بده رطلی گران زان می که دهقان پرورد
تا روید از صحرا علف تا خیزد از دریا صدف — از غم حدو بیت چون کشف سر در گریبان پرورد

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد — برسته پسته قند مکرر زد
جستم ز جا گشودم در کهفی — در حلقهای زلف معنبر زد
ای بس که خنده خنده نوشینش — از روی خشم لطمهٔ دیگر زد
چون زاغ دیدگان بملامت جنگ — از بس طپانچه بر گل احمر زد
بر روی خویش ها زده یک لطمه
نیلی تر از بنفشه ستان آمد

نشسته بردرید گریبان را — ما هم بخشم سندان بر در زد
گفتی بعنبر پنجه یکی شاهین — خورشید از کنار افق سر زد
ای بس که خنده صفحه کافورش — پهلو ز تن بصبح منور زد
گفتی بعمد شاخه نیلوفر — غافل بپر و بال کبوتر زد
زان لطمه بر لطیمهٔ عنبر زد
پیرایه را بعرق صنوبر زد

ربو: قریب دیگر
دیبا: پارچه حریر
خلد: بهشت
ثمن اهرمن: قیمت دیو
خسران: زیان
ویژه: خاصه
غیث غوث: باران فریادرس
کفته: شکافته
رضوان: بهشت
نیران: جمع نار اینجا مراد طبقات جهنم است
ایقان: استوار داشتن
عدو: دشمن
منور: نورانی
شاهین: مرغ است مخصوص شکار
احمر: سرخ

در خون دیده طرهٔ او گشته　　زاغی بخون خویشتن همی پر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی　　در روی بهارخانه گوهر زد
بر جان همه شرنگ ز شکر بریخت　　بر دل همه خدنگ ز عبهر زد
هم زرکشش بگینم ترکش ببست　　هم عبهرش بجانم آذر زد
بگداخت شکرین لب نوشینش　　از بس ز دیده آب بشکر زد
در موج اشک مردمک چشمش　　بس دست و پا چو مرد شناور زد
زد دست و زلف و کاکل مشکین را　　چون کار روزگار بهم بر زد
چونانکه مار حلقه زند بر گنج　　مویش بگرد رویش چنبر زد
بر زد بچهره سیلی پی در پی　　گفتی چو سکه بود که بر زر زد
موج از قفای موج همی گفتی　　بحر دهان ز جنبش صرصر زد
بیهوش گشت عبهر فتانش　　ز اشکش برخ گلاب همی بر زد
گفتمش ناله از چه کنی چندین　　کافغانت بر بجان من آذر زد
ایدون مران غلامک دیرینت　　زین بار بر به پشت تکاور زد
یکسال بیش گشت که حرمانم　　برق فنا بیوم و بر اندر زد
در دوری فزون ازین بیازارند　　کاهم بجان زبانه چو اخگر زد
گفت از پی علاج کنون باید　　دست رجا بدامن داور زد
شهزاده راد شیر که جوشن طعن　　بر فضل معن و همت جعفر زد
رایش هما بمهر منور داد　　قهرش قفا بچرخ مدور زد
کس دیده غیر او که بیک حمله　　بر صد هزار بادیه لشکر زد
از خون زمین رزم بدخشان شد　　در کین چو او نهیب بر اشتر زد
زد بر گروه دشمن دین تنها　　چون مرتضی که بر صف کافر زد
در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت　　در بزم جام زر چو سکندر زد
جمشیدوار تخت چو بر سپهر آست　　خورشیدوار باده احمر زد
جز تیر او عقاب شنیده ستی　　کامد ز طواف گاه اجل پر زد
جز کاه غزو رایت دولت را　　بر فرق چرخ و تارک اختر زد
با برق گوئی ابر قرین آمد　　چون دست او بقبضه خنجر زد
شگفت اگر بطاعت ما چربد　　ضربی که شه بدشمن ابتر زد
شیر خدا علی که حسام او　　آتش بجان فرقه کافر زد
لا بلکه هست دست صنوبر پیرا　　گر نقش دست خالق اکبر زد
جز او پی شکستن بتها در　　کی پای کس بدوش پیمبر زد

از دانه دانه اشک رخسارش　　بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او　　از هر نگه هزاران نشتر زد
هر مژه اش ز نهر بهر عضوم　　چندین هزار ناوک و خنجر زد
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی　　گفتی به نیل دیبه ششتر زد
افروخت زیر زلف خوشش گفتی　　دوزخ زبانه در دل کافر زد
سر تا قدم چو نیل شدش نیلی　　از بس طپانچه بر سر و پیکر زد
بگشود چین و جعد و گره از زلف　　بر روی پاک و قلب مکدر زد
شد چون بنات نعش پراکنده　　از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
چندانکه باد سرد کشید از دل　　اشکش ز دیده موج فزونتر زد
گفتی ز خون دیده ستبرق را　　صباغ سان بخشم معصفر زد
گفتی کسوف یافت مگر خورشید　　از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتا ز دوری تو همی مویم　　کاتش بموی موی من اندر زد
گفتم خمش که صاعقه آهت　　آتش بکشت جان من اندر زد
یکسال بیش رفت که هجرانم　　آتش بجان مام و برادر زد
این گفت و سفت لعل بمروارید　　در خشم سنگ ریزه بساغر زد
مظلوم وش نه بهر تظلم چنگ　　در دامن خدیو مظفر زد
فرماندهی که خادم قصر او　　بیغاره از جلال به قیصر زد
خود او به بزم یک تنه چون خورشید　　با صد هزار بیشه غضنفر زد
اختر بدند و شمع او خورشید　　خورشیدوش بیک فلک اختر زد
بر عرق حلق خصم سنان او　　پنداشتی ز پیکان نشتر زد
دیگر نشان کسی نداد از او　　کوپال هر که را که بمغفر زد
ساغر ببزم عیش چو خسرو خورد　　صارم برزم خصم چو نوذر زد
بر بام آسمان برین قدرش　　ای بس که پنج نوبه چو سنجر زد
جز تیغ او نهنگ شنیده ستی　　کو همچو لجه موج ز گوهر زد
نعلین جاه و مقدم حشمت را　　بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد
کفران نمود بر نعمش دشمن　　او تیغ کینه از پی کیفر زد
کافزون ز طاعت ثقلین آمد　　آن ضربتی که حیدر صفدر زد
او بود ماشطه صور خلقت　　دست ازل چو خامه بدفتر زد
جز او که اوست دست خدا ارکی　　دست خدا بدفتر زیور زد
از رایت جز بعون ولای او　　نتوان قدم بعرصه محشر زد

دو پیکر: برج جوزا
عبهر: نرگس
شرنگ: زهر و حنظل و هر چیز تلخ
طپانچه: سیلی
چهره: صورت
ستبرق: مخفف استبرق که دیبای زرنگار باشد
صاعقه: برق
اخگر: شرارهٔ آتش
بیغاره: سرزنش
بزم عیش: مجلس شادی
پنج نوبه: [illegible]
تارک: بالای سر

کوته کنم سخن که سزای او
عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از در عدن ساخت
گل مشت زری جست و بباغ آمد و بلبل
آن ترک خطائی که ز ما بود گریزان
و امروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم
من رنج و عنا داشتم و گنج و غنا داد
خجلت زده استاد و سر افکنده و خاموش
گفتم صنما بهده از من چه رمیدی
بر جست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر
بنشست بزانوی من آنگاه زبوسی
که شاکر وصل آمد و که شاکی هجران
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق
گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز
خجلت زده خندید که آری بشنیدم
بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت
ای میر جوانبخت که یزدان مه و گیتی
از جور جهانش نبود هیچ رهائی
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش
جا کرد ز بیم کرمت کان دل کوه
ملکی که ضمیر تو در و هست فروزان
اقبال ترا و هم فلک خواند و بنشست
تو مایهٔ آسایش خلقی و بنا چار
عکسی سنان تو ز اعدا دید بر یا
یا رب چو خضر زنده و جاوید بماناد
عجبی عجب آن پسر بسر دارد
وقتست که سرگران شود با خویش
معشوق قیصر است پنداری
چون خیره بروی عاشقان بیند
با اینهمه چون قفص بر خیزد

در ستایش امیر کبیر میرزا ابی خان فرماید

مرغان چمن از طرب نغمه سرا کرد
هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
بر جست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
چون طالع فرخنده ما روی بما کرد
زین گنج و غنا چارهٔ آن رنج و عنا کرد
چندانکه مرا خجلت از خویش رضا کرد
گفتا بخدا انقدر ندانم که قضا کرد
آورد و بلورین تن مینا بهوا کرد
هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
که رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد
هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد
الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
جودی که بجای تو امیر الامرا کرد
شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
زشت است بد آنگونه که زو مرگ ابا کرد
کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
کاقبال ترا بیهده زان مدح بجا کرد
خود را بدعا خواست تا هر که دعا کرد
آبش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد

بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ
الحمد خدا را که درین عید دلفروز
یک چند ز بی برگی ما آن بت بیمهر
ما ناکه خبر داشت که شمس الامرا دوش
باری چه دهم شرح در آمد بتم از در
بر جستم و بگرفتم و او را بنشاندم
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر بار
روی لبم از مهر ببوسید و ببوسید
که گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست
گه از سر حیرت بفلک کرد اشارت
گفتم صنما آگهیت هست که گردون
سالار بنی خلق نبی اسم که جودش
جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست
گردون صفت عزم تو پوید و زمان کفت
هر روز شود در پی خورشید جهانگیر
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست
میراث و جهان را کف راد تو بخشید
زر داشت چو خجلت زده کان دید خورشید
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر
ما نا که ز دست تو همی تنگدل آمد
یا رب که کنند بار خدا کام روا بیت

نتوان هم از ستایش او خورد
عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
گل جامهٔ دیبا بتن از وجد قبا کرد
هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
چون طرهٔ برگشته خود رو بقفا کرد
کام دل ما از کرم خویش روا کرد
و آهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
زیرا که بخوبا من نتوان چون و چرا کرد
پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد
هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
که دست بر افشاند و که آهنگ نوا کرد
یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
چرخی زد و ایام بکام شعرا کرد
چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد
گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد
کیهان لقب تیغ تو سوزنده قبا کرد
از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ما ناکه سجود درت از روی ریا کرد
پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
کز دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد
دست تو چو کام همه آفاق روا کرد
هر کس که سر از عهد بپای تو فدا کرد
ما ناکه ز حسن خود خبر دارد
کو ناز و کرشمه اینقدر دارد
آمیخته خوش بیکدگر دارد
هر یک دو هزار نیشتر دارد
کوهی چو احد ز جای بر دارد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان اینهمه نخوت و بطر دارد
چشمش همه ناچخ و تبر دارد
صد معجزه بلکه بیشتر دارد

زان پیش که دل و هم ندانستم
طفل است غرور حسن و دولت را
چون مژه بیکدگر زند گوئی
انموی میان و این همه سستی

تمبدان نام شهری در ساحل دریای عمان که مروارید خوب از آنجا آرند

عنا زحمت

وام قرض

شاکی شکایت کننده

بها روشن

امل آرزو

کیهان اینجا بمعنی جهان بمعنی انجهانست

ابا سرکش

آفاق دنیا

جاوید دائمی و ابدی

بطر عجب و تکبر

ناچخ نیزهٔ کوچک

وان کوه زپیچ و تاب پی درپی	چون پرده چین و صد صور دارد
واندر حرکات چرب و شیرینش	گوئی همه روغن و شکر دارد
از شعر تر حکیم قاآنی	این طرفه غزل چه خوش زبر دارد
چهری بفراز قامت موزون	چون بر خط استوا قمر دارد
قدش شجره نسب چو برخواند	پیوند به سرو غاتفر دارد
خورشید تموز هست خیسارش	زان گرمی او بدل اثر دارد
از غمزه دل شکاف چشم او	یک عالم زهر جان شکر دارد
مانا خواهد که روز مردم را	از مردم چشم تیره تر دارد
پائین تر از آن کمر که می بندد	از نقره خام یک سپر دارد
چون چره کرگ باز پیوندد	زخمی که بکارزار بردارد
کان گرد سرین بشکل گرد است	کشتی چو در او فتد خطر دارد
عشقش همه خصلت جهانسوزی	از خنجر شاه نامور دارد
دارای جهان ستان محمد شه	گر قدر سپهر بی سپر دارد
رودی که زابر تیغ او خیزد	از مرگ پل از فنا گذر دارد
از صولت مهر و کین او زاید	ایام هر آنچه خیر و شر دارد
طفلی که نه با ولای او زاید	سرتا قدم از بلا خطر دارد
شاها ز عنایت تو قاآنی	بر تارک مهر و مه مقر دارد
در عهد تو طفل در شکم مام	ابیات مدیح تو زبر دارد
شاعر نبود هر آنکه گوید شعر	روح الله منت هر که خر دارد
ار آری چه کند نوای موسیقی	بیچاره کسی که گوش کر دارد
اندک اندک کهش بزیر آرد	نرمک نرمک کهش زبر دارد
عاشق همه ساعت از تماشایش	مسکین لب خشک و دیده تر دارد
ترکی که نسب ز کاشغر دارد	از مشک سیه کله بسر دارد
رومی ز نشاط می عرق کرده	چون برگ گل ارغوان مطر دارد
گوئی که جهان نهال قدش را	از تخم سرو کاشغر دارد
هرچند لبش بخنده شیرین	در بوسه حلاوت شکر دارد
خوش سرمه همی کشد ندانم	کان چشم سیه در نظر دارد
گوید که وفا بوعده خواهم کرد	باور نکنم وفا اگر دارد
هر خسته که آن سپر بچنگ آرد	پروانه ز جنگ شیر نر دارد
نی نی غلطم دو چشم معصوم	از دیدن آن سرین حذر دارد
صبح بهوا برافکند از شوق	هر مادر کاینچنین پسر دارد
حسنش همه منصب جهانگیری	از عزم خدیو دادگر دارد
شاهی که طهفاره وجود او	از اطلس هستی آستر دارد
چشمی که نه با ولای او جنبد	شب تا سحر از غنا سهر دارد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد	آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد
گر مدحت او بر اژدها خوانند	زهرش همه طعم نیشکر دارد
بردارد تیغ تو سرش از تن	گر دل ز ارادت تو بر دارد
تیغ تو زبسکه جانور گشته است	گوئی همه هوش جانور دارد
مزکوم بود حسود و شعر من	خاصیت نافه تتر دارد
در کف زنی نثار قاآنی	در پای تو جان مختصر دارد

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

غم و شادیست که بایکدگر آمیخته اند

درکفی رشته تسبیح و کفی ساغر می

تر دماغ از می شب خشک لب از روزه روز

همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی

تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است

باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون

گرچه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه

منع می هم نکنند از رو با او کسی

ساقیا نازاست از این معجزه کز ساغر می

آتش طور عجین با ید بیضا کردند

ورع خشک بدامان تر آمیخته اند

صندلی هست که با دردسر آمیخته اند

خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند

نیمی از خلق بدو نیمی بر آمیخته اند

با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند

همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند

آب و آتش را بایکدگر آمیخته اند

بار نمرود و با آب خضر آمیخته اند

درکف شیخ عصا درکف میخواره قدح

مطرب و نالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ

همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند

روزه کس را نه دهد خیر و کند منع ز خور

خوان نوروز پر از نعمت الوان بادا

زاهد از اگر از سبحه کرامت منت

کرده در جام بلورین می چون لعل روان

باده در کام فرو ریخته از زرین جام

یا به روزه بنوروز در آمیخته اند

رهبت با عقد ثریا قمر آمیخته اند

اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند

لحن داود بصوت نفر آمیخته اند

روبهانند که با شیر نر آمیخته اند

ابلهانند که بدو بی ثمر آمیخته اند

زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند

که یکی رشته بصد عقده بر آمیخته اند

نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند

خاوران گوئی با باختر آمیخته اند

کاشغر شهری از ترکستان

مطر باران

غاتفر نام شهری از ترکستان

طهفاره روی جامه

سهر مرضی که شخص را نه خواب برد بار دارد

مشیمه بچه دان

مزکوم آنکه زکام دارد

تتر مخفف تاتار و آن مملکتی است مشک خیز

ورع پارسائی

چیره غالب و زبردست

عجین خمیر

سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک
کرده در جام هلالی می خورشید مثال
آب بی نم نگر و آتش پر نم که تطبع
نی خبر میده از عشق و خبر دار مباد
چنگ و در چنگ خوش آهنگی گر آهنگش
هفت سین گر پی تحصیل گذارند بخوان
گوئی از الخلخه عود و سرائیدن رود
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر
شجر باغ چمان از چه بتحریک صبا
چشم نرگس ز چه بر طرف چمن جای نبین [?]
شاه گل شده بازاری از مقدم آن
بسکه در نشو و نمایند ریاحین گوئی
گوئی از خیل خدیوان معظم که بار
جرئت انگیز بس موقف ز رزمش گوئی
اجر یکروزه سگبان جلالش نبود
دوست سازیست عدو سوز بهمان تار تخت [?]
روز همی از گلشن خلقت اثری گشت پدید
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر
صارمت صاعقه خرمن عمر است مگر
یا بآمیزش جان جسم یلان با جوشن
تیرها بسکه نشینند بزره پنداری
پیکران دشنه فولاد ز سر گرمی کین
گاو سر گرز بدریای گه غلت پنداری
خازنان ملک از بهر خریداری آن
بدل ع دست ملک بین که دارو گوهر را
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش
وانچنان عیش تو شیرین که خود افزای تلخی [?]

تا مبساغر می مرجان گهر آمیخته اند
یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند
هر نمش را بهزاران شرر آمیخته اند
گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند
هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند
گلرخان یکی از آن تازه تر آمیخته اند
بوی گل باد دم مرغ سحر آمیخته اند
می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
گرنه روح حیوان با شجر آمیخته اند
گرنه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند
طبعشان را ب و گل بوالبشر آمیخته اند
نقش بزم ملک دیگر آمیخته اند
خاکش از زهره شیران نر آمیخته اند
هر چه در خوان بقا با خضر آمیخته اند
طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
هشت جنت را زان یک اثر آمیخته اند
طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند
جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند
گوئی ارواح بود با صور آمیخته اند
عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
همچو شیر و به بخون پدر آمیخته اند
کوه البرز بجر خضر آمیخته اند
هر دو شطرش بد و مثقال زر آمیخته اند
بسکه بخشیده چسان با مدر آمیخته اند
شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند

رنگ و بو داده بمی لاله رخان از لب رز
قطره آب بهم بسته که هیچش نم نیست
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه
شکل ماریست که باده دهنش نیست زبان
شاهدان بسته کمر کوه کشتی را بمیان
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سر بین
مهوشان قرص تباشیر اندام اسفید
گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق
نقشبندان قضا بر زبر دیبه خاک
مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ
حجر از فرط لطافت چه نماید بنظر
از مطرزنده چرا پیکر بیجان نبات
آب هم رنگ تر و شده ز انسکه بباغ [?]
سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن
خسرو رادحسن شاه که از غایت لطف
[illegible]
ابر و دریا نه ز خود اینهمه گوهر دارند
خاک راه تو شد اکسیر زبس شاهانش
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن
پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ
نیزه از بسکه گشاید رگ جان پنداری
بسکه در خود یلان تیغ کند جا گوئی
پدران خنجر خونریز مغاوی جنگ
تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای
گوهر نظم دلارای ترا قاآنی
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
تا که همواره رهنموری و ناهمواری
تلخی کام تو و دشنام تو باد اعدا

با شفق را به نسیم سحر آمیخته اند
باروان آتش نمناک در آمیخته اند
رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند
طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند
زان سر نهاکه ببوی کمر آمیخته اند
هفت سین شما با سیم بر آمیخته اند
از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
هر زمان از رخ و لب گل شکر آمیخته اند
نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند
عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند
گرنه جان ملکی با حجر آمیخته اند
دم عیسی اگر با مطر آمیخته اند
خضر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
رشته در رشته خضر در خضر آمیخته اند
روح پاکانش با خاک در آمیخته اند
هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند
با کف او فرخنده فر آمیخته اند
با غبار از پی کحل بصر آمیخته اند
هفت دوزخ را زان یکشرر آمیخته اند
دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند
خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
رو ستم وار بخون پسر آمیخته اند
ماه نو گوئی با اختر آمیخته اند
راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند
با فراوانی کالا حضر آمیخته اند
که به نیک و بد و در قمر آمیخته اند
گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند
که از و شربت جان بشر آمیخته اند

در مدح امیر کامکار محمد حسن خان سردار فرماید

فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد
عیان این هر سه اندر یک بیان ما دمن دارد
یکی شاه است در لشکر چو در صف تابان آید
یکی ماه است در انجم چو جا در انجمن دارد

حوز: بیرقاب [?]
نوبه: نام مملکتی از سودان
خزر: نام مملکتی از ترکستان دریای مازندران
غالیه: ترکیبی از مشک و عنبر
حجر: سنگ
نکهت: بوی خوش
رسته: صف و بازار
جیش: لشکر
سهر: بیداری
شکر: مخفف شکار
کالا: متاع
مدر: کلوخ

قدش از قامت طوبی سبق برده بدلجویی / چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد
لبش با لعل او همبر کجا بار وی او همسر / عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد
سمن بر کاج و گل بر سرو و بر نارون بندد / شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد
بهر جا بوی زلفش تا ببوی ضیمران پوید / بهر جا عکس رویش تا بجوی نسترن دارد
عقیقش لب نگینش عنبرین خط مشکین / عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد
قدش چون نارون موزون لبش چون ناردان گلگون / دلم زان ناردان سازد تنم زین نارون دارد
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید / دلم زان بیغشان آمد که ذوق آن دهن دارد
بجز آن ماه مشکین مو که پوشید برخ گیسو / ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید / روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد
شکر زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد / سمن زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد
ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد / بیاد لعل نمکینش سرم شور یمن دارد
لبش جویم از آن جانم خیال ناردان بندد / قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
ز ابجد عاشق جیمم بدنیا طالب سیمم / که رنگ این و شکل آن نشان از موی تن دارد
لعاب آن پهن یارب چرا از چشم من خیزد / گر آن خال سیه نسبت بتخم پرپهن دارد
شب ار با وی نخوشم می صبوحی هست از آن معنی / که روشن صبح صادق از چاک پیرهن دارد
فری آن زلف قیر آگین که بند و پره بر پرو / تو پنداری شب مشکین بسر عقد پرن دارد
...ی خویشتن غایب نگردد و این عجب کان به / هر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد
سر انگشتان من هر که بار لفش کند بازی / همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان / دو مژگان با بزن سازد دو گیسو بابزن دارد
گهی با زعمم روشن بدین دو بابزن خواهد / گهی مرغ دلم بریان کرد در بابزن دارد
بر آنگو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد / هر آنگو زلف او پوید کجا ذکر ختن دارد
الا ای آنکه دل بستی بر زلف عنبر آگینش / ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد
خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی / که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد
دلم را بازده از ترک و ناز و عشوه مگسو / که عزم همرهی موکب فرخنده زمن دارد
حسن خان میر دریادل جواد و بازل و بادل / که او را خسرو عادل امین و موتمن دارد
بگرد و قعه تیرش در صف بدخواه پنداری / شها بی در شب تاریک قصد اهرمن دارد
درامن چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد / در اسیر چون مجن دارد و تعمد و در محن دارد
نظام ملک و امن عهد و آرام جهان خواهد / توان شیر و برز پیل و گرز پیلتن دارد
امیرا می‌نیارم گفت مدحت خاصه اینساعت / که هجران تو ام با رنج و اندوه مقترن دارد
تو تا عزم سفر کردی و دانم چون سفر داری / گر او در رخ بود در جان نه دانش نه فطن دارد
ثنای ما قبول من تو حالی بدان ماند / که زالی بیع یوسف الکف مشتی رسن دارد
در البیت الشرف بخطه شیراز و حرمات / بجان بیت الشرف اندر از بیت الحزن دارد
بچشم خویش می بینم که گردون از فراق تو / ز شنگ لاله گون دامان من شنگ دمن دارد
ز بهر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی / بهر اهش هر تا نیم جانی در بدن دارد
چه باک ار با نوازشگر دون اسیر و تبلالان / چه بیم ار با توش کیهان غریب و ممتحن دارد
اسیری کو ترا بیند کی فکر خلاص افتد / غریبی کو ترا یابد کجا یاد وطن دارد
توانی گر مکرر شد نمکدان مباد دل / که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

در ستایش نواب شاهزاده رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب ثراه فرماید

باهم ز در درآمد و بر من سلام کرد / مشکوی من ز طرهٔ خود مشکفام کرد
باهم دمیده ماه من و مهر آسمان / روشن جهان از این دو ندانم کدام کرد
رضوان ندا نماکه بغلمان چه خشم کرد / گوئی که دل ز خلد بگیتی خرام کرد
غلمان نکو فرشته بدگر نهین خدای / زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد
دارای ملک پارس فریدون آیتین / کو را خدای بار خدای انام کرد
باری نگارم آمد و بنشست و هر نفس / مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
وهم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر / از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
در دیده گر دخنده و از دیده اشک ریخت / وان در رمیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزهٔ او زد بجان من / آن زه خم را ز بر خم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف که رقاص ... بست / گاهی بشکل دال گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف وهمی از باد بشنوم / پا تا سرم شعور محبت مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت / گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد
آثار صبح روشن نایب مناب ساخت / وین راز شام تاری قایم مقام کرد
بر من نمود یکدم وصلش هزار سال / از بس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد
برجست و پیش خم شد و بر کشید می / از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
ز آن پس دوید و خشم از آخور برون کشید / زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
باد دونده را اشکم بر کشید تنگ / برق جهنده را ابر اندر زمام کرد
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت / وانگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد
تا بسته بود چون گره خاک بد گران / چون باز شد چو گنبد گردون خرام کرد
کو بود تا فسار بسر داشت رخش من / بادی دونده شد چو مر او را لگام کرد
گر هیچ باد گردد الحق نگار من / معجز نمود آیت قدرت تمام کرد

سبق پیش گرفتن
شقیق لاله
ضیمران ریحان

پرپهن خرفه بود و بعربان بقلة الحمقا گویند
فری کلمه تحسین و آفرین
بابزن سیخ کباب
مجن سپر
پرن پروین که ثریا و پروین را گویند

رشک غیرت

التیام بیکدیگر پیوستن زخم و پیوستن دو چیز منفصل است بهم

لجام معرب لگام است که دهنه اسب باشد

بستان جای خیز و برون آی و برنشین
گفتا ندا نیا که شهنشاه نیک بخت
تا پشت گاو و ماهی گو بیده گشت و دشت
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست
کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت
یارب که در زمانه ملک شاد کام باد

کامروز بخت کار جهان با قوام کرد
شه را روانه از پی رخت نظام کرد
از بسکه خاص و عام بر او ازدحام کرد
از بوی عود مغز ملایک زکام کرد
هم بر دعای دولت و اختتام کرد
بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد

گفتم چه موجب است که باید بجان و دل
وایدون پی پذیره جهاندار ملک جم
دلها بهم فراخی بر روح تنگ شد
رخت نظام کرد به حکمران فارس
شاها توئی که هر که ترا نیکنام خواست
آنی که خورده بود اهل رضای تو

رحمت شمرد و رحمت و راحت حرام کرد
پا در رکاب رخش ثریا ستام کرد
از بسکه شادی آمد و بروی زحام کرد
کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
خوی شد ز خجلت تو و قصد حسام کرد
گر فصل در زمانه مرا شاد کام کرد

در مدح یکی از علمای اعلام و فضلای ذوی العز والاحترام گوید

مقتدای انس و جان آمد پدید
فیض فیاضی ز دیوان ازل
حامل اسرار وحی ایزدی
واصل کوی فنا شد جلوه گر
یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر
قاف تا قاف جهان شد پر ز جان
ملک دین را حکمران شد جلوه گر
ز و بسی نیرنگ نقاش قضا
صورت فیض ازل شد جلوه گر
آنچه را در آسمان هیبت دل
کو نهان شو از نظر باغ جنان
کی نماید جلوه در هفت آسمان
آنچه بر ز اندیشه آمد آشکار
آنچه می گفتیم حرف مدحتش
طعنه زن شد خلق جان افزای او
از دل و دستش که جود مطلق اند
جاودان آباد بادا این زمین
محتجبه گویم هر آن رحمت که بود
عمر او چند انکه گوید روزگار

هر که بر پیر و جوان آمد پدید
بر زمین از آسمان آمد پدید
حاصل کون و مکان آمد پدید
در دو مشت استخوان آمد پدید
تا که آنجان جهان آمد پدید
سر حق را ترجمان آمد پدید
تا چنین نقش از میان آمد پدید
معنی سر نهان آمد پدید
بر زمین خوش ناگهان آمد پدید
غیرت باغ جنان آمد پدید
آنچه در این خاکدان آمد پدید
آنچه بیرون از گمان آمد پدید
می نگنجد در زبان آمد پدید
زان بهشت جاودان آمد پدید
خواری دریا و کان آمد پدید
کان سپهر جود از آن آمد پدید
در حجاب ستر همان آمد پدید

نور اشراقی ز خلاق زمن
منجر آیات غیب سرمدی
یکجهان تسلیم و یک عالم رضا
از رخش گلزار باغ جنت است
قیروان تا قیروان از خلق او
راز دلها از دلش شد آشکار
نقش مقصود است و دین بر کهها
وصف آن جان را که جویا بود جان
راست گوئی بر زمین از آسمان
گو برون رو از بدن روح روان
تهنیت را یک بیک گویند خلق
آنچه می گفتیم وصف حضرتش
آب شد از رشک سرتا پا محیط
شعله ور شد خشم عالم سوز او
با دو چشم حق نگر شد آشکار
در مدیحش بیش از این گفتن خطاست
تا بفصل دی همی گویند خلق

پیشوای این و آن آمد پدید
بر چه بر اهل زمان آمد پدید
با ضمیر غیب دان آمد پدید
از بر یک طیلسان آمد پدید
یک گلستان ارغوان آمد پدید
مشک و عود و ضیمران آمد پدید
ملک جان را مهتر مان آمد پدید
بر سبیل امتحان آمد پدید
با تنی خوشتر ز جان آمد پدید
ناگهان جبریل سان آمد پدید
حسرت روح روان آمد پدید
عارفا آن بی نشان آمد پدید
می نیاید در بیان آمد پدید
کان محیط بیکران آمد پدید
زان جحیم جان ستان آمد پدید
با دو دست درفشان آمد پدید
کاینچنین با آنچنان آمد پدید
وقت سیر گلستان آمد پدید
مهدی آخر زمان آمد پدید

در ستایش ابو السلاطین عباس شاه غازی بنای حصار شاهنشاه اسلام پناه خلد الله ملکه فرماید

هست از دو کعبه امروز دین خدای حرمت
الکعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت
از قرآن عرب را سایه بچرخ اکلیل
عباس شاه غازی کز یاری جهاندار

آن را بشرع پیمان این را بعدل پیوند
از قرب این عجم را نازد بعرش اورنگ
صیت جهانگشائی در هفت کشور افکند

صید اندر آن حرام است در ملت پیمبر
این قبله ملوک است آن قبله ملایک
کوه هیبت بحر پرواز بحر نیست کوه پیکر

کز قرآن و کعبه است شاخ هدی برومند
می اندرین حلال است در مذهب خردمند
آنجا نه خدا است اینجا نه خداوند
مه نیست ابر همت ابر نیست مهر مانند

ستام: ساخت و پرایه اسب
زحام: مغز ازدحام و هجوم آوردن
حسام: ...
طیلسان: فوطه مانند که خطیبان و مشایخ بر دوش اندازند
ضیمران: نوعی از ریحان
نیرنگ: شعبده
جاودان: ابدی
جود: بخشش
دی: ...
اکلیل: تاج
خداوند: ...

با حلم او سه کوه است شهلان و طور و جودی / با جود او سه جوی است عمان و نیل و اروند

با جود بیکرانش چاه است بحر قلزم / با حلم بیقیاسش کاه است کوه الوند

خنگش چو در تکاپو غوغا و ملک ختلان / غرمش چو در روارو آشوب رزم بیمند

جیشش گه پیکار خنجر گذار و خونخوار / هر یک بوقعه الوا هر یک بحمله الوند

از قهر کینه توزش الوا و در بخارا / از رمح فتنه سوزش لرزان در سمرقند

با دست گوهرافشان چون پا نهد بیکران / مینی سحاب نیسان بر قله دماوند

بر دیرپای گیتی کاخش کنند بحکم / بر گرد گرد دون خنگش زند شکرخند

پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد / مام جهان ندیده چون او بهینه فرزند

سامان هفت کشور عدلش بامن آیت / واماند چاپر باد در جودش کمیچ بهرا کند

شهلان به پیش حلمش خجلت برد ز خردل / عمان نبرد جودش شنعت ز در فکند

در کاخ شوکت او کیهان بهینه چاکر / بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند

کنزی ز بخشش او دست دریا و گنج و معدن / رمزی ز دانش او دست استا و زند و پازند

در مرغزار عالیش هر جا که خار ظلمی / با تیشه عدالت غرمش ز ریشه برکند

دی در سرخس دیدی از حمله سپاهش / یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه دربند

یک جیش را غنیمت از مرو تا باستقلال / کوچ را نهیبش از طوس تا بدربند

فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم / فوجی اسیر شادان جوقی امیر دربند

آخر نه مرز سنجر بهر هلاک اتسز / شد کینه جو بخوارزم در سال سیصد و اند

از بهر کشور و گنج خود را فکند در رنج / تا گنج و مال آورد بر سرکشان پراکند

خسرو نه کم ز سنجر از هور و لشکر / خصمش ز برز اتسز از زور و پیوند

فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران / با دست گوهرافشان با تیغ گوهر آگند

از بسکه گشته حیران شود می آب / از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند

خوارزم شه گریزان از دیده اشک ریزان / بر رخ ز مویه صد چین بر دل ز ناله صد بند

توران خراب گشته جیحون سراب گشته / میمند و مرو ویران گرکانج و کات فرکند

تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران / از ژاله کان الماس از لاله کوه یاکند

در رزم و بزم با دال آثار مهر و قهرش / در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

در ستایش شاهزاده رضوان وساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

هر که را ایزد اختیار کند / در دو گیتیش بختیار کند

وانکه را کردگار عزیز / نتواند زمانه خوار کند

بس نماید مدار چرخ کهن / تا کیی را جهان مدار کند

خاصه چون شاه خاوران ملکی / که بدو ملک افتخار کند

قهرمان میرزا که از سخطش / ملک الموت زینهار کند

آنکه چون پا بکارزار نهد / بر بداندیش کارزار کند

خنگش از گرد در بسیط زمین / هر چه دشت است کوهسار کند

تیرش از بهم در دیار عدو / هر چه چشم است اشکبار کند

تیغش از نیت نو بهار چمن / دامن خاک لاله زار کند

بارش تا بوم روم از غبار / تیره چون اهل زنگبار کند

باشش تا عزم مملکت گیرش / فتح کشمیر و قندهار کند

باشش تا موکب جهان گردش / عزم فرغانه و حصار کند

جیشش از موی تیغ و مار سنان / بهنه را پر ز مور و مار کند

قتل و تاراج و اخذ مال و منال / بیکی حمله هر چهار کند

در مذاق عدو مهابت او / شهد را زهر ناگوار کند

دشمن از ملک و برون نرود / گر ازین جهان فرار کند

نفس باد عنبرین گردد / چون بخاک درش گذار کند

با تن دشمنان کند قهرش / آنچه با پرنیان شرار کند

با دل دوستان کند مهرش / آنچه با بوستان بهار کند

کس نیارد که تا بروز شمار / جود یک روزه اش شمار کند

آفتابیست بر فراز سپهر / جا چو بر خنگ راهوار کند

ای امیری که یک پیاده تو / کار یک مملکت سوار کند

در جهان هیچ راز پنهان نیست / گش نه رای تو آشکار کند

برد جان عدو ز سطوت تو / گرز پولاد صد حصار کند

فلک سفله را قضا نه عجب / گر بکاخ تو پرده دار کند

لاجرم عنکبوت پرده زند / چون نبی جایگه بغار کند

بس عجب نیست گر رعایت تو / پشه سیمرغ را شکار کند

در صف کینه خنجرت کاری / با تن خصم نابکار کند

کافریدون بخیره سر ضحاک / همی از گرز کاوسار کند

گوشش آفاق را مشاطه صنع / از عطای تو گوشوار کند

شهریارا سزد که دولت تو / فخر از صدر روزگار کند

دولت لشت چرخ داد اختر / چرخ از اختر افتخار کند

آن امیری که کوه را سخطش / همچو سیماب بیقرار کند

شهلان نام کوهی است

اروند نام دجله بغداد و بعضی معنی دریا و محیط ذکر کرده‌اند

الوا فرقند [illegible]

زند نام کتاب زردشت و پازند شرح آنست

هور معنی بخت و طالع و ستاره و آفتاب و اینجا بخت مراد است

خردمند عاقل را گویند

زنهار امان خواستن

فرغانه و حصار نام دو شهر از ترکستان

پرنیان نوعی از حریر و دیبا

سفله پست

رعایت نگهداشتن

سخط عذاب

اگه در چشم فتنه الصاقش
بحر عمان که بین عطیه اوست
حرم او آبگینه را مثل
بدو انگشت فی سر انگشتش
ابر دستش بدشت اگر بارد
تا همی خاک را عبیر آگین
دولتت را چو حزم آصف عهد

اثر برگ کوکنار کند
که بهنگام اضطرار کند
همچو البرز استوار کند
کار صد تیغ آبدار کند
دشت را بحر بیکنار کند
نفس باد نوبهار کند

حرز و پیسه را گیاست او
ورنه در یک نفس دو عالم را
نکند تکیه بر کسی الا ک
هست یکتن ولی بجودت رای
خسروا به که در محامد تو
ابرار دی بهشت بستان را

سحره طفل شیرخوار کند
خود مکیب ساعی نثار کند
تکیه بر عون کردگار کند
روز کین کار صد هزار کند
فکر قاآنی اختصار کند
مخزن در شاهوار کند
ملک العرش پایدار کند

در مدح و بیرای نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

هله نزدیک شد ایدل که زمستان گذرد
هر سحر کبک چو از راغ خرامد سوی باغ
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ
کلبن از باد چو زیبا صنمی باده بکسار
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری
قصه کوتاه مرا طرفه پریخساریست
خال آن کنج لب از فیض لعلش مح و مست
من چو باد یده زار از بر و دوش گذرم
دوشش افتاد به دنبال من انسان که همی
گفتم از بهر چه ای بخت سبک پیش رخت
میزبانی چو تو آنگاه به پنگاه خراب
وقت سالی بود ایمه که زبی سامانی
خواجه کیتی عبدالله که از فرط جلال
آفرینش آن گنج نباشد که درو
خاطر انباشته از مهر جهان از چنانکه
برجهان از قبل قهر تو و رحمت تو
لمکد و بر رخ معموره از سیلی سیل
گذرد بر ببد اندیشی شیوا سخنت
نعمت خوان تو اش نقمت جان اندر خوانشد
کافر از ایجه خلق تو با به جحیم
بسکه لاحول همیخواند و بر خویش دمد
گذرد و آنچه بحرج از فرع شوکت تو
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر

دور دبستان شود و عهد شبستان گذرد
طفل کوئی بشبستان ز دبستان گذرد
همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد
مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد
گرش از اول شب زی آسمان آسان گذرد
که پریوار عیان آید و پنهان گذرد
چون سکندر که بسرچشمه حیوان گذرد
ابر از آر تو گوئی بگلستان گذرد
در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد
روز کارم همه در طاعت یزدان گذرد
سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
ذره مهر وی و لی قدم از جان گذرد
گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
آنچه از لطمه جود تو بعمان گذرد
آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
هر که در خاطرش اندیشه کفران گذرد
حالی از خاطرش اندیشه رضوان گذرد
فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
بر تن گوی کی از لطمه چوگان گذرد
باد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد

ابر بر طرف چمن گریان پوید
مشک پراکند اندر همه آفاق نسیم
از پس پرچو حور پی سیر آید گوئی
تا گوئی بر بستان ز اول داشت ملال
خاطر خویش منه در گرو شادی و غم
دل بخطش همه بر کوه نشابور چرد
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند
جان از لعلش شود آشفته ولی نیست عجب
حالی آمد بوثاق من و فتنه بخاست
گفت ایخواجه به مجنونم کز بی خردی
گفتم ای ترک خطا ترک خطا گوئی دوست
جودی جود خداوند مگر گیر دوست
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود
ملک و دنیا ز پی طاعت داد ار کریم
صاحبا ای که ز رشک کف تو در همه حال
نوک کلک تو کند بارک آسایش خصم
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانم
کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای
عقل حیرت زده در شخص تو بیند بشر و ن
مومن از نایره قهر تو بیند بهشت
همچو دزدی که نماید ز بر شحنه گذار
تا گریبان تو و الای تو افتاده بچنگ
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد

لاله بر صحن چمن خندان گذرد
بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
نیل مصر است که بر موسی عمران گذرد
نو بهار است ز مستان چو بمستان گذرد
تا ت بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
جان بلعلش همه بر کوه بدخشان گذرد
که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد
که پریشان شود آنکو به پریشان گذرد
همچو دانا که بسر منزل نادان گذرد
شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد
بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
ورنه از فاقه من شب همه طوفان گذرد
وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد
طالب گنج بباید که به ویران گذرد
اشک در دیده پر دره عمان گذرد
آنچه از نیشتر پولان بشریان گذرد
گر بعهد تو تواند که بیاران گذرد
همچو اندیشه زنه گنبد گردان گذرد
کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد
گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
منت دستی که ز اندوه بگریبان گذرد
که بر و پیک نظر بر زده دامان گذرد

استوار: محکم
جودت: نیکوئی
دبستان: مکتب خانه
آفاق: دنیا
وثاق: [illegible]
فاقه: فقر بینوائی
گنج: [illegible]
شیوا: سخن فصیح
نقمت: رنج سختی
پیک: [illegible]

گذرد و از نفس خجسته تو بر جان عدو
نگذرد از شهب ثاقبه بر دیو رجیم
سرورا ای که خزان با نفس رحمت تو
مقصدم از مدح تو این بود که در قبر من
لیک از فر قبول تو اگر یابد تاب
هر زمانم که با آن ترک سر و کار افتد
من بعمدا از پی صلح همی جویم جنگ
نفسم بر دو یک افتد ز سبکروحی شوق
ای خوش آن وقت که خیزد بت من از پی رقص
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر
آفتاب خردش وی نماید بغروب
مست در بستر من خفتد و رندان دانند
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه
هم بخاک قدم شه که قسم میخورم
نی خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است
چون سر ابنای جهان را بخدا ستار است
در بدو ختم کند حلم کشان گوش برند
شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم
شاه آزاده جوانبخت محمد شه راد
خنجر برّان در پنجه او روز غزا
دور بین خرمنش بر سوم چو تابیده هلال
پرچم رایتش اینسان که بود شقه گشای
تا ز اسلام و ز کفر است نشان خنجر شاه
هر کجا پارسی است من جلوه گر شود
اگر در طراز شاه من بگذرد بناز
در بنگره بباغ گل از بهر دیدنش
یزدان که آفریده مژه بهر پاس چشم
صد موج خون و دیده من با ندی از آن
بنیاد صبر و طاقتم از روی مهی تو
عالم تیره نخواهی خال سیه پوشش

کانچه از باد خزان بر تن عریان گذرد
آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
خوشتر از عهد شباب به نیسان گذرد
نام نامی تو در نامه و عنوان گذرد
بدخشانی از لعل بدخشان گذرد

خشم گیرد خرد از نام عدوی چنگ
ذره آتش خشم تو بود در دو جهان
شعرا خود چه ستایم که سخندانی تو
ورنه در پیش تو بگذشتن شیوا سخنم
روح خاقانی خرم شود و قاآنی

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

عدد بوسه من چون به سه و چار افتد
وز طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد
دختر طبع مرا لیک بشلوار افتد
سبکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد
حالت مست که در بستر هشیار افتد
کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد
گرنه اول بکنم خاتم زنهار افتد
می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
لاجرم سایه او باید ستار افتد
همه گوش است که در کوچه و بازار افتد
که حدیثی از می و معشوقه در اشعار افتد
که جهان با سخن خلقش فرخار افتد
همچو برقیست که در قلزم زخار افتد
سوم چون بیضه پولادین ستوار افتد
زود باشد که درش سایه یلغار افتد

بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست
ای خوش آن وقت که از غایت مستیش سخن
گاه بنشیند و از جای بیکبار خیزد
قطره اشکش از طرف چشم فتد بر رخسار
تا بصبح آنقدرش بوسه زنم بر رخسار
ور بخاک قدم شاه همی سوگند دهد
شاه نه تنها اگرم بد بد اقرار کنم
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر
می خورانرا اگر خواهد دار زند
اینهمه طیبت محض است که در دوره شاه
چون خورد این نظم ولا دیر جهانگیر شود
آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر
رزمگاهی که در و یک ره شمشیر زند
خار نا چیز چو گلبن همه گل آرد و برگ
تا بر اقطار زمین دور فلک سلطانست

در ستایش شاهزاده میرور فریدون میرزا فرماید

از طلعتش طراز طراز دگر شود
با آنکه جلوه دست سراپا بصر شود
پس چون همی بچشم مرا نیشتر شود
کوه عقیق سایه فکن در شمر شود
تا کی چو روی مه و تیغ زیر و زبر شود
کان دانه دام مردم صاحب نظر شود

ور بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین
تا ز ره بچشم من شده مژگان چو نیشتر
زان نیشتر چو شیشه حجام از زدم
ای لعبت حصار ز رخ پرده بر فکن
زیر و زبر همی چه کنی روی و موی خویش
رخسار آبدار تو و زلف تابدار

نام زندیق که در بزم سلیمان گذرد
چون شراری که در اطراف نیستان گذرد
بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
مثل ذره بماند که ز کرمان گذرد
اگر آوازه این شعر بشروان گذرد
صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد
گر پی صلحم با بوسه سر و کار افتد
نقطه را ماند کاندر خط پرگار افتد
همچو سه مار ده در کام نکرار افتد
گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
رهست مانند عصا گر کف بیمار افتد
که چو غنش آید از بوسه برخسار افتد
ناگزیرم که مرا کار باقرار افتد
ورنه حاشا زنم و مسئله دشوار افتد
زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد
گند عارف و عامی همه بردار افتد
گر همه کافر حربیست نکوکار افتد
گر بخاک درشه در خور ایثار افتد
ریزه سنگ بقعرش در شهوار افتد
تا بجاوید ز خون خاکش در آغار افتد
نظر مرحمتش اگر روزی بر خار افتد
اینچنین کمتر سلطان جهاندار افتد
از پی قوت دین قاطع کفار افتد
پس ز شیخ با رسا که بر ندی سمر شود
هر جا بتی است سنگدل و سیمبر شود
تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود
زان پیش کاب دیده من پرده در شود
مگذار آب تیره حجاب قمر شود
ماند بگرد ماه که گرد دم سحر شود

شهب — جمع شهاب
ثاقبه شهاب — کننده
بیکار — جنگ
رقص
طرب — عیش و شادی
ناگزیر — لابد و ناچار
نمط قلاشی
در خیم
طیبت — مزاح
آغار
سمر — افسانه
عزم — قصد
بصر — چشم

هبا: هیچ و پوچ
غاتفر یغما حصار کاشغر: نام چهار شهر است از ترکستان
تعبیه: چیزی در چیزی نهان
طوبی لک: خوشی ترا باد
عزائم: جمع عزیمه بمعنی قصد و آهنگ
خاور باختر: مشرق مغرب
ما حضر: آنچه حاضر است جهة مهمان آورند
بزم: مجلس
عیوق: نام کوکبی است
درع: زره

گردم سپر شود ه گردون وای شگفت
هر جا که قد فرازی جا بنا هما بود
دل زند و لاابالی و شیدا شد از غمت
گوئی دو چشم من شمری پر کواکب است
زی مرز غاتفر بسیاحت چرا روم
چونانکه سیم اشک من از زنگ لعل تو
جز زلف تیره تو ندیدم که زاغ را
خالت بزیر زلف گر آید برخ چنانکه
یا حسرتا بدین دل سختی که مر تراست
برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده
از فر بخت تخت سلیمان و هم بباد
برجه بیا بگو شنو می بده بنوش
تا تنگ شکرت که درو جای بوسه نیست
آن بو المظفری که عنان سمند او
هر آهوئی که در کنف حفظ او گریخت
تا که بود برامن و کاهی بر اسیر شد
صیت عطای تست که چون نور آفتاب
کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو
هر خشک و هر تری که بهر بحر و هر بر است
بعد از که ای ملکی که ز هراس تو
نهانه جانور شود از هیبتت گیا
بر نیل بصر آید اگر برق تیغ تو
بر درگه تو نماز بردار سر نیاز
زان ساده شد چو اطلس روی مهین سپهر
خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای
تنغر ستاره از شرر تیغ برده
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید
نوک سنانت از جگر خصم نابکار
دیبای سرخ گسترد از بس بریزد تو
در دست دشمن تو زبانی شود سنان

در پیش گرد ماه تو گردم سپر شود
هر جا که رخ فروزی خونها هدر شود
حزم غمی که مایه چندین هنر شود
هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
هر جا تو پرده بر فکنی غاتفر شود
مرجان شود عقیق شود معصفر شود
ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
هندوئی از حبش بسوی شوشتر شود
مشکل که تیر ناله ما کارگر شود
تا جیب آستین و لبم پر شکر شود
گر دل مرا به مور خطت راهبر شود
مگذار عمر بر سر بوک و مگر شود
باشد که بوسه جای شه نامور شود
هنگام وقعه سرمه چشم ظفر شود
نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود
که ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود
یکچشم زد ز خاور تا باختر شود
هر خیر و شر که حامله نفع و ضر شود
گاه نوال جود ترا ما حضر شود
در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
گر رحمت تو نیز گیا جانور شود
آبش شراره گردد و خوشش شرر شود
هر صبح کآفتاب ز مشرق بدر شود
تا جاه جلال ترا آستر شود
جنت سقر شود چو مر او را مقر شود
گوش زمانه از فزع کوس کر شود
چون تیرها مقاطع با یکدگر شود
خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
دشت وغا معاینه چون شوشتر شود
تا سر کشد فغان و برو نوحه گر شود

بیداد گر چو عادت ترکان بود ولی
با آنکه از غم تو بعالم شدم علم
تو دلبری و روزی ما خون دل بود
آئی شبی بیا مسم ایکاش مر مرا
در نسخه بر ندر ز رویت بزنگبار
ای ترک جز لبت شهد الله نیافتم
آهو کند ز خون جگر مشک و مشک را
ترکا توئی که از دل سختت به آب جوی
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم
یکره بیا میان تو من بعشرت کمر گشای
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت
از بهر آنکه رنج جهانت رود زیاد
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد
نه وهم بار کاتب او همعنان بود
جائی نه بیند از جهت جاه او برون
ماند همی بگبر ز تو در دست راد تو
تا پشت بو البشر بگریزد ز بیم تو
کمتر وسیله بود از مهر و کین تو
حزم تو اختراع وجود و عدم کند
نبود عجب که نطفه خصمت ز بطن ام
هر نقطه ز کلک تو تخم عنایتیست
در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم
آتش کشد نفیر و ز دل بر کشد زفیر
روزی که از هراس ترکان فتنه جوی
گردون شعاع پیشه شیران برزمال
احجار پهنه جوشن و خود و زره شود
از آب هفت دریا تف سنان تو
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار
شاها گر این قصیده شود مر ترا پسند

ترکی ندیده ام چو تو بیداد گر شود
هر روز حال من علم الله بتر شود
تو می خوری قسمت ما درد سر شود
تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
یغما شود حصار شود کاشغر شود
شهدی که پرده دار دو درّ گهر شود
ز آهوی مشکبار تو خون در جگر شود
افسونی ار دمند بسنجی حجر شود
وین عیش عاشقی است که بیخواب و خور شود
تا بوکه دست من به میانت کمر شود
طوبی صفت هماره بخوبی سمر شود
چندان بخوان مدیح ملک گت زبر شود
گردون چو گرد خنگ ورا ابر اثر شود
نه چرخ با عزائم او همسفر شود
تا هر کجا که پیک نظر بی سپر شود
گر کوه بو قبیس بحجر خزر شود
گر نطفه عدو ز سنانت خبر شود
بر نفع و ضر که رابطه خیر و شر شود
رای تو پیشکار قضا و قدر شود
از بیم باز گونه بصلب پدر شود
کزان هزار شاخ امل بارور شود
تا از مدایحت چو صدف پر درر شود
مشکل که هیچ نطفه ز ابلیس پسر شود
خصم ترا بجنت مقر گر سقر شود
انقطاع روزگار پر از شور و شر شود
از تیر چو هبا که بعیوق بر شود
اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
نگذارد آنقدر که پی مور تر شود
خود دلان چو درع سراپا بصر شود
چون صیت همت تو بجهان مشتهر شود

چون سیم و زر عزیز بود لیک خود بهاد
چون جیب قوس سینه خصمت بریده باد
دوش کانجم شد عیان این سپهر گرد
راست گفتی صد هزاران مهره از مچ سپید
یا نه گفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ناب
شوخ من شیرین ولی من ترش روی تلخکام
یار در یک حجره با من هردو تنها روز و شب
هردو گرم گفتگو کاندر بشیری کالحکیم
ور دو چشمت چند دار در استان شاه دو
شاه غازی ناصر الدین آنکه آب تیغ او
گرچه نبود هیچ ممکن را ز و جنبش بر
خواست وزی آسمان بوسد رکاب خش شاه
خسروا ای گردون بیشه امکان بون
پیل و خرطوم تو رمح است در روز مصاف
ابر اندر فیض رحمت برای بطش و حیش
تاج تو تا بیست گر فرش جهان آسوده
کار دگر دست چون هم احسان بود در روز کار
روز کین کابر بلا گرد افق بندد تتق
خسروا از آن دم که ماندم از رکاب شاه دور
چون دل حضمت قوافی تنگ و خشن فکر من
باد دایم اشک چشم و چهره بدخواه تو
باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد
یا منوچهر صباز آفریدون بیع
رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید
یا پیام کشتن دارای دی را باد صبح
یا نوید قتل گرم هفتواد دی نسیم
نفس نامیر انگر کانیک باشد باد
خنده گل هست عشق گریه ابر اشکفت
گاه بر ماند فسا جان پند از نسترن
مطلعی از مطلع طبعم بر آمد کز فروغ

گو نزد شاه خوار تر از سیم و زر شود
چندانکه خط سهم عمود و تبر شود

او چون گهر یتیم بود شه یتیم دوست
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

تا بر تو می نشستند از اوج سقفی لاجورد
زین سپهر شور چشم تند خشم تیز گرد
برد و هم را دستگیره هر دو هم را پایمرد
جای کن بر عرش عشر شاهنشاه عشرت در نورد
خاکپای شه بکش در چشم تا برهی ز درد
از عذار مملکت شوید غبار رنج و گرد
لیکن اندر بی نظیری شاه ماز و چیست فرد
بانگ نی در بر وی قضا کاهی از ابر و گرد
چون تو نامد از پس شیر خدا یک شیر مرد
شیری و چنگال تو تیغ است هنگام نبرد
بحر می ماند بر و احسان و ابر اندر قهر و داد
نه چو دیگر تاج شاهان خواهر سرخ و زرد
گرد کار از تست راضی ار چه زین کار و گرد
رخش عزم همچو رعد و تیغ تا بد همچو گرد
در شمر ناید ستمهائی که با من چرخ کرد
بهر مدحت عرصه خواهد فراخا همچو گرد

در کنار من نگاری شنگ یک فردوس حور
ز آسمان سبزگون انجم سیه چشمم سپید
او همه اصرار کایموسم نشاید روزه داشت
تا کیت از درد او آه سرد خیزد از درون
بار خی رخشنده شه بر گشت از نخجیرگاه
چون و صد هندوستان پیلست کانگه گرد و از
مهر گردون گر نه گردکعش قرانشان است و
بحر عمان گر ندیدستی فراز کوه قاف
ای بدست مکرمت افتاد کانراد سکندر
رخش تو زینگونه گر تک در نوردد کوه ها
سرد و گرم دهر نادیده کس چون خصم تو
شخص اشاید قبا تنهانه نهیب و زین
بسکه اشک دشمنت از چشم ریزد بر کنار
چون تو از گرد ره ما چون خنجر بیرون آئی ز راه
با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت
تا که در تحقیق اشیا هر که تعریفی کند

شاید گر از قبول ملک عنصری شود
ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود
همچو پیکانهای سیمین از درون تیره گرد
چیده نراد قضا بر آبنوسین تخته نرد
چون غزالی با شهر بر سر یک آبخورد
تن چو سیمین و لب کبود و اشک سرخ و رنگ زرد
من سمر انگار کاخر می نشاید روزه خورد
چند نوشی درد و چند پوشی برد برد
داغ در داز سینه زابل کن که آمد غم ورد
چون هزاران هندوستان شیر است کاه دازد و برد
مهر گردون را چه در پهلوی خواهند گرد
شاه کو هر بخش را ابر سکندر و رخش و نورد
وی ز فرط رحمت بیچاره کاراز پا مرد
هیچ دیبا بافی یبار چیانه بر نورد
گر ز تبش پیوسته تن گرم است و دل از آن سرد
مرد را باید کله تنها نه بهر جشر و برد
بر کنار آب دارد جای مرغابی همچو جرد
خصم نامرد و غا چون خرفره ماند بخرد
کی ثمر بخشد درختی کش بخشکد شاخ و زرد
با ید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرد
آن ز سرخی همچو تبتد این ز زردی همچو هرد

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

در چمن از شنگ چین صد کاروان می آورد
فتح نامه سلم و ای از خاوران می آورد
از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد
در بر اسکندر صاحبقران می آورد
در چمن چون اردشیر بابکان می آورد
نقشها از پرده در سلک عیان می آورد
کاشک چشم او خواص زعفران می آورد
در بهمن دیبا و در گل پرنیان می آورد
مهر را در چادر گلی نهان می آورد

رستم عید از برای چشم کاوس بهار
بهره فتح بیوراسب ز بی گلستان کاوه را
بهرنا ورد فرامرز حریف اینک سپهر
یا شماساس خزا ز اقاران اردیبهشت
یا گروی فصل دی را بر فراز تل خاک
خواهران لاله و گل را ز نهفت اندام خاک
نفس نامی خود نسود می مست از این تو
گاه بر شنجار ضرفان و دینار چند
ساقی ما تا شراب ارغوان می آورد

نو شد ار واز دل و یو چنزران می آورد
از گل سوری درفش کاویان می آورد
از کمان بهمنی بیشه سنان می آورد
دستگیر از نیزه آتش فشان می آورد
گیو فرور دین بخواری موکشان می آورد
همچو روئین تن ز راه هفتخوان می آورد
صنعها بین تا ز حرفت حیان می آورد
از گل خیری ببازار جهان می آورد
بزم را از رزم گلگشت جنان می آورد

سارى — رشک — نورد: برد — ارد — عذار — گرد — نورد — ارد — جرد — حرد — تبد — هرد — بیوراسب — شماساس — ارد

جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند
خو نمیداند است اسکندر مگر کاندر سراب
دست افشانهای پیکر پاک و شادی ساوه
یا نسیم صبحگاهی شرد کافی نزد خلق
آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق
هر که را الطاف و تاج شرف بر سر نهاد
هیچ دانی با عدو تیغ جهانسوزش چه کرد
رفعت کاخ جلالش در سر ایوان باغ
حسرت دست گهربارش مزاج برراء
خصم با وی چون ستیزد خر سواری آنکجا
با طنین پشه لاغر که هیچش زر نیست
کهترین گرباس از بارگاه حشمتش
لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم
ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت در کار
روز کار از از دواج جاه و جاه حقت باب
معجز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک
مر قضا را در نظام حل و عقد روزگار
چون فلک صاحبقرانی چون ترا نارد پدید
سوی قاآنی ز روی همت چشمی فکن
لیک چون همواره در مدح تو میراند سخن

در دل الماس یاقوت دوان میآورد
هست تاثیری که عمر جاودان میآورد
رو بسوی در که پیر مغان می آورد
از نزول موکب شاه جهان میآورد
سجده بر خاک درش هفت آسمان میآورد
روز کارش کامکار و کامران میآورد
آنچه بر سر گشت را برق یمان میآورد
کاردانان تصریح در کتمان میآورد
با خواص واتی طبع دخان میآورد
تاب با ورد سوار سیستان میآورد
کی خلل بر خاطر پیل دمان میآورد
از جلالت پا بفرق فرقدان میآورد
چون بهیجا دست بر گرز گران میآورد
صعوه را از چنگل بر آشیان میآورد
با کفت طفل عطا را توامان میآورد
از دم عیسی روح الله نشان میآورد
هرچه گوئی اینچنین و آنچنان میآورد
زان سبب آسوده شاه از هر قران میآورد
گرد در معنی بشارت هر زمان میآورد
روز کارش هر دو عالم رایگان میآورد

قصر اسکندر همین ظلمات بی آب خضر
از زلال صاف صراحی لرزتن تابنده جام
خلق را جشنی دگرگون است گویا نوبهار
قهرمان ملک جمشیدی بهادرشه حسن
آنکه کلک شیخ کعبا آشکارا صد هزار
هرچه جز نقش وجود است نقاش قضا
تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نصرت و فیروزی و فتح و ظفر از روزگار
فره دیهیم دارایش هر دم صد شکست
مور گر هستی نیارد پر کاهی بر کشید
نی گر فتم از در طوس آتش افتد ازکجا
گردش گردون بگردش کی رسد هرگز که او
دفتر شاهان پیشین از شود اندر رکاب
گرز فرمانت فلک گردن کشد برگردنش
نسبت خبر تاثیر بابان نجم بخت برج
موسی شخص تو فرعون حوادث را شکوه
آسمان جز مهر و کینت ننگرد در سیر مایه
شاد زینها که دایم بر وجودت عقل پیر
گرچه نظمش نیست نظمی گش تو انشا شنید
روح پاک افضل الدینش بتبت نیک او

طبع رمزی این سخن را در بیان میآورد
دست ساقی پایه روح روان میآورد
از شمیم عطر گلشان شادمان می آورد
آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد
گنج بادآورد و گنج شایگان میآورد
بر سبیل آزمون و امتحان میآورد
نام دستان را که اندر داستان میآورد
با رکاب شوکت او همعنان میآورد
بر شکوه افسر شاه اردوان میآورد
کی گزندی بر تن شیر ژیان میآورد
بر تن و بازوی سام پهلوان میآورد
در جهان خشم عزیمت را جهان میآورد
هرکجا کافر نامش بر زبان میآورد
دست دوران پالهنگ از کهکشان میآورد
لاب را اسطرلاب ارزد جان میآورد
از ظهور معجز کلک بنان میآورد
آشکارا هرچه از سود و زیان میآورد
مژدهها از جانب بخت جوان میآورد
زانکه طبعش آسمان در ریسمان میآورد
تهنیت بر روم زخاک شیروان میآورد
تا که دوران روز و ماه و سالیان میآورد

وله فی مدحه ایضا

روز و ماه و سالیان و عمر و بخت مبارک
ای صفاهان مژده کاینک شاه دوران میرسد
گرد نعل توسنش نسبت بر اندام ما
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب
یا نه پور زادشم پوید بحصن گنگ دژ
یا نه سلطان آتسز روزی هزار اسب آورد
یا بسوی باره اصطخر تاز و جمشید
یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول
انجهان جوئی که از بوی نسیم راه فتحش
نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر

جسم بیجان تن را از نو بتن جان میرسد
خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
با شکوه قیصر و فر سلیمان میرسد
یا نه گردزابلی سوی سجستان میرسد
یا مگر شاه اخستان دو کیشه شروان میرسد
یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد
هر نفس پیغارهها بر باغ رضوان میرسد
زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد

عرصه را بدرود کن کاید سر شاهان
ظل چتر آسایش گسترده تا عرش برین
خسرو پرویز آید زی مداین زمان
یا نه تیمور دوم کرد سمرقندش مکان
اردوان کاروان اکنون شتابد سوی ری
یا مگر سنجر به نیشابور راند باد پای
آنجهانداری که از خاک رهش چون درش
آنکه از یاقوت با رهیای تیغ او
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید

در دل پیغام ده کاین لحظه دربان میرسد
و در باشش خضر تنش تا کاخ کیوان میرسد
یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد
یا نه قاآن نخستین پی کلوان میرسد
اردشیر شیردل اکنون سوی کرمان میرسد
یا مگر سلطان جلال الدین بملتان میرسد
سر زنشها هر زمان بر آب حیوان میرسد
طعنهها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد
بر روان او اشارتهای پنهان میرسد

جاودان: دائم و ابدی
شرف: بزرگی
عدو: دشمن
دیهیم: تاج
طنین: آواز پشه
هیجا: غبار و رزمگاه
پالهنگ: کمند
لاب: نام پسر جناب
اردجان: ...
ظل: سایه
زادشم: نام پدر پشنگ و جد افراسیاب پادشاه
پیغاره: سرزنش

تا کی قاآنیا بیهوده میرانی سخن
تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد
آن حسین اسمی حسین سمی که چشم روزگار
آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند
آسمان از هست مهر و مهر شه در دست او
پیشکارانی که بر خرم روانشان از سپهر
باد دایم محرم درگاه دارای جهان
خاکپایی در پایش توتیای چشم چرخ
نیست چه هست چون سیماب لیکن در مصاف
جاودان در چنگل شاهین و در چنگال شیر
مگر شرمنده ها تیغ شه و ابروی جانان شد
ویا ابرازی اثبات بزم جشن عید شه
حسن شاه غضنفر فر که خاک نعل سر کش
جهانها در جهانداری که از معماری عدلش
گریبان می نشد دست تطاول بر گریبانی
مگر میخواست گردد آشنا در بحر خون تیغش
برابر کی شود با ابر دستان او عمان
بریدی ها و پاکوتاه ملک ده شتابان
چرا پیچید پی از فرمان شاهی سر که فرمانش
دمان با چل هزار افغان آتش خوی آهن دل
سرانجام از هراس غازیان شاه شیراوژن
روان با سی هزار اهرن منش عفریت دو جاکر
چه گویم چون تو خود زین پیش دیدستی و میدانی
مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کاو فرش
مگر این نی همان پیل ملک آوی شیر افکن
مگر این نی همان اسب فلکی گذر گر و سرکش
مگر این نی همان گیتی کیا که خصمش را
مگر این نی همان نخجیر وی کا سغند آسا
ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت
زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو

کی از این توصیف و صافش بپایان
باد دایماً بان اخترت هر سحر از خاوران

در مدح حسین خان خان شجاع السلطنه گوید

آسمان در آستانش کمترین مزدور باد
تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد
هر زمان فرسنخ نوید سعیکم مشکور باد
آنکه تا جاوید جیشش ناصرش منصور باد
نعل سم ابرشش تاج سر فغفور باد
از برای قطع نسل دشمنان کافور باد
زاحت سابت جای جغد و لانه عصفور باد

بر فروغ طلعتش هر که گشاید چشم
غیر این کش پیشکارانند با این هر نفس
هر نوائی کار غنون ساز فلک آید پدید
خسرو نمازی بهادر شه حسن آنکو مدام
ای جهانداری که در کریاس جاهت آسمان
چند روزی حق آن اتابک که نمودی غم پاس
نیکخواه از ظل چتر رایتت آسوده حال

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

بر غم سیم ماه نو زباران گوهرافشان شد
طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد
سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد
از آن رو کامن ما دوران او دست و گریبان شد
که همچون مردم آبی ز پا تا فرق عریان شد
که از هر قطره اش زاینده صد دریای عمان شد
سر آید بدسگال شاه اگر اهل طغیان شد
روان در سپهر و شش جهات و چار ارکان شد
که هر یک لاشه ای بیجانشان هم دست و دستان شد
گریزان از در دشت و غار و بیابان شد
بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد
ز سهم سهم خونریزش چه خون افغان فغان شد
که از صد میل پیل از صدمه گرزش گریزان شد
هوای بهنه هیجا فضای گلستان شد
هزیمت از دیار روس و مرز کاوران شد
ز ایران لشکر آرا از پی تاراج توران شد
ز خاطر باستان داستان نوح و طوفان شد
طراز خانه ارژنگ و زیب باغ رضوان شد

و یا بهر مبارکباد عید از عالم بالا
قضا امری که رایش مظهر خورشید ماه آمد
بمیزان سعادت هم تراز و گشت تا بخشش
ز انصافش جهان رسم ستم بر تافت خوبی را
حسامش جامی ان شیت و زیم اش شگفت آمد
نظر بر عفو شه دار ندیر نیش صالح و طالح
که ای از کینه هر میمنه و سخط از فرمان
تو از کابل جدا افزون کر گزینه لشکر کش
به ناپاک اعتقاد خویش گنج زر نکو قیر یا گین
هم از خوانندم شه بر ترنه گر کین سپاه آرا
سرانجام آنهم از بیم جان و تاج دهر
مگر این نی همان شهزاده کاکند بند قهر او
مگر این نی همان گردنکشی کز تیغ قهرش
مگر این نی همان رعنده شیر بیشه مردی
مگر این نی همان جاه در خداوندی تو بجشن را
مگر این نی همان جمشید فرنگی که جیش را
شها افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا
چنانشد بنیاد از جود و دست آز در عالم
بدانسان آمد آباد از زلال بس وسع تو

سوی ملک باختر خورشید بان سر برید
بحر و کان خالی گنج همت گنجور باد
از می مینای مهرش جاودان مخمور باد
دیده احباب و دشمن چشم اعدا کور باد
از نهیش بر منصبی از منشیان منشور باد
با نوای ساز بخشش زادفی الطنبور باد
در شبستانش عروس عافیت مستور باد
قیصر و آل نجاشی و تگین و فور باد
بازگشتت باز چون سنجر به نیشابور باد
بدسگال از فر بخت قاهرت مقهور باد
که امشب ماه عید اندر نقاب پنهان شد
نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد
قدر قدری که طبعش مخزن انعام و احسان شد
از آن ز منزل ناهید اندر برج میزان شد
که با شیر ژیان همگاه آهو در نیستان شد
که همچون کافر حربی بخون خلق عطشان شد
که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد
چه شد کاخر زانت غرقه دریای خذلان شد
ز هند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد
بعزم رزم شاه ترکتاز ملک ایران شد
ز مرو و اندخود و قندهار و بلخ و شبرغان شد
گریزان چون گراز از بیم شیر نر گرازان شد
تنت همچون تن بسته بزنجیر رهبان شد
برابر با زمین بنیان بام و بوم ملتان شد
که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد
غنیمت از دیار خاوران تا ملک ختلان شد
بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد
تو می گر نابش ایت خجل خورشید تابان شد
که در چشم مساکین سنگ گوهر و دکمیابان شد
که هر چیز اندر و پیدا بغیر از نام پایان شد

فروغ — روشنایی
طلعت — صورت
منشور — فرمان سلاطین
تگین — نام یکی از آل [illegible]
فور — پادشاه هند
مخزن — خزانه
حسام — شمشیر
سجستان — نام ولایتی است از سیستان
اهرن — مخفف اهریمن است
ارغنده — خشمگین و شجاع
کیا زنگ — مرزبان بزرگ قوم
افرنگ — شکوه و زیبایی و تخت پادشاهان

عدو آشفته زلف پرچمت ا خواب دید آنگه
بصد آشفتگی پیدا ازان زلف پریشان شد

بقای جاودانی ملک ابخشد جهانسوزت
بظلمات نیام ازان نهان چون آب حیوان شد

شراری جهان حسبت از تف تیغ شهریارت
هویدا کز خاکسترش الوند و شهلان شد

الا تا مردمان گویند فتح قلعهٔ خیبر
بعون بازوی کشورگشای شیر یزدان شد

چنان مفتوح گردد ملک خصم از تیغ و بازوت
که گوید هر کسی وه زه عجب فتح نمایان شد

در مدح امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه گوید

بگوش از هاتف غیبم سحر کاین مژده آمد
که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد

سپهسالاری سپهسالار دارا تهمتن شد
که سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد

ظفرمندی که هندی اژدهای زر و بارش
بفرق بدکنش آتش فشان چون اژدها آمد

عدو بندی که خطی رمح او در هیجا
دم آتش اژدری پیچان و ماری جانگزا آمد

بنزد خضر دانش مژده این بس شگفتی زد
که زندان سکندر منبع آب بقا آمد

شگفتی اینکه تیر کین نیام ظلمت اینش
بکام تیره بختان چشمه آب فنا آمد

بشکل عین از آن آمد ز روز ازل تیغش
که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد

کشد در دیده خاک راه آهو از شرف ضیغم
بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد

سکندر خواهش انرو که از رای جهان آرا
نمایان مظهر آیینه گیتی نما آمد

وگر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود
که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد

دلش سرچشمهٔ فیض و نوال و بخشش و احسان
کفش کان عطا و نیزش جود و سخا آمد

عبیر خلق او را تا لی مشک ختن خوانم
خرد چین بر جبین افکند کاین عین خطا آمد

تعالی الله بنا میرزد زهی آسمان قدری
که حکم نافذت پهلو زن امر قضا آمد

به تیر راست و خم کرده پشت بدسگالان را
کمانت گر ازل چون پشت گردون دوتا آمد

نهنگی اژدها شکل است شمشیر شهریارت
که هم خود بجز خون آورد و هم خود آشنا آمد

فلک سرسام حسبت از رصد گر رست از آن برتن
صلیب افکن ز خط قطب و خط استوا آمد

رباید مغفر از فرق دلیران تیغ خشمانت
خهی آهن سلب اعجوبه کاهن ربا آمد

شها خصم بدت آن تیره بخت بدکنش گاهی
سرش بر تن گران از کید و دیوش رهنما آمد

بسیج رزم را سازد که با وی کینه آغازد
نداند کو پس از داور خدا کیهان خدا آمد

ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی نشست بنشین
که در دشت وغا همپویه با باد صبا آمد

دمی زن با پدرت آن شرزه شیر مرد
که از گرزش تن الوند و شهلان توتیا آمد

که هان ای شاه بختی بر بجان افشانی ما بین
که روز آزمون ما همبیدان وغا آمد

عنانها بگذار و خود بنشین کامرانی زن
یکی بر جوهرها بین که وقت کارها آمد

نه آخر بچه شیر ژیان شیر ژیان گردد
نه آخر زاده نر اژدها نر اژدها آمد

زبان از مدح دارای جهان بند قاآنی
که هان وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد

الا تا از مسیر هفت انجم و سیر گردون
گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد

چنان پاینده باد او دولتش اندر جهان دایم
بهم گویند این دولت مگر بی انتها آمد

در ستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

قضا چو سند اقبال در جهان افکند
بعزم داوری شاه کامران افکند

ابوالشجاع حسن شه که شیر گردون را
نهیب تیغش تب لرزه اندر استخوان افکند

تهمتنی که بیک چین چهره سطوت او
هزار لرزه بر اندام آسمان افکند

دلاوری که ز یک خم خام پرخم و تاب
هزار سلسله بر بام کهکشان افکند

به نیم کاوش فکرت ز رای پیچ شکاف
هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند

ز قطره که چکد ز ابر دست او بر خاک
توان بنای دو صد بحر بیکران افکند

فتد ز کاخ وی از رشک ریزه بر زمین
از او اساس جهان دیگر توان افکند

تنی که گرد خیال خلاف او بضمیر
اجل به بوده او مرگ ناگهان افکند

ز بسکه دهر او بحر بهرمان آورد
بدهر طنطنه در کان بهرمان افکند

گره گشود ز کار زمانه شمشیرش
گره چو در خم ابروی جانستان افکند

فلک نه بهر زمین بوس آستانه او
بلا به خود را در پای پاسبان افکند

بر آستان تو فرود یکی چو بار نیافت
بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند

تویی که ابر کف دود دانت را
زیک افاضه فیضی ز خانمان افکند

تویی که نسخه دیباچه جلالت را
حدیث رستم و سام از داستان افکند

اساس فتنه بر افتاد از زمان جهان
که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند

سنان قهر تو در خرق و التیام فلک
حکیم فلسفه را بار در گمان افکند

بنو د خون عدو آنچه روز کین بر خاک
پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند

حسامت از تب لازم چو گشت لاغر زرد
پی علاج خود از چهر ناردان افکند

قضای تیره کهت از نه فلک سبع ترا نسبت
عجب که وقعه در این تیره خاکدان افکند

نیام تیغ توان بر عمان تیره دل است
که گاه کینه ورم وز دخ از دهان افکند

بلارک تو اگر نیست خیره سر بهمن
گذر ز بهر چه در کام برغمان افکند

زمانه عرض غلامان درگهت میداد
سپهر خود را از دیده در میان افکند

شها ز قهر پرندش آتشین اهرم
شرار در دل بنای لشن و جان افکند

روا مدار که خلقی زنند تشکر خند
که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند

کسی که معدن چندین هزار فضل بود
نشایدش بچنین رنج بیکران افکند

زمن جهانی در خنده زانکه سطوت تو
بسرخ چهره من رنگ زعفران افکند

عشرت — شعرات

منبع — سر چشمه

صلیب — آنچه ترسایان غنج گویند و اینجا مراد از عود الصلیب است که جهت صرع نافع است

سلب — پوشش

وغا — جنگ

رکاب — پیاله هشت پهلو و مطلق پیاله

بهرمان — نوعی از یاقوت

التیام — پیوستن

برغمان — اژدها

ز یک شکنج بروی مهابت تو بمن — دو قوم را بجهان عمل نکته دان افکند
یکی برانکه بظاهر ز بهر سود نهان — بنام او ملک این قرعه زیان افکند
برای بتری پایه سایه بر سر او — همان تربیت شاه کامران افکند
یکی برانکه بباطن شه از ظهور خطا — مراز خشم مقیمان آستان افکند
ز قهر بار خدائی لبان با رخدای — چو پست پایه غرار بلیش از جهان افکند
براستی که خود اندر تحیرم که ملک — بمن ز بهر چه این خشم ناگهان افکند
خلاصه از پی تشکیک خلق از در لطف — بنا توان تن من خلعتی توان افکند
بهر تا که سرایند انس و جان که رسول — صلای این شریعت در انس و جان افکند
زامن عدل تو افکنده باد رسم ستم — چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

وله فی مدیحه ایضاً

بکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد — بدست سلسله عمر جاودان دارد
جبین و چهره و ابروی و شب یلداری — ببرج قوس و مشتری قران دارد
میان جمع پریشان دلی من کم شد — بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
ز من مپرس دلت صید تیر ناز که شد — از و بپرس که ابروی چون کمان دارد
فغان که مرده ام از هجر و آرزوی وصال — مراز هستی خود باز در گمان دارد
هزار جان عنت از من گرفته است و هنوز — کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد
اگر نخندد بر من زمانه عیبی نیست — از آنکه چهره من رنگ زعفران دارد
مخور به هیچ ای خواجه ترسم آنکه ترا — گرانبهائی من سخت دلگران دارد
بغیر هیچ نیارد ستایشی بهان — کسی که وصف میان تو در میان دارد
حبیب روی ترا از رقیب وا منیت — بلی چو واهمه بلبل ز باغبان دارد
بغیر منیت نیارد نیایشی بزبان — کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد
خطت دمید و ز انبات این خجسته نبات — بهار عارض تو روی در خزان دارد
اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا — ز بهر کشتن ما سر خط امان دارد
و یا شفاعت ما زان کند ز غمزه تو — که احتیاط ز عدل خدایگان دارد
ابوالشجاع بهادر شه آنکه سطوت او — ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد
تهمتنی که سر انگشت حیرت اندر دهنش — بروز کین ملک الموت در دهان دارد
شهی که غاشیه عمر و دولتش را چرخ — فکنده بر کتف آخر الزمان دارد
هزار زمزمه انبساط و نغمه عیش — بچار گوشه بزمش قدر نهان دارد
هزار طنطنه مرگ و هایهوی اجل — ز یک هزار هزارش قضا عیان دارد
هر آن نتاج که بی داغ طاعتش زاید — ز البهی فلکش تنگ دودمان دارد
هر آن گیاه که بی نشو رافتش روید — ز پی بلیه آسیب مهرگان دارد
خدنگ دال پرش گر کسی است اندک پر — که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد
شها توئی که دو دو دام را ز لاشه خصم — هنوز تیغ تو در بهنه میهمان دارد
بهمن و دشت و غاز و نفیر شاد غرت — هنوز رعشه در اندام کامران دارد
برغ مرغاب از خون اژدران بودش — هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد
هنوز باره باخرز و شهر بندبری — ز ضرب تیشه قهر تو الامان دارد
هنوز لاشه کابل خدا ز سطوت تو — بمرزغن ز فزع چشم خونفشان دارد
هنوز معدن لعلی ز خون خصم تو مرگ — ز مرزخنج تا خاک غوریان دارد
هنوز چهره افغان کرده را تیغت — ز اشک حادثه همرنگ ارغوان دارد
هنوز دخمه خوارزم شاه را باست — ز دور دنا به چون ملک قیردان دارد
هنوز طایفه قنقرات را قهرت — ز بیم جان تب و لرز اندر استخوان دارد
هنوز خصم ترا روزگار در تنگ چاه — به بند و کنده گرفتار و ناتوان دارد
تو آنکه پیکر البرز کوه اگر زنت — ز هند نرم تر از پود پرنیان دارد
فضای بادیه از رشح ابر او گفت — هزار طعنه بدریای بیکران دارد
ز فیض جود تو هر قطره فرو ماید — ز پایه پایه صد گنج شایگان دارد
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو — هزار گونه تفاخر بر آسمان دارد
زبهر نظم جهان ای قضا ایم — سمند عزم ترا مطلق العنان دارد
وسیع کشورت آنعالمی که ناحیه ایش — میان هر قدمی گنج صد جهان دارد
رفیع در کهت آن قلعه که کنگره اش — سخن بنجوی در گوش لامکان دارد
قدر همیشه بزرگان هفت کشور را — نجا کبوسی قصر تو کهکشان دارد
شهامت تو سخن سنج طوس را بغبوس — ز ذکر رستم دستان داستان دارد
بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش — همیشه جنگ و جدل ها که پاسبان دارد
سری که با تو کند خواهش کله داری — چو کولیا قند آسیب صولجان دارد
اگرچه من نیم آنکه ز عیب و میاوم — خبر ز غیب خداوند غیبدان دارد
ولیکن از جبروت جلال تست عیان — که عزم قلعه گشائی آسمان دارد
ز کنه ذات و صفات تو انکس آگاه است — که چون تو خامه تقدیر در بنان دارد
کسی عروج معراج حق تواند کرد — که از معارج توحید نردبان دارد
از افغان کابل و بر فیسانی ما دم کوه رفشانش — اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میانم

در ستایش کهف الاواقی والاقاصی حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

برو: مخفف ابروست
جبین: پیشانی
چهره: صورت
هجر: دوری
تمنا: آرزو
مهرگان: فصل خزان
مرزغن: گورستان
خنج: بضم اول و کسر ثانی ولایتی است از بلاد ... صفت شعرات
نائبه: حوادث روزگار
قنقرات: طایفه ... از ...
خامه: قلم

درخشان را چه شد کامروز میر قصد ناشادی / مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند / جناب حاجی قاسم که بیزد و طرح صدر گرد / اگر شخص جلالش گردی از دامن برافشاند
اگر باد عتاب او وزد یک لطمه بر هستی / چه جای هفت گردون کافرینش را بجنباند / وگر برق خلاف او کشد یکشعله در گیتی / چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند
خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهد / بقدرت چرخ را در دیده موری بگنجاند / بقهاری که قهرش تیشه را گرود بفرمان / بزخم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند
که تا امروز جز مدحت نیابم حرفی ار گفته / مرا او را چو نی بان لاله ایزد لال گرداند / بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم / دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
حریف خویش هیچ پیچ پایه بیند خصم بی تابی / به بهتانی از و طبع بزرگان را برنجاند / چو صبح رصاد قم در این سخن بوزیم و روشن / وگر چون گل دو رویم باد غم بر گلم بپراند
کسان گویند بریده است مرسوم مرا خواجه / بیزدان کاین سخن را گوش من افسانه میداند / بر این دعوی که صیت از زر و زر روشن تر / تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند
چو مرسوم مرا از اول تو خود دادی یقین دارم / که شخصت با همه حکمت چنین حکمی نمیراند / خدا تا ذکر فتن آنچه بخشد از ازل لیکن / بگیرد آنچه داد اول نمیگویم نمیستاند
خدا تا ذکر زنگ از لاله گیرد بوی از عنبر / ولی از فرط رحمت داده خود باز نستاند / چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب / مگر تعلیقه نو جان من زین بند برهاند
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید بحال من / وزان یک گریه تا حشر همچون گل بخنداند / ز فیض قسمت ایهم که از طریق عجز مینالم / که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بگریاند
که این یک بیع و زینبده از جود تو میر سیم / که بر چرخ خم رساند یا بخاک خیره بنشاند / خدا هر چند قهار است لیکن از پی وزری / عنان فیض خود از مومن و کافر نتاباند
تو مهری مهر نور خود به نیک و بد بلیند ازد / تو ابری ابر فیض خود بخار و گل بباراند / از آن بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان / که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین / نیارد چون مگس لختی ز سختی سر بخاراند / الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید / بپائی تا فلک پاید بپائی تا جهان ماند

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

سرین دلبر من سیم ناب را ماند / زبسکه نرم و لطیف است آب را ماند
هنوز نامده در چشم من بوم از هوش / بخاصیت همه گوئی که خواب را ماند / درست نقطه سرخی که در میان وسی / بجام سیمین کالگون شراب را ماند
کنار او همه رخشان میان او همه چین / بدین دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند / بماه مانده و در روی نشان بوسه من / کمان بری کلف ماهتاب را ماند
شعاع او همه چشم مرا کند خیره / اگر غلط نکنم آفتاب را ماند / بروی یکدیگر افتند از دو سو گوئی / گره جمیله دفتر اهل حساب را ماند
چو مدار از قصب یار سازد ش نهان / سهیل رفته بزیر سحاب را ماند / بروی او ز قفا طره نگار منم / غلالهای خطا بر ثواب را ماند
قرار تحسین یا نی نوشته نفرین / بروی غفران یا نی عذاب را ماند / و یا بجز من سنبرین بر سنبل کمند / همی نگون شده شاخه سداب را ماند
و یا بقرص قمر بر همی بهانت ما / بجوش حلقه زده مشک ناب را ماند / و یا بجیم سیاب بک سیمین لون / همی ز عنبر سارا طناب را ماند
و یا ببستر حواصل که برزده حرمین / پراکنیده پر غراب را ماند / و یا ببرز و بر و کتف پور کیکاوس / کمند پرخم افراسیاب را ماند
و یا بپهلوی خواه شه فراز کاخ / دوال خسرو مالک رقاب را ماند / خدیو راد محمدشه آفتاب ملوک / که بر درخش بچرخ آفتاب را ماند
مظفری که بهنگام گیرودار ستیز / بوقعه تیر شش پر آن عقاب را ماند / و یا نه از پی حرق مخالفان چو دیو / بچرخ معرکه سوزان شهاب را ماند
پرند هندی او شعله ایست خار شکاف / که برق او بوغا التهاب را ماند / بسان شیر دژاگه بود پیاده شاه / بروز جنگ و عدویش کلاب را ماند
بهر کجا که فراز و خیام دولت او / بلند کرده سر آن قباب را ماند / سپهر توسن گوئی بود کمیت ملک / که ماه یکشبه بروی کاب را ماند
نهیب تیغ ملک چیست بوم و جان عدو / که جای او بر و بوم خراب را ماند / بلارکش بود الماس رنگ و آتش فعل / ولی بوقعه لعل مذاب را ماند
بشیر ماند در خوردن و فشاند خون / چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند / زبسکه شادی خیر است عهد دولت شاه / همی معاینه عهد شباب را ماند
ثنا و منقبت من بجهر دولت شه / برآفتاب درخشان نقاب را ماند / دوام دولت او تا گهی که حاجب او / بگوید ایدون یوم الحساب را ماند

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

دوش بر گردون مبینی تا شهاب آید پدید / بس درخشان موج زین دریای آب آید پدید
تخت شاهنشاه ایرانست گفتی آسمان / بسکه از انجم درو در خوشاب آید پدید
سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن / بو سر از موج بسی سیمین حباب آید پدید / قسر طایر بیضه شهباز و شب همچون غراب / بیضه شهباز بنگر کز غراب آید پدید

فرط: بسیار
مجدد: تازه
مهد: گهواره
کلف: آن سیاهی که بر ماه بود
سارا: خالص
غراب: زاغ
پرند: شمشیر جوهردار
وغا: جنگ
بلارک: شمشیر
ایدون: اکنون

تا شب زنگی سلب خرگاه مشکی برفراشت
کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید

خانه کاشن شد چو چهرش از نقاب آمد برون
حجره روشن شد چو روی شیر بی نقاب آمد پدید

با سر انگشتان حنا زلفین خود را تاب داد
صد ذره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید

زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او
چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید

برکنارم مطربی کز ناله دلسوز او
ناله طنبور و آواز رباب آمد پدید

دست افشان پای کوبان دف زنید و چنگ زنید
زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید

الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام
در تن شیران بیمش اضطراب آمد پدید

لیلة البدرین اگر خوانند امشب را رواست
کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید

جود بخشنده دستی را ستین آمد برون
فتح را خشنده تیغی از قراب آمد پدید

سنجری از دوده الب ارسلان شد حکمران
شیده از تخم افراسیاب آمد پدید

دادگر هوشنگ را قایم مقام آمد عیان
نام جمشید را نایب مناب آمد پدید

ابر را بالد که فیض ابر رحمت شد عیان
ملک میر قصد که شبل شیر غاب آمد پدید

شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای
هرچه بد در غیب پنهان بی حجاب آمد پدید

خلد پاداش تو البته و زین بس کردی ثواب
این بهشتی و پاداش ثواب آمد پدید

تا از اینش خود چه کامی خواستی از خدای
کانچنین پورت میر دکامیاب آمد پدید

من نشسته با نگاری کش لب میگون او
ورد چشم من همی رشک شراب آمد پدید

لب گشود از نار و هستی ز عدم گشت آشکار
رخ نمود از زلف و رحمت از عذاب آمد پدید

چین نفش اکشودم همچو کار روزگار
زیر هر تارش هزاران گیر و دار آمد پدید

برکفم جام می یاقوت گون کز عکس آن
در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید

برق سان آمد بشیری عدسان آواز داد
گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید

داده امشب شاه ایزدان یکی فرخ پسر
ها شگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید

الله الله ناشده یک قطره آتش در جگر
هفت دریا را ز بیمش انقلاب آمد پدید

عالمی یکسر فزود امشب در این عالم خدای
این چه بیداریست یارب یا بخواب آمد پدید

فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار
نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید

یوسفی یکسر ز گلزار خلیل افروخت چهر
شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید

طبع گیتی تازه شد کز بلطرب گشت آشکار
مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید

دفع جور دهر از نوشیروان گشت آشکار
رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید

تو سحاب فیض بودی منت ایزد را کنون
کانچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید

چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بی منتها
این کرامت از دعای مستجاب آمد پدید

باد یارب در پناه دولتت فیروز روز
ها نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید

سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار
اینک نیک شعر رش یوم الحساب آمد پدید

در ستایش شاهزاده آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

آنچه با برگ درختان برنوروزی کند
با تهی دستان کف فیاض فیروزی کند

هست چهرش گنج فیروزی کز او آشکار
هر که را آن گنج فیروزی خدا روزی کند

بر بسوزان خنجر او ار فرماید خدای
قهر جباریش اگر عزم جهانسوزی کند

ایکه هر کس با وجودت کرد یزدان ناگه بخشش
بی‌نیازش از اکتساب گنج هر روزی کند

جنگ عزرائیل گویی در دم شمشیر تست
زان بمیراند جهانی را چو کین توزی کند

عقل داند عین نقص ستای فضول نعمت
از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند

سرو را سرسبزی بخت سرافراز تو هست
ذره چون شمسی نماید سبزه گی توزی کند

گنج هر روز نیست جود تو اگر روزی شود
رحمت حق بی‌نیاز از رنج هر روزی کند

هر که روزی زجنباند که بدگوید ترا
چون سگ آلوده دهان از باد بد پوزی کند

عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم
جمع گردد تا که هر دو روز یکروزی کند

میتواند وضع لفظ خوش بهر قافیه
هم بود از کودنی گر قافیه بوزی کند

تا دهان غنچه پر کرد از مروارید تر
چون بزیر لب شاهی برنوروزی کند

زانسبب فیروز شد نامش که از آبای او
بخت هر روز آشکارا آیات فیروزی کند

آفتاب روی جانبخشش بهر مجلس که هاست
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند

سنگلاخ کوهسار از توانند زیر پای
با درفشش پرنیان از قاقم و توزی کند

گر بخواهد پیر عقلت دانشش موزد خطاست
طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند

گر شکل گرز خود خواهد بسطح کاخ تو
گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند

یا چو خیاط است تیغت کز حریر سرخ خون
خصم را بی رشته و سوزن کفن دوزی کند

شهد گفتار تو هر گه در دم آواز داد
در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند

شیر چرخ از مهره قلاده سازد ده سال
بو که در نخجیر که روزی ترا یوزی کند

از پی خاموشی جاوید فرماید خدای
تا بر اطراف دهانش مرگ تبغوزی کند

قافیه تنگست و من لنگ تر از وی که طبع
خواهد استیفای وصفت بهر بهروزی کند

گرچه برخی از قوافی زیر شست افتاد لیک
با قبولت چون رخ زیبا دلفروزی کند

غنچه سان خندان و کامش زمرد زیبا باد
چون صدف هر کو بمدحت گوهر اندوزی کند

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود
ترکی و ترک لابد بیدادگر بود

آشوب ملک شاهی بیداد کار است
کارش ز تار زلف تو آشفته‌تر بود

در ملک حسن شاهی ان شور و شر کنی
شک نیست حسن چون نمکین با شور و شر بود

سلب: جامه
کف: دست
اضطراب: مضطرب و هولناک شدن
قراب: غلاف شمشیر
غاب: بیشه
شبل: بچه شیر
رجم: راندن و سنگ زدن
رفق: نرمی و ملایمت
توزی: جامه کتان
دوز: نام بازی معروف
تبغوز: پیرامون و گرداگرد دهان است از بیرون
بوز: اسب تند و چالاک و معلم تیز هوش در هر دو معنی ضد کودن است

شمشاد مهرچهر و خورشید جبین
با نات مهر مادر و ماهت پدر بود

در چین و کاشغر ز پی چون تو دلبری
همواره پای اهل نظر ره سپر بود

هرجا که جلوه ساز کنی گشت فتنه‌ها
هرجا خرام ناز کنی کاشغر بود

رویت هنوز با مه گردون برابر است
زلفت برنگ دایه مشک تتر بود

روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه
بر جرم روشنش زره از مشک تر بود

یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهر
چاهی ترا اگر ذنخ مستتر بود

بر حاشیه طره تو کتاب مجسطی است
سر داده بسکه دایره یکبار دگر بود

در حیرتم که چشم تو ماند از چه رو سقیم
با اینهمه که در لب تو نیشکر بود

در زیر دام زلف تو از خال دانه ایست
کان دانه دام مردم صاحب نظر بود

باشد بحکم عادت سیم و کمر که او
چون نیست کوه سیم تو را در کمر بود

بلور ساده است که چون من ز عکس او
روشن سرا و بام و در و بوم و بر بود

مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام
همچون گدای گرسنه دل در بدر بود

با زر چهره و سیم سرشکم بود محال
کم بر مراد خاطر هر گر ظفر بود

چون نیست در کنارم سرو قد چه تو
گر میو از سرشک کنارم شمر بود

یکره درآ بکلبه مسکین اگرچه تو
قدرت بزرگ و کلبه ما مختصر بود

آخر نه خانه دل ما ملک پادشاست
دانی که شاه از همه جا باخبر بود

کیهان خدای آنکه ش در حل و عقد ملک
دستی قضا بقدرتست و دستی قدر بود

در روز کین نهیب روان کفتی اجل
تیغ خمیده قامت او را سپر بود

جو مشیت از محیط عطائیش هر آنچه هم
خشک و ترش بخوان کرم ماحضر بود

صدره بچرخ از خاک از ابری اگر
رامش در او گزیده چنین تاجور بود

وقتیکه جام جوید گوهر فشان شود
وقتیکه تیغ گیرد دشمن شکر بود

جامش موالیان را کوثر شود بطعم
تیغش مخالفان را سوزان سقر بود

باور نیفتدم که بدین حسن و دلبری
نقشی بچین و سروی در غاتفر بود

ورنه چو بت صورت با چون تو نی وصال
خواهم همه بچین بماندی که کاشغر بود

هر که بزلف شانه زنی تبت است کوی
ور برکشی نقاب سرا شوشتر بود

ماه فلک نه حاشیه‌ای مشک پرورد
مشک تتر نه کلاهی با قمر بود

چندانکه وصف خوبی یوسف شنوده‌ام
ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود

یاقوت را چگونه همی ماند آن دو لب
الا که در میانش دو رشته گهر بود

گردم سپهر سبالی یک هر شد آفتاب
دایم بر آفتاب تو گردم سپر بود

داند دل جریح که گاه نگه ترا
در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود

قدت صنوبر است و ندیدم صنوبری
کوهش ببر بزیر و مهی بر زبر بود

سیماب نیست کوه سرین تو در خرام
لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود

اندر ازار سرخ بجای سرین تو
نسرین بهاره و سیم بخز وادر بود

بی زر بکف نیاید سیم تو مر مرا
اشکی بسان سیم و رخی همچو زر بود

من آن زمان که دادم تن در بلای عشق
گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود

ای غیرت ستاره ز هجر تو تا بکی
شب تا بصبح چشم اختر شمر بود

چندین متاز توسن دل آخر
زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه مهر
هر صبح از سجود درش مفتخر بود

ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق
دارای ملک و ملت خیر البشر بود

گردون بکاخ دولت او قبه‌ایست
گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود

از مهر او بهشت برین است یک فنا
وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود

در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می
دستش همواره حامله خیر و شر بود

هر جا نبود سوزنی رامش طلب کند
هرجا بکینه توزی پرخاشگر بود

تا از پس شکوفه شجر بارور شود
یارب نهال دولت او بارور بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

هر کرا دل سپید کار بود
با سیه طره کاکلش یار بود

شود از قید کفر و دین آزاد
بسته هر دل ز زلف یار بود

چون بکاری نهاد باید دل
خود از این خوبتر چه کار بود

تجربت رفت و خبر ز عشق بتان
مرد را فوت روزگار بود

چین زلفش حصار ماه و بحسن
شور چین فتنه حصار بود

با همی صف کشیده و بر در چین
از دو سو لشکر بهار بود

عارضش یک سپهر ماه و بماه
کی زره زلف مشکبار بود

چشمش آهوست در نگاه اگر
دیدی آهو که جان شکار بود

کمند بتان گرفتار است
زهی من آنکس که رستگار بود

زنده را که میل خوبان نیست
مرده هستار چه زنده وار بود

خاصه چون یار من که از رخ و زلف
رشک کشمیر و قندهار بود

گرد رخ زلفکانش پنداری
روم محصور زنگبار بود

قامتش یک بهشت سرو و سمن
کی شقیق و بنفشه بار بود

لبش ار هوا ز نیست لیک درد
شکر و قند بار بار بود

زلفش افعی بود گر افعی را
هیچگه لاله در کنار بود

غاتفر نام شهری از ترکستان که مرد آنجا از دلبری بسیار بهره دارد

تتر مخفف تاتار است

سقیم بیمار

ازار معنی زیر جامه و شلوار است

شمر آب گیر و گودال آب

کیهان جهان

نهب تاراج کردن

لهیب زبانه آتش

زی جانب

شقیق لاله

چشم او کافر آمده است و چشمش ❊ کینه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگس است از مژه چون ❊ گرد نرگس دمیده خار بود
لب او لعل و لعل کس نشنید ❊ صدف درّ شاهوار بود
غبغبش جای گفتم ار سنبل ❊ چاه را ماه در جوار بود
رخ او لاله است و این عجب است ❊ کز رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال او در ره دل ❊ رخ رنگینش فتنه زار بود
دیدم آنچه در زلف و دانستم ❊ صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی ❊ ترک می باده در خمار بود
وصف چه رشش بگفته و فتن ❊ همچو ارژنگ پر نگار بود
بلب لعل او اشارت کرد ❊ کلک من زان شکر نثار بود
وصف چشمش نموده ام زانرو ❊ سخنم سحر آشکار بود
دیده بر روی ستاره کردارش ❊ چشمم از آن ستاره بار بود
بخیال دو زلف و سبز خطش ❊ خاطرم پر ز مور و مار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت ❊ سینه ام زان سبب فگار بود
دیدم آن روی کو مرا دیگر ❊ نه گلستان نه نوبهار بود
گر بهار و چمن فراغت به ❊ هر کرا چشم بر نگار بود
کی چمیدن کند چو قامت یار ❊ سرو گیرم بجویبار بود
کی دمیدن کند چو طلعت دوست ❊ لاله گیرم که در ایار بود
کی بود همچو ترک من خندان ❊ کبک گیرم بکوهسار بود
کی خرام آورد چو دلبر من ❊ گیرم آهو بهر دیار بود
گفتم از چشم همچو اوست گوزن ❊ کی قدح گیر و میگسار بود
در خرامست گر تذرو چو دوست ❊ کی زره پوش و کین گذار بود
ترک من نوش جان و نوش لب آ ❊ خاصه وقتی که باده خوار بود
وقتی ار شورشی کند سهل است ❊ کاهنم از تلخی عقار بود
کبک و گور و گوزن و نیک تذرو ❊ یار خوشتر ز هر چهار بود
گلشنی نو شکفته است و لیک ❊ هر کنارش دو صد هزار بود
سر نهند در کف ارادت او ❊ هر کرا در کف اختیار بود
دلفریب است گاه بردن دل ❊ حیله پرداز و سحرکار بود
نه در ستمت زلفش و دل ❊ همچو خود سعد یار بود
سنگ در سنگ و سنگ در دل کوه ❊ داور این همه کامکار بود
لیک سنگش بزیر سیم نهان ❊ کوه سیمیش در ازار بود
گشت این کوه را بهر طرفی ❊ با میانی که موی وار بود
تن ما نیست ازمیان نحیف ❊ اینقدر راز چه بردبار بود
وین عجب کش که خرام آن کوه ❊ همچو سیماب بیقرار بود
رست پنداری از نهیب ملک ❊ پیکر خصم تا بکار بود
داد گر آفتاب ملک و ملوک ❊ کش فلک خنگ راهوار بود
شاه فیروز فر فریدون شیم ❊ کافریدونش پرده دار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش ❊ می روان شیر مرغزار بود
روز کین از سنان نیزه او ❊ جرم گردون بزینهار بود
هر کجا تافت رای روشن او ❊ قرص خورشید سخت تار بود
بخت او را اگر کنند لبوس ❊ فر و اقبالش پود و تار بود
عدل او دهر را شده است پناه ❊ تیغ او ملک را حصار بود
چون ز آهن کند حصار کسی ❊ لاجرم بخت استوار بود
منصب خود به تیغ او سپرد ❊ اجل آنجا که کارزار بود
جان کشش از دست تیغ او نبرد ❊ خصم اگر یک اگر هزار بود
کوه بینی درون بحر جواد ❊ در کفش گرز گاوسار بود
آفتابی است بر سپهر برین ❊ چون بجنگش فلک سپار بود
با کف درفشان بود چو سحاب ❊ چو که بر تخت روزبار بود
عالمی را بیاد داده یمینش ❊ که یمینش جهان یسار بود
جام بلور در کفش گوئی ❊ آفتابی ستاره بار بود
ابر جوشنده ایست ناشر گنج ❊ گر براتش درو نثار بود
ببر کوشنده ایست ناهب جان ❊ چون خداوند کیسه دار بود
بحر آنجا همی کند افغان ❊ چرخ اینجا بزینهار بود
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت ❊ دشمن اینجا ضعیف و زار بود
اندرین هر دو وقت دشمن و دوست ❊ لاجرم صاحب اقتدار بود
دوستان بر تخت دارائی ❊ دشمنان بر فراز دار بود
زر بهر جا بود عزیز آید ❊ جز که در دست شاه خوار بود
عدل او را درون چشم فتن ❊ اثر برگ کو کنار بود
دشمن کو هر است و سیم کفش ❊ چون که بر تخت زرنگار بود
عالم خلق را چو در نگری ❊ از وجود وی افتخار بود

فتنه نام گلی است که [illegible]
ارژنگ نام صحیفه مانی
ایار نام ماه آخر بهار بلغت رومی
عقار باده‌ای که بطعم تند بود
خنگ اسب سفید
شادروان سراپرده
لبوس آنچه بپوشند
یسار توانگری
ناشر ناهب پراکنده تاراج کننده

وصفا و کس یکی ز صد نکند
نه فلک را بگرد مرکز خاک
الحمد خدا را که ولیعهد مظفر
شد منتظم از همت او ملت احمد
اقلیم خراسان که در آن شهره ایران
چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم
در فصل زمستان که کس از کنج شبستان
صد باره به یک باره تراگشت مسلم
یک دشت پلنگ استی و یک چرخ ستاره
با سطوت تو شیر اجم کلب معلم
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان
از ناچخ تو نامی و دلوال سقسین
از سطوت تو ولوله خوارزم و بخارا
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب
با خشم تو خشتی است فلک در ره سیلاب
لیکن بر شه جز سخن راست نشاید
و تخم فشاند که بیک سال خورد بار
هم تقویت کشت وی از آب بهاری
تو ابر وی چون ابر زند کله بگردون
تا آب بمهلت نشود سوده بهاون
الا ای خمیده سر زلف دلبر
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان
همه سایه در سایه همچو پشه
شمیمی که از تارهای تو خیزد
بلی چون پریشان شود آشیانی
بطرزی کج در پیش جبریل شیطان
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
ترا عود با سنبت و ریحان بسر عم
بخور شید که سجده آری چو هندو
بخور شید گردی از آنی برشته

وقتش را تا صف شمار بود
تا روان روز و شب مدار بود
ملک قصد من انکه داند خلق
بر سر خلق و حکم جاویدان

حرف الراء
در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر
گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
صد بقعه بیک وقعه تراگشت مقرر
یک بحر نهنگ استی و یک بیشه غضنفر
با رایت تو مهر فلک ماه منور
ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
از خنجر تو یادی و زلزال بکشمر
از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور
نه باز بکبک است و نه شاهین بکبوتر
با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر
با حالت من حالت دهقان نزند بر
من مدح نمایم که بیک عمر برم بر
هم تربیت شخص من از شاه سخنور
تو مهری چون مهر کند جلوه زخاور
تا باد بافسون نشود بسته بچنبر

ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه
بستی و شکستی سپه خصم تنا تن
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره
البرز زبر برز تو و گرز تو گویی
با هوش فلاطونی و با توش فریدون
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون
آنگونه که بر البرز ندیده است ماوند
شبرنگ گران سنگ سبک هنگ تو خنگ در
از زخم خدنگت تن افلاک مشبک
در دولت تو حال من و حالت دهقان
او داس بکف دارد و من کلک در انگشت
او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن
خود قابل مداحی و خدمت نیم اما
زان شاخ گل و برگ گیا هر دو مطرا
بخت تو فروزنده تر از بیضه بیضا

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

همه پایه در پایه همچو منبر
کند تا بمحشر جهان را معنبر
در افتند بر خاک مرغان بی پر
بر آنانکه در نزد کرار قنبر
چو مشکی که با سیم نابی برابر
ترا مشک مام است و عنبر برادر
به بتخانه که چهره سائی چو کافر
بفردوس حسنی از آنی معطر

شب شمع و نه دیدم اما ندیدم
چو پرشیدت باد بر چهر جانان
ز شرمی قمر و مانده در چهر جانان
قضا کامتت نکوئی کتابت
و خانی تو وان رخ فروزنده آتش
تن عقرب و سنتم تو نافه چین
ترکیب سرزان مدور نمالی
ترا تا بعنبر بمانند گردم

گرز مدیح و یم دنار بود
حکم فرما و تاجدار بود
شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
ملکی چو خراسان همه گرد مسخر
ای تیغ تو چون جسم بد اندیش تو لاغر
رفتی و گرفتی کره خاک سراسر
با بحر خروشان نشود قطره برابر
کاهیست محقر بر کوه موقر
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
مانند یکی آهن تفسیده در آذر
کوگرز تو بینند ز بر زین تکاور
کوهیست که با باد وزان گشته مخمر
در گرد سمندت رخ اجرام مکدر
یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر
او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر
من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر
تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر
زین قصر شه و کوی گدا هر دو منور
تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر
که همرنگ مشکی و همسنگ گوهر
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
شب تیره در شمع و ماه منور
پریشیده گردند دلها سراسر
بعجزی سر افکنده در پای دلبر
رخ یار من صفحه تار تو مسطر
نگاری تو و آنچهره خورشید انور
تشکل افعی و زهر تو مشک اذفر
گر شخص و تن نیکوئی را توئی سر
همه قیمت جان گرفتست عنبر

دثار: جامه که بالای جامه پوشند
مشتهر: مشهور
باره: شهربند و بارو در فضا
توش: اندام و هیکل
تفسیده: تافته و گرم شده
ناچخ: نوعی از تبرزین
سقسین: نام ولایتی
کله: پرده
مطرا: پرداخته و تازه شده
بیضا: آفتاب
پریشیده: پریشان نموده
اذفر: بویا

بدو زنگی آتش افروز مانی
ویا چون دو کودک که نزد معلم
سیه چادر ابر ترکیب مانی
ولیعهد شاه جهان ناصرالدین
نخجمش نهانست مرگ مفاجا
مقدم بهفت آسمان چار طبعش
گهر را صدف بود چشم ملایک
دم افشاند ور وبدا جرام انجم
چو برقست اگر برق را بر نهی زین
نسب بنیدا دهام اندر خمایر
باقی چنان ملک هستی نوردد
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا
زهی هرچه جوئی ز بخت مسلم
مگر خون همی گرید از هیبت تو
کو انز پیکان تیرت تبارک
ز عکس لبت هر زمان کانوشی
تنش همچو کشتی لبالب جانها
الا یا جوانبخت شاهی که داری
چو فیروزی و فتح و اقبال دایم
جهاننده توسن از شط کردان
خلد تیرش انگونه در سنگ خارا
تف ناری از قهر او هفت دوزخ
بمدح تو قاآنی الکن نباید
پس از سنبل آید گلزار سوری
شوی گر توام ناصر بخت قاصر
الا تا همی حرف زاید ز نقطه

که چشم گشته دم میدمند اندر او
سبقهای مشکل نمایند از بر
کش از رشته جان بود بند چادر
که دین ناصرش باد و داوارش یاور
بجودش منوط است رزق مقرر
بر آنسان که بر نه عرض پنج جوهر
گر از رای و تاب مهیبت کوهر
سم افشارده کو بد اندام اعبر
چو وهم است اگر وهم گردد مصور
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
که بارهٔ عدم را نمایان شود در
دمش بادبان چار سم چار لنگر
نهی هرچه خواهی چو رخت مسیر
گر زنیکونه سر خست روی غضنفر
بلا را ز آسیب گرزت به پیکر
شود جام بلور یاقوت احمر
فرو مانده در ژرف بحری شناور
ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
ستاده بنزد شهنشاه صفدر
گذارنده نیزه از خط محور
که در جامه سوزن در اندام اشتر
کف خاکی از ملک او هفت کشور
بر آنسان که حسان بنعت پیمبر
پس از سبزه بالد ببستان صنوبر
وگر یاورم گردد الطاف داور
الا تا همی فعل خیزد ز مصدر

ویا چون دو هندو که اندر بر بت
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم
غلام ولیعهد ازانی ز دستی
چنان دوربین است خرمش که دانی
بهر عرق او یک فلک عقل مدغم
شکر را شرف بود بر جان شیرین
تعالی الله از توسن برق سیرش
عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
فلک تازد و مه سیر و کوه و شخ بر
چنان گرم گرد آفاق گردد
فلک را گهی بسپرد چون ستاره
عجب تر که آن بادبانست ساکن
ز گردون جلال تو صد باره افزون
جنین در رحم گر جلال تو دیدی
شود خود صد چاک بر سان جوشن
پرندوش من مرگ را خواب دیدم
سحر گشت تعبیر آنخواب روشن
بعمدا از آشاه خواندم که ایدون
محمد شه آن کز هراسش بخسبد
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی
رود حکمش انگونه اندر ممالک
الا یا ولیعهد دارای دوران
پس از دیگران گفت مدح تو آری
رسالت پس از انبیا جست احمد
سخن را ز رفعت بجائی رسانم
بود جاودان مهر تا اندر شاه

برانو کنند از دو سود دست بر بر
همانندم پریشان شد اوراق دفتر
سراپرده بر روی خورشید خاور
بصلب مشیت قضای مقدر
بهر عضو او یک جهان هوش مضمر
گر از نطق او خلق می گشت سکر
که از نسل او داشت از صلب صرصر
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
کم آسای پرتاب رهپوی رهبر
که پرکار بر گرد خط مدور
زمین را گهی طی کند چون سکندر
ولی لنگرش بادبان وار رهبر
ز هستی رواق تو یک شبر برتر
ز شوق تو یک وزه زادی ز مادر
شود درع کلمحت مانند مغفر
برهنه تن و خون چکان و مجدر
چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر
تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور
نه در خانه خان و نه در قصر قیصر
فزون آمد از آفرینش سراسر
که در آب ماهی در آتش سمندر
الا یا دو بازوی شاه مظفر
مقدم بود نطفه انسان موخر
خلافت پس از دیگران یافت حیدر
که روح القدس گوید الله اکبر
چو فاعل در افعال معلوم مضمر

در ستایش امیر مبرور آصف الدوله الله یارخان گوید

ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار
بی نار تو یار است مرا ناله و نیز درد
بنو و عجب ار رام شود مار تو بر من
انجال سیاه تو درون خط مشکین

بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار
زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار
چون نقطه از مشک میان خط پرگار

جز من که بنار تو و مار تو گزیرم
بیزار از آزار شود مردم عالم
روی تو و موی تو چو در غالیه سوسن

بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار
دیار اگر نه زنده هم ز نار و هم از مار
من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار
موی تو بر روی تو چو بر آینه زنگار

سبق نشره و درس طفلان
مفاجا ناگهان
منوط بسته شده
شخ زمین سخت و بلند بهای دامنه کوه
جنین طفلی که در شکم است
پرندوش شب پیش از دیشب
الکن الکن در سخن گفتن ذبانش گنده بود
تیمار اندوه و رنج

در هاله خط لاله تو تا شده پنهان / بر لاله من ژاله اشک است پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیده است بچهره / زین لاله مرا ژاله چکیده است برخسار
خون خوردنم از جور تو چون جور تو آسان / جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندک / از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار
در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر / بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
چون زنگ نکمیکی ساخته در خلد نشیمن / چون هندوکی آمده از سر نگونسار
با شاخ گل آمیخته عنبر بسارا / بر برگ سمن ریخته نافه تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی / با ثابت و سیاره مرا بود سروکار
اشکم همه بر شادی غبار تو ثابت / اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
از روز من و بخت من ار دوست چه پرسی / بی روی تو و موی تو این تیره شدن آثار
در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست / در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار
چهرم همه زر خیزد و سرشکم همه در ریز / وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار
زیرا نکند جز تو کسی خاک صفت پست / زیرا نکند جز تو کسی خار صفت خوار
الا که جود و عطاهاش جهانگیر / الا که فضل و سخا صدر جهاندار
دستور ملک صدر جهان آصف دوران / سالار زمان میر زمین قدوه احرار
آن آصف ثانی که برازد آصف اول / در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار
عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جو / کیهان ز نسیج نعمش چیست یکی تار
از شاخ نوالش رقی روضه رضوان / بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار
قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج / جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار
ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت / در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
تفتی ز شرار سخطش برق بهمن / رشحی ز سحاب کرمت ابر در اذار
سرو سیست بنانت که بجز زر نکند بار / نخلیست بنانت که بجز بر ندهد بار
در ملک شهنشاه تو ای مرد ناهی / بر جیش و بسیه تو ای سرور و سالار
در طاعت آن کرده خداوند مجبور / در دولت این گرده شهنشاه مختار
اکنون که چمن است بر خلعت نغبت / اکنون که سمن راست تن کسوت زرتار
می زمزمه سار همه ساحت کاشن / بی قهقهه کبک همه دامن کهسار
ایدون همی از راغ سوی باغ چه گوری / اکنون همی از باغ سوی راغ پرد سار
آن راغ که از لاله بدی توده شنگرف / آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان وی از ابر کنون معدن گوهر / سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زردتر از گونه عاشق / از ابر فلک تارتر از طره دلدار
من مانده بدین با نفس سرد و شوشش / من گشته بدین در قفس درد گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو آسان / آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت / هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش / گیرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار
تو مهری و کس را نه در این سلسله تردید / تو ابری و کس را نه در این مرحله انکار
آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق / آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گه اهر و ضیا بخش / بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای تو چو روز است مبرهن / با آنکه بچشم تو چو نور است نمودار
کامروز زمین ساحت گیتی است معطر / آنگونه که از مشک ختن کلبه عطار
و امروز زمین تو ده غبر است منور / آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار
بر رفعت قدرم زند طعنه خردمند / در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبه جاگر گردون کند اذعان / بر معجز احمد حصبا کند اقرار
تا پایه کنه در شکند سنگ نابه / تا نام خطا بر فکند صیت استغفار
هرگو تو بپوست و بر بدار همه عالم / خوارش کند آنجهان ایزد دادار

در تغزل و تشبیب

بس دلبر کانند بهر بوم و بهر بر / یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر
آن میبردش تیر ز چپ وان میکشد از راست / مسکین دلکم مانده درین کشمکش اندر
که میکشدش این به دو ابروی مقوس / که میکشدش آن به دو گیسوی معنبر
این میکندش صید بدو تافته چوگان / آن مینهدش قید بدو بافته چنبر
این میکشدش که برخ از ابرو شمشیر / آن میزندش که تن از مژگان خنجر
گاهی غمش از شوق سیرتی شده فربه / گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر
که تاب برد آن بکمش از تاب دو سنبل / که خواب برد آن بکمش از خواب دو عبهر
که مشک چو از زلف تی سنبل بویا / که میخورد از لعل لبی قند مکرر
مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار / خود را نتواند که نگهدارد و در بر
بیند لب از آلبش از غصه شود خشک / بیند رخ این راحتش از گریه شود تر
که طره آن بیند و اندوه کند ساز / که غره این بیند و فریاد کند سر
که موی همی بیند بر روی پریشان / از مویه بخود پیچد چون موی بر آذر
که خال تی بیند چون عود بر آتش / واهش از درون خیزد چون دود ز مجمر
چون تاب کجا جای کند در شکن زلف / چو خال کهی ره می نهد بر رخ دلبر
من این دل سوداز ده باید نگاهم / بیرون کشش با رگ و با ریشه ز پیکر

خلد: بهشت
احرار: جمع حر آزاد
خلیج
نسیج: بهم بافته شده
حیاض: حوضها
اقطار: جمع قطر ناحیه و اطراف
امصار: شهرها
اذعان: اعتراف و اقرار
حصبا: سنگریزه
عبهر: نرگس
اندوه: غصه

بفروشمش ار کس خرد از من بزر و سیم
نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد
ای همین صورت همیون شاه کامکار
ماهتابی از فروغت افتد اندر رهگذر زمین
چرخ بودی چرخ اگر بر خاک میگشتی مقیم
نقش آن شاهی که از جان خانه زاد مرتضی است
خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا
ای همین تمثال هستی ای همین تصویر عقل
نفس و روح و عقل و معنی را همیگوید حکیم
عارف از نقشت عیان بیند مرآت وجود
صورت شاهی پدید آمعنی شاهی ز تو
زان شتابستند میران بزرگان درست
یکطرف سرهنگ و سرتیپان گروه اندر گروه
یکدو صف بالاتر این جا پیر ملک جم
هم بدست حیلی از خدام جام گوهرین
آن نماید خنک عشرت را بجام خود لجام
زان جوان و پیر سرقصند امروز از نشاط
آب شمشیر است آن یا آب شمشیر ملک
از نشاط آنکه این آب آید از تخت ملک
تا بدهر اندر حصار ملک گیتی بسبب چرخ
بوده جای یکجهان جان این قبای شهریار
جسم یک سرباز اندر یکجهان جا چون کند
زانکه من تن بینم اندر یکجهان جان جایگیر
این قبا گوئی سپهر چارمین بوده است زانکه
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل
آنکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس
کرم بر ابریشمی است قوت از برگ توت
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت
پرتوش از فرش هر ساعت تتق بندد بعرش
دوش گفتم این قبا از شاه گردون برتر است

کامروز هم سیم نگار آید و هم زر — ور کس نبرد سیم دل از من بستانم

در ستایش نظام الدوله حسین خان بتهنیت تمثال همیون

یکجهان جانی که جان یکجهان بادت نثار — صورت روح الامینی یا که تمثال وجود
آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار — ماه میگفتم ترا گر ماه بودی تا جور
عرش بودی عرش اگر بر فرش بستی قرار — هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو
نقش تنقش هم بمعنی خانه زاد ذوالفقار — عارف معنی پرستی ار صورتی بیند چو تو
و اندرین نرسیت کش صورت پرستی شد شعار — خواجه را حشمت معنی بین به صورت که هست
تا چه نقشی کز تو جوید عقل هستی اعتبار — نیک قبابی بکر مهتاب داری در بغل
کس نمی بیند بچشم و من ندارم استوار — زانکه تا نقش همیون ترا دیدم بچشم
در ظهور هستی غیبش نماند انتظار — پرده ات را از ازل گوئی فلک نساج بود
نقش هر معنی شود آری صورت نیکوکار — هر کجا هستی تو شاه آنجا معنی حاضر است
همچنان آیین که بر دربار خسرو روز بار — عیش دایم هست و می عمر جاوید از قفا
یکطرف تابین و سربازان قطار اندر قطار — زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب
کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار — روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند
هم بدوشش فوجی از سرباز و مور و خوار — جام آن شربت بدو حباب شد از در عید
وین برآرد خصم خسرو را بهار جود و دار — هم ز جام آمد بصورت جمشید و جام
کاب شمشیر آمد از بخت جوان شهریار — چونکه این آب دوان از راه خلد آمده است
دوستان را دل ببرد و دشمنان را تا کوار — جود شاهنشه بگو سر چشمه این آب بود
شعر قاآنی چو تنها شاه گشتست آبدار — گو معنی لحن شهرآشوب بنواز از دار نگ

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری
در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

جز که خواهد یکجهان جان از خدا بهر نثار — نجردان گویند جای بن باک اندر تن است
راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار — چشم بکمین روشنی جستای بوی پیرهن
بوده در روی آفتاب عالم آرا را قرار — یا بهشت جاودان بوده است پیکان اندرو
یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار — پای تا سر آفرینش ای همی ماند ملک
کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار — این قبا را آسمان آبره است و گیتی آستر
کرم این اطلس کرم بوده است و تش افتخار — کرم این جا را همانا بوده کرم هفت وادی
حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار — آن زمهر پود ز لف خوشتن دادش بدست
بر تو خواجه است گوئی این قبای شهریار — این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک
جبر محض است اینکه بخشد شه بصاحب اختیار — عقل گفتا اختیار از جبر بگسو نه که هست

بشتابم و سوداکنمش با دل دلیر
دیوانه بود هر که بدیوانه کند سیر
روضه خلد برینی یا که نقش نوبهار
مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تاجدار
هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
هم در آنساعت کند صورت پرستی اختیار
زانکه با صورت ببینیم دو صورت نگار
نور میباری بکر خورشید داری در کنار
نفس و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار
کز جلالش کرد بود از جمالش فتنه بار
زانکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار
یمن دولت بین و پیر شوکت بر یسار
زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار
تا شوند از قدر با سرباز خسرو هم قطار
ما را این ضربت از خصم ملک روز کار
هم بما این محول حالت ضحاک و مار
چون شراب خلری ان مست که دد هوشیار
کاب بیجو شد همی از کوه و دشت و مرغزار
شهر ای آشوب گشت از بخت شاه بختیار
خرم شه چون چرخ باد ملک گیتی را حصار
کامد اینک یور اندام صاحب اختیار
در کسی کو سد ز من گویم ندارم استوار
چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
بوده طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
شهپر جبریل بود و پرتو خورشید تار
کار دشیر با بکان زینتش جستی قرار
وین برای تا زجعد خود نهادش در کنار
چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار

فرش — کنایه از سطح زمین
مرآت — آیینه
نساج — بافنده
یسر — توانگری
تابین — نوکر ...
شهرآشوب — نام نوائیست در موسیقی
نجردان — عقلا و دانشمندان
واو — [illegible]

آب شمشیر آمد از سعی امیر ملک جم
چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست
پارسایان نیز ترسم که تردامن شوند
که شهش بخشد لباس از جسم جانبخشای خویش
تا بگیتی فضل یزدان از شمار کس شمرد
باد میمون این همین تشریف شاه کامکار
شه بود خورشید و او ماه است و این تشریف نور
شه بود ابر بهار او سرو فیض او مطر
گو دگر گسترده نوجوان چون بخت شاه نامور
ای شبستان ظفر را طفل بختت نوعروس
دوش کردم حیرت از دستت که چون [illegible]
سرو آن باغی که از خجلت برد باغ بهشت
یاد می از رخش تو کردم فکرتم شد روان
و حکیمی و همی را خواهد مجسم بنگرد
گشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان
کی بود کز یزد آئی نزد میر ملک جم
هم مگر کز خواجه دوری مهر او نزدیک تست
جهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرگ
آهن از آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز
تا جهان باقیست شاهنشه جهانبان باد و تو
شاد و آن سید دوش نگارینم از سفر
زانسان که هست بر رخ من نقش آبله
گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین
معلوم می‌نشد که تنش بود یا حریر
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار
وز زلف کانش بسکه دل افتاده وی دل
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال
ما ماکه حسن هر دو جهان را بیافرید
سوگند خورده است که از شرم پیکرش

نگسلد: یعنی گسیخته نشود
آگین: پر
مستعار: عاریه گرفته شده
مطر: باران
حزم: پیش بینی در کارها
شبل: شیر بچه
سیر: جمع سیرت یعنی عادتها
تف: حرارت آتش
منطقه: کمربند
واهب الصور: بخشنده صورتها

از قبای پیکر خود شه فرو دوش عتاب
زانکه بهر آب بخشیدش خدیو نامدار
زانهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار
که نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار

این قبا گوئی بود تشریف عمر جاودان
گر بقدر آنکه آب آورد باید آب رو
فضل شاه و التفات خواجه از وی نگسلد
گاه بخشد خواجه اعظم او را گاهی

در تهنیت تشریف پادشاهی مدح علیخان والی

دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
سرو را سر سبز دارد از مطر ابر بهار
زین رهش دارد گرامی بخت شاه نامدار
وی گلستان کرم را بر دستت آبیار
عقل گفتا غافلی کو بحر دارد در جوار
در آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار
نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
گو ببیند بد سیر خصم ترا گاه فرار
رست بوده است اینکه لاغر میشود بسیار خوار
نصر و فتح از پیش و پس یمن از یمین یسر از یسار
آری او مهر است و مهر از دور گردد نوربار
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
زر سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار
زیر ظل حشمتش ساکن چو چرخ و روزگار

پادشه بحر است و او درج است و این تشریف در
دوست دارد خانه زاد خویش را هر کس بطبع
رسم دیرینست کز میل طبیعت کوه و کان
کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیز رو
ماه آنچرخی کش آمد چرخ اعظم زیر دست
وصف گرز تو همی گفتم خامه ام شد ریز ریز
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
دشمن از زور تو میترسد نه از شمشیر تو
کی بود کاستانه بینیم مر ترا پیش پدر
گرچه دوری از پدر نزدیک جانش باشدت
بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی
خدمت شاه جوان کن تا شود بختت جوان
سرفرازی از سربازی طلب یارکه شمع
طبع قاآنی بآن تابی این سخنها آفرید

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

بر چهر آفتاب پرشیده بال و پر
مفهوم می‌نشد که لبش بود یا شکر
تا بد فراز خاک و صحیح است این خبر
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
در حلقه‌های او نبود شانه را گذر
وان را بسحر تعبیه کرده است بر قمر
در جزو جزو صورت او واهب الصور
تا جز بفارسها نرود دیبا ز شوشتر

از وهم کرده دایره کاین مرادها
دستی بدم بر زلفش و از هم گشودمش
یک نیزه هست قد وی و رویش آفتاب
از تاب زلف آب رخش جسم و چشم من
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید
چشم خروس را که همه خلق دیده اند
حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه
دستم اشاره با لب لعل او نمود

گر پی آب بقا بگرفت خضر از گرد کار
آبرو جائی نماند بلکه در رخسار یار
چون ز گیتی پرتو خورشید و لیل و نهار
کش توانم خواندن از مهر سلیمان یادگار
باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار
بر علیخان آن همین فرزند صاحب اختیار
تربیت از بحر یابد درج در شاهوار
این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار
دوست میدارند همسالان خود را بیشمار
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
شبل آن شیری که بود از شیرخواری شیرخوار
مدح خلقت دوش گفتم خامه ام شد مشکبار
گو ببیند جان شکر تیغ ترا در کارزار
زور بازوی علی مرحب کشد و ذوالفقار
همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار
گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار
مر علی را داد تشریف ولایت کردگار
چند پیرایست این کز عجز خیزد اقتدار
تا بنازد بهر نکرود سرفرازیش آشکار
چون خلایق را بامر قدرت پروردگار
وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر
از گرد راه مانده برخسار او اثر
بر هیچ بسته منطقه کاین مرا کمر
فی الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر
زانرا فتاده غلغله حشر در بشر
پرتاب چون شرر شده و پرآب چون شمر
از هر کران زنند بدل خلق نیشتر
وز دیده کاین هست لب سرخ جانشکر
زیرا که بود آن یکیا زین یک بدیع تر
ز انگشت می‌دمید همه شاخ نیشکر

رویش ببوسیدم و بگریستم بلی
والله که موزه سفر از پا کشید عش
خندید و گفت کس ندهد سیم خود بمفت
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار
جز خشکی لب و تری دیده خصم او
ای در جهان شریف تر از روح در بدن
از روی رای تو دو نمونه است ماه و مهر
گر بو البشر لقب نهمت بس غریب نیست
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد
امروز گاه آنکه برون آید آفتاب
زان باده بر دهش که اگر قطره‌ای از آن
شیرین بد این شراب و ز طعمش همی مرا
زیرا ز بس که هست دهان تو شکرین
خندید و دوستانه بدشنام لب گشود
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب
در عهد او غمی بخدا در دلم نبود
پس گفت این زمان بچه کاری و با که یار
خوبان شهر با دل من جسته‌اند جوی
کز شعر کی فصیح نگارم بوصف آن
گفتا دریغ ازین دل که هرزه گرد تو
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو
گفت این زمان که آمدم و باز دیدیم
گفت از چه روز بد بتری گفتمش ز شرم
گفت این زمان تو گفتی کز صاحب اختیار
یک نیمه را حواله عمال کرد و باز
شرم آیدم که زحمت خدام او دهم
دانی که عاشق است کف صاحب اختیار
شیئ اللهی ز بن که برآید ز خانه بانگ

مه چون بعقرب آید باردهمی مطر
بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
یک مشت زر بیاور و سیم مرا بخر
سالار ملک پارس حسینخان نامور
در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر
وی در زمان عزیزتر از نور در بصر
وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر
کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
کز سهم تو ز سایه خود میکند حذر
حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر
ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر
ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور
افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
شیرین شود شراب چو در وی کند گذر
کای فتنه جهان چه کنی اینهمه هنر
از بهر دلفریبی غلمان کند ز بر
از خاوران گرفته همی تا باختر
غیر از غم فراق تو ای سرو سیم بر
گفتم بکار باده و با یار سیم بر
هر روز می کنند به بنگاه من حشر
چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر
نو چون گدای خانه بدوش است دربدر
در شرق و غرب از ره وصل تو پی سپر
حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
هر روز کار من شود از خوب خوبتر
فرمود نقد میدهمت نیمه دگر
کان نیم نقد بایدم آسایم از خطر
بر هر لبی که خواهد از گنج سیم و زر
یا اللهی بگو که گشایند بر تو در

بار منی جای جستم و بوسیدمش کمر
گفتا بساق من چه کنی اینقدر نگاه
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست
آن سروری که پیش پر روی بنافت کس
کس را بغیر تیر نراند ز پیش خویش
امضا دهد عزایم قدر تو را قضا
در روز حشر آید هر چیز در شمار
کوته بود ز قامت بخت بلند تو
پشتی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو
صدرا حکایت من و یار قدیم من
ننشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان
گفتم هلا چه جرم و خیانت بمن نهی
این باده تلخ بود بمانند گلاب
خلاق نظم و نثری مشهور شرق و غرب
و آنگه ز هر کران سخنی رفت در میان
تا صاحب اختیار بشیراز آمده است
وانهم بسر رسید چو از در درآمدی
گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه
که شعر کی ملیح سرایم بمدح این
با این کنم مطایبه از صبح تا شبب
یار هیچ من گزین که نماید ترا بطبع
هر که که دست من بمؤثر نمیرسد
ز انسان بخشم رفت که گفتی ز مژه کاش
شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان
مرسوم پار را مگرت مرحمت نکرد
آن نیمه حواله سپردم بتعرض خدا
گفتا ترا حکیم که خواند گرا ابهی
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته
الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت

زودش پیاده کردم و بگرفتمش بجبر
گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر
از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
جز آنکه پیش پیش رکابش رود ظفر
وان نیز بهر دفع حسودان بدسیر
اجرا کند اوامر تو را قدر
جز جود دست تو که برون نیست از شمر
گر روزگار ابره شود چرخ آستر
او را براستی چو قلم می برند سر
بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
فرسوده رهم بسیم خشکی بر
گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر
شیرین شد این زمان که درایحت با شکر
سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
تا رفته رفته صحبت ز احوال من خبر
هر روز کار من بود از خوب خوبتر
گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر
در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
وانگه شویم و دست چو پرویز با شکر
با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
مستغنی از محبت ترکان کاشغر
ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر
باردهمی بپیکر من ناخج و تبر
حیرانم از کجا دهمت وجه خواب و خور
گفتم مطولست و بگو میت مختصر
زین نیم نقد باید ترتیب ماحضر
نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
بر در خموش و خانه خدا از تو بیخبر
حق بود و حرف حق را در دل بود اثر

موزه — چکمه
امضا — گذرانیدن
اجرا — جاری کردن
رضوان — باغبان بهشت
سحار — سحر کننده
صیت — آوازه
مطایبه — سخن خوش گفتن
ملاعبه — بازی نمودن
مرسوم — مقرری سالیانه
نظیر — شبیه و مانند

اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش / تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر

من بنده توام تو خداوند نعمتی / کافیست عرض حال خود از بنده اینقدر

تا جن و انس و وحش و دد و دام میکنند / در بر و بحر نعمت خداوند دادگر

شکر تو باد شیوه سکان آب و خاک / مدح تو باد پیشه قطان بحر و بر

هر کو عدوی جان تو مالش بود هبا / هر کو حسود بخت تو خونش بود هدر

پشتش ز بار غم نشود گوژ چون کمان / هر کو براستی بتو پیوست چون وتر

در تهنیت ورود مسعود امیر کبیر حسین خان در ملک پارس

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار / آمد بملک پارس امیر بزرگوار

در موکبش سواره گروه از پی گروه / در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

در پشت صد کتیبت با تیغ زرفشان / از پیش صد جنیبت با زین زرنگار

از یکطرف سواران با تیغ تابناک / وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار

بالا گرفته بانگ روارو ز هر کران / بر چرخ رفته صیت شواشو ز هر کنار

او را پذیره آمد تا اصفهان و ری / اعیان ملک پرور و اشراف نامدار

پیر و جوان تفنگ و شقی بند و پارسا / خرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار

بر مژده رهش همه را گوش استماع / برگرد موکبش همه را چشم انتظار

از یکطرف سواران چون یک کنام شیر / با رمح مارپیکر و با تیغ آبدار

وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور / با زلف چون بنفشه و با چهره چون نگار

یک انجمن پری همه با رخش و با سپر / یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار

صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی / صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

هر یک ز روی تافته یک کاشغر پری / هر یک ز موی بافته یک شهر زنگبار

در تاب موی هر یک صد ناف ختن / در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار

هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش / هم مویشان چو عقرب جراره جان شکار

سیاره دیده که بود سر دوشان فلک / جراره دیده که همی بوده مشکبار

سیاره دیده که کند ماه نو عیان / جراره دیده که کند مشک تر نثار

سیاره دیده که جیبش بوده در بغل / جراره دیده که مهش بوده در کنار

دلهای بندگان همه در خط و نقششان / چون جسم مردگان شده مقهور و زار

لبشان به پیش طره چو ضحاک باد وش / قدشان بزیر چهره چو شمشاد باردار

نهفته در قصب همه آئینه حلب / بگرفته در رطب همه لولوی آبدار

تارکتان بجای میان بسته بر کمر / گل سمن بجای سرین هشته در ازار

پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن / پاشیده مشک ساده بگیسو بجای تار

قدشان بجای سرو بران سرو بوستان / خدشان بشکل باغ ارم باغ نوبهار

ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی / کاید دولت از خدای ها باد یادگار

ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید / کامد تنی که علم ازو یافت اشتهار

ای فاضلان ز وجد بگردون قدم زنید / کامد کسیکه فضل ز وجودش اشتهار

ای شاعران بتهنیت از شوق دم زنید / کامد یمی که شعر ازو دارد افتخار

ای عاملان عمل بنمائید جز بعدل / کامد کسیکه ملک ازو گیرد اعتبار

هان ای هزبر زهره دلیران ملک پارس / آمد یلی که بر سر شیران کند مهار

هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم / آمد کسی که غازه کند بر رخ نگار

هان بر زنید شانه بگیسوی پرشکن / هین در کشید سرمه بچشمان پر خمار

مجمر همی بسوزید از چهره آتشین / عنبر همی بسائید از خال مشکبار

از ابروان بفرق عدو تیز زنید تیغ / وز غمزه کان بسینه خصمش خلید خار

ای اهل فارس فارس دولت ز ره رسید / در راه او ز شوق نمائید جان نثار

هست این همان امیر که آزادتان نمود / از بند صد هزار جفاجوی نابکار

هست این همان امیر که بخشید و بر فشاند / تشریف بسته بسته زر و سیم بر بار

هست این همان امیر که از نعل توسنش / هر ماه نو بگوش کشد چرخ گوشوار

هست این همان امیر که در غوریان نمود / بکاریکه کرد و در ز روین سفندیار

هست این همان امیر که از سهم تیر او / اندر دهان مور خورد شیر مرغزار

هست این همان امیر که هنگام امتحان / برگرد آب ز آتش سوزان کشد حصار

هست این همان امیر که از آتشین سنان / بر باد داده آبروی خصم خاکسار

طوبی لک ای امیر امیران کامران / گر زهمت تو دولتم دنیست کامگار

چشم عدو بسوزن پیکان یکی بدوز / پشت ستم بناخن خنجر کنی فگار

مهری الا بکلبه بیچارگان بتاب / ابری بها نگشته از آدکان بیار

گوش ستم بپیچان چشم بلا بکن / تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار

مادح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر / لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار

پائی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر / چشمی که جز بروی تو بیند برآر

میرا منم که از شرف بندگی تو / بر خواجگان رودنی من الزم افتخار

چرخم گر اختیار کند از جهان و اشت / زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار

شد در جهان سخا و سخن بر من و تو ختم / تا ماند این یک از من و آن از تو یادگار

از ابر تا که ژاله ببارد بمهرگان / از خاک تا که لاله برآید بنوبهار

قطان — جمع قاطن و قاطن بمعنی ساکن

کوثر — حمید

وتر — خطی که بمرکز دایره گذرد و بمحیط شود

کتیبت — لشکر

جنیبت — اسب یدک

کنام — بیشه

ازار — زیر جامه و شلوار

غازه — سرخاب

فارس — سوار

تشریف — خلعت

بن — بیخ

سخا — بخشش

خندان چو لاله مادح بخت تو فاتحاه

شب گذشته که همزاد بود با محشر
شبی چنان سیه و سهمناک کز هر سو
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر
بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد
گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه
بکس نه مقطع و مبدای کینشان آگاه
جواب داد که در اینجهان تنگ فضا
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
که او شاه بیک آستان گرفته قرار
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست
هم از خلیج کجا رود را تمیز دهند
همه حدود مباین برای قیاس شناس
بغیر بلند با خویش بلندیش همتا
درشت و نرم چو خوی ایلف در زندان
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز
برون از اینهمه ذاتیست کز تصور آن
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم
و یا بفکرت خود عنکبوت چون داند
ز گرگ بره بفرموده که جست فرار
بد حوت که بدریا صدف گشوده دهان
بتم درآمد بر توسنی سوار شده
همی چه گفتم گفتم تبادرای درآی
بگریه گشت روان زود و چشم من لؤلؤ
بصد هراس در آویختم به لعبتش
بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی

وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
بچشم و گوش فرو بسته از سمع و بصر
جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر
چه موجبست کز اینگونه خیز زاید و شر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
بکس نه برجع و منشای صلحشان رهبر
ز صلح و کینه ندارند کائنات گذر
یکی جهان فراخست در جهان مضمر
سها و ماه بیک آسمان نموده مقر
مسافرین بلادش بهر لغت رهبر
روان و ساکن چون قوم عاد در صرصر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر
ز تنگ ظرفی هستی است در لباس صور
اگر که خلیج شود گاه رود و گاه شمر
اگر خلیج نیارد بحند شعبه گذر
همه فریق مخالف بد منطریق بشر
بصبح بنید با شام یا بدش همسر
جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور
بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
بفکر تند عقول و بحیر تند فکر
که ناگزیر فرمانده است و فرمان بر
که از لعاب کند نسج دیده ششتر
ز باز کبک بدستوری گرد عذر
که تاش قطره نیسان شود بناف گهر
که گاه حمله ز سر تا بسرین گرفتی پر
که نار با تو بهشت است و خلد با تو سقر
بخنده گشت عیان از دو لعل در گوهر
بر آن نمط که بمارسیاه افسونگر
ولی خلاف طبیعت مغ دهر دو اثر

سپهر گفتی قسر سوده گشته از رفتار
شبی چنانکه تو گوئی جهان شعبده باز
ز بسکه بودم از اندوه دل خمول و ملول
بهم فتاده گروهی چار بیهده کار
گهی سپاه دیوان بملک انسان رخت
هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه
ندیده که دو تن چون بره دچار شوند
در این جهان و برون زینجهان چو جان در جسم
نه حرف بهم مباین و نه حرف الف
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر
چو نقش دریا در سینه جامد و جاری
در آنجهان نه فراخی بهر چه در نگری
ندیده که دو تن چون بهم دچار شوند
خلیج را گسی ز بحر کی تواند فرق
همان ز رود روان جوی چون شود همسان
در آنجهان نهان لاجرم هر آنکه رسد
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب
چو عشق دلبر هم جانگداز و هم جانبخش
خیال معرفتش هرچه کرده اند هبا
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد
و یا چه داند موری که تخم گزبره را
نگفته که ابابیل قوم ابرهه را
هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر
ز جای جستم و در اشک خانه زین
جحیم و طوفان من رفت از دل و چشم
تو گفتی آن لب و آنچشم هر دو حامله اند
همه کتاب مجسطیست گفتی آن سر زلف
فشانده آن عوض مشک هر زمان فرسا

گریبان چو لاله دشمن جاه تو زار زار
بمانده بهر سکون پا به نیم راه اندر
بر آستین فلک دوخت دامن اختر
گهی بزانوی فکرت فرو نهادم سر
گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
گهی نماید انسان بملک خاک سفر
هزار لشکر و فرماندهی در لشکر
بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
در اینجهان و فرون زینجهان چو جان در بر
نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر
نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
چو عکس کوه در آئینه فربه و لاغر
گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر
بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر
اگر نه تنگ شود آب بحر پهناور
اگر نه رود نماید ز جوی کوچک تر
عروس هستیش از رخ برافکند چادر
قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
غمین و راد چو میخواره در غم دلبر
چو شخص آذر هم بت پرست و هم بتگر
حدیث منزلتش هرچه گفته اند هدر
مهندسانه توان ساخت خانه ششدر
چهار نیمه کند تا نروید از اخضر
بسنگ ریزه سجیل کرده پیروزی
پدید گشت تباشیر صبح از خاور
کمش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر
ز بسکه آتش و آبم گذشت هنوز از سر
یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر
ز بسکه دایره سر گرده بود دگر
نموده این ماه از مشک ناب چان پیکر

بصر — چشم
فضا — وسعت گاه
مضمر — پوشیده
جامد — بسته شده
فرغر — هر کوه بلند
نحل — کمس انگبین
هبا — باد کنده
گزبره — گشنیز
تباشیر — سپیده صبح
مجسطی — نام کتاب ... در ریاضی

بحجره بردم و آوردمش به پیش بتی — که داشت گونه یاقوت و نکهت عنبر
چو رنگ باده دوید از گلوی او در چهر — ز روی مهر بسیمای من فکند نظر
بموی گفتمش ای ترک از این حدیث مگرد — بناز گفتمش ای شوخ از این سخن مگذر
چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم — برآمد از بن هر موی او دو صد نشتر
دوید بر رهش از دیده خوشه پروین — دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
ز قهر گفت بیک حیلتی که گر حسود — نبایدگفت که در کاخ خواجه رخت مبر
ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم — خدایگان امم قهرمان نیک سیر
جلال او برازاندیشه گمان و یقین — نوال او برازاندازه قیاس و نظر
بروز باد گر از حزم او سخن رانند — درون دریا کشتی بیفکند لنگر
ز فیض رحمت و انعام گونه گون او — که گونه گونه بروید ز هر درخت ثمر
ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد — سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
قبول مهر تو فطریست مر خلایق را — چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
ندیم مجلس عدل تو اند امن و امان — مطیع موکب بخت تو اند فتح و ظفر
بکین خصم تو در کان آهن و فولاد — سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر
مگر ز آتش خشم تو شعله دیده — که در دو دیده رود شست بصلب سنگ شرر
شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده — بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر
بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند — ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
بهستی تو مباهات میکند گیتی — چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر
اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای — ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور
بعون چرخ همانقدر حاجتست ترا — که بهر صیقلی آئینه راز خاکستر
چگونه منکر باشم که در مدایح تو — ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
وگر مراد وی از این سخن عناد من است — کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
ز من نیاید جز بوی عود در مدحت تو — گرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر
عروس ملک ترا دولت جهانی کابین — جمال بخت ترا کسوت امان در بر

ازان شراب که از دل چو در جهد بدماغ — سپید مغز شود برنگ سرخ جگر
چه گفت گفت که چون تو مبیر دو ایام — درین زمانه که رایج بود متاع هنر
ز مهر خواجه حسودان بمن همان کردند — که بر یوسف اخوان او ز میل پدر
نخست در می فرو ریخت نسبد از بادام — بکند موی برانگیخت لاله از عبهر
به پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه — بده هلال نگارین همی شخود قمر
ثنای خواجه ایام حرز جان تو بس — تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر
معین ملت اسلام حاجی آقاسی — سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
چو مهر رایت او را بهر دیار طلوع — چو ابر همت او را بهر بلاد سفر
ز سیر عزمش اگر آفریده گشتی مرغ — نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
سخای وی ست وی اندر سخن نگنجد هیچ — بر آنمثابه که در قطره بحر پهناور
زهی ذات تو اندر بلند و پست جهان — چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر
ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد — گمان بری که هیولاست در قبول صور
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود — که سکه گرده ز معدن همی برآید زر
مگر ز پنجه عزم تو لطمه خورده — که هر کرانه سراسیمه میدود صرصر
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان — ز روی مهر نماند بهیچ چیز اثر
حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین — ز شوق رقص کند در مشیمه مادر
شکوه حزم تو در راه باد حائل شد — ز بال پشه نمرود سد اسکندر
ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا — زمین همت تو رشحه ریزد از آذر
ثنای عزم تو نارم نبشت در دیوان — که همچو باد پراکنده می کند دفتر
خدایگانا گوید حاسدی گفته است — که ناسزا سخنی سر زده است از چاکر
گر این مراد حسود است حق بجانب اوست — ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور
حسود اگر همه تیر افکند نترسم از آنک — ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
همیشه تا که بشکل عروس قائم را — مساویست بسطح دو ضلع سطح و تر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام — ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان حکمران فارس

ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار — صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوه[illegible]
بر بجای شانه در زلفش همی پیچ و شکن — بر بجای سرمه در چشمش همی خواب و خمار
من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند — من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
سر فرا بردم بگوشش تا ببویم زلف او — آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار
سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین — زلفکان تا بدار او بر روی آیدار
دست بر زلفش کشیدم تا گمان از بخت من — مشت من پر مشک شد چون نافه آهوی تتار
مژه های چشم او گیرنده چون چنگال باز — حلقهای زلف او پیچیده چون اندام مار
گفت چشمت را همانا بر لب من سوده اند — کاینچنین ریزد از او هر لحظه در شاهوار
حلقهای زلف او را هر چه بگشودم بهم — بی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار
تا سحر اندر بهشتش دیدم و بوجد اندر دلم — کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
بسکه بوسیدم دهانش الیم شد پر شکر — بسکه بوسیدم دو زلفش را دلم شد بیقرار

لطمه — اسیب بر روی زدن
شخود — بهم خراشیده
نوال — بخشش
آمال — آرزوها
حزم — پیش بینی در کارها
محور — میله که چرخ بر آن گردد و خطی که از شمال بجنوب رسد خط استوا قطع کند بجای آن خط محور گویند
خوار — آواز گاو
معین — یار

تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی
کنتمش چین و زلفت اگر نتوان شمرد
ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین
وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت
هیچ دانی از چه مالد روز کین گوش کمان
روزگاری مهرت از خاطر فراموشم نشد
نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام
شعر قاآنی تو پنداری شراب خلر است
کامران باشی که شکرت بر موالید ثلاث
هر سال نوروز مرا بوسه بدادی یار
قلاشی من پار چنان بود که آن شوخ
پارم همه میدید بکف شیشه و ساغر
و امسال فرو چینم اگر لب پی بوسه
حاشا که من از زهد کنم توبه از آن رو
او سر زد در شرم فرو داشته در پیش
بوزینه صفت گاه نشستم بدر او
حقا که من این حیله بیاموختم از خویش
صف صف گرهی دیدم جا جا شده ساکن
گاهی نر بانش سخن از دوزخ و سجین
وان حیله دهان در عوض گوش گشاده
زانگونه که پیرامن گل خار کمیده
با او همه را انس عیان جای تنفر
هنجار من اینست و پس مصلحتم نیست
کان راز که ثابت بود اندر دل طاهر
از من برمد هر جا آهوی خرامیست
شکر که آمد ز ری بخجسته خاور
طوس عنبر بود بی لقای همیونش
بود فراقش بجان بلای مجسم
اختر او در بهشت مه که بجوزا
طوس که میکوفت کوس عیش علی

تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار
نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار
نامدار حضرت ایران امین شهریار
گشت حالی چون دل او دوزخ دم پر شرار
زانکه بندد پشت بر دشمن کند در کارزار
سخت میترسم فراموشم کنی چون روزگار
نه جهانم تا مرا جاهت کند بی اعتبار
هر که از وی مست شد بس دیگرش هوشیار

در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و تشبیب فرماید

و امسال بر آنم که فروتر دهد از پار
یکبوسه مرا داد بصد غدر و صد انکار
و امسال بر ابدید با سبحه و دستار
پیش آید تا بشنوم آواز استغفار
امروز نگویا فتمش قیمت و مقدار
چون کودک نادان بر استاد هشیوار
پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار
زین حیله مرا داعظلی کرد جسیر دار
پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار
گاهی بدهانش سخن از جنت و انهار
گزاره دهانشان زده لا گیر و گفتار
بگرفته تبان چون گل پیراهن انجار
او صرصر و انطرفه گره بسته نگلیز
کان راز نهان از رفیقان کنم اظهار
چون گشت همانندم بجهان گرد و سیار
وانچیز که آسان شمرم گردد دشوار

در تهنیت ورود قایم مقام طاب ثراه بخراسان

بر صفت کله بحضور پیمبر
گشت وصالش قرین توان مصور
کرد عزیمت ز ثور خسرو خاور
گشت کمدر از آن قضای مقدر

لعبتش بنشین که چین زلف کانت بشمرم
غیث ساکب لیث ساغب صدر دین امام
روی او ماه است و چشم دوستانش آسمان
یاد رحمش کرد وقتی در خیال من خطور
سرو را ده سال فرونست تا از روی صدق
نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر
قدر من بار هی دان و شعر من گاه بی امتحان
تا همی در رتبه اعداد می فروتر است

پار از من و از زندی من بود دگر نیز
و امسال بر آنم که اگر پا می نهم پیش
پار از پی ورد هم برزد می لب
زهد منش از راه برون برده و عامل
حالی من و آن ترک بیکجای نشسته
من چشم فرا کرده و مژگان زده بر هم
او حالت من دیده و چشمانش حیرت
یک روز بهنگام زدوم کام مسجد
بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر
از قرط شبق سازیم و زیر نهاده
طاوس خرامان همه حیران شده در وی
و اندر شکن طره ایشان دل واعظ
من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم
من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق
کردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر
ناچار از این پس من و تزویر گزین راه
آمد و شد خار وادیش همه سنبل
رفت چو آمد بهار لیک مبنا د
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر
اهل خراسان همه ز غصه پریشان

گفت چین زلف من تا حشر نامد در شمار
حکمران ملک جم مهر جهان فخر کبار
رخ او سرو است و قد دشمنانش جویبار
رست حالی از بن هر موی من یک بیشه خار
در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار
فیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار
نام من روزی ببر پس کام من وقفی ترا
پنجصد از چارصد پنجه زحل پنج از چهار
شش جهه با چار ارکان تو کرده منجلی
و امسال گریزد ز من از صحبت اغیار
بر دست من از شوق زند بوسه و صد بار
میگفت پی بوسه نکو باشیم متشار
گر زندی پنهان بود این بد پیدا
او روی بمن کرده و من روی بدیوار
چون صوفی صافی بگه خواندن اذکار
چون دیده مکحول فسرد مانده ز دیدار
کان بود طریقم بسوی خانه خمار
زانگونه که بر طارم وزروبه مکار
چون گربه که مو مو کند از شهوت بسیار
وان طره چون مار فرو هشته بر خسار
جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار
گفتم که از این پس من و این سیرت و هنجار
تا هیچکسم می نشود واقف اسرار
فاسد شود م کار و تبه گردد کردار
با خویش توانم نمودن بت عیار
موکب قایم مقام صدر فلک فر
آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر
هیچ جهان بین چنین بهار دگر
راند ز خاور سوی عراق تکاور
صعب هراسانشان شومی اختر

غیث: ابر
ساکب: ریزنده
لیث: شیر
ساغب: گرسنه
پار: پارسال
مکحول: آنکه چشمش اصل کشیده باشد
طارم: ایوان چوب چند که بر بالای درخت انگور کنند
شبق: غلبه شهوت
هنجار: راه و روش
عزمت: قصد کردن

پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر
خورد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر

در غمش از مویه همچو موی تنان
بر خروش از ناله همچو نای سراسر

نام نه بر جا ز صدر و مسند و دیوان
رسم نه باقی ز فر و خامه و دفتر

صالح از غصه رو نکرده بمحراب
طالع از مویه لب بنزد لبا عز

روح به تنشان چنان سطبر که سندان
موی به پیکرشان چنان درشت که خنجر

لاله رخان از سعی نرگس شهلا
یاسمن دیدگان چو لاله احمر

شام و سحر صد هزار گوش به پیغام
صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر

تا که اشارت کند که میر موید
تا که بشارت دهد که صدر مظفر

آمد و آید توان تازه بقالب
وامده و اندر روان رفته به پیکر

اندیشه برد آنچه رفتنش آورد
زانده بیمنها و کلفت بیمر

صدر قدر قدرا ای که یار و عزت
سنگ سیه را نموده لؤلؤ و گوهر

خلق تو بازار بار عود مطرا
نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر

ملک تو تاریخ آفرینش گردون
دور تو فهرست روزنامه اختر

روزی از آن ها هزار سال تقابل
آتی از این با هزار عمر برابر

کلک تو نظمی دهد به ملک که نامه
ده یکش از صد هزار بادیه لشکر

کلک تو لاغر و زان خلیل تو فربه
بخت تو فربه و زو عدوی تو لاغر

خون ز نهیبت بسان صخره صما
بفسرد اندر عروق خصم بداختر

جان ز هراست بسان شیشه پولاد
سخت شود در وجود حاسد ابتر

خشتی از کاخ تست بیضه بیضا
کشتی از جود تست گنبد اخضر

نام تو در روز کین هراست تن را
نه بود از صد هزار جوشن و مغفر

عون تو هنگام رزم دفع عدو را
نه بود از صد هزار گرد و دلاور

دودی بر کاخ تست طارم گردون
رودی از فیض تست بحر محقر

شحنه ز کلک تست لؤلؤ عمان
برقی از تیغ تست مهر منور

قطره از جود تست ابر به نیسان
نغمه از کوس تست نامه تندر

آیت حزم تو است کوه دماوند
گردش خنگ تو است جنبش صرصر

نیست عجب که چنین ز هیبت قهرت
پر برون آید از مشیمه مادر

گر بنگارند نام عزم تو بر کوه
کوه زند طعنه از شتاب بصرصر

ور به هند آیتی ز حزم تو برباد
باد کند صخره از درنگ با عبر

طبع روان تو زنده رود صفاهان
زنده از آن بوستان طبع سخنور

نیست و یارکه سوی و نبرد رو بخت
نامه فتح تو را بسان کبوتر

تربیت دین کند بدست تو خامه
بر صفت ذوالفقار در کف حیدر

تا بهاران چو خط لاله عذاران
سبزه بر اطراف جویبار زند سر

خصم تو گریان چنانکه ابر در آزار
یار تو خندان چنانچه برق در آذر

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیرکبیر نظام الدوله فرماید

تیغی که در نگار فرستاد شهریار
تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار

تیغی که گر به آتش سوزان کند گذر
چندان بود برنده که گرمی بدر زنار

تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند
پودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار

تیغی که گر بکوه نگارند نام او
فریاد الغیاث بر آید ز کوهسار

تیغی که گر بعرصه هستی در آورند
لاحول گو بملک عدم میکند فرار

تیغ است آن نه حاشا میغی است چو نیسان
تیغ است آن نه و حک برقیست فتنه بار

زانسان بود برنده که یارد که بگسلد
پیوند استعاره ز الفاظ مستعار

از بسکه عضو عضو جهان در هراس از اوست
ماند جهان از و تن شخص رعشه دار

شیرازه صحیفه من خواست بگسلد
دیشب که گشتم از صفت وی سخن گزار

من جادویی نمودم و شیرازه بستمش
باز از ثنای عدل شهنشاه کامکار

هی سوختی دفتر من از اوصاف او و من
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار

چندان بزده است دمش گز خیال آن
کاسد شده است کار فوکر در این دیار

آهنگر از خیالش بریخ گاز و تنگ
سوهان و اره سازد هر ساعتی هزار

در مغز هوشیار گر افتد خیال آن
آشفته و گسسته شود مغز هوشیار

در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است
زانست دامنش همه پر در شاهوار

دست ملک چو بحر عمانست و گهر
این تیغ از آن شده است بدینسان نگین نگار

آب از زر خود نداشتی این تیغ آتشین
ز هست و نیست سوخته بودی هزار بار

همچون مشعبدی که جهد آتش از دهانش
چون نام او برم ز دهانم جهد شرار

گر نقش او کسی مثل بر زمین کشد
از پشت گاو و سینه ماهی کند گذار

این تیغ نیست آینه نصرتست از آنک
نصرت در او شمایل خود دید آشکار

گر بر چه بسته زنده باتست در جهان
بیجان نه آب است چرا خصم نابکار

از آنکه تب بنشر دا گر نام او برد
زو تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار

نشگفت اگر نهنگ نهم نام و از آنک
بوده است در محیط کف خسروش قرار

تا که شاخ گر گذشت و بر و ز رزم
گر باد زخم او تن سیلان شود فکار

معنی ز لفظ بگسلد و او جدا کند
از لفظ معنیی که برد دانه اشتهار

نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود
آب بخار گیسه از تف آن بخار

معبر: گذرگاه
صخره صما: سنگ سخت
مشیمه: بچه دان
آزار: ماه اول بهار
آذر: ماه اول زمستان
طراز: زینت
الغیاث: الامان
استعاره: عاریه خواستن
مستعار: عاریت گرفته شده
شمایل: سیما و تناسب اندام را گویند

آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد
گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند
زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک
این تیغ همنشین ملک بوده روز و شب
ور نه ز لاغر است ز هجران شه رواست
چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر
این تیغ را بچشم آن آب اگر برند
شمشیر شاه و چشمه شمشیر و شعر من
آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش
یاقوت را اگر نبرد ز آتش مینرسد
از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان
این نیز بنده ایست خداترس و شاد دو
دریا کنار گشته کنون بس که اندرو
گفتش که کیفیت سم خضر داند گر
وی رفت و گفت ای آب آورد و که ساخت
یاسا نوشت و فتنه نشاند و شیر گشت
بنیان نهاد و برکه بنا کرد و کرد شهر
از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر
واسان بنیک حواله امثال و شاه داد
سلطان رئوف و خواجه معین طالعش بلند
شاها محمدی تو زمین عار و آسمان
در منیت قامتش علم کاویان چرا
بخشش جوان و حکم روان و عدو نوان

گوید ز من بس این خلف الصدق یادگار
سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار
فرصت نمیدهد که برون ز نیام یار
گر لاغر است لاغری از روی عجب بدار
لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار
معلوم شد که حال جبر است اختیار
آبی برنده تر ننموده ز و بر روزگار
این هر سه آبدار تر از بحر بیکنار
ز الماس لعل سوده شود گفتم آشکار
زان بر جواهر دگرش هست افتخار
بر ماه نو کواکب خود میکند نثار
در یزد و فارس کرده هنرهای بیشمار
کرده است آب جاری میر بزرگوار
خواجه است کم بکه برادر شده است یار
چوپان کله برد و نگهبان و برزیار
بستان فزود و قریه و گلگشت و مرغزار
صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار
تر دامنی است منفی این شهر آشکار
بی منت مباشر و عمال و پیشکار
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار
مانند عنکبوت بگرد تو تنیده تار
منصور از و سپاه است در روز کارزار

مانند جبرئیل که بر شهر طاغیان
خور را بضرب ذره کند گاه داروگیر
چون اژدها که حارس گنجست روز و شب
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو
این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود
آورد آب چشمه شمشیر و پادشه
شه نایب محمد و او خادم علی
از شوق این سه آب عجب نی که اهل فارس
شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل
خورشید شاید ار نه نور اکند سجود
شه قدردان و بنده شناس است لاجرم
نه گنبدی که گنبد گردون بعمر خویش
پیری بیزد دید شبی خضر را بخواب
رو با حسین بگو که برآر از آن زمین
در پارس رفع فتنه یکساله در سه روز
کاریز کند و نهر برآورد و دو ساخت
آورد آب چشمه شمشیر را به شهر
جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک
شادان از و رعیت و ممنون از و سپه
او را چه پایه بهتر و برتر از آنکه هست
تو پور آبتینی و سالار ملک جم
یارب بهار دولت شه باد بی خزان

بر روی دو خطاب خرابی گرد کار
که را بزخم ذره کند وقت گیرودار
این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
کو دل باختیار نکندی ز شهریار
افزودش آبروی بدین تیغ آبدار
اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار
آبی کنند جا به خود از سپهر وار
لبهای من دو دانه یاقوت آبدار
کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار
هر ساعتش لطف فزون سازد اعتبار
آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار
در دست دست خواجه راد بزرگوار
مانند فرات یکی آب خوشگوار
گرد و دو ماه ساخت چو گردون یکی حصار
سد بست و گر شکست در آن گر چو جویبار
آبی چو آب خضر روانبخش و سازگار
بر روز همچو صبح بخندید شام تار
خوشنود از و خدا و خلایق امیدوار
از جان کهین بنده سلطان تاجدار
کاوه است برز و بازوی او گرز کاوه سار
تا در جهان بود و پس هر خزان بهار
نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز محمد شاه غازی

در شب عید آن سمن عذار سمن بر
هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
ترک خطا شوخ چین نگار سمرقند
خیز و زمانی سر از دریچه برون کن
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت
رشته باران چو تار الفت یاران
سرخ مثنی آنچنان که در شب تاریک

یعنی لف سیاه و خط عنبر
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر
تا کندت بوی گل مشام معطر
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر
شعله کشد هر زمان بگونه آذر

هر دو رخش یک حدیقه لاله حمرا
گفته کمر روزه باشدت شب عید
ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
ابر بصحرا گسسته رشته لؤلؤ
فکر لطف باده کن که با تب ساده
وجه می ار نیست کهنه خرقه بیار

باد و غلام سیه درآمدم از در
هر دو لبش یک قنینه باده احمر
گفت بنوش راح روح بخش بساغر
گشته جواهر نثار توده اغبر
باد به بستان کشیده پشته عنبر
می نشود عیش بی شراب میسر
رهن می ناب را برون کن از بر

طاغی آنکه در کی طغیان ورزد و طاغیان جمع آن است

حارس پاسبان

برزیار زارع و دهقان

یاسا لغت ترکی است و در اصل معنی مقاله است چنگیز کتابی در تدبیر کشور و ترتیب لشکر و سزای هر کار تصنیف نموده و آنرا یاسای چنگیزی موسوم ساخت

ابتین نام پدر فریدون

مخزن خزانه

خرقه پارین تو را بکار نیاید
خرقه ننگین بهل که خلعت رنگین
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی
طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
مهر ملک به مرا ز هر چه در اقلیم
احمد مختار و یار و طوبی و غلمان
یار دو رنگی و کرد رنگ منور
راد محمد شه آنکه شعله تیغش
همچو محمد که ز انبیا همه احسن
آری نبود عجب که آذر سوزان
آری نیلی که روست سبطی سیراب
لطفش هنگام بزم عیش مجسم
تفته شود از لهیب تیغش جوشن
تیغ شرر افشان او بدست ز رفشان
خصم ز تیغش امان نبیند هرگز
نامش هنگام کین حرز است تن را
خشتی از کاخ اوست بیضه بیضا
تفی از قهر اوست شعله نیران
وانگی از ملک اوست ساحت گیتی
از غو شیپور و از هزاهز پیکان
بسکه هجوم سپاه و تیر و تبرزین
بسکه صهیل فرس بزیر دلیران
شه چو درآید برزمگاه پی کین
گیتی گردد ز سهم خنگش جوشن
کافر و در زخمت وانیست شگفتی
دولت بالد بشه نه شاه بدولت
گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون
نام تو آمد رواج درهم و دینار
عرش مرو را قت زمین و عرش معظم
رفت دو سال ای ملک که طلعت شاهیم

کوه موقر کجا و کاه محقر
آیدت از خازنان حضرت داور
خیز و مریز آبروی مرد سخنور
پر توشه شایدم نه تابش اختر
چهر کیا به مرا ز هر چه بکشور
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر
خیز و وداع سم بکن صداع میاور
از دل یم بر فروخت شعله آذر
لیک برتبت ز انبیا همه برتر
سنبل و ریحان دمد بزاده آذر
خون شود آبش بکام قبطی ابتر
قدرش در رزم مرگ مصور
کفته شود از نهیب گرزش مغفر
یا که نهنگی دمان بحر شناور
جان ز اجل کس نبرد هر چه دلاور
به بود از صد هزار کرد دلاور
کشتی از جود اوست گنبد اخضر
رشحی از نطق اوست چشمه کوثر
بانگی از کوس اوست ناله تندر
کور شود چشم چرخ و گوش فلک کر
تنگ شود روح را مقام به پیکر
بسکه خروش یلان به پشت تکاور
در کف ابر آتش ز اخگر خنجر
جوشن گردد ز نوک تیرش مغفر
تیغ تو چون دوزخ است و دل کافر
افسر نازد بشه نه شاه با فسر
کشور امین زشه نه شاه ز کشور
وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
مهر و ضمیرت سها و مهر منور
بود بخاطر و لیک بود برابر

بر تن همچون توئی نزیبد الا
خاصه که عیدیست و داده شاه جهانبان
محرم کیشم نه بخویشم بگذار
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
مال مرا ما رهیست جاه مرا چاه
شایق فردوس نیست عاشق یزدان
فصل بهارم خوش است وصل نگارم
آنکه ز شاهان برتبت است مقدم
برگ مخالف نه بلکه برگ موالف
گنج موافق نه بلکه رنج منافق
کاسه چینی بخوانش از سر فغفور
باکف زرنجش چون نشیند بر خرش
خیلش چون سیل کوه جاری و غران
ورکه ناورد از طعان سنانش
خون زهرایش لبان صخره صما
کلکش لاغر و ز و خیلش فربه
بادی از خلق اوست روضه رضوان
دودی از جود اوست ابر بنیسان
وصف پیکار که نهیب دلیران
از دم شمشیر می بریزد یاقوت
بسکه فرو باردی بلارک پولاد
زلزله گیرد بطبع خاک مطبق
لیک تنه خورشید وار تاختن آرد
ای ملکا ای آفتاب ملک که آمد
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت
مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله
نیست شه الکو هسی بلشکر نازد
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد
نیست دیاری که سوی او نبرد بخت
جفت حنین بودم از فراق شهنشه

خلعت میمون پادشاه مظفر
مر همه را اسب و جامه و زر و زیور
مر هم ریشم نه ز ریشم بگذر
عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر
بیم من از سیم و زاریم همه از زر
مایل افسار نیست حامل افسر
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر
گرچه ز شاهان بصورتست مؤخر
هر دو بجان سوز برق تیغش مضمر
هر دو ز جانبخش ابر دستش اندر
دیبه رومی بقیصرش از رخ قیصر
ابر که خیز بینی از بر صرصر
فوجش چون موج بحر بحید و بمر
ناف بدرد سپهر و تارک اختر
بعنبر واندر عروق خصم بد اختر
گرزش فربه و زو عدوش لاغر
بادی از خشم اوست جنبش صرصر
تابی از تیغ اوست برق در آذر
زلزله افتد بجرم تیره اغبر
از سر صمصام می بزاید نشتر
پیک نظر نار دی گذار معبر
و لوله افتد بطاق چرخ مدور
شکنند اندر بهم هزاران لشکر
قهر تو مبرم تر از قضای مقدر
پر برون آید ز مشیمه مادر
لاله نه بو یا ز باغ و عود ز مجمر
شاه توئی کز تو می بنازد لشکر
رسم ولایت کمال جست ز حیدر
نامه فتح نو را ببال کبوتر
راست چو خانه بی لقای پیمبر

موقر
دارنده وقار
کیا
بکسر اول بزرگ و مرزبان بود
برک
در اینجا مراد ساز و نوا و انگیزه است
لهیب
زبانه آتش
کفته
شکافته
رشح
قطره
حنین
ناله

لیکت مرا ز آتش فراق تو شاها
می نرود از دلم ارادت خسرو
تا بهاران چو خط لاله عذاران
لبالب کن ای مهربان ماه ساغر
کزان آتش تر بسوزیم دیوان
همای من ای باز طوطی تکلم
چو دستیجه بسیار دم لابه کردم
چو بلبل برون آور از نای آوا
شرابی که گر در بن خار ریزی
شرابی از آن جان آفاق زنده
چه پستوده مردستی ای باغ پیرا
ازان می که چون برگ گل هست حمرا
مرا دمن ای چشم عابد فریبت
مکرر از انگشت قند لبانت
نگاه سخا چیست جودی مجسم
مکتبی نگارند اگر نام حلمش
با یوان خرامد یکی گوهر افشان
مرتب ز ده حرف نامش که باشد
یکی صولجان ز آبنوس است گویی
دو چیز است آنرا یکی سیم مایل
دو نقش است او را بدو زان مشابه
دو شکل است آنرا یکی همان مشاکل
بر آن خامه کاین نامه گردست انشا
خود آن خامه دو زبان گر نباشد
کراز هنگ نامی چنین نغز بودی
از این چارده برج در نامش
چو عیسی بخورشید همسایه گردد
دلاور عقابی شود صید افکن
ازان لوح لوشاد نامی همویه
نو گویی که در تیره جیش زنگی

گشت ارادت از آنچه بود فزونتر
گر رود م جان هزار بار ز پیکر
سبزه ز اطراف جویبار زند سر

در تعریف کتاب باده بنجار و ستایش خاقان جنت مکان آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه فرماید

تذرو من ای کبک طاوس پیکر
نکشتی چو عنقا دمی سایه گستر
چو طوطی قند در نیز از کام شکر
گل و سنبل و ارغوان آورد بر
چو از نار سوزنده جان سمندر
چه آشفته مغز استی ای کیمیاگر
ازان می که چون نکهت تو ست اصفر
جهانی خداجوی را کرده کافر
که مدح جهاندار خواند مکرر
بروز وغا گیتی مرگی مصور
نخواهد نگاه سکون هیچ لنگر
بمیدان شتابد چمی کینه آور
بهر هفت از آن ده حواس سخنور
ازان گشته پر تاب گویی ز عنبر
یکی قد جانان یکی سرو کشمر
یکی قامت من یکی زلف دلبر
یکی شکل ها را یکی شکل چنبر
هزار آفرین زو جهاندار داور
پی نظم دین نایب تیغ حیدر
بماندی بجا دین نامی معطر
بتابد چو ماه و هفته خاور
کسی را که از آن قند سایه بر سر
همایون همائی شود سایه گستر
وزان جان شاپور و آزر در آزر
ز دستند در ساحت دم چاکر

وین نه عجب زانکه بوستان تو فرا
رنگ نزداید کسی ز لاله حمرا
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذر

چو مرغ شباهنگ بی زاغ زلفت
اگر خواهیم همچو ساری نواخوان
چو طاوس برخیز از بط بنفشان
شود صعوه از وی همای همایون
بد و چشم بیننده تا بنده عکسش
نه شد یار خواهد نه تمثال دهقان
به گل باش تا گل شود منبت گل
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان
ابو الفتح فتحعلی شاه کی فر
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی
مقارن شود چون بخصم سیه دل
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه
نخست از همه تا نامش نه بینی
دوم حرف او چارمین حرف زیبا
سیم حرف آن اولین حرف دیوان
ورا حرف چارم سر هوش و مستی
ز حرف نخستین شش شعر شیوا
یکی نغز تشبیه مطبوع و دلکش
مر این نامه در زیر این تند خامه
روان خردمند از آن جفت شادی
اگر نام این نامه نامور را
ور از حشو اوراق او یک ورق را
به ارتنگ لوشاد ارتنگ ها
ازان نور و ظلمات با هم ملفق
شنیدستم از عشقبازان گیتی

مشک چو در آتش است عود در آذر
بوی ربا بید تنی ز نافه اذفر
یار تو خندان چنانکه برق در آذر
ازان آب گلگون از آن آتش تر
وزان آب گلگون بشوییم دفتر
پر و کرکس آهم از چرخ برتر
اگر خواهیم همچو قمری نواگر
بساغر منی همچو خون کبوتر
شود عکه از آن عقاب دلاور
چو خورشید رخشان برج دو پیکر
نه فر آید نه گوگرد احمر
به مس ریز تا مس شود شوشه زر
ترا سنگ خار است در سیم مضمر
که گیرد گه رزم از چرخ کیفر
ببین بر جبینش فروزنده ساغر
قران زحل مشتری و سعد اکبر
فروزنده برسان خورشید انور
بجز پای سیم ابتدا از هیچ دفتر
برومند کی چون درخت صنوبر
ولیکن بهفتاد دیوان برابر
که هشیار راهست از آن هوش در سر
شوم رمز پرداز شش حرف دیگر
سرایم از آن خامه و نامه ایدر
چرا همچو جبریل گسترده شهپر
چو جان مغان ز آتشین آب خلر
نگارند بر شهپر مرغ شب پر
ببندند بر پر و بال کبوتر
به از نقش شاپور نیرنگ آزر
وزان مشک و کافور با هم مخمر
که گلچهره کان زاست رسمی مقرر

آزار
اذر
صعوه — گنجشک
عکه — کلاغ ابلق دم دراز
اصفر — زرد
مضمر — پوشیده
کیفر — پاداش بدی
نغز — نیکو
صولجان — چوگان
مشاکل — مانند
لوشاد
ملفق — هم بسته شده

که هنگام پیرایه و شانه مویی / که می‌گسلد شان ز جعد معنبر
فرستند زی دوستان ارمغانی / چنان نافه چین چنان مشک اذفر
ز تار خم طره عنبرافشان / در استبرق افکنده یک طبله عنبر
سپهر بیت آن نامه فرخنده نامش / فروزنده نام خسرو مظفر
کفش را برابر که بارانش لؤلؤ / دلش بحر بحری که طوفانش گوهر
نهنگی دمانست در بحر قلزم / پلنگی ژیانست بر کوه بربر
بروز وغا برق تیغش درخشان / بدانسانکه اندر شب تیره اخگر
برابر ز بس بینی دماوندگه را / ببینی اگر تارکش زیر مغفر
چو تیره شب از قله کوه آتش / فروزانش از پشت شبدیز خنجر
چو جولان کند تفت بادی معجل / چو ساکن شود زفت کوهی موقر
گر آید جنت را سپهر است مخزن / بر آبای علوی کند فخر مادر
هنرزاد طبعم ار چون عروسان / ببالد از آن کش بود دیگر دختر
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه / دعا را کمی دست حاجت برآور

بپیچید از آنها به پاکیزه بردی / چنان مشک تبت بدیبای ششتر
همانا که در خلد حور بهشتی / دلش گشته مفتون شاه سخنور
به دنیا فرستاد زی شاه چونان / بدیت بدرگاه خاقان قیصر
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی / که غازان ملک است و قاآن کشور
چو گردد نهان در چه در درع رومی / چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشقر
ز رازهست از بسکه خون ریز تیغش / بلی شخص بسیار خوار است لاغر
وجود وی ام ساحت آفرینش / بگیتی معظم مکانی محقر
ز ظلمات جوئی زلال خضر را / بجوئی اگر چه کش از گرد لشکر
دو طبع است در طینتش نور دیش / یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
بود رسم اگر مادر مهربانی / دهد دختر خویشتن را بشوهر
کنون نظم من دختر و شه به شوهر / گزین خاطرم مادر مهرپرور
بر آن نامه قاآنیا چون سرودی / ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور
بماناد این نامه خسروانی / چنان نام محمود تا روز محشر

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار حسین خان نظام الدوله فرماید

بکید و به پیشتر کز آنکه رسد فصل بهار
چون بهار آید و گل بشکفد از ابر بهار
دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
بیوفائی ز گل آموخت بکرباز بهار

بیوفائی گل از این که کند زود سفر / چون بهاران که نپاید و بر بندد بار
بر بنفشش عوض شانه همه تاب و شکن / به دو چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار
چهره‌اش آنسان که کسی نقش دهی از شنگرف / خطش آنسان که کشی طرح شبی از زنگار
لبی داشت کز آن بوسه توان کرد دریغ / نه رخی داشت کز و صبر توان کرد بکار
لب او مرکز خوبی بد و خط چنبر حسن / گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار
خال بر چهره او در خم گیسو گفتی / نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار
نکویش که ورا بود نطق بشر / گل نخواندش که گل را نبود صوت هزار
بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن / که اگر آب خورد گم شود آب از انهار
نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود / گر رخش چشمم روشن شد و از زلفش تار
زلف و رخساره او بود چو باغی که در او / کم طرف سنبل تر روید و کم سو گلنار
گاه گفتیمش ای ترک بیا بوسه بده / گاه گفتیمش ای شوخ بیا باده بیار
گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس / ده و سی دادی و خواندی دو سه در شمار
زان شکر گژدم جرار همی گشت پدید / تا از آن شهر شکر کس نخورد بار ببار
زانکه آن زلف سیه غیبت کم از جراره / که بگرد شکرین لعلش گردد همه وار
هر شب از هجر سخن گفت و نمیدانستم / گرچه رو میکند انحراف و مادام تکرار

الغرض حسن دلبرکی بود غزلخوان و لطیف / گلرخ و سروقد و سنگدل و سیم عذار
ماری از ماه در آویخته گاهیم گیسو / ناری از سرو برافروخته گاهیم رخسار
زلف بر چهره او هندوی خورشیدپرست / حسن در صورت او مانی تصویر نگار
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت از غم / ذوق بوییدن آن خط تن من داشت نزار
چشم عاشق‌کشش از دور بیایی گفتا / که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار
چشم میدوختم از وی که ببینمش دگر / بیخبر در رخش از دیده دویدی خسار
مرغکی عاشق آتشست که بود تیمارش / نام از آنست که پیوسته بود بیمار
من هم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز / همچنان کاب روان از نخورد بوتیمار
طره داشت چو شبهای زمستان تاریک / واندران طره رخی تازه تر از نوبهار
من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل / او به من یار چو گلبن که بود همدم خار
از پس می عوض نقل مرا دادی بوس / نه یکی بوسه ده بوسه نه صد بلکه هزار
خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان / آمد از هند و در آن شهر شکر کرد انبار
گفتم این حرف دروغ است و ندارم باور / تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار
باری او بود بهر حال مرا مایه عیش / چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جنان / باد چون طره او شد بچمن غالیه بار

ارمغان: هدیه
اشقر: اسب سرخ
وغا: جنگ
معجل: تعجیل کننده
زفت: قوی سطبر
عذار: رخسار
نژند: غمگین
گژدم جراره: عقربی است در ...
غالیه: ...

رفت و بالاله رخان دامن صحرا گرفت
وز خیالی که بدامانش درآویزد سرو
گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا
من گرفتم کلسر چشم تو خریدار منی
باورم گشت که بیمهری و بدعهد چو گل
چون کند غنچه و دهقان بتماشا رود
بعبث منت کی در دیگ سینه ز آتش سرخ
خار طعنم زدی و تنگدلیها کردی
گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ
تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس
نام زر در لغت پارسی انست درست
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن
گفتم اکنون چه کنم چاره این کار بگو
نگر هر که از این پیش بدی حاکم پارس
تا تو هر شام تهی ساده کشی در آغوش
نیز انعام دگر داشتی از شاه بری
گر ترا ملتمسی بود که رفتی بر او
کی شنید که بود داوری اینگونه کریم
گفتمش واسطه منت مرکه خمش
والی فارس حسین خان که بر همت او
شه پرست است بانگونه که در غیبت شاه
سخن از خشمش میگفتم یک ره ز بهی
آب از چهره هر کوکب سیاری شد
گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی
قدر شش ار بود مجسم ز بلندی که بسر
چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من
به سگال تو بهر جا که رود خطر است
سایه خویش همی بیند و بگریزد از او
هر کجا سرو بنی بیند از دور دو
گاه ز نیجه گریزد که بفرموده او

با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار
خواست از شوق همی تیخه برآرد چو چنار
چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار
مشتری نامدت از زر نشد گل یکبار
که بجز تربیتش نبود دهقان را کار
کند از صحبت وی تنگدلیها اظهار
بمکافات بجوشاندش آخر عطار
تا ببار آمدی و بر دلم افزودی بار
او ز عطار بترسد تو بترس از ستار
تا ترا کاسه زمی پر نشود چون گلنار
که بزر کار درست آید و بی زر دشوار
چهره من زر شمر و اشک مرا سیم انگار
که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار
تو مرسوم تو بیش از همه کردی انبار
تا تو هر صبح بطی باده خوری از خمار
که نه امسال رسیده است او نه پیرارها
گفتی و گفت برو رسم تکدی بگذار
که ده همین منتش همه را بسیار
مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار
هفت اقلیم نیرزد به یکی مشت غبار
آنچنانست که گوئی بر شه دارد بار
آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار
اشک در دیده مهر از تب شدید سیار
زهره را چاره بغازه نکنم باک مدار
خم شدی گرز بر عرش فتادیش گذار
پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار
آنچه بیند بنود راه کمر و فرار
گوید این لشکر میر است که آید بقطار
کز پی کشتن من میر برافروخته دار
حمله بر جان من آرند نهنگان ز بحار

سبزه از شرم خطش خواست در زیر زمین
تا قضارا شبی آمد بر من با دل تنگ
خرج میکردی و معشوق هر آنچه که بود
گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم
پس بیکسال که برگش بدر آید ز درخت
باز بعد از دو سه روزی که گلزار شکفت
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم
چون شکفتی بی زر زود ببازار شدی
گفت اشیاء که خام مرا عشوه مده
گر همه در شوی با تو نخواهم شد دوست
مالک سیم نه یاوه چه میبازی عشق
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد
گفت این حرف مزن کاهی رخت دوست
نقد دادی تو مرسوم و تشاریف ترا
بلکه مرسوم دگر دادی از خویش تو
بگذار این همه آخر نه ترا حاکم پارس
کی شنیدی که بود حاکمی اینگونه همیم
اینک این هر چه مرادی که تراست بل
ناظم کشور جم ناموریکت عجم
هر دیاری که در او مدح کی آغاز کنی
نام شه چون شنود ز انسان تعظیم کند
ماه من تیره شد و زهره من گشت نزار
گاه آنست که من نیز درافشم بر زمین
سخن رحمت او را چو شنید از سر
ای بد اندیش ترا جای آن سوی عدم
هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو
ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ
شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند
گاه از کوه کند رم که بنفرمان امیر
گاه چون مار بجهلو رود و ترسد از آن

گلبن از رشک رخش خواست فرو ریزد بار
گفتم ای مه زچه از صحبت من داری عار
تو کنون بیزری و من نتوانستم نیز ار
که ترا همچو گل سرخ و فانیست شعار
دست دهقان را هر دم کند از خار فگار
بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار
که زبدعهدی خود رنج مرا کردی خوار
بس کن اشیاء بازاری و جانم مازار
حرف بیهوده مزن بیش مکن جا مخوار
ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار
مفتی شهر نه خیره چه بندی دستار
که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار
کاهی رنج تن و اندوه جان آرد بار
پیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار
تا ترا خیره شود کام و زبان در گفتار
زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقطار
که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار
خیز و در گوش خداوند بگو با هنجار
صدر دین در امم بحر کرم کوه وقار
بانگ جنت بگوش آید از زیر و نوار
که نه افلاک و دو گیتی رسول مختار
مهر من خیره شد و مشتری من بیمار
بیم آنست که من نیز نمانم زنده
بر سر و گردن من از مهره و گردون نثار
ای نکوخواه ترا صف انبیا آن روی شمار
گرد وی میکشد از آهن و فولاد حصار
دست بر مژه خود ماله و پندارد مار
کز پی سوختنم میر برافروخته نار
سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار
که فرو ماند در گل قدمش چون مسمار

درست دینار بود
تسخر ریشخند و استهزا سخره گرفتن
چیره غالب
قنطار چرم پوست طلس و گویند کاوی در پر زر آکنند ١٢
امم جمع امت
آغاز ابتدا

نثار: جمع نثر و ریزه شده

خیری: همیشه بهار

غازه: سرخاب

مفتول: بافته شده

مکحول: سرمه آلود

مشام: جای بوئیدن

برد بار: حلیم

مل: شراب

شاه: کنایه از ... شاه ... خواجه

بارسی از نسیم تو هر جا که رود در خطر است
همه اشعار من اندر همه آفاق پر است
وانیهمه از اثر تربیت همت تست
تا همی شیر هراسان و رمانست بطبع
تا که ز بنور همی جان و هد اندر روغن
راستی اکس بنیدانه که در فصل بهار
گر ز نقش آب و خاکست اینهمه ریحان و گل
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید
از چه می زنگار سبز است از ریاحین بوستان
بر کف این بستیح یاقوت از چه گیرد ارغوان
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه
تا که گوید باد را مقصد چیست ایدون هوی
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست
قصه کوته دوش چون خورشید کردن تخت
چهره او مخلد حور و روی او مکعب نور
ارغوان عارضش را حسن و طلعت کم ج
توده زلف سیه پیرامن جنبار او
نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر
طره اش چون پنجه باز شکاری صید گیر
قند و شکر بد که میخوردم ازان لعل تنگ
هرچه گفت از ده فزونتر شد شوخی گفتمش
گفت بالله چو تو یکعاشق ندیدستم حریص
گفتم آری داعی شاه ستم و مداح امیر
صحبت معشوق و می تا چند ما نا غافلی
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش
خیز و سوی بوستان بگذر که گوئی حور عین
یکطرف غوغای غنچه و بربط و مزمار و چنگ
چشمها در چشم ساقی گاهها بر جام می
که بپای سرو ناز و جد پیر قصد دار
خادمکت هر چند با من در عتابت تند شد

هم بگیرد در سایه عفو تو قرار
زادمی گوئی جاندار تر ازین اشعار
که هم از پرتو مهتاب بود زنگ تار
از زن حایض و از بانک خروس و دف و تار

مهتر اطهر ز سخن بین و سخن گوئی تعز
خانه من بتعز الان خفتن میماند
ور مرا تربیت اینگونه نمائی پس ازین
بر سر تست سایه حق تا دو خلعت شاه

وله فی مدیحة الرضا

از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
از چه برناید گیاهی ز آب و خاک شوره زار
چون نجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار
از چه بی شنگرف سرخست ای شقایق کوهسار
بر سر این تاج مرداز که دارد کوکنار
چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
تا که گوید ابر را بیموجبی چندین ببار
تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار
خط او یک گله مور و زلف او یک سله مار
پرنیان پیکرش الطف ز خوبی پود و تار
برجی از مشک است گفتی از بر سیمین حصار
هیچ جاهی وار گون و هیچ ماهی بمدار
مژه اش چون چنگ شیر مرغزاری جانشکار
مشک و عنبر بد که میبردم ازان خط بار بار
در شمار ده غلط کردم تو از بر هشیار
گفتم الله چو تو یک لب ندیدم بردبار
از پی بوس و کناری چون منی گیری کنار
زانکه فردا شب تحویل هست و وقت بار
سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار
عنبرین گیسو پرشیده است اندر مرغزار
یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و هزار
گوشها بر لحن مطرب دیدها بر روی یار
که بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار
حق چو با او بود الحق گشتم از وی شرمسار

عقلها حیران شود کز خاک بارنگ زنگار
کیست آن صورتگر ما هر که بی تقلید عز
خیری از بهر که شد زینسان گلشن و
بادی عنبر چرا شد اینچنین عنبر فشان
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه
ابر غواصی بد انداز کجا آرد گهر
چهر سوری از چه شد بیغازه زینسان سرخ رنگ
مدار ایران صدر یزدان حاجی آقاسی که هست
در دو لعل میفروشش هرچه در صهبا سرور
جادوی در زلف مفتولش گره اندر گره
از دو چشم کافرش بگذرد و دمان دل دردمند
چاه یوسف تعبیت کرده است گفتی در زنخ
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت
بی لبش بوسیدم و بی شهد دهانم شکرین
گفت ده بوسم بلب افزون ازین گفتم بچشم
گفت میخواهی مرا ده ده به بوسی تا بصبح
زیر لب خندید و گفت ای شاعر ترسم که تو
الغرض ما بگذر گفتیم چون نحی سخن
گفتم اینجا دم مابور و د سلطانی رسید
کارگاه شتری شد از شقایق بوستان
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش
صوفی اینجا در سماع و مطرب اینجا در سرود
شکل نرگس چون بلورین ساغری گردد همی
مرزها از ابر آذاری پر از در عدن
گفتم اینجا دم بهل انجاه و دفتر به پیش

که زانگار بسی بگریز ازین افکار
که همه نکهت مشک آید از و در رفتار
همچو خورشید شوم بر کره چرخ سوار
در بر شوخ جوان با دو بکف جام عقار
تو بزنبوره برآری ز تن خصم دمار
چون برآید اینهمه گلهای نغز کامکار
اینهمه صورت برو بعلت الت بکار
لاله از عشق که شد زینسان مستان داغدار
ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
ابر از هجر که میگوید بدینسان زار زار
باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
زلف سنبل از چه شد بشانه زینسان تابدار
هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
در دو چشم باده نوشش هرچه در مستی خمار
ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار
از دو زلف ساحرش گنجی نمان جان بیقرار
ماه گردون عاریت بسته است گفتی بر عذار
حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار
بی خطش بوبیدم و بی شد مشامم مشکبار
ای همی بوسیدمش لب بی غلط کردم شمار
گفتمش شوقی خواهد صد صد بوسم تا هزار
نرم نرمک از پی هر بوسه خواهی کنار
خادم آمد گفت ای قاآنی ازحق شرم دار
گفت بخ بخ ای فصیح بین و عقل مستعار
پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
پای هر سروی حریفی با حریفی میگسار
عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار
یا فروزان بوته از سیم پر زر عیار
مغزها از باد فروردین پر از مشک تتار
تا دماغی تر کنم زان دل بده جام عقار

گفت تا کی میخوری بی سم گرفت اندیده درد
گفتم ایجادم تو میدانی زبان در کام من
مست چون گردم معانی در دلم حاضر شوند
رفت عمدا بر سر میخانه و زد بر جوش خم
الغرض جامی و چون خوردم قلم برداشتم
باده جانبخش است و دلکش خاصه از دست نگار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید
خاصه آنساعت که خوش سبزه مینا طلعت نسیم
خاصه آنساعت که از مستی نگارنا زمین
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه
ناظم لشکر حسین خان آنکه از دست جواد
دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی
افتخار هر که در عالم باخلاق نکوست
اقتدار هر که در گیهان بگنج و لشکر است
آنکه گوئی از ضمیرش گشت هر تاری منیر
یاد او عقل است از آن در هر سری دارد وطن
روز قهر او ببزم اندر نخندد باده نوش
گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشت ننگ
گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد
آیت قهرش و میدم وقتی اندر بحر و کوه
گشت اندر کوهسار از عزم او راندم سخن
با یکی گفتم شمار اسم مگر از جود او
سرورا خوانند صاحب اختیار لیک این
حبذا از کلک سحارت که از بس ساحری
گر چه نی شکر دهد آن نی شکر بخشد ز رنگ
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست
لیک باور شد مرا وز یکه دیدم کلک تو
برد نام پادشه زانرو کنم ختم سخن
شوکتش چون نور انجم تا قیامت مقصود
دولتش چون شد بر سر چرخ مدور

جای جام می بیارم باز گوئی می بیار
هست در برنده کی نایب مناب ذوالفقار
وز دلم غایب شد آنکه گردم هوشیار
زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله زار

باده خواران گر اقسمتی هم لازم است کسب
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت
زان منی کز وی اگر یکجرعه پاشی بر زمین

مطلع ثانی

خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه با امن فراغت خاصه با می بسیار
خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار
همچو یک خروار گل غلطد میان سبزه زار
خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
در دهد یکره هر آنچه آرد بیکقرنی بکار
قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
ای عجب اخلاق نیکو را بدو دست افتخار
ای عجبا گنج و لشکر زو گرفت است اقتدار
پس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار
مهر او جست از آن در هر دلی دارد قرار
گاه مهر او بمهد اندر بگرید شیرخوار
ور نبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار
همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار
بحر شد لختی دخان کوه شد مشتی غبار
خواست چون مرغ از سبکباری پرد کوهسار
بهره باشد پاسخ گفت ای شهسوار
نیک در شش چیز می بینم ورا بی اختیار
گوهر افشان و مشک سوده سازی مشکبار
از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
کاینچنین پیوسته در ظلمات بد خضر دار
رفت در ظلمات باز آورد در شاهوار
تا تو ایدون بر مراد خویش گردی کامکار
دولتش چون در گردون تا بمحشر پایدار

خاصه بر صحن گلستان خاصه اطراف باغ
خاصه با الحان سار و صلصل و دراج و کبک
خاصه آنساعت که باز از بیخودی آید بعقل
خاصه آنساعت که چون ساغر تهی گردد ز می
بنده شاه عجم فرمانروای ملک جم
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان
بخل از جودش عقیم و دهر از قهرش سقیم
اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است
انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود
وی که گفتی از عطایش هست هر خواری عزیز
قهر او زهر است از آن تن را نیفتد سودمند
بسکه زهره پر دلان از آب سازد تیغ او
لفظ او از خار گل سازد بطرف بوستان
ور رود در شوره زار از نطق شیرینش سخن
روزی از تیغش حدیثی بر زبان من گذشت
در چمن دیدم درختان را که در اوصاف او
گر نبودی جود او ما را نبودی یک دو بار
در رضای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع
شکر مصری بچین آرد که از دریای هند
نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست
خلق میگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت
سرورا صدرا خداوندا امیدانم که تو
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان
راحت امروزه اش هر روز افزونتر ز دی

نی نصیب تست تنها هر چه میورزی بکار
وز مو دستی مرا در عین مستی چند بار
باش کامشب بیخود و فردا ز بس سرشش خمار
از سر مستی کند هفت آسمان را سنگسار
گفتم اندر یک دو ساعت این قصیده آبدار
خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چنار
خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
گاهی افتد بر زمین و گاهی افتد بر یسار
از ره آید باد و مینا باده ریزد میگسار
ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
چون زبانه شمع زانگشتان من خیزد شرار
امن در عهدش سقیم و فتنه در عصرش فکار
ای شگفتی مال و کشور زو پذیرفت اعتبار
جود او ایدون کشد مر سائلان را انتظار
پس چرا گنج گهر از جود دستش هست خوار
خشم او مرگست از آن جان را نباشد سازگار
روز رزمش از زمین نگارگون خیزد بخار
حزم او از باد پل بندد به آب جویبار
تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار
از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار
گرد هم جمعند یکسر باز بانی حقگذار
ور نبودی فضل او ما را نبودی کار و بار
در ولای خواجه و نفاق مال و نظم کار
گوهر عمان بوم آرد گهی از زنگبار
دست تو دریا و عنبر خیز دارد در کنار
پس گهر آورد میگفتم ندارم استوار
بگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار
شاه شاهان پادشاه شاهنشاه ما در روزگار
عشرت امساله اش هر سال نیکوتر ز پار
ماه فلک جانشین مهر منور

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزاده منظفر فرمدن سپهر

الحان — جمع لحن
بنان — سر انگشتان
پذیرفتن — گرفتن و قبول کردن
سقیم — بیمار
عقیم — نازاینده
لختی — یک پاره
استوار — محکم
ایدون — یعنی اکنون و بمعنی اینجا

طرفه عالم رسید مست و غزلخوان
بافته از عنبرش باده ذو چنبر

غرّه غرّا و طرّه ٔ طرار
قرصه کافور بید بطبله عنبر

تافته رویش بزیر بافته مویش
بر صفت ذوالفقار در دل کافر

باده ار فی المثل بسنگ بتابد
گوئی برجست از آن شراره آذر

گفتمش ای ترک ساده باده حرامست
خاطر بر ترک خمر دار مخمر

رقص کند از نشاط صالح و طالح
وجد کند بر بساط مؤمن و کافر

شادی عام نه بهر عید کرار
عشرت خاصی ز بهر خسرو صفدر

گفتمش ستار این کنایت بگذر
گفتمش اسرار این حکایت بشمر

گفت که فردا مگر نه عید غدیر است
عیدی با دلکش چو بوی عود معطر

کرد و بی انبوه از مهاجر و انصار
فوجی چون موج بحر بحیذ و بهم

بر شد و گفتا الست اولی منکم
گفتند آری نه ما بمائی بهتر

گفت که ای خلق بنگرید تا تن
گفت که ای قوم بشنوید سراسر

یارب خوار کن آنکه او را دشمن
یارب یاری کن آنکه او را یاور

شادی دیگر ازین درست که فردا
شاه قسرید ون آفتاب نه ذر

تیغی کانرا شه از میان بگشاید
او بکمر استوار بنده و ایدر

تیغی در کام خصم زهر مجسم
تیغی در روز رزم مرگ مصور

در کف خسرو بگو میت بچه ماند
رود روان در کنار بحر مقعّر

حرمت شه را روا بود که ببوسد
صفحه آن تیغ را خدیو دلاور

یا شنیدم که هیچگه ملک الموت
غوطه زند اندر آب چشمه کوثر

نی فی ازان تیغ پادشاه ببوسد
تاش مرصع کند بلؤلؤ و گوهر

لیک مراعیش تیغ گشت از آنک
گنده زبانم بمدح شاه مظفر

از دو محمد زمانه یافته زیور

مطلع ثانی

آن شه دین بود و این شهنشه دنیا
آن مه رخشان و این سهیل منور

ختم بر آن شد همه رسالت عظمی
ختم بر این شد همه ریاست کشور

زان یک بنیان شرع گشته مشید
زین یک دامان عدل گشته مشمر

این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ
آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر

آن پس چل سال شد رسول مؤید
این پس سی سال شد خدیو مظفر

امر خلافت سپرد آن به پسر را
کار ولایت گذاشت این برادر

این ملک ملک بخش ز افریدون
صدر امم بدر فارس فارس لشکر

در بر آن یک نموده احمد جوشن
بر سر این یک نهاده سلطان مغفر

تعبیه کرده است گفتی از در شوخی
ماه منور بچین مشک مدور

یا نه تو گفتی زکر و موکب دارا
گوشه ابرو نمود تیغ سکندر

گفت چه جستی جای خیره بپیمای
باده از رنگ و بو چو لاله احمر

تا شوم باز چهره چون پر طاوس
از گلوی بط بریز خون کبوتر

گفت چه رانی سخن ندانی فردا
هرچه خطا از عطا ببخشد داور

خلق جهان زاد و عشرتست و دو شادی
اهل زمان زاد و زینتست و دو نوبر

آنکه شده قائم مقام ماه رسالت
این شده نایب مناب شاه فلک فر

حال مسمّی بگو ز تسمیه بگذر
حل معمّی بکن ز تعمیه بگذر

در بچنین روزی از جهان بهوده شان
ساخت نشستنگی رسول مطهر

خورد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد
پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر

دست علی را بپس گرفت و برافراخت
قطب هدی را پدید شد خط محور

هر کش مولا منم علیش مولاست
اوست پس از من بخلق سید و سرور

حرمت این روز را به روز بپای
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر

تیغی کش پادشاه کرده عنایت
راست حمایل نمایدش چو دو پیکر

تیغی لاغرتر از خیال مهندس
تیغی نافذتر از قضای مقدر

جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ
مورچه کانند در محیط شناور

در کمر شاه لاغر است و عجب نیست
ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور

ورنه ندیدم که کس نماید معجون
سوده الماس را تقند مکرر

تیغ که باید همی بزهرش آلود
تا هش آلوده دارد از چه بشکر

گفتمش ای شوخ ازین عبارت شیرین
شور برآوردی از روان سخنور

گفت تو امشب بعیش کوش که فردا
من بر شه این قصیده خوانم از بر

گرچه مران تهمت است این یک کهتر

شیوه آن در جهان کفالت امت
پیشه این بان کفایت لشکر

دوده عدنان ازان همیشه مکرم
شوکت قاجار ازین بهاره مشهر

بر سر آن از پی رسالت دستار
بر سر این از در جلالت افسر

این ز همه خسروان بحشمت مقدم
آن ز همه انبیا بوقت مؤخر

ساخته بر فرش این رواق ز عرش
تاخته بر عرش آن براق تکاور

آن علی مرتضی امام معظم
طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر

داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه
داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر

شاهی عقبی بدان شده است مسلم
ملکت دنیا بدین شده است مقرر

غرّه: پیشانی
غرّار: فریبنده
ستار: پرده‌ها
تسمیه: نام نهادن
تعمیه: نهفتن
شیخ: پیر
شاب: جوان
مقعّر: گود
فارس: سوار
مغفر: کلاه خود

باد بر او مرحبا گشتن مرحب
دشمن آن بد اگر مرادی مقبل
این یک با سکه بست نامش وایه
الحق قاآنیا کلام تو زیبد

باد بر این آفرین ز جود موفق
دشمن اینست نامراد بد اختر
آن یک با خطبه چید نافش با در

آن سر عنبر فکند و این سر فتنه
این یک در مهد عهد قائل تسمیه
دشمن آن هر که هست چاکش در دل

این در احسان گشود وان در خیبر
آن یک در عهد مهد قاتل اژدر
دشمن این هر که هست خاکش بر سر
گرش بگوهر همی کنند برابر

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد نهان
نمود در کمین شمشیر خود بخون خزان
بهار را که بد و پشت عشرتست قوی
بیفکند خنجر بلبل دریده معجر گل
ربوده است و گرفته است و بر دهان بعنف
دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش
سپه کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ
ز ابر رانم جمازهای آتش سیر
قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم
سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل
گر انجزان بتو اتر خبر دهند که تو
دلیری تو فزون شد ز بردباری من
خزان چو نامه فرو خواند با دو چشمی خون
بابر گفت چه غافل نشسته که خزان
هنوز از ورقی مانده بود گرد باغ
نداده ابر نکر ترجمان هنوز که رعد
جواهری که بباید بتازیانه گرفت
امان ملک امین ملک جهان کرم
وجود بمیدد جود او رهین عدم
بصرصر ار نگرد حزم او شود ساکن
بهشت بزم ترا آبشسته ظل و حرور
چو با رضای تو از مرگ کس نیازرد
قرار یافته هر چیز در زمانه تو
تنی که کاخ تو یابد یقین کند که قضا
معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین
کفالت تو دهد نظم ملک و رونق دین

چنین نماید شمشیر خسروان آثار
بخواند و گفت که ای جیش عشق را سالار
گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار
ز لاله تاج و ز گل پاره از سمن دستار
گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار
هزار سلیح که باید بنزد ما ناچار
ز برق سازم زنبورهای آتشبار
منادیان تذروان و چاوشان هزار
زره ز سبزه تبرزین ز غنچه نیزه ز خار
بملک ما در طغیان زدی شبیخون بار
نه با تحمل بجا که خواری آرد بار
چه گفت گفت که باید فرار جست فرار
گریخت خواهد و فردا برسد از تو بهار
بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
بتازیانه قهرش همی کند آزار
براستی که من از آن جواهرم بیزار
سحاب جود محیط شرف سپهر وقار
حیات بی اثر ذات او قرین بوار
ثبات اگذرد عزم او شود سیار
جهان جاه ترا ناسپرده لیل و نهار
چو با ولای تو از نار کس ندارد عار
بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار
مخالف تو ز وحشت ز خود بود بیزار
کفالت تو دهد رزق مور و روزی مار

دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه چمن
شنیده بگلستان چه ظلم کرده خزان
ردای سبزه ربوده است و گوشوار سمن
ز فرق غنچه در افکنده است بدین مغفر
بهار خورد باقبال پادشاه سوگند
کمان ز قوس قزح سازم و ز تیر رعد
پیادگان ز ریاحین ببرم گروه گروه
یزک ز باد بهاران قراولان ز باران
نگفت این و بتعجیل نامه بخزان
شدم حمول و گزیدم خمول بو که ز شرم
بگو شمال تو اینک دو اسبه آمده ام
برید باد صبا در میانه بود و شنید
ز کوه ابر فرود آمد و بلارک برق
بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت
گمان برم که بخیل است ابر زانکه همی
جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس
نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی
سرود مدحت او مرده را کند زنده
شرف ز خلق تو زاید چو از سحر اسحار
بخاکپای تو خورده است روزگار یمین
نهال قدر ترا جود بار و همت برگ
کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای
برون ز جاه تو جائی خرد ندیده نشان
جهان جاه ترا نا ممهد است کران
بوقت خشم تو از آب می بخیزد دم

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار
که شاخ شوکت او خشک باد و زرد و نزار
از لاله دریده است طیلسان بهار
ز ساق سبزه برون کرده زمردین شلوار
که من سپاه خزان را بر افکنم ز دیار
درفش از گل سوری طلایه از انهار
سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
علم ز برگ شقایق خطیب از اشجار
نوشت پر شغب و شور و فتنه و پیکار
شوی ملول و بسندیده آیدت هنجار
یکی ببان که بر آرم ز لشکر تو دمار
دوان دوان همه جا ره برید تا کهسار
کشید و خون خزان ریخت در گلزار
که از نهیب کششش نا ورد زنده در صف بار
بتازیانه جواهر همی کند ایثار
که تازیانه نشاید زند که می بردار
که هست حامی دین محمد مختار
نشاط خدمت او خفته را کند بیدار
کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار
ز فیض سنت تو برده است کاینات یسار
نسیج بخت ترا مجد پود و شوکت تار
بگرد عرصه گیتی کشیده است حصار
فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرد بکار
محیط جود ترا نامعین است کنار
بروز مهر تو از سنگ می نزاید نار

موفر: بسیار
پاره: دست بند
تبیره: طبل
یزک: طلایه
شغب: شور و غلغله و فریاد
حمول: بردبار
خمول: گوشه نشین
برید: قاصد و چاپار
بلارک: شمشیر
یمین: سوگند
یسار: توانگری
نسیج: بافته شده
کفالت: رعایت کفیل

تو عین عدلی اگر چه خواهی از دهر
تو محض فضلی اگر چه جوئی از دنیا

کسی معاند خود را چنان نسازد پست
کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار

گران نمود گناهی این غلام ببخش
ور این نمود خطائی بدین بهی بسیار

تبارک الله ازان کلک ملک پرور تو
که دامنش کف جود تو پر در و دینار

برید عقل و رسول کمال و پیک هنر
عمود دین و عماد جهان و اصل فخار

ستون امن و کلید امان و رایت عدل
منار فضل و ترازوی جود و کان یسار

نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ کرم
سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار

دماغ ناطقه بستان فضل دایه فیض
امین حافظه دستور فهم کهف کبار

همای خوانمش ار خود همای را شاید
کمال بال و خرد مخلب و هنر منقار

زمانه ایست که او را بحکم تست مسیر
ستاره ایست که او را بدست تست مدار

گهی بصفحه کافور برفشاند مشک
گهی بتوده سیماب در نشاند قار

ظفر درو متهاجم کرم درابر مملو
خرد درو متراکم هنر درو انبار

مثل بود که نگوید سر بریده سخن
بریده سر چه آید همی بگفتار

سرشش بعقد ز خموشی بند و طره تار
زبیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار

بزرگوارا از دوری تو بر تن من
شده است هر سر موئی دهانی از افکار

جدائی تو گناهی عظیم بود مرا
ازان گناه همی کرد باید استغفار

ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص
محامد تو شب و روز کرده ام تکرار

زمان عمر تو باد از شمار و حصر برون
چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

وله فی مدیحة الضیاء

پیک و لازم دی در آمدم از در
نامه آورد سر بمهر ز دلبر

جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم
یار نوشته است کای ادیب سخنور

خیز و مبوی ار بدست داری سنبل
خیز و منوش ار بکام داری ساغر

آب بزن حجره را گلاب بیفشان
برگ بنه خانه را شراب بیاور

یار بخوان می بخواه بزم بیارا
نقل بهل گل بریز فرش بگستر

چون سر زلفم بسای مشک بهاون
چون خم جعدم بسوز عود بمجمر

عیش مهنا کن از شراب مصفا
بزم معطر کن از گلاب مقطر

ساز سماع مرا بساز ز هر باب
برگ نشاط مرا بخواه ز هر در

نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد
رود و نی و تار و عود و بربط و مزمر

هیچ خبر نیستت مگر ز دل من
زین سفر دیر بازگشته مگذر

هشت مه افزون تر است کافتان از حضرت
کز صفت میشتابم از پس لشکر

زیر سر از یال اسب دارم بالین
زیر تن از زین رخش دارم بستر

دشت مرا مجلس است و هامون محفل
گرد مرا خیمه است و گردون چادر

خیمه من چرخ هست و حجره بیابان
مسند من زین و خوابگاه من اشقر

چرم تن من مراست گوئی جوشن
مغز سر من مراست گوئی مغفر

گوئی با جوشن آفریدم ایزد
گوئی با مغفر آوریدم داور

تختم بگران شده است و چترم خورشید
خودم زینت شده است و درعم زیور

غالیه ام گرد راه و شانه سرانگشت
ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر

گرد ره است ارچه چشم دارم سرمه
خاک ره است ار بزلف پاشم عنبر

شیب و فراز جهان بدیدم و دیدم
معظم معموره جهان چو سکندر

که بمغاکی شدم بران دی ماهی
که بستیغی شدم بدان سوی اختر

گه بنشیبی ز حد هستی بیرون
گه بفرازی ز آفرینش برتر

رخت سپردم گهی بمخزن قارون
تخت نهادم گهی به پشت دو پیکر

گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته
گاه ز گرما تنم تفیده چو اخگر

بسکه ببوسید نعل موزه عزمم
موم صفت نرم شد رکاب تکاور

خودم فرسوده گشت و درعم سوده
رخشم آسیمه گشت و شخصم مضطر

بارم در گل نشسته و خارم در دل
تابم از رخ پرید و خوابم از سر

رخشم نالان که بس گرای خرزینش
از در رحمت یکی بحالم بنگر

مرغ نیم تا یکی پرم ز بر و زیر
برق نیم تا یکی جهم به که و در

چرخ نیم تا یکی جنبر امم ایدون
باد نیم تا یکی بشتابم ایدر

چند دوم چون نیم نبیره گردون
چند روم چون نیم سلاله صرصر

من نه خیالم چنین چه پویم ایدون
من نه کمانم چنین چه رانم ایدر

رانت مگر آهنست و قامت فولاد
جانت مگر خاره است و جسمت مرمر

چند دهم شرح هیچ بیده همینا
آنچه بدیدم ز رنج و انده بیمر

جسمم بیتاب گشته چهرم بی آب
چشمم بیخواب گشته جانم بی خور

گر تو ببینی مرا یقین نشناسی
ورت بگویم منم نداری باور

خیز که بگرمابه تن بشویم و رخسار
گرد بر افشانم از دو زلف معنبر

غالیه سایم بزلف و غازه برخسار
رنگ کلف گسترم ز ماه منور

هی بزنم شانه بر دو پیچان سنبل
هی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر

تا نزند این راه جان شوخی غمزه
تا شود آن دام دل بحلقه چنبر

باده خورم یکدو ساتگین پس از آن هم
تا دو رخم برشکفد چو لاله احمر

دستور: وزیر
کهف: پناه گاه
متهاجم: بر سر هم هجوم آورنده
متراکم: بر سر هم انبوه شونده
شیب: نشیب
فراز: بلندی
مغاک: گودال
تاب: فروغ و درخشندگی
ایدر: اینجا
سلاله: نطفه و فرزند
ایدون: این چنان

وانکه بر عادت قدیم گدائی / مدحت فخر الانام خوانم از بر
اصل طرب فضل و جود میر معظم / بحر کرم بدر ملک صدر مظفر

فارس دولت نظام ملک شهنشاه / حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را / میران آمین کنند و شاهان افسر

آنکه کرم اوست هرچه رزق بگیتی / وز قلم اوست هرچه عیش بکشور
روزی او میخورند عارف و عامی / نعمت او میبرند مؤمن و کافر

همت او چون ابد ندارد پایان / فکرت او چون فلک ندارد معبر
زایر درگاه او بگام نخستین / پای گذارد بفرق چرخ مدور

ای نفست نفس را بیزدان داعی / وی سخنت عقل را بیزدان رهبر
راز بیان تو خواست تا بنماید / ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر

سر جلال تو خواست تا بگشاید / باری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض بنا روز هم گسست وگرنه / با تو تمام است آفرینش داور

حبر سر خامه‌ات چکیده بعمان / ورنه زعمان نزاید این همه گوهر
منبت کلک تو بود هند وگرنه / اینهمه از هند می نخیزد شکر

آیت عزمت بکشتی ار بنگارند / باز نه ایستد بصد هزاران لنگر
خاطر خصمت آذر ار بنمایند / می برود گرمی از طبیعت آذر

حکمت کونین در وجود تو مدغم / دولت جاوید در رضای تو مضمر
مور شود با اعانت تو سلیمان / باز شود با اهانت تو کبوتر

گویا زاید ز حرص مدح تو کودک / بیبار روید ز شوق روی تو عبهر
خشم تو خواست ار شود هلاک مجسم / لطف تو خواست ار شود حیات مصور

برگ درختان بود بمدح تو گویا / ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور
رقص کنند از اهتزاز مدح تو دیوان / وجد کنند از اشتمال وجد تو دفتر

جود تو همچون ابد ندارد پایان / فکر تو همچون فلک ندارد معبر
جوهر امر تو با قضاست مرکب / گوهر ذات تو با سخاست مخمر

چشم ضمیرت بنور علم تو بیند / نیک و بد خلق تا بعرصهٔ محشر
نقد هنر با دوام جود تو رایج / ذات عرض با قوام عدل تو جوهر

ساکنی و صیت تو چو پرتو خورشید / هر روز از باختر رود بسوی خاور
ثابتی و عزم تو چو کوکب سیار / گردد دایم بگرد تودهٔ اغبر

خشم تو بر دوستان تست عنایت / کاتش سوزان بود حیات سمندر
لطف تو بر دشمنان تست سیاست / کاب روان بود مرگ قبطی ابتر

کلک تو شهباز حکمتی است که او را / علم و هنر بال هست و فتح و ظفر پر
پوید و در پویه‌اش نظام ممالک / جنبد و در جنبشش قضای مقدر

گل خورد و در شاهوار کند قی / ره برد و راز روزگار کند سر
هست دو انگشت نی بویژه که او را / گشته جهان از قاف تا بقاف مسخر

هیچ شنیدی خدایگانا کز تب / تافت تن و جان من چو بوتهٔ زرگر
گرنه بدان هیبت جلال تو از چه / زینسان تب لرزه‌ام فتاده به پیکر

زیر و زبر باد روزگار عدوت / تا که زمین زیر هست و گردون از بر

وله ایضاً احمد ابهر

صبح چون مهر سر زد از خاور / مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تا بمیان / زلف خم خم رسیده تا بکمر

هان مگو زلف پرچمین سنبل / هان مگو چشم پیک و من عبهر
آمد از در چو دید دید مرا / زار و بیمار خفته در بستر

پوستینی چو قنفذ اندر پشت / شب کلاهی چو هدهد اندر سر
بینی و چانه رفته پست و بلند / سبلت و ریش گشته زیر و زبر

همچو بوزینه پوز و لب باریک / همچو چلپاسه دست و پا بنگر
ناخنم همچو ناخن گربه / چانه‌ام همچو چانهٔ عنتر

موی ریشم ز رشک گشته سفید / چون پلاس سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق برجسته / دفتر درد و رنج را مسطر

گفت چونی چگونه چه شدی / من بخواستم ای شگفت نگر
تو نه آنی که چون سرین منت / بدنی بود بلکه فربه‌تر

چه شدی چون لبان من باریک / چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من نگر گفتا / که به بیماری اندر آری سر

یاد داری منت چو خود خواهان / که نماند ز هستی تو اثر
گفتم این جمله هست لیک مرا / چشم بد دور علتی است دگر

هشت نه روز مانده از رمضان / شوق می در سرم نموده حشر
نذر کردم چو روز عید رسد / داد خود خواهم از می احمر

عوض سبحه می بکف دارم / سبز انگشت هر زمان ساغر
شب اول هلال نادیده / کنم اندر هلال جام نظر

یارکی داشتم قلندروار / دور از جان تو زنده‌تر
عاشق می چنانکه تشنه باب / تا بآخر برین قیاس شمر

داعی: دعوت کننده
حبر: سیاهی و مداد
منبت: محل روئیدن
اهانت: خواری
اهتزاز: حرکت نمودن
صیت: آوازه
قنفذ: خارپشت
عنتر: بوزینه نر

شب عیدم بخانه برد و بداد — میکی نوش جان و نور بصر
میکی کاندر وهمید یدم — حالت کاینات سرتاسر
صبح عید از گلاب شستم روی — طلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و باریافتم بر شاه — عزمتم کرده جاه وداد خطر
چون برون آمدم ز در که او — از خود آن پایه نامدم باور
سرم از ناز پر ز عجب و غرور — تنم از فخر پر ز کبر و بطر
خود بخود گفتم الحکیم زمان — این تویی یا سلاله سنجر
زنگی عقل گوش من مالید — کاینهمه پایه یافتی ز هنر
رفتم القصه تا بخانهٔ خویش — زنگ حلقه کوفتم بر در
خادم آمد که کیستی گفتم — صهر خاقان نبیرهٔ قیصر
خادمک در کشود و با خود گفت — خواجه امروز سر محوش است مگر
چون مرا دید باد ها بروت — گشته هرموی راحت چون نشتر
گفت الخواجه بو العلی چونی — که بکنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر بر باد — گفتم اینجا دمک مپرس خبر
خیز و در ده صلای عام همی — تا در آیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را بیاد ملک — بگذرانم بعیش سرتاسر
یکی چشم زد مهیا کرد — ساز و برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی — نی و طنبور و بربط و مزهر
بره و کبک و تیهو و دراج — تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف ساقیان مشکین موی — یکطرف مطربان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی — یکطرف شاهدان سیمین بر
چارده سالگان نو بالغ — نغز و رنگین چو میوهٔ نوبر
بر تن از چین زلفشان جوشن — بر سر از موی جعدشان مغفر
نه فزون ساده نه فزون فلاش — هم وفاجوی و هم جفاگستر
مهرشان همچو قهر زود گسل — صلحشان همچو جنگ زود گذر
این بکف جام دادیم که بگیر — وان ز لب نقل دادیم که بخور
که ز رخسار آن یکم بالین — که ز گیسوی آن یکم بستر
قرب یکهفته گفتی از خلّار — سیلی آمد ز باده احمر
بخود آن یک فتاده در دهلیز — بهش آن یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور — وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه — عاشق اینجا غنوده با دلبر
وادی آشنا غرم که باستان — زدی این بوسه ام که ها نشتم
آن یکی ساق آن نهاده بدوش — واندگر شخص این کشیده ببر
بالش از جام کرده باده گسار — تکیه بر چنگ کرده خنیاگر
جفت جفتاً زدور و شبان جفت — چون دو کودک ببطن یک مادر
متراکم سرین بروی سرین — متهاجم سپر بروی سپر
کهنه رندان مست مردخوار — درکمین بتان بهر معبر
چون سگ صید فتاده پی نو — والکه از بو صید برده اثر
قصه کوتاه قرب یک هفته — داد خود دادم از می احمر
شدم آخر چنان ز شراب زده — کی مو دم ز بوی باده خبر
و ز تب و لرز پیکرم گفتی — شده مقهور آتش و صرصر
وانیک از بیم خواجه عزرائیل — از گریبان برون نیارم سر
گفت ازین خستگیت زها ند — جز ثنای خدیو کیهان فر

در ستایش پادشاه صفی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور — زد تکیه برآورنگ حمل خسرو خاور
الماس فشان شد فلک از ژاله بیضا — یاقوت نشان شد چمن از لاله احمر
در دامن گل چنگ زده خار بخواری — زانگونه که درویش بدامان توانگر
در لاله و گل خلق خرامان شده چونانکه — در آذر مزد و بر اسیم بن آذر
نرگس بجمال گل خیری شده خیره — زانگونه که بیمار کند میل مزعفر
لاله چو یکی حقه بیجاده نموار — در حقه بیجاده نهان نافهٔ اذفر
گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه — چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر
از بوی ... رنگ گل و نکهت سنبل — مجلس همه پر غالیه و بید و عنبر
وقتست که در روی ... گره خاک — چون شاخ گل از نغمه مرغان نواگر
از فر گل و لاله و نسرین و شقایق — چون روز شب باغ ... مشک منور
بر کوه همی لاله ... مدار سنگ — زانگونه که از سنگ جهد شعله آذر
از لاله چمن تا سپری معدن ... جان — از ژاله دمن ... مخزن گوهر
خارا ر بنود کرم سخن جیبی بلبل — در گوش گل سرخ فرو برده چراغ
از آب روان عکس گل لاله پدیدار — زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر
دل گر بهاران شده خرم عجبی نیست — کونیز هم آخر بود ش شکل صنوبر

نوشش: نیز شده و آب حیات
بطر: سرکشی و تکبر
سلاله: فرزند
صهر: داماد
غنوده: خوابیده
خنیاگر: خواننده و مطرب
متراکم: افتادن چیزی برهم
مقهور: مغلوب
بیضا: سفید

پر بیست جوانبخت که از بخت جوانش
دارای جوانبخت محمد شه غازی
شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل
که زلزله از حزم تو بر پیکر الوند
گردی که ز نعلین تو خیزد که برفتار
تنگست فراخای جهان بر تو بجلدی
صفرت ز وجل خیزد از آنست که دنبال
پاس تو نگه داشته ناموس خلایق
نیران غضب شعله کشد در دل دشمن
دریا شود از تف حسام تو چنان خشک
امروز بخت تو بود نازش اقلیم
امروز تو ئی کز فرع صین حیثیت
امروز ز تو تخت مهی یافته زینت
امروز تو ئی آنکه مهین گنبد گردون
فرداست که در روم بهر توم بهمت
فرداست که گیتی شودت جمله مسلم
ناگفته هویداست ولی گفتنش اولی است
صدر بیست قدر قدر که با جاه رفیعش
در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم
تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت
گز سهم تو بی پرسش یزدان لعبات
تا صبح گردون شب تار نماید
از مهر دوش و ضحاک در آویخته دو مار
ماران عمر گرا چون نفس دیو لعین
ماران آفت جان بود و ز جان جست قصاص
ماران کرده بگوشش از زبر دوش گذر
آن ببالا شد چون خشم گرفته تنین
کشوری از دم آن مار به تیمار قرین
گر از آن مار شدی کشته بهر روز دو تن
دیک انصاف که از چرخ بیاموخت ستم

کیهان کهن سال جوانی کند از سر
کز صولت او آب شود زهره آذر
خیزد ز چه از نفخه او شورش محشر
که سلسله از عزم تو بر گردن صرصر
در چشم خرد با دو جهانست برابر
گت مینت تایل بجیب رتبت مسیر
هست از فرع جود تو با گونه اصفر
چندانکه اگر سیر کنی در همه کشور
از صارم پولاد تو ای شاه دلاور
کز ساحت او بال فرا می نشود تر
امروز تخت تو بود بالش کشور
در روم نخسبد شب از واهمه قیصر
امروز ز تو تاج شهی یافته زیور
در جنب اقالیم تو کوئیست محقر
فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر
فرداست که کیهان شودت جمله مسخر
تا گوش مزین شود و کام معطر
گردون بهمه فر و جلالت زند پر
در کالبد ملک تو روحی است مصور
قند است همان که شود قند مکرر
از شوق سوی مار گریزد چو سمندر
چون چهر من از ثابت و سیاره مجدر

آن خال سیاه است به اندام شقایق
گردی که ز اسبش خاک مطبق
ای گوهر تو واسطه عقد مناظم
گوئی نه نوشته ز کوه احد و انک
چون تافته ماری شده از کوه سرا شیب
سیمرغ که بر قله قافست مطارش
جز تیغ تو که چشمه فتح است که دیده
یکقابله اندر که میلاد موالید
خاره است دل خصم تو و تیغ تو پولاد
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
امروز توئی چرخ خلافت را خورشید
امروز توئی کز غو شیپور نظامت
امروز توئی آنکه ز شمشیر برات
فرداست که تاریک کند چون شب دیجور
فرداست که شیپور ات بر ساحت خوارزم
ای شاه تا موهبتی هست ز یزدان
پر بیست جوانبخت که از بخت جوانش
نوک قلمش صید کند جمله جهان را
زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان
آئی تو که در روز وغا آتش حشمت
زانرو که یقین دار دگر فرط عنایت
خاک قدمت باد چو روی من و گردون

یا هندوی شب مشک پراکند بمجمر
موجی نه سحاب کرمش چرخ مدور
ای دولت تو واسطه شرع پیمبر
وقتی که حمایل شودش تیغ تکاور
فتراک تو آویخته از زین تکاور
گنجشک نه در لانه عصفور و کبوتر
ناری که شود جاری از آن چشمه کوثر
از شرم سپر افکند فرق دو اختر
از خاره و پولاد فروزان شود آذر
ای ملکان از ملک العرش مظفر
امروز توئی بحر بیاست را گوهر
خوارزم خدا را نشود خواب میسر
بخت تو سمین گشت و بد اندیش تو لاغر
کردی بسهولت ساخت کشمیر و لهاور
از یاد برد طنطنه نوبت سنجر
کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر
کیهان کهن سال جوانی کند از سر
چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
زانگونه که از همرهی خضر سکندر
کاری کند از شعله کین با تن کافر
در خلد ترا جای دهد ایزد داور
پر آبله از بوسه شاهان فلک فر
کان دو مار از همه آفاق برآورد دمار
مار این چون بتم خرمنی از عود قمار
مار این خون دل از او بنوشد هموار
این خمید از طرف گوش و بدوش آمد بار
مار این ضحاک آهیخته با مشک تتار
هم ازین مار شود خلقی بس بیمار
آمد آن مار مغز سر مردم ناهار
اینک این مار نگویان تتار است تبار

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

مار این روح فزا چون اثر باد بهار
مار این فتنه دل گشته و زول بر قرار
مار این کرده بدین سان ز طرف گوش گذار
این نشیب آمد چون نیم گشوده طومار
عالمی با غم این مار نبا چاره و چار
هم ازین مار شود کشته بهر روز دو یار
و یک این ضحاک ز حسن برافروخته نار

ماران چون بکمر سایه از ابر سیاه
ماران مغز سر خلق بخوردی موست
آن دمید از زبر دوش و بگوشش آمد جفت
ماران ضحاک آهیخته چون کاز گران
گر از آن مار شدی خیلی بحد بهوش
با شد این مار چو خون دل عاشق تشنه
انکه آن راز بزرگان عربی ده نژاد

مطبق: طبقه طبقه شده
مطار: محل طیران
گنج: کنایش
وجل: ترسیدن
صارم: شمشیر
غو: فریاد
شیپور: نفیر بزرگ
دیجور: تاریک
مجدر: آبله دار
تنین: اژدها
سیب: سپر
آهیخته: کشیده
ناهار: گرسنه

آنک آن دشمن جمشید و برودش قسر
اینک این جا سد خورشید و شکستش بازار

دیدی از فتنهٔ آن اسم کیان شد ز میان
بکر از کینهٔ این جسم کیان رفت ز کار

چیره بر کشور جمشید شد آن یک بسیار
طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعذار

دو فریدون بجهان نیز برافراخت علم
یکی از دودهٔ جمشید و یکی از قاجار

آن فریدون اگرش کاوه زمین دادی شر
این فریدون که کین شیر فلک کرد شکار

آن فریدون اگرش کاوه نشاندی بسریر
این فریدون ببرش کاوه نمی یابد بار

آن فریدون بلها و ندا گر بردی پناه
این فریدون ز دماوند برانگیخت غبار

آن فریدون همه جادو گرش بود ندیم
این فریدون همه دانشوریش هست شعار

زان فریدون همه گوییم بتقلید سخن
زین فریدون همه رانیم بتحقیق آثار

آن فریدون شه و این شاه جهانست نقد
بس همین فرق که این زنده بود آن مردار

آن بعون علم کاوه گشودی کشور
این بنوک قلم خویش گشاید امصار

ای فریدون شه راد ای ملک ملک ستان
که فریدون ببزرگی تو دارد اقرار

تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار ز رمح
بر سر دوش تو ضحاک صفت بینم مار

تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود
بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار

تو فریدونی و افواج نظام تو برزم
مارشان بر زبر کتف نماید بقطار

تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت
شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار

تو فریدونی و افکنده چو ضحاک بدو
دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار

تو فریدونی و ضحاک لبی خندان خند
دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار

تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر
پرسشی گیر که ضحاک چرا شد بسیار

تو خود اول بنه آن نیزه چون مار بدوش
تات مار از کتف بر نبندد بیوروار

تیغ را تیز بده پند که بسیار مخند
تات زین معنی ضحاک نخوانند احرار

چاره فوج نظام تو ندانم ایراک
چاره آنهم ضحاک نماید دشوار

زانهمه مارکشان سنه چو ضحاک بدوش
مار زارست همه بوم و بر و دشت و دیار

باری این جمله بهل وا دل من بستان از آن
زان دو مار که بود روز و شبان خالی بار

هوشش من چند برد شاهد ضحاک شمیم
خون من چند خورد دلبر ضحاک آثار

چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون
چند چند از دل بیباک مرا خواهد خوار

کاوه سرکوز بکش گردن ضحاک بکوب
تیشهٔ عدل تو زن ریشهٔ ضحاک برآر

خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز
مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار انجار

موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر
همچو آن شیر که گیرد سر آهو یکبار

فی خطا گفتم ای شاه فریدون که ترا
وصل آن شاهد بیباک بباید ناچار

این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین
این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار

این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس دژم
این نه ضحاکی کز فتنهٔ او روح فکار

این نه ضحاکی کز وی سر و جان از آزر
این نه ضحاکی کز وی دل و دینم افگار

این نه ضحاک که او چاکر افریدون است
کاویانی علم افراخته از طرهٔ تار

من بضحاک چنین نقد روان گر فدیه
من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار

این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند
دم بدم از دل و جان مدح فریدون تکرار

دل قاآنی از آن داده و بربسته بزلف
تاش در گوش کند مدح فریدون تکرار

شه بضحاک چنین به که نماید یاری
شه بضحاک چنین به که فشاند دینار

وله فی مدحه ایضا

بستم بعزم پارس چو از ملک ری کمر
زین برزدم بکوه گران ره سپر

اسبی بگاه پویه سبکروتر از خیال
اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر

اسبی بسکه چابک و گوئی که تعبیه است
در کام ره نوردش یک آشیانه پر

اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک
ساری تر از حیات در اندام جانور

اسبی که هست گاه درنگ و گه شتاب
کوه گرانش بادرو برق یمان بدر

من بر جهان نوردی چونین که گفتمت
بنشسته چون بر اوج هوا مرغ تیز پر

بس دشتها بریدم و دریا درو برآب
بس کوهها نوشتم و گردون بکمر

گاهی ببال شیر فلک بد مرا گذار
گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر

یکران من معاینه گفتی که رفرف است
من مصطفی و قله که عرش داد کر

اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار
گه پست گه بلند و گهی زیر و گه زبر

ای بس شگفت دد که بروی بیابان بد
بگذشت باد پایم و کامش نخست تر

در جان مرا نه دزد هراس از پی هراس
در دل مرا نه دیو خطر از پی خطر

غولان خیره چشم گروه از پی گروه
دیوان چیره چشم حشر از پی حشر

کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز
وزان ره دراز من انده درازتر

باری چو داستان زنم و ملک ملک پیچ
چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر

در وجد از ورود من احباب تن بتن
در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر

ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره
آمد دوان دوان برم آن یار سیمبر

آشوب هند فتنهٔ چین آفت ختا
خورشید ده دم ماه ختن سرو کاشمر

چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم
خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر

قد بهشت طوبی و لب یک یمن عقیق
خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر

زلف مسلسلش زده بر مشک ساج طعن
ساق مخلخلش زده بر سیم عاج بر

شمیم: جمع شیمه بمعنی عادت است

پیکار: جنگ

دثار: جامه که بربالای جامه پوشند و مطلق علامت

یمان: الف عوض از یاء نسبت است

شگفت: عجب و عجیب

وجد: شادی

در دست ترک چشمش از غالیه کمان
باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو
یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام
رفتم بری شهم برشه گفتمش ثنای
دارای دهر شاه فریدون که جز خدای
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار
بوی گل است رابطه گل را بهر مشام
مهر منیر را که معرف به از فروغ
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
از ثروت سپهر گواکب کند حدیث
یزدان که کس ندید و ببینندش در جهان
از زینش مدح خسرو عالم بعون کلک
کای همچو ابر جود تو فایض بخشک و تر
از روی و رای تو دو برید مهر و ماه
روزی که زاد عدل تو معدوم شد ستم
حکمت بهر چه صادر اضداد هر قضا
در راه خدمت تو ویکست روز و شب
در دولت تو شیر با آهو برد پناه
در راه طاعت تو شب و روز ره نورد
گردون به پیش کاخ تو خجلت برآرد از زمین
گر آفتاب رای تو تابد بر نگمبان
داغی که بر سرین ستوران نهند خلق
حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود
خیاط فیض جامه بخت تو چون برید
سندان بجای ژاله همی بارد از هوا
از گرد ره چو زلف عروسان شود دژم
طوفان خون براوج فلک موج زن شود
در دم هلال تیغت چون نور آفتاب
تیرت فروز داتش کین در دل عدو
از جو که از خواص تباشیر مهر تو

در پیش ماه و پیش از ضیمران سپر
چون زر و سیم در همه آفاق مشتهر
نخل دو ساله هجرت باری چه داد بر
کرد آفرین و داد صله کرد مفتخر
از هر چه پادشاه فروتر بفال و فر
نه دولتم که پایم در حضرتش مقر
نور مه است واسطه مر راه بصر
ابر مطیر را که موید به از مطر
مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر
از نزهت بهار شقایق دهد خبر
گشت از برور قدرت جود و اهب الصور

گیسوش زاده لیک قیروان اخلام
چونی چگونه چه خبر سرگذشت چیست
گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو
ایدون مرا بپارس ندانم وظیفه چیست
گفتم مرا وظیفه بدرگاه شاه نیست
گفتا بر آستانه شاه هنر پرست
معیار مهر و جود عیان کرد در اصفهان
بر فضل تیغ پاکی جوهر بود دلیل
هست از ظهور طلعت خو شاه در فتوح
احمد که کس نبود شناسای قدر او
باری چو برشمرد ازاینگونه بس حدیث

مطلع ثانی

چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر
وز لطف و عنف تو دو رسول نفع و ضرر
روزیکه خواست لطف تو منسوخ شد ضرر
منعت بهر که وار داجرا کند قدر
بر خوان نعمت تو دو قرص است ماه و خور
در کشور تو باز ز تیهو کند حذر
بر خوان نعمت تو ز تر و خشک ماحضر
دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
تا حشر ز کیمیا نزا رومی بود پسر
بنهاده بدسگال تو را سرخ بر جگر
قارون صفت بزیر زمین خصم در بدر
از اطلس سپهر برین گردش اشتر
پیکان بجای لاله همی روید از مدر
از رنگ خون چو تاج خروسان سود و تبر
هر که چو نوح خشم تو گوید که لا تذر
از خاوران بگیرد تا ملک باختر
آری بضرب آهن آتش دهد حجر
سودای حادثات نسازد دلم کدر

هم طبع بتقرین تو صراف بحر و کان
خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان
دستت بزرم چون ملک العرش کامبخش
با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان
هنگام خشم غالب بهر که جز خدای
روید بعون لطف تو از خار پرنیان
اجرام بی قبول تو احکامشان هبا
هر هشت جنت از گل مهر تو یک نسیم
در شکل خنجر تو نگارند در بهشت
قارون اگر شمارم خصم تو اسراست
معمار صنع باره قدر تو چون کشید
روز و خاک از کمان سپاه نورد
در طاس چرخ ولوله زاوای کاودم
اسبان چو صرع وار کف آرند بر دهان
از تیغ تو سر از اهیچون گوزن شاخ
نایب مناب روح شود ناوک بدل
شاها هزار شکر که از دار ملک ری
گر با تو جز بصدق و صفا دم زنم چو صبح

دندانش صاف از آنکه یکی کاروان گهر
چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر
گرچه مطولست بگو مدت مختصر
گفتا وظیفه مدحت سلطان داد گر
جز یکجهان امید که با بوک و با مگر
ایدون کدام واسطه خواهی ازین بتر
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
بر قدر مردمیکی گوهر بود اثر
هست از بروز نشاه خود باده را خطر
گشت از ظهور معجز خود سید البشر
بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر
بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر
روید بدور مهر تو از سنگ جانور
تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر
با رحمت تو کل دمد از نوک نیشتر
در روز رزم سابق بهر که جز ظفر
خیزد بیمن مهر تو از پارگین گهر
افلاک بی رضای تو ادوارشان هدر
هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
مومن کشند نقیر که با حبذا سقر
گش اشک کنج سیم بود چهر کان زر
نه چرخ همچو حلقه نماید از برون در
سیماب وار لرزه در افتد بیوم و بر
در جسم خاک لرزه ز هرای شادغر
چون بر هلال تیغ یلانشان فتد نظر
از تیر تو یلان ز اهیچون عقاب پر
قایم مقام هوش شود صارم بسر
همت باستان تو ام گشت راهبر
هرگز مباد شام امید مرا سحر

قیروان
شهری در اقصای مغرب جهة خادمان مطلع کن یعنی تاریکی است

بوک و مگر
کلمه تمنی است و عرب لیت و لعل گویند

سمر
افسانه و شهرت

عنف
ضد لطف است

پرنیان
پارچه ابریشمی نازک

کاودم
نفیر

شادغر
نفیر بزرگ

کدر
تیره